

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE2899

[illegible][illegible]

در این مقاله به بررسی سیر تحول و تکامل علم نجوم در ایران از دوران باستان تاکنون پرداخته می‌شود. در ابتدا به دوران باستان و ظهور نجوم در ایران اشاره می‌گردد. سپس به دوران اسلامی و اهمیت نجوم در این دوره پرداخته می‌شود. در ادامه به دوران معاصر و وضعیت فعلی علم نجوم در ایران پرداخته می‌شود. در پایان به نتیجه‌گیری و چشم‌انداز آینده علم نجوم در ایران پرداخته می‌شود.

نجوم یکی از قدیمی‌ترین و مهم‌ترین شاخه‌های علم است که در طول تاریخ، انسان را در شناخت جهان و مکان خود در آن یاری داده است. در ایران، نجوم از دوران باستان ریشه دارد و در دوران اسلامی به اوج خود رسید. در دوران معاصر، با پیشرفت علم و فناوری، نجوم به یک رشته علمی دقیق و پیچیده تبدیل شده است.

در این مقاله، به بررسی سیر تحول و تکامل علم نجوم در ایران از دوران باستان تاکنون پرداخته می‌شود. در ابتدا به دوران باستان و ظهور نجوم در ایران اشاره می‌گردد. سپس به دوران اسلامی و اهمیت نجوم در این دوره پرداخته می‌شود. در ادامه به دوران معاصر و وضعیت فعلی علم نجوم در ایران پرداخته می‌شود. در پایان به نتیجه‌گیری و چشم‌انداز آینده علم نجوم در ایران پرداخته می‌شود.

نجوم یکی از قدیمی‌ترین و مهم‌ترین شاخه‌های علم است که در طول تاریخ، انسان را در شناخت جهان و مکان خود در آن یاری داده است. در ایران، نجوم از دوران باستان ریشه دارد و در دوران اسلامی به اوج خود رسید. در دوران معاصر، با پیشرفت علم و فناوری، نجوم به یک رشته علمی دقیق و پیچیده تبدیل شده است.

در این مقاله، به بررسی سیر تحول و تکامل علم نجوم در ایران از دوران باستان تاکنون پرداخته می‌شود. در ابتدا به دوران باستان و ظهور نجوم در ایران اشاره می‌گردد. سپس به دوران اسلامی و اهمیت نجوم در این دوره پرداخته می‌شود. در ادامه به دوران معاصر و وضعیت فعلی علم نجوم در ایران پرداخته می‌شود. در پایان به نتیجه‌گیری و چشم‌انداز آینده علم نجوم در ایران پرداخته می‌شود.

[The page contains dense handwritten Persian script, likely from a historical document or manuscript.]

بوده الحال چنینست که خواننده را باید در اصل قرشت بداند یعنی فرستاده که بعربی رسول گویند - و لهذا مملک نیز از الرکت گرفته اند یعنی رسالت *

ش ضمیر واحد غائب منصوب متصل ، و افاده معنی مفعول کند چون خوردش و زدش ، و گاه مضاف الیه نیز آید چون چشمش و ردیش * و از خواص اوست که بجای جیم تازی استعمال کنند چنانکه جیم بجای او چون کاش و کاج * و گاه در آخر افاده معنی حامل مصدر کند چون دانش و بینش و خواهش و کاهش و کنش و تپش و امثال آن *

ص ض ط ظ ح این پنج حرف در لغت فرس نیامده - بلکه ص ض خامه لغت عرب است چنانکه صاحب قاموس گفته ، اما صد و شصت در قدیم بسین میفرشتند و متاخرین بواسطه رفع اشتباه بکلمه دیگر بصاد نویسند ، اما طراز و طپیدن و طپانچه و طلا و امثال آن همه بتای قرشت است که متاخرین بواسطه رفع اشتباه ببا و یا و نون بطا نویسند * و همچنین اگر عین در کلمه فارسی و گاه اصل الف برده که بتغییر لهجه عین خوانده اند *

کنی * لیکن ضم اشعار بلبل اراده کرده اند - بواسطه آنکه غین هزار است بحساب ابجد و درین دو بیت چنین باشد *

و تود * و از خواص اوست که در احسن : و ز راستی چو حرف نخستین ابجد است * و رامش و رامشت - و بالش و بالشت * ند چون گیا و گیاغ و چرا و چراغ ، و متاخرین دت این حرف در پارسی نیامده - اما اعراسی - و این تبدیل بیشتر در ترکی باشد *

اصل فرس تهمورس است یا تهمورت بتا و تهمورت معدر ، و آید چون جاماسف و گشتاسف - فارسی و تای قرشت است و معنی آن زنده گویا - چا پیرو - و تاج و تاج گهند - فوقانی زنده * و بعضی گفته اند که در لغت فرس حرف تا نیامده الا چنانکه بمعنی بت ، لیکن هر دو جا تصحیف خوانده اند چه ارتگت بتای قرشت است و ثغ فغ است بقا *

چ از جمله خواص اوست که بزای فارسی وزای تازی بدل شود چون کج و کژ و چوجه و چوژه و بشیر بدل شود چون کاج و کاش * (۲)

چ این حرف در لغت عرب نیامده - لیکن در لغت غیر فرس نیز آمده *

- (۱) اینست در دو نسخه و هوالمشهور - لیکن در چهار نسخه قدیمه که مدار تصحیح برانست طهمورث بجای غیر منقوطه نوشته - و در قاموس و مغنی الالب و ضمیمه صراح بحال منقوطه *
- (۲) در یک نسخه قدیم که پیشتر از سنه ۱۹۰۰ کتابت اوست - اینجا عبارت یافته شد که بعضی الفاظش از کرم خوردگی مشکوک مانده - اینست ، و جمع را اعتقاد آنست که جیم تازی در اصل فرس نیامده و هر جا یافته میشود در اصل زای فارسی بوده متاخرین جیم تازی خوانده اند از جهت اختلاف بعرب - و چه در

گ این حرف در لغت شریع آمده و در لغت دیگر آمده و در لغت فارسی آمده است
بگاف فارسی خوانند - و این را با الف و لام و نون و کاف در یک چنین کلمات و جملات و کلمات

ل از خواص ارست که بچای راست می‌دهد و راست می‌دهد است گوشتی در آن نهاده چنانکه در
گذشت * و شعرا زلف را بدین حرفه تشبیه کنند *

م چون در آخر واقع شود بجای ضربه واحد، مضموم مضاعف است، چون گفتیم و گوییم
چنانکه در کلام عرب قاتل مضموم چون قاتل و فعلت و کاسه بجای مضموم مضاعف است، و
معنی مفعول کند معنی گوید «بیت» قولی عربیان این بیت بود: «یا ایها الذی انزلنا
یعنی برانگیخت مرا» و کاسه بطریق ندرت حذف نیز لغت چنانکه معنی گوید «بیت» و
گل پیچتم از باغ: گل دیدم و مرست شد بیونی «بیت» معنی شدم و انجایی گوید «بیت»
انقصه بار گشتم و آمد بخانه زد: در بار کرد و نیز بایست از پس اسوار «و چون در اول وضع شود
انادا معنی نهی کند چون مزن و مبر و مگو «و از لکنام اوست که چون با هم دیگر مضاعف شود چنان
است که حذف چنانکه شاعر گوید «بیت» دروغو کن باندین آساقچیا: در سر دست و زود
نیدین را «یعنی نیم من» و چنانکه شرف شافیه گوید «بیت» «چون مضاعف حذف میسازد انادای
حیات: در میان بسته سی و در بالامنز بین «یعنی بالام مفر» و این فاعله در اکثر جملات
مکرره جاریست و تخصیص بهم ندارد «و بعضی اوقات بدون بدل کنند چون گ

ن از برای اندام معنی نمی آید چون نکرد و نگفت ، و چون افسح پیش قدماء فرس

امامیہ کا مذہب برائے اظہارِ حرکت ہے

معصیه خوانند - و اهل ماوراءالنهر بدال

مهمه استعمال کنند و در لغت آذر مذکور خواهد

حیلام بدل شود - خواه در آخر بود چون چنار و چنار و رشجار

و خواه در وسط چون آرند و آوند - و خواه در اول چون روخ و لوح ،

آنها را بسیار است چنانکه در کتاب بیاید *

ز از خواص اوست که بچشم تانی بدل شود چون رز و روج و غیر آن چنانکه در تبدیل حروف بیاید *

ف این حرف خاصهٔ فرس است - و از خواص اوست که بجایم تازی بدل شود چون کار

کاج و انزرد و اجورد *

س از خواص اوست که بشیئ معجزه بدل شود، چون کشتی و کشتی - و در قدیم بسین مهربله

اهل لغت فارس گویند که مانند لفظ کز و کافر لغت است در کج و کاج - و صحیح قول ثانیهست که کز بلغ

خوانند * و نیز باید دانست واره که مکتوب شود و بتلفظ در نیاید سه قسم است ؛ اول آنکه محض برای بیان ضمه است و اتمام لفظ - زیرا که الفاظ کم از دو حرف نبود اول متحرک درم ساکن - و آن درسه جا ست - بعد از تا و دال و چیم چون تو و دو و چو * دوم واره که جمعی آنرا معدوله نام کرده اند - بدانجهت که ازان عدول نموده بحرف دیگر متکلم میشوند و نیکی بتلفظ در نمی آید ؛ و بعضی آنرا واد اتمام ضمه گویند - بدانجهت که این واد بعد از خال مفتوحه نویسنند تا معلوم شود که فتح این خالص نیست بلکه بوئے از ضمه دارد ، و گاهی بطریق ندرت مضموم و مکسور نیز آید چون خویش که مکسور است - و چون خوهل و خوهله که مضموم است * و این واد بر دو گونه است - یکی آنکه بعد از واد الف باشد چون خواب و خواجه و خوارزم و مانند آن ، دوم آنکه بعد از واد یکی ازین حروف هشتگانه باشد - دال و را و ز و سین و شین و نون و ها و ی ، چون خود و خور و خور و خوست و خوش و خوند و خوهله و خوبله * و دلیل بر فتح این خا اشعار قدماست که بعضی ازان مرقوم میگردد سعدی گوید * بیت *

* پس پرده ببند عملهای بد : همو پرده پوشد بآلای خود *

* دران مدت که مبار وقت خوش بود : ز هجرت شش صد و پنجاه و شش بود *

حافظ گوید * رباعی * ماهی که رخس روشنی خور بگرفت : گرد سمنش بلفش بکسر بگرفت *

دلها همه در چاه زخندان انداخت : و انگاه سرچاه بعنبر بگرفت *

و از خواص اوست که * سیوم واد عطف است و آن درمیان دو فعل در آید چون عجم گاه بقاف بدل ؛ یا برخاست - یا درمیان دو اسم چون محمد و محمود و خانه و باغ ؛ و چون ف - از خواص اوست که * و جزایه مکتوب ازان مضموم نگردد - داخل و اوات غیر ملفوظ شمرده اند -

زبان و زفان و فرخج و ورخج و سپید و سفید *

ق این حرف در فرس نیامده - و اگر یافته شود - در اصل ی غین بوده یا کاف چون قاله * قلندرو امثال آن - اما قند معرب کند ست ، و بالجمله یا آن کلمه غیر فارسی بود که فارسی گمان کرده اند - یا معرب اسب - یا استعمال متاخرون عجم است که زبان ایشان بزبان عرب مخلوط شده و بواسطه آنکه بمخرج حرف زنند غین یا کاف را بقاف خوانند *

ک از برای تصغیر باشد ، و آن تصغیر گاه برای تحقیر بود چون مردک - و گاه برای ترحم بود چنانکه سعدی گوید

* برو تا ز خوانت نصیبی دهند : که فرزند کانت نظر در رهند *

* ببند پیش زان طفلی بے پدر : و ز آه دل درد مندش حذر *

و از خواص اوست که در آخر بعضی کلمات زائد کنند خصوصاً کلمه که آخرش واد باشد چون زکو و زلوک و رگو و رگوک و پرستو و پرستوت *

« دو قسم است - ظاهر که آرا مملووظ خوانند - و مخفی » اما هائے مملووظ خواهه مقابل آن مضموم و خواهه مفتوح و خواهه مکسور باشد - در جمع بحال خود مانند زها و چهها و اندهها و گرهها و زرها و راهها و در تصغیر مفتوح گردد چون رهک و اندهک و زهک و در اضافت مکسور شود چنانکه ره من و انده من و هائے مقابل مفتوح جز در کلمه که ماقبلش ائف باشد و بصورت شعر مملووظ گذشته - یافته نشده چون ره و که - الا بذرت چون ره و خه و په و هائے مقابل مضموم غیر از لفظی که پیش آن وار بود و بواسطه ضرورت نظم انداخته باشند - بنظر نه در آمده چون گره و انده و اما مخفی چهار است ؛ اول آنکه برای نسبت و شباهت در آخر کلمات در آوند چون دندان و دندان - و دست و دسته - و کوه و کوه - و گوش و گوشه - و نشان و نشانه - و زبان و زیاده - و امثال آن « دوم هائے که برای تشخیص و تعیین مدت در آخر سال و ماه و شب و ساعت بیارند چون یکساله و یکروزه و یکشبه و در ساعت « اما ظاهر آنست که اینجا برای نسبت است یعنی چیزه که بیک شب یا بیک روز و یا یک ماه نسبت دارد و ازین قسم است مغانه یعنی چیزه که بمغان نسبت دارد - و بدوانه یعنی آنکه بدیوان نسبت دارد - و عروسانه و شبانه « سیم هائے که در آخر افعال بجهت انهای حرکت بیارند مثل آنکه - شاعر این بیت گفته - و فالان مرورید سفته - و غنچه شکفته « چهارم هائے که برای بیان فتح آخر کلمه بود و آن هائے بود که جز لائت بر فتح - در معنی کلمه دخل ندارند - و اذان رفعت اشتباه کند بکلمه دیگر - چون جامه و خامه و بنده و شکوفه و این هائے غیر مملووظ در جمع از کتابت ساقط گردن چون جامها و خامها و در اضافت بهمزه عاینه تبدیل یابد مانند جامه من و خانه تو و در تهنیتی عجمی بدل شود چون جامک و خامک و کلاه و کلاه - و امثال این - و در اضافه و در تهنیتی

« و مولانا که در آخر مملووظ در ... »
 و پاداشی - و ریش و رشن - و زیبا و زیبان - و سر و سرن و چون در آخر کلمه واقع شود
 ببلش یک از حروف علت باشد بطریق غنه مملووظ شود چون زیان و دشان - و کلاه در وسط نیز
 چون نشاند و خواند و راند و کلاه در آخر بعضی الفاظ اذان معنی مصدری کند چون کردن و گفتن -
 و برین تقدیر البته بعد از تا یا دال باشد ؛ و کلاه بحدف نون نیز همان معنی اذانه کند چنانچه گفت
 و شنید - و آمد و رفت - و داد و ستد و برین تقدیر اکثر کلمات دیگر که ضد او باشد مملووظ شود
 چنانچه در امثله مذکوره و کلاه تنها نیز آوند مطلق گوید
 « بگفتار شد مغز را ترکتم : بگفت گشتن مغز در سر گدم »

و برای عطف عی آید چنانکه در عربی و از احکام اوست که بجای تا و نیز مملووظ شود
 چنانکه با بجای او و چون در میان کلمه یا آخر کلمه واقع شود و خواند شود و مملووظ شود و اگر
 خوانده نشود معذوله خوانند چون خور و خور - و تو و تو و جو و و باشد و نیست که در اول خواند در
 خوانده نشود معذوله خوانند و اگر در اول خواند و اگر در اول خواند و اگر در اول خواند

و باید دانست کہ کلمہ یا خواہ در وسط باشد و خواہ در آخر - اگر ماقبلش کسر خالص باشد یاے معروف گویند - و اگر خالص نباشد مجهول ، و همچنین کلمہ واو چنانکہ گذشت

* بیان تبدیل ہر یک از حروف بیست و چہارگانہ بحرف دیگر در بعض از لغات *

الف بدال مانند باین و بدین و بآن و بدان - و بیا چون اکدش و یکدش و ارمغان و یرمغان *
 بایے تازی ہوا چون خواب و خواہ - و نہیسا و نہیو - و بزرگ و وزرگ - و بسر و سر - و بفا چون زبان و زفان ، و بیم چون غوب و غوم * بایے فارسی ہفا مثل سفید و سپید * تا بدال چون دستاس
 ماس * جیم تازی بزایے تازی چون رجاہ و رزہ ، و بزایے فارسی چون کچ و کڑ - و لجن و لژن -
 ہویہ - و باج و باز ، بلکہ مشہور آنست کہ رزہ نیز بزایے فارسی است ، و بکاف عجمی چون
 آخشیک ، و بتایے فوقانی چون تاراج و تارات خاقانی گویند * بیت * ہم بر سر
 کرامات : تاتار ہمی رود تارات * لیکن درین مثال نظر است زیرا کہ تارات درین بیت جمع
 ل - یعنی بکرات و مرات تاتار بر سر آن خالک میگردد بجهت تین و تہرکا * جیم فارسی
 بسین منقوطہ چون لخچہ و لخشہ و کاجی و کاشی ، و بزایے فارسی چون کاج و کاز * خا بہا مثل
 خجیر و ہجیر - و بغین چون ستیخ و ستیغ * دال بتایے فوقانی چون دراج و دراج - و گفتید و
 گفتیت - و زردشت و زرتشت ، و بدال منقوطہ چون آدر و آذر * رایے مہملہ بلام چون سور و سول
 و کچار و کچال - زایے منقوطہ ہجیم چون سوز و سوچ - و پوزش و پوجش - و آریز و آریج ، و ہجیم
 رمہ چون ہنشک و ہچشک ، و بغین چون گویز و گویخ ، و بسین مہملہ چون اپاز و ایاس و انگز
 ماقبل این واو مضموم ہوا و جزا کہ مضموم ہوا الیش ، و بہا مثل آماس و آمادہ و خروس
 و این در شعر فارسی بسیار است و در نثر دہرست عیار - - - - - ہر وقت و فتح کہند -
 و این در نثر بسیار است و در شعر کم ، اما در عربی ہمہ جا مفتوح و ملفوظ میباشد ، چنانکہ
 فردوسی گویند * * بیت * و دیگر کہ گیتی ندارد درنگ : سرائے سپنجی چہ بہن و چہ تنگ *
 و در فرهنگ گفتہ کہ این واو ملفوظ در نظم - کلام را از فصاحت ساقط سارد و در نثر نہ * و اما واوے کہ
 ملفوظ شود دو است ، اول واوے ست کہ بخوانند و نویسند چون شاور و سیاروش و کاوس ؛ دوم
 آنکہ ہم مکتوب است و ہم ملفوظ ، و آن دو قسم است - ساکن یا متحرک ، ساکن در آخر زیادہ کند
 برایے افادہ معنی تصغیر شاعر گویند * بیت * با ما نظریے نمیکند ایے پسر : چشم خوش تو کہ
 آفرین باد برو * و متحرک سہ قسم است - یکہ همان واو عطف کہ گاہے در شعر متحرک میباشد و در نثر
 بسیار ہوا ؛ دوم مخفف کلمہ او چنانکہ گویند روا گفت یعنی او را گفت - و روا دید یعنی او را دید ؛
 سیم زائدہ است کہ بکلمہ یا متصل شود چنانکہ فردوسی گویند * مثنوی * ببینیم نا آسب اسفند یار :
 سوائے خانہ آید ہمی بے سوار * و یا بارہ رستم جنگجو : با آخر نہد بے خداوند رو * یعنی یا بارہ رستم *

و تثنيه ' نون و دال - و یا و میم ' اول برای جمع و تثنيه غائب - و دوم برای جمع و تثنيه حاضر - و سیم برای جمع و تثنيه متکلم * و همچنین ضمائر منفصل نیز شش است ' سد برای مفرد و سه برای غیر مفرد ' برای مفرد چون او و تو و من - و برای غیر مفرد چون ایشان و شما و ما * و باید دانست که شین در آخر اسما اناده معنی ضمیر غائب واحد دهد - مرادف او - چون اسپش و غلامش و آمدنش و رفتش ' و در آخر افعال بمعنی او را باشد چون میگویدش و میزندش * و تا در آخر اسما فائده معنی ضمیر واحد حاضر دهد چون اسپست و غلامت ' و در آخر افعال بمعنی تو باشد چون میگویدت و میدهدت - و مانند زوت و کوت یعنی از تو ترا - و که او ترا نطاعی گوید ' بیت * نباشد پادشاهی زوت بهتر : ورا کن بندگی هم کوت بهتر * و میم در اسما و افعال فائده ضمیر متکلم واحد دهد چون زرم و گوهرم ' و هرگاه بر فعل مقدم بود بمعنی مرا بود چون زرم داد و اسپم بخشید ' و گاهی موخر از فعل نیز این افاده کند چنانکه در حروف تهجی گذشت ' و گاهی این میم را محذوف سازند بقدریته میم که سابق مذکور باشد چنانکه مثالش نیز گذشت * و هرگاه که یکم ازین شش کلمه را که ضمائر متصله است - بلفظی که در آخرش ها باشد ملحق کنند - همرا متلوج بهیانش در آرد تا در ساکن جمع نشود چون جامه‌اش و نامه‌ات و کرده‌ام و گفته‌ام و شنیده‌اید و دانسته‌ایم * و چون با شین ضمیر و نای ضمیر الف و نون ملحق گردد افاده جمع کند چون شان و تان * و بعضی گفته‌اند که الف این ضمائر سته اصلی است و بجهت کثرت استعمال حذف شده و وقت ضرورت بیارند ' و بعضی گفته‌اند که این کلمات بی الف وضع شده - و در ترکیب کردن با لفظی که در آخرش هاست الف به میان در آورند

دفع اجتماع دو ساکن ' و این قول راجع است به کلمه ' و گاهی ' و چون ' و چون ' و غنچه و غنچه

انسان و انباده * و این حرف چون ماقبلش کسر خالص باشد سوره خطاب بود چون کردی و گفتی ' و برای سبب باشد چون باد بهاری و خراسانی و هندوستانی - و در عربی نیز افاده معنی نسبت کند لیکن مشدد باشد و در فارسی ' مشفق ' و برای حاصل معنی مصدر نیز می آید چون کام بخششی و زاریزی و مردی و رادی و یاری و خواری - لیکن بحقیقت این نیز راجع بنسبت است یعنی حالت منسوب بکام بخشش و زاریزی و مردی و رادی و یاری و خواری ' و برای ایفاست و سزاواری نیز آمده چون نواختنی و برداشتنی و کشنی و زدن - لیکن این نیز بحقیقت برای نسبت است * و از فرهنگ گفته که این یا و یای نسبت هر دو در اضافت بهمره ملایفه مبدل شود و در تکلم و در کتابت بحال خود ماند چون یاری من و زاری من ' و چون کسر ماقبلش خالص نباشد برای تذکیر و وحدت آید چنانکه گویند مرده باین راه میرفت یعنی یک مرده - و مرده بمن چنین گفت ' و از جهت تذکیر افاده تعظیم نیز کند چنانکه گویند قالن مرده است یعنی مرده بزرگ است ' و برای استمرار نیز آید چون کنایه و کورست *

است، و برای علت چیزی نیز آید چنانکه گویند فلان را زدیم تا فلان کار نکند * خا امر بخائیدن و خاینده * را کلمه ایست که افاده معنی مفعول کند، و گاهی افاده معنی اضافت نیز کند سعدی گوید * بیت * کسان را نشد ناک اندر حور؛ که گفتی بدوزند سندان بتیر * و زائد نیز آید انوری گوید * ع * زمانه طی نکند جز برای حی را * و بمعنی برای نیز آید شاعر گوید * ع * خدا را یک نظر ای سرو آزاد * زا امر برانیدن و زاینده * شین امر بشستن و نشیننده * قا مرادف و چنانکه این سخن را فاگفت یعنی را گفت، و بجای با نیز استعمال کنند چنانکه نا او گفت یعنی با او گفت * کاف شکاف و امر بشکافتن و شکافنده * نون مخفف اکنون * ها بمعنی اینک * یا کلمه تردید است که عربی آم گویند *

بیان کلماتی که برای زیمنت و حسن کلام آوردند و در معنی داخلند * مر چنانکه

مرلوی گوید * بیت * این زمزمه مرکب است مروج ترا : بردارد و خوش بعالم یاربرد *

و گاهی افاده حصر کند سعدی گوید * بیت * مر او را رسد کبریا و منی : که ملکش قدیم است

و دانش غنی * و درین مثال شامل است - چه درین قسم مقام بی کلمه مر معنی حصر مفهوم

میشود * در چنانکه گویند در بست یعنی بست * بر چنانکه گویند برخواند و برگفت یعنی گفت

و خواند * فرا سعدی گوید * بیت * وقتی افتاد فتنه در شام : هر کس از گوشه فرا رفتند * یعنی

گوشه رفتند * فرو حسیه، پشت و فروخواند و فروزدید * خود چنانکه گویند من خود چه کنم *

فارسی * در در ذی بص در جائیکه مابینش لفظ در یا بر باشد چنانکه بگویند بدریا در *

و انکس * سین مهمله * چون خروس و خروج رودکی گوید ی رفتی و همی گفتی یعنی رفتی و گفتی *

دخیره، و بجیم فارسی چون خروس و خروج رودکی گوید ی رفتی و همی گفتی یعنی رفتی و گفتی *

سگالیده جنگ مانند قوچ : تیر برده بر سر چو تاج خروج

شین منقوطه سین مهمله چون شار و سار - و شارک و سارک، و بجیم فارسی چون پاشان و پاچان *

غیر بکاف فارسی چون لغام و لگام - و غوچی و گوچی * قا هوا چون نام و وام * کاف تازی بجا چون

شاما کچه و شاما کچه - و بنین چون کژگار و غزگار لیکن مشهور بکاف است * کاف فارسی بنین

چون گلوه و غلوه - و گاو و غاو - و گلیواج و غلیواج - و امثال آن و بدال چون آونگ و آوند - و

کنارنگ و کنارند - و اورنگ و اورند - و دنگ و دند - و امثال آن * لام برا مثل زلو و زرو * نون بدیم

چون بان و بام * راو ببای تازی چون نوشته و نبشته، و ببای فارسی چون وام و پام، و بفا چون بار

و پانه * ها بجا چون هیز و حیز، و بجیم تازی چون ماه و ماج و ناکاه و ناکاج *

بیان ضمایر * بدانکه در لغت نرس سه حرف برای ضمیر واحد متصل است ش و ت و م،

شین برای غائب واحد - و تا برای واحد حاضر - و میم برای واحد متکلم * و سه از برای جمع

بیان کلماتی که افاده معنی مانند کنند * دس بالفتح و دس بیاضه میسرول چون
خانه دس و فرخاندیس عنصری گوید

* بیت *

* ندید و نبیند قرا هیچکس : که نرم مثل و گه بزم دس * و سعدی گوید

* بیت * چه قدر آورد بلند حور دس : چو زیر قبا دارد اندام پدس *

آن و ون و ونه چون پلوان یعنی کنارهای زراعت که مانند پل بلند سازند خسرو گوید

* بیت * عجب نبود گران بار از فرو لغزد بآب و گل : که بختی لوکس گردن چون گذر باشد پهلوانش *

ون چون استخوان - و ونه چون خداوند و پهلوان و پیوند ؛ و تحقیق آنست که این سه کلمه برای

مبست است بلکه آورد بالف صدوده نیز آمده چون خربشاوند و شیشاوند و نهراوند و پهلواند و پهلواند

نهراوند که دمنارند نیز گویند ، اما چون نسبت فاعله افاده معنی شباهت و مانند می کند - بعضی گمان

ه اند که بمعنی مانند است * آسا چون شیر آسا و مرد آسا * و از چون خواجه وار * سان چون

سان و پلنگ سان * سار چون خاکسار و سگسار * پش و فش و رش چون شیر پش و شاه افش

اه رش *

بیان کلماتی که افاده تصغیر کنند * چه چون باغچه و باغچه و شکسته ایم * و چون با شیرین و شیرین

* و از ساکن چون بسرو چنانکه مثال

جمع کند چون شان و تان * و بعضی گفته اند که الف این ضمائر

بیان کلماتی که معنی ایافت * استعمال حذف شده و وقت ضرورت بیارند ، و بعضی گفته اند که این

جامه وار و نامه وار * و در ترکیب کردن با لفظی که در آخرش هاست - الف بعبان در آنست

اجتماع دو ساکن ، و این قول را جمع اسم و فاعله می گویند .

کنند برای اسما و فاعله در اول بیجهت عدم اجتماع ساکنین - بآن شش لفظ شریک

چون این کلمه در اثبات ممره متعلق در اول بیجهت عدم اجتماع ساکنین - بآن شش لفظ شریک

در ذیل این ضمایر آورده شد) چون کرده است و زده است * پوشیده نمایند که در لغت نرس قضیه

الی از رابطه نمی باشد که تعبیر از آن بکلمه هست و بود و مانند آن میکنند - مگر آنکه کلمه سابق را

ابطه تمام نمایند و لاحق را بر سابق معطوف سازند مانند آنکه - منت خدایه را عز وجل که طاعتش

وجب قوت است و بشکراندش مزید نعمت - یا گوئیم زید کاتب است و منجم ؛ و گاه باشد که

حرکت یا نون کار رابطه کند مثل زید دبیر یعنی دبیر است - یا گوئیم خوشن و گشن یعنی خوش است

ز نیک است *

* بیان بعضی اسماء حروف لمجهی که سوائے اسمیت معنی دیگر نیز دارند *

با کلمه ایست که افاده مصاحبت و الصاق کند چنانکه گویند این چیز با این چیز است *

تا کلمه ایست که برای آگاهي گویند ، و برای زینهار نیز آمده سعدی گوید

ر صاحب غرض تا سخن نشنوی : که گر کار باندی پشیمان شوی * و بمعنی آنها مرادف الی مشهور

چرکین و خسیس - و ریحین و لفجین و دژن که دژم نیز گویند - و خلن یعنی آنکه آب از بدن بیرون می‌رفته باشد - و جوشن یعنی حلقه‌دار چه جوش بمعنی حلقه است * و از جمله الفاظ نسبت لفظ و یی است چون راهویه پدر اسحق محدث مشهور زیواکه در راه زائیده بود - و مشکویه زیواکه خوش خلق بود - و عمرویه زیواکه پدرش یا جدش عمرو نام داشت - و بابویه زیواکه پدرش باب نام داشت - و ثقفویه زیواکه چرکین و بدبو بود چون نفت - و شیرویه و شاهویه و نامویه - و سیبویه زیواکه رخسارش چون سیب سرخ بود (چنانکه یافعی از ابراهیم جوزینی نقل کرده که او گفت دو رخساره سیبویه در رنگ و صفا مانند سیب بود - بنابراین باین اسم موسوم شد؛ و صاحب قاموس گوید معناه رائحة التفاح - بنابراین در اصل سیب بویه بود؛ و برین تقدیر با آنکه بحذف با قائل باید شد - مخالف کلمات دیگر که درین باب آمده میشود و مناسبت با تسمیه سیبویه ندارد * اما آل بویه ازین باب نیست بلکه بویه نام شخصی است و کلمه مشتمل بر نسبت نیست * و در جمیع این کلمات عرب ویه میخوانند بفتح واو و سکون یا و هاء ظاهر *

و ذاتش کلماتی که مفید معنی لون است * بام و رام و نام و گونه و گون و چرده و چرتی لیکن میشود * در چنانکه گویند کلمه سیاه دیده نشده چون سیاه چرتی و سیاه چرده؛ و در فرهنگ گویند که در خواند * فرا سعدی گویند * بیت * وقتی افتاد ننگه گوشه رفتند * فرو حوسه یعنی فرو خواند و فرو دید * خورده بخشدگی و شرمندگی، آر چون بی چنانکه بگفت و بر در ذی یض ص در حائیکه ماقبلش لفظ در یا برداشت * و بکوه بر - یعنی در دریا و بر کوه لافمی چنانکه نویسد سی رفتی و همی گفته یعنی آن وقت که آوند که بیان کلماتی که افاده معنی خداندی کنند * مند چون مستمند و ارجمند و آهمند و آزمند * گار چون خدمتگار و ستمگار و گنهگار * در چون تاجور و هنرور - و گاه این را با جهت تخفیف ساکن سازند و ماقبل او را ضم دهند و گویند گنجور و مزدور *

بیان کلماتی که افاده معنی فاعلیت کنند * گر چون کاسه‌گر و شیشه‌گر - و بعضی گفته‌اند که کلمه گار در اصل گر بوده الف را دران زیاده کرده‌اند چون سر و سار؛ و برین تقدیر این دو کلمه یک معنی داشته باشد * آن چون خندان و گریان * آر چون خریدار و فروختار *

بیان کلماتی که فائده انبوهی و بسیاری دهد * لانخ چون سنگلاخ و دیولاخ و رودلاخ - و استعمال این کلمه بغیر این سه محل بنظر ندرآمده؛ و دو کلمه اول در شعر بسیار دیده شد - اما رودلاخ بغیر از جاماسب نامه جائز دیده نشد؛ لیکن امیر خسرو آتش لانخ نیز در شعر خود نظم کرده * سار چون نمکسار و شاخسار و کوهسار * زار مانند گلزار و لاله‌زار و کارزار * بار مثل دربار و هندیبار و رودبار * ستان چون گلستان و بوستان *

بار بزرگ را از دهها گویند بجهت عظم جثه * فائده * چون در کلمه - با و نون مقارن
 رند - با را بر نون مقدم باید خواند نه سرخر چون بنماند و بنشکند - چرا که با زائده است و حرف زائده
 رمیان کلمه معقول نیست * فائده * همچنینکه در عربی بعضی کلمات برای تاکید می آید و عاید، معنی
 دارد چون حسن، بسرم - همچنین در فارسی شیب و تیب بمعنی سرگشته و حیران - و داس و دوس
 بمعنی سفل و دوز - و ترب و ترب - و تار و مار - که تال و مال نیز گویند بمعنی بهریشان ؛ لیکن فرق
 است که در عربی بے و او عطف آید و در فارسی بوار عطف * فائده * همچنینکه در عربی متصرف
 و جامد میباشد - در فارسی نیز میباشد ؛ جامد چون نماز و تبار و امتثال آن - که نمیتوان گفت
 مینماید و نمازید و نگارد و نگارید ؛ و متصرف چون شکافت و نواخت و شتافت - که میتوان گفت
 میشکافید و شتافید - و میشکافد و شتافید - و مینوازد و نوازید * علامت امتیاز آنکه - هر صیغه که مصدرش
 بانضمام شدن و کردن می آید جامد است چون نماز کردن و نگارد کردن - و نمازیدن و نگاریدن و نواختن و
 هر صیغه که مصدرش - بے انضمام لفظ کردن و شدن - از اصل صیغه می آید - آن متصرف است چون
 شکافتن و شتافتن و نواختن * فائده * چهارده صیغه ماضی و مضارع که فرد عرب متداول است -
 شش صیغه در کلام فارسی مشهور شده ؛ بدین نظم که شش صیغه مؤنث غائب و حاضر بالتمام ترک
 شده - و از شش صیغه مذکر غائب و حاضر در صیغه تثانیه ترک شده (چه در فارسی هر چه از واحد
 زیاده است در عدد جمع باشد) چنانکه در اوده صیغه مذکر غائب ؛ و در صیغه
 متکلم واحد و مع الغیر بے « این کم از سه سر » - چون یکی - نیامود و نشاء حدف
 - اوده صیغه بشاء - ~~چون یکی - نیامود و نشاء حدف~~ - ~~چون یکی - نیامود و نشاء حدف~~
 بدل کنند - چون آسیاب که در اصل آس آب بوده * فائده * چون در کلمه را با هم ترکیب کنند -
 خر کلمه اول و اول کلمه آخر - از یک جنس باشد - یا قریب الحرج باشد ؛ آخر کلمه اول را حذف
 مذ - یا ادغام نمایند ؛ و بر تقدیر حذف کلمه مخفف باشد - و بر تقدیر ادغام مشدد - چنانکه شاعر گوید
 * بیت * در وضو کن به نیمی استلجیا ؛ دار مردست و روسته نیم را *
 * پس بدان نیم که میماند ؛ پای شوید هر آنچه میداند *
 سپید دیو را سپید بخوانند - و گرد دهن را گرد دهن - و سپید دار را سپیدار ؛ فردوسی گوید * بیت *
 * سپید یواز تو هلاک آمدست : مرا از تو هم رو بخاک آمدست *

سوزنی گوید * ع * تیره رخ و دیر مگرد هفت سیاه رو * و همچنین شرمند و غمگد که در اصل شرم
 مانده و غم مانده بود * و همچنین بهنا که در اصل پهن بود - چون درازنا و تیزنا و تنگنا * و همچنین یگان
 یگانه که در اصل یک گان و یک نانه بود - چون سدان و چهارگان و پنج گان * و همچنین شهر و شهر که
 : اما ، شه مابو و شبهار بوده * و مثال ادغام حرفی که با هم قریب مخرج دارند چون شهر که در اصل

آخرش از قسم اول باشد - و این سه حرف است میم و نون و راء
هشت حرف در فارسی نیاید چنانچه شرف الدین علی گوید

هشت حرف است آنکه اندر فارسی ناید همی : تا نیاموزی نباشی اندرین معنی معاف
بشنو از من تا کدام است آن حروف و یاد گیر : تا و حا و صاد و ضاد و ظا و عین و قاف
اما بطریق ندرت آمده چنانکه مولانا عبدالعلی گفته که عکس فارسی ععقق را گویند ، و همچنین بعضی
لغات فارسی در خاتمه بیاید که یکی از حروف هشتگانه دارد ، اما ظاهراً مراد ایشان آنست که در اصل
فارس نیامده - و بعضی کلمات که آمده اند - از استعمال متأخرین عجم است که بعرب مخلوط
شده اند ، یا در اصل حرف دیگر بوده - و متأخرین یکی ازین حروف هشتگانه بدل کرده استعمال کرده اند
و بعضی متبیین گفته اند که بای تازی و جیم تازی و نا نیز در اصل لغت فارس نیامده - و
هر کلمه که یکی از آنها درو باشد - در اصل لفظ دیگر بوده ، چنانکه در حروف تهجی گذشت
و حق آنست که ذال معجمه نیز نیامده بلکه دال مهمله بوده که معجمه خوانند متأخرین عجم ،
و قاعده آینده محل ثامل ، و عین معجمه نیز در فارسی کم آمده - و اکثر بجای آن کاف فارسی
آمده ، و در شرفنامه گوید که شش حرف در ترکی نمی آید تا حا ذال ضاد عین فا
فائده * تفرقه میان دال و ذال در حروف تهجی مذکور شد ، و خواجه نصیر آذرا نظم
کرده چنانکه گذشت ، و این زمین نیز نظم کرده

تعیین دال و ذال که در مفرد و جمع و نیاز و میازما و نیاز
حرف صحیح ساکن است - و این کم اندر هر دو
بیه مبادده صیغه بشتر حرف است و اختصار این زبان ، و مصداق خیر الکلام مانده
و دل در شان این زبان دارد

فائده * هرگاه در صیغه مصدر و فعل ماضی حرفی بوده باشد - چون بصیغه امر
و مضارع و غیر آن تصریف نمایند - بحرفی دیگر تبدیل یابد ، مثلاً هرگاه در صیغه مصدر و فعل ماضی
حرف خا باشد - چون بصیغه مضارع و امر بریم - آن خا بزاء منقوطه تبدیل یابد چون ساختن
و ساخت - و مضارع و امر آن میسازد و بساز ، و همچنین آموختن و آموخت و آموختن و
آویختن و آفریختن و افریختن و انداختن و انداختن و دوختن و باختن و بختن و برداختن و
تاختن و ریختن و سوختن و گداختن و گریختن و فولختن و آختن که در جمیع مضارع و امر این مصادر
بجای خا را می آید * و در شناختن خا بسین مبدل میگردد چون می شناسد و بشناس * اما لفظ
آهینختن و نشاختن و گسیختن شان است یعنی برخلاف قیاس ، یا گوئیم که آهینختن در اصل آختن -
و نشاختن و گسیختن در اصل نشاندن و گسستن بوده - پس ازین باب نباشد * و چون فروختن مشترک
(۱) در همه نسخ این مصدر در اینجا بت است - لیکن مضارع و امر آن دیده نشده پس مندرج باشد *

بعشری مدخلی نباشد - چه ارضاع او از برای عقود آحاد متغیر و متبدل گردد - و انقصال ناخن ابهام
 بطرف عقد زیرین سبابه بحال خود دلالت بعشرین کند * و از برای نکتین - ابهام را قائم داشته -
 سر انمله سبابه بر طرف ناخن او باید نهاد - چنانچه وضع سبابه با ابهام شبیه باشد بپیوست
 قوس و وتر ، اگر جهت سهولت عقد ابهام را خلع باشد - هم دلالت بر مقصود کند و انقباض واقع
 نگردد * و از برای اربعین - باطن انمله ابهام را - بر ظهر عقد زیرین سبابه باید نهاد * چنانچه میل
 ابهام و طرف کف هیچ فرجه نماند * و جهت خمسین - سبابه را قائم و منتصب داشته - ابهام را
 تمام خم داده - بر کف باید نهاد محاذی سبابه * و از برای شصت - ابهام را خم داده - باطن عقد
 درم سبابه را - بر پشت ناخن او باید نهاد ، چنانچه در شصت رعداً معروف است * و از برای هشتاد -
 ابهام را قائم داشته - باطن عقد اول با دوم سبابه را - بر طرف ناخن او باید نهاد * چنانچه بهشت
 ناخن ابهام تمام مکشوف باشد * و از برای هشتاد - ابهام را منتصب گذاشته - طرف انمله سبابه را -
 بر پشت مفصل انمله او باید نهاد * و از برای نود - سر ناخن سبابه را - بر مفصل عقد دوم ابهام
 باید نهاد ، چنانچه در عقد عشره بر مفصل انمله اولی باید نهاد * و چون این مورد و اوضاع هر دو دانه - که
 نه در عقد بنصر و خنصر و وسطی ذکر کرده شد - و نه در عقد سبابه و ابهام شرح داده آمد - استحضار
 کرده شود (و از مقدمات سابق روشن گشته - که آنچه در دست راست دلالت بر عقدی از عقود آحاد
 کند از یکی تا نه - در دست چپ دلالت بر همان عقدی از عقود آلف کند از یک هزار تا نه هزار ، و
 همچنین آنچه در دست راست دلالت بر عقدی از عقود نه دانه عشرات کند از ده تا نود - در دست
 چپ دلالت بر همان عقدی از عقود مآت کند از یک تا نود) ، با صانع هر دو دست - از یکی تا
~~نود و نه هزار است و هر چه هست~~ ~~در هزار طرف انمله~~
 ابهام را - متصل باید ساخت بطرف تمام انمله سبابه و بعضی از عقد دوم او ~~سر ناخن سبابه~~
 با سر ناخن ابهام برابر باشد - و طرفش بطرف او متصل * درین وقت نوشتن بیک چند که اذکار
 معانی آن - موقوف بدانستن عقد اناهل است - مناسب نمود ، حکیم سفائی گوید * بیت *
 آنچه در صد باشد نزد پسر : بیست شمارند بسوی یمن * و حکیم فردوسی گوید * بیت *
 کف شاه محمود عالی تبار : نه اقدر نه است و سه اندر چهار * و انری گوید * بیت *
 از خنصر چپ عقد ابادیت گرفته : اطفال دران عهد که ابهام مکیده * و خاتانی گوید * بیت *
 هر لحظه کشتی ز مقل عشاق : چند آنکه بدست چپ شبازی

(۱) چندین ست در همه نسخ و ابیانه گفت - بر مفصل اول انمله الح الا آنکه آوای بشدید و او ریاض
 معروف باشد و صفت مفصل ، و اینگونه ترکیب آمده است ، معدی گوید - ع - پسران و زنان صافه *
 و حزین گوید - ع - سواد سومات اعظم دل *

بیان وجه تسمیه کتاب لغت بفرهنگ * بدانکه فرهنگ در لغت فارس - مرادف اد است در لغت عرب ، و ادب بمعنی نگاهداشتن حد هر چیز است ، و علوم عییت - مثل ما اللغة و نحو و صرف و اشتقاق و غیر آن را علوم ادبیه ازان گویند - که بدان نگاهاشته میشود حد اعرا و حرکات - و ضبط ماده اشتقاق - و هیئت الفاظ * و همچنین بکسب لغات فارس - نگاهاشته میشود حرکات لغات فارس - و ضبط ماده مفردات - و صیغه مرکبات *

بیان لفظ پارس و انواع زبان فرس

[illegible]

- (۱) چنین است در همه نسخه لیکن در جهانگیری و مدار و برهان - آب چرا - بزیادت الف در آخر *
(۲) در يك نسخه این قدر از دست - و سامانی نیز به معنی مطلق غذا گفته و وجه تسمیه بیدان نیاز مند نیست *
(۳) در همان نسخه بعد از این است - و تحقیق آنست که بدین معنی آنست بیواوست یعنی آب او را خسته و تیار ساخته و به معنی چربی آنکه آب او را خورسته یعنی توفله و مالیده و الله اعلم * (۴) در همان یک نسخه این زیادتست - و بعضی گفته اند مشرب و موضعی که از آن آب خورند مانند غیر و مصنع و امثال آن - و معلف دو آب را نیز گویند - و آخر مخفف آنست - و بطریق مجاز بر روزی و نصیبه اطلاق کنند نه بطریق حقیقت - و همچنین در آخر در چنانچه سامانی گفته - صاحب جهانگیری درین موضع و امثال این - فرق میان حقیقت و مجاز نکرده اجمال گویند *
* * *

و برای استعارات و مرکبات و بعضی لغات مفرد استعجالت - از اشعار متافیزیکی - اما در نسبت بعضی اشعار بقدمای - و صحت آن الفاظ - مولف را تأمل است * چون در این اشعار منظور باشد - از فرهنگ جهانگیری نقل کرده شد ' صحت نقل بر عهد مولف است * و با وجود آن - صحت نقلی که شش در صحت آن نموده شد * و برای معرفت ابواب و فصول لغات و ترتیب آن - این درصحت نظم نموده شد * رباعی * اے فهم کنند! معانی : ترتیب لغات اگر فدائی * از باب بگیر حرف اول : در فصل بگیر حرف ثانی *

* باب الالف مع الاء النازی *

آب در آو معروف لطیفی گوید * بیت * کی تواند که هیچر مایه چکار : بزند شوطه در میان آو * در رونق و طراوت - و طرز و طریق گویند بر آب فائست * لیکن این معنی را جمع بود و طراوت است * خسرو گوید * بیت * نیکوان راندند سوز گلشن و آب روان : شربت بر سر چش بر آب دیگر میرود * و نه * ز غزنین قالب دریا درین باب : همه اسلام بینی بر یک آب * و بزرگان بوسی ماه یاردهم سال * آباد معمور شد خراب - و آفرین و تحسین : و آبادانیدن آفرین کردن و ستودن : و آبادان چیز است که نسبت با آباد داشته باشد یعنی بسیار از آباد باشد : نظامی گوید * ع * که آباد بر چون تو شد دیگر * و نه * ع * آباد بران که گوید آباد * و نام مکه معظمه اسدی گوید * بیت * ز دافوت بکبار لعل نام درخشان بدان خاک آباد نام * و در فرهنگ بمعنی خوب و نیک آورده مولوی گوید * ع * انوار بیا شد آمد * اما آباد آمدی * لیکن این معنی را در لغت آمده * چپ دلاکت و نور همان عقدی از عقوبت است * و بمعنی دلاکت نیز گفته اند سلاخی گوید * بیت * در سنی

ز آبریز چرخ بر : رانده آن که نمی بود که بر * آبریزان : چشمت که باریان سحرآمیز نموده گذرد و آب و گلاب بر یکدیگر باشند : و آب پاشان و آبریزگان و تیرگان نیز گویند * و صاحب توارنج نام آورده که در عهد یکی از ملوک فرس - چند سال باران فبارید و قحط عظیم بدید آمد - چون دهن روز باران بارید - از غایت شادی آنروز را عید کردند - و آب بر یکدیگر می پاشیدند * و این رسم این روز در همچنین در میان ایشان همانند - و بعد از ظهور اسلام نیز در اکثر بلاد عجم پیاده * آبریز و آبشفت طرفی از سفال یا مس و آهن که آب و آرد دران گرم کرده بیداران را غسل دهند * و در فرهنگ گوید بجهت آن سرپوشه سازند سوراخ دار - بنوعی که چون آنرا بر آبریز نهاد - سر عرض بیرون باشد : و نه آبریز خشک بعمل آرند - یعنی آردی خشک دران ریزند و بخور کنند - و بیدار را دران مایل

(۱) چ

معروف باد (۱) بعد ازین در یک نسخه این زیادتست - و سامانی بمعنی مینو لطیف آورده یعنی هر مینو که از نواکت و شادایی مصادم دندان نشود و زود آب گردد - و لفظ کسیکه از مادگی زود دعا خود حریف آب دهن خوانند * (۲) بعد ازین در یک نسخه این زیادتست - و آبسه نیز خوانند و سامانی بمعنی آبکده آورده *

خوانیم نه توصیف * آبشخور و آبشخور
سبب بارزان * ز کرون و خشم کابل
مد الف و بغنی آید خیر یعنی ماه آبان و کابل

ن * ع * ثوداري از گزار

ح (تا) نفقتی ، و بغیر مد فیتر

انہی ترکیبیوں آن جاے نہاں

گویند * آفت و آفات

لبوارش * آپک (بضم با)

۱۰۰ سے کیمیا ست * و بمعنی

اسوید * بیت * در تلق

ب خوار - و شراب فروش -

و خصوصیات به معنی مذکور

فیدہ و قدیتخون من فحاس

۴- و سامعانی گوید آبسگون

دران موضوع خاص آب در

الف و بغير مد (حساب - دفتر حساب - ديون حساب ، که آوازه

آبان ماه هشتم فراسپان - و روز دهم از هر ماه شمسی -

ماه آبان و روز آبان بدر معنی است و بر این مونس است * ا. ب. ر. شاعر گوید *

نات کابل در نواحی خواجه سه یاران است *

نیش خای باشد و هوم پاره ارن آب بیرون

ب آچان سوے دشمن بخت: کہ از

نور

باب فرهنگ گوید بخط

تاریخ از اردیبهشت - و

—

نیز گفته^(۱)، و بغیر مد بمعنی زراعت آورده ناصر خسرو گوید * بیت * چو وزه باینگار بیدرون شود : یک نان بگیرد بزور بغل * لیکن مصراع اول چنین دیده شد * ع * بوززه چو انگار بیدرون شود * و وزه بمعنی زراعت است - و انگار بالکسر بمعنی باصداق است و عربی است * آب کبود (بکسر با) دریای چین که بتاری بحر اخضر خوانند، و گویند که هر شب زنان خوب صورت از آن دریا بر می آیند و در دامن کره که بر لب آن دریا واقع است بازی کنند چون روز شود فرو روند * آبگون نشاسته - و کبود نیم رنگ که آبی نیز گویند - و همان رودخانه خوارزم که در لغت آسگون گذشت * آبگیر کره که آب باران در آن جمع شود، و نائب و کواب نیز خوانند - و افزای مانند جاروب که جودمان در آثار فرورده بر تان که بجهت بافتن ترتیب دهند بپوشانند خاتانی گوید * ع * آبگیر و مستورت و میخ کوب و طقاب * آبگن زمین که آب آنرا کنده و گودال ساخته باشد * آبگانه ناله که از خمیر ترش پزند و در سرکه کنند و بجای ترشی و آچار بکار برند * آبگینه شیشه شفاف و صاف مانند آب، و در فرهنگ بمعنی مطلق شیشه گفته - و بمعنی شراب نیز آورده نظامی گوید * بیت * چو آن جام کیش سرانی فماند : ز جام آبگینه چه باید نشاند * و درین تأمل است * و در بعضی نسخ (بجام آبگینه چه باید فشاند) دیده شد - و برین تقدیر آبگینه بمعنی صراحی باشد * آبلوج تند باشد، و بغیر مد نیز آمده، و آبلوج بالضم معرب آن بوزها گوید * ع * تا آبلوج شمشیر طبرد نشد بطعم * آب مرغان چشمه ایست در کوهستان سپهر نارس که بجهت دفع مایع آب آن باطراف برند، و مرغ سار همراه آن آب شود که مایع را بکشد و بگردانند، و چشمه سار نیز گویند، و سیرگاه است حوالی شیراز که هر سه شنبه ماه رجب بسیر بدانجا روند، و سپهر قصبه ایست از فارس؛ و صاحب فرهنگ این چشمه را در قهستان گفته، و شاید که در قهستان مانند این چشمه باشد و خاصیت آب هر دو چشمه یک باشد * آبو (بضم با) گل نیلوفری عهد لومکی گوید * ع * در باغ دمانده لطفش سوزی و آو * آبی میوه به - و قسبه است از انگور - و کبود نیم رنگ^(۲) - و جماعه که محافظت آب و قسمت آن کنند انوری گوید * ع * اے فخر همه قبيله آبی * آبیار شخصی که آب را بکشتها قسمت کند، و میراب نیز گویند *

آب بالفتح مرادف کلمه با بمعنی مع و در اشعار قدما بسیار است - و بمعنی آتش باشد کمال گوید * ع * که این ابام بسم خوشلوار می آید * و له * بیت * دره طبع تو چوب خون تا ابا پزد : آتش که از تکبر سرمایه ابا ست * و چون بکلمه دیگر ضم شود الف می افتد چون شوربا و سکبا و زره با *

(۱) در یک نسخه اینجا این زیاد است - و آبیار که زراعت را آب دهند نیز آبیار خوانند و بغیر مد الف *

(۲) در همان نسخه این زیاد است - باعتبار شباهت آن بآب - و میوه معروف را نیز از غایت طراوت باب قسمت داده آبی گویند چنانکه سامانی گفته - و جماعه که الف *

و جمیع اقسام اباها در خاتمه کتاب بیاید * و در فرهنگ بکسرالف گفته اما شعر کمال بظاهر مؤید فتح است ، و در نسخه سروری نیز بفتح گفته * آباش و آباشه بالضم مجمعه که هر جنس مردم در آنجا باشند ، و آباشه نیز گویند ، سعدی گوید

* بیت *

بصدر صاحب دیوان ابلخان نالم : که در آباشه او جور نیست بر مسکین

اما درین بیت ایسه هم میتوان خواند بمعنی یاسا یعنی توره و ترک * ابلخان بفتح نام ولایت است سمت گرجستان که اکثر ساکنانش مغان و ترسیانند و بظلم مشهورند نظامی گوید * بیت * در ابلخان گردیست عالی نژاد : که از رزم رستم نیارن بید * و خاقانی گوید * ع * در ابلخان اینک گشاده * اما صاحب قاموس گوید نام طایفه ایست از مردم * ابلخان بفتح در دمان - و سزاوار ابر بفتح معروف - و بفتحین مرادف کلمه بر و در شعر قدما بسیار است * ابر مرده و ابر کهن گیاه است که در دریا روید و بعضی اسفنج گویند - و بعضی گفته اند حیوانی است زیرا که خود را میکشد چون دست بدر کنند ، و هرگاه از دریا بر آید و خشک شود مانند پارچه نمک گردد - و چون در آب اندازند آب را برچینند * ابرلجن و ابرلجین و اورلجن و اورلجین بفتح حلقه از طلا و نقره و غیرهما ، و هرچه از آن در دست کنند دست ابرلجن - و هرچه بها کنند با اورلجن گویند ، و هر چهار لغت بحذف الف نیز آمده * ابرکوه و اورکوه بفتحین شهره است معروف که معریش ابرکوه است زیرا که در ناحیه کوه واقع شده * ابره بفتح روی جامه که آوره نیز گویند - و بالضم مرغیست که چرخ و هویزه نیز گویند و بتازی حباری و ترکی نوغدری گویند ظهیر گوید * بیت * روزه که باز قهر تو پرواز میکند : در چنگ او عقاب فلک همچو آبره است * ابستا (بفتح الف و کسریا و سکون سین) شرح کتاب زند که بزعم مجوس بر زردشت نود آمد ، و آنرا آستا بالضم نیز گویند ، و بازند شرح دیگر ، و این قول میان جمهور مشهور است ، خسروانی گوید * بیت * چو گلبن از گل آتش نهان عکس افکند : بشاخ او بر دراج شد ابستا خوان * و بمد الف نیز آمده شاعر گوید * بیت *

چو اینجا معنی قرآن ندانم : روم آنجا که ابستا بخوانم * و بعضی گفته اند که ابستا متن است - و چون بلغت فارس قدیم بود و کسی نمی فهمید - آنرا شرح کردند مسمی بودند - چه معنی آن تاویل باشد بزبان عجم چنانچه در کشف المحجوب گفته ، و نیز زند و بازند سنگ چقماق و آهن باشد - و چون این هر دو کتاب احکام آتش پرستی را که در ابستا سئب مشروح میسازند باین نام موسوم شدند ؛ و این سخن بر مطلب ایشان دلالت ندارد - چه احکام آتش پرستی در زند مستور است چنانکه آتش در آتش زنه - و بازند و ابستا آنرا آشکارا میسازند * ابلک در رنگ عموما - و سیاه و سفید خصوصا که بفارسی پیسه نیز گویند ، ابلق معرب آن ، سیف گوید * بیت * گرداند که بدور تو دو رنگی عیب است : صبح صادق نکند ادهم شب را ابلک * ابلوک (بفتح الف و ضم لام)

مناقب و در رنگ شاه داعی گوید * بیت * بود ازان جوق قلندر ابله : مرگ ابله و خدیو بیرنگ *
 ابناخون (بنون و خا بر وزن افلاطون) حصار باشد * و بعضی بتقدیم ذوق برین گفته اند بهر اسی گوید
 * ع * ز سر و هند گزنتی هزار ابناخون * ابیاری بالفتح دهان آبیاری - و نام جدید از کبوتر *
 آب بمعنی بے باشد * و ابیداد یعنی بیداد * ابیکرانه یعنی بیکرانه * سوزنی گوید * ع *
 که تا با ابیداد از چون گم چون * و عذری گوید * ع * نو گفتی آن سپهر است ابیکرانه و سر * ابیز (بالفتح
 و کسریا) شراره آتش ، و بعد نیز آمده ملجیک گوید * بیت * هست ز اتم آتش درخ ابیز :
 ذالقه از من ز تندر صد ابیز * لیکن در نسخه سوزنی بیایه خطای آورده چنانکه در فصل یا ابیداد
 ابیز (بالفتح و کسریا و یای مجهول) رنگ آبی آذری گوید * بیت * فساد شام پس پودشای
 چرخ شدند : لوائے روز چو بر ز سر از فضای ابیز *

* الاستعارات *

آب آتش رنگ و آب آتش زای و آب آتش نای و آب آذر و
 آب ارغوانی و آب شنگرفی * یعنی باده لعل نام - و اشک خونین * آب آتش زده یعنی
 اشک گرم * آب آتش شهن آشوب بعد از امنیت * آب از جگر بخشیدن یعنی عطا
 کردن * آب باده رنگ * یعنی اشک خونین * آب بر آتش زدن نو نشاندن نذره و آشوب *
 آب بزیر هشتون یعنی فروب دادن نظمی گوید * بیت * بپاشی فتنه بد عشاق دلیو : که
 آبی توان هشتون او را بزیر * آب بسته - و آب خشک و آب فسرده یعنی شیشه - و جام
 بارین * آب بے لکام خوردن و بے لجام خوردن یعنی مطلق العنان و مطلق بالطبع بودن *
 آب پیکران یعنی کواکب * آب قلع یعنی باده قلع - و اشک عاشق معجز که آذر اشک تلخ
 نیز گویند * آب خرابات یعنی شراب * آب خفته یعنی یخ - و برف - و زلال - و نیز
 کنایه از شمشیر باشد * آب در جگر ندارد و آذر جگر ندارد یعنی محاسن و نشانی *
 آب در چو سے یعنی اقبال و دوست و بیست * آب در چشم ندارد و آب در دیده ندارد
 یعنی بے شرم و بیحیا * آب در چیزے کردن یعنی لذایع بنابرین و توان فروختن *
 آب در هاون سودن و آب در هاون کوفتن نازیده کردن و در نیکب امور عیبت شدن *
 آب دمه دار آبی که افتاد بران نقاد و باده بران نوز - بدان موجب خوردن آن موجب تلخ گویند *
 آب ده دست یعنی بزرگ مجلس * و معنی ترکیبی آن رونق ده صدر و مسند * آب رفتن
 و آب ریختن آبرو رفتن و بے عزت شدن * آب روشن راج و رونق * آب زدن یعنی
 آب پاشیدن خانه بجهت عزت مهمان * آب زن یعنی آرام ده - و حرفه خود * آب زیرکاه

خود را نيلک نمایند و گز باطن نه چنان باشد خاقانی گوید * بیت * با جهان آب زورگاه مباحش :
 ثات بے آبتر ز که نکنند * آبستن فریاد خوان یعنی برط * آب سیه و آب سیاه یعنی
 شراب خسرو در وصف قلم گوید * بیت * آب سیه خورده چنان گشت مست : کش چو نگیزند
 بیفتند ر دست * و بعضی گفته اند آب سیه یعنی مرکب * آب گشاده یعنی شراب *
 آب شدن شرمندگی شدن - و رفتن رونق و عزت و آبرو * آب شناسان یعنی قاعده و قانون دانان
 سیف گوید * ع * پیش عنان تو اند آب شناسان مطیع * و نیز آب شناس کسی که بالای کشتی
 بر آمده از صلاح و نساد آب خبر دهد رضی نیشاپوری گوید * بیت *

بنزد آب شناس آنکس است طعمه موج : کز آب علم تو دارن طمع گذر بشنا * آب کور کسی
 که مردم از آب و نان او منتفع نگردند * آب گردش یعنی چار وای تیزرو و خوش رفتار ازرقی گوید
 * بیت * آب گردش مرکب کز چابکی هنگام نگ : نعل سخت او ز خالک نرم ننگیزد غبار *
 و بیماری که بسبب خوردن آبهای مختلف بهم رسد * آب گردنده و آبگون یعنی فلک *
 آبله روز یعنی آفتاب * آب نخوردن یعنی درنگ نکردن نظامی گوید * ع * بخوردش چو آبله
 و آبله نخورد * آبنوسی شاخ یعنی ناله و شهنای * آب و گل یعنی بدن خاکی *
 آب حیات معروف - و باصطلاح سالکان عشق و محبت الهی - و باصطلاح شعرا دهن معشوق و تکلم
 او * آب خضر یعنی آب حیات * آب سیر آتش فعل اسب خوش رفتار و تیزرو *
 آب صفت یعنی کثیر النفع و متواضع * آب طرب و آب عشرت و آب ذافع یعنی شراب *
 آبگون صدف یعنی آفتاب * آبگون طارم و آبگون قفص و آبگینه طارم یعنی فلک *
 آبله رخ فلک یعنی ستارگان * آب مریم شیرد انگور - و می انگوری - و لیز صلاح و عصمت مریم *
 آب منجمد و آب منعقد تیغ و خنجر و مانند آن - و شیشه و پیاله آبگینه و بلور و مانند آن *
 ابرش خورشید یعنی فلک * ابروزدن یعنی رضا دادن * ابرو فراخ یعنی خوش و خندان روی *
 ابرو زل زل یعنی هلال * ابرو شمشیر یعنی تار سازها * ابرو تیرین نوشتن یعنی از خودی
 و مزاحمت نفس بیرون آمدن * ابلق ایام و ابلق چرخ و ابلق جهان تاز یعنی روزگار - و روز شب *

* مع الباء الفارسی *

اېراهم بالکسر نامی است پارسی باستانی ، و بحذف همزه نیز آمده ، ابراهیم معرب آن *
 اېرنداخ بالفتح سختیان * اېسان بوزن و معنی افسان * اېگنه بوزن و معنی انگانه * اېیون
 بالفتح اییون باشد که معرب آنست * اېرویز همان پرویز که مرقوم شود * اېرئالک (بالفتح و ضم پا)
 چران مرادف پرنالک ، لیکن مشهور ببلای نازی است نه فارسی *

* مع الاء *

آتش افروز و آتش فروز ظرفی میان تپی از مس و جز آن بصورت جانور که دو چشم و بینی و دهان داشته باشد و در موضع دهان آن سوراخ باریک سازند، شعله خواهند آتش بیفزودند - اندک آب در آن کنند و بر آتش نهند - تا گرم شود و بخار آب بر آتش ورن - آتش افروخته گردد، و این از مخترعات جالینوس است؛ و دمه نیز گویند * و نام یزدنهم سال ملکی یزدکردی * و زندهای هجده که آتش بدان افروزند * و نام مرغ قنقش * و گویند قنقش هزار سال زندانی کند - پس هجدهم کرد آورد - و در آن نشسته بال و پر بریکد یگرزند - و آتش افروخته گردد - و وی بسوزد - و از خاکستر آن چوبه برآید، و این از خرافات ارباب اخبار است، و قنقش یونانی است - و بعضی بیضانی گویند زیرا که بسیار سفید است چنانچه شیخ بوعلی سینا در منطق اشارات بدان اشاره کرده *

آتش پارسی بتاری نارسایی خوانند، در کتب طب آورده اند که نار پارسی و جیره هردو یک مرض است یا دو مرض نزدیک بهم، و آن بثره چند است که بر بدن ظاهر شود سوزان با درد شدید و در اوائل چرک و زرد آبی میدارد - و لون آن بزرگی مائل و سبب آن شدت صغراست؛ و بعضی بمعنی تبخاله گفته اند خاقانی گوید * بیت * دید مرا گرفته لب آتش پارسی ز تب؛ نطق من آب تازیان برده بنکته دبی * و له * بیت * پر خنجر هندوی دل از غم؛ پر آتش پارسی لب از دم * و بعضی گفته اند آتش پارسی آتشی است که در وقت زردشت در پارس افروخته بودند - و آنرا برستش میکردند - و نگذاشتند که خاموش شود؛ و در شهرهای دیگر از آنجا می بودند و در آتش خاتبا می افروختند و عبادت میکردند؛ و گفته اند هنگام ولادت حضرت پیغمبر علیه السلام خاموش شد * و ظاهر نار پارسی و تبخاله را بیجهت شدت سوزش - تشبیه بآن آتش داده آتش پارسی نام کرده اند؛ و در شعر خاقانی این معنی نیز توان گفت * آتشدان منقل باشد * آتش دهقان آتشی که دهقانان در کاه زنند تا چون باران بارد کاه نو بر آید خاقانی گوید * بیت * فلک چون آتش دهقان سنان کین کشد بر من؛ که بر ملک مسیحیم هست مساحی و دهقانی * آتش زن و آتش زن سنگ چندان * آتش کرمک شب چراغ - و مرض معروف بآبله نوزاد، و در فرهنگ بمعنی برق آورده * آتش کاروان آتشی که کاروان در شب افروزند تا پس ماندگان بفرار برسند، و ناله در راه نیز آتش افروزند در خمار و خس و جنگل راه * آتشوزه (با تاء فوقانی مفتوح و شین منقوطة مسکونه و باء معروف و زائ منقوطة و هاء مختفی) بمعنی اول آتشک است، و صحیح آتشوزه است بزائ فارسی - مرکب از آتش و ژه مرادف چه که افاده تصدیق کند - چنانچه مشکوٰه را مشکوٰه گویند، و بمعنی ترکیبی آن آتشک

باشد چنانکه سامانی گفته ، و صاحب جهانگیری بزرای تازی بدل زای عجمی آورده - و آن و همی است از وی * آتل (بالمد و کسرتا) رودی است عظیم که عرضش یک فرسخ است از جبال روس و بلغار خیزد و بدریای خزر ریزد ، و گویند که در زمستان رودی بدین عظمت یخ بندد - و چهار ماه فسرده بماند - و جمیع اهل و الوس بلغار و روس تشاق بر روی آن یخ کنند * آتون بالمد کدبانوی که دخترکان را تعلیم خواندن دهد * آتابک ادب آموز ، و این ترکی است چه آتا پدر و بگ امیر یعنی امیر که بجای پدر است ، و آتالیق نیز گویند ، لیکن در قافیه شعر بکاف تازی استعمال کرده اند ؛ و سعد بن زنگی آتابک سنجر بود او را حاکم شیراز کرد - بعد از نوت سنجر سعد و جمعی از سلسله او پادشاه شیراز شدند و خطاب مذکور برقرار داشتند * آتش معروف * الاستعارات *

آتش رز و آتش سیماب سان و آتش صبح و آتشین صلیب و آتشین زمزم و آتشین صدف آفتاب باشد * آتش بجان (با شین مکسور) یعنی غم و سوزش و شوق * آتش آب پرور تیغ آبدار * آتش بسته یعنی زر * آتش بهار گل سرخ - و لاله - و نیز رونق و رواج بهار * آتش بر باد یعنی ظلم - و شراب سرخ * آتش برون یعنی آفتاب - و شراب انگوری - و نعل - و باقوت - و عقیدت سرخ * آتش پا یعنی جلد و پوست خسرو گوید * بیت * جنیبت بسکه آتشیای گشته : هلال نعل پروین زای گشته * آتش پر آب شراب انگوری - و اشک خونین * آتش تر و آتش سرد شراب سرخ - و لب معشوق * آتش خوار و آتش خواره ظالم - و حرام خوار - و شررت خوار (لقوله تعالی ان الذین یاکلون اموال الیتامی ظالما انما یاکلون فی بطونهم نارا) - و نام مرغی است که خوراک وی آتش است ، و بعضی گمان برند که آن شتر مرغ است چه آهن نفته و لخنر بلع کند ، سذائی گویند * بیت * بدر آب عالم ابرار : ملحت پادشاه آتشخوار * آتش دادن و آتش زدن بقرار ساختن - و ترک کردن - و آوردن در غضب * آتش زبان و آتشین سخن یعنی تیز زبان * آتش زر رواج و رونق که آتش بهار نیز گویند * آتش سخن یعنی غضوب - و طامن - و عتاب کننده * آتش فسرده یعنی زر * آتش کار خشکی - و شتاب زده - و بدکار - و مطبخی * آتشکده بهرام یعنی برج حمل * آتش نشانیدن نلنه و غصه نشانیدن * آتش و آب یعنی تیغ - و شمشیر - و امثال آن * آتش هندی شمشیر هندی * آتشین هفت اردها یعنی کواکب سبعة * آتشین پیکر یعنی

(۱) آمدن پاکیزه و دوشیزه بزرای تازی مفقوضی صحت قول صاحب جهانگیر است . صاحب سراج گوید میخوان گفت که کلمه مذکور (ای یزه) برای نسبت است و نظیر این لفظ پاکیزه است بزرای تازی بمعنی کسی که نسبت بچیز پاک مثل جامه و بدن داشته باشد * (۲) و باعوض کسب که سوزش شوق در دل او باشد *

آفتاب - و جن - و شیطان * آتشین مار یعنی آه گرم - و زیاده آتش - و جلوه است از آتشباری که بر هوا رود و منشق گردد و از آن شراره‌ها ظاهر شود بر شکل مار * آتش خاطر یعنی کسی که با سوز عشق بود و سخنان عاشقانه از سر میزند و تیز فهم بود * آتش سودا یعنی گرمی عشق و نگر * آتش لباس و آتشین لباس یعنی سرخ پوش * آتش مجسم یعنی تیغ و سائر اسلحه * آتشین دواج آفتاب - و شفق - و شراب ، و دواج بالضم با تپوش و این عربیست نه فارسی و در قاموس مسطور است *

مع الجیم التازی

آجاک خلک باشد چنانکه در فرهنگ گفته و شاهد زیارده ، و بخاطر می‌رسد که بخت معجم باشد ، چه در مقدمه گذشت که در اول لغات فارس نامه الف می‌درده زائد کنند چون آژنگ و رنگ و مانند آن * آجَدَن و آجِدِن و آجَدَه و آجِدَه معروف ، و درین الفاظ بجای جیم تازی ژای فارسی نیز آمده ، و درشتیهای سوهان و ناهمواریهای خوشه را بمناسبت آجیده جامه آژن : گویند انوری گوید * بیت * از ملاقات مبارزه غدیر : راست چون آژده سوهانست * آجَل (بضم جیم تازی) آروغ روزبهان گوید * بیت * ناخوشیهای دهر را بالکل : بایدت خورد و نازدن آجل * آجنگان (بالمد و فتح جیم تازی و سکون نون و کاف فارسی) ده است از سرخس ، آجنگان (بفتح الف و کسر نون) معرب آن * آجل گیا بیش باشد که بهندی پس گویند سنائی گوید * بیت * اختراعی که حال گردانند : تیغ او را آجل گیانند * آج بالضم کدر * اجماج بالضم بهشت * آجودن (بالفتح و ضم میم) کزنس ، و اجود ظاهر شدنی است نه فارسی * آجهره بالفتح بونگه برخاسته که چون جامه بدو رسد بجامه چسبد که بدشربانی از جامه جدا شود *

مع الجیم الفارسی

آچار آمیزش - و آمیخته ، و آچار یعنی آمیزد و می‌آچار یعنی می‌آمیز ، نامر خسرو گوید * بیت * دیویدست جهان که زهر قاتل را : در نوش بدو خوش آچار * و له * بیت *

(۱) بیش بوحده وای معروف و ضم معجمه - گیارهست مانند زنجبیل که اسم قاتل است ، و قیل وایه مجهول ، و تحقیق آن در باب با مذکور شود * (۲) چنین است در همه نسخه و در چهار انوری و برهان نیز لیکن در چهار نسخه آجوده زیادت ها در آخر - و در دایله سلطع و اشارتی شکسیر آجودا بالف در آخر را منعکرت نوشته * در سراج الالفه است آجودن نوزن محمود کزنس و چون توافق لغات این دوزبان بسیار است بهندی نیز آمده - و بهندی چون ازین تا اول است کرا هندی با عمل گفته *

راست نگردد دروغ و مکر بچاره : معصیت را بدین دروغ میاچار * و آچار بمعنی زمینی شکسته و پست و بلند نیز گفته اند فخر گرگانی گوید * بیت * چگونه جای باشد صعب و دشوار : یکم دریا دگر آچار و کپسار * و این معنی از فرهنگ نقل است * اما آچار بمعنی ترشی که بادویه گرم و سرکه پیورند و بطعام خورند در اصل فرس نیامده ، ظاهراً هندی است و در شعر امیر خسرو مذکور است * و تحقیق آنست که آچار هر چیزی که در سرکه و انگبین و شکر و امثال آن ترتیب دهند - و این فعل را آچاریدن خوانند - و خصوصیت ترتیب چیزی در سرکه ندارند کذا فی السامانی *

* مع الخاء *

آخ آفرین باشد * آخال چیزهای افگندنی مانند پوست میوه و ریشه چوب و خس و خاشاک فخری گوید * بیت * از بس گل مجهول که در باغ بخندد : نزدیک همه کس گل معروف شد آخال * و ناصر خسرو گوید * بیت * جاه و جلال که بصندوق درونست : جای و جلال است گران سنگ و پر آخال * و سنائی گوید * بیت * دامن تردامنان عقل پر آخال کن : ساعد هودج کشان عشق در خلخال کش * آختن و آهختن و آهختن (۴) (بفتح ها و حذف یا) تیغ و جزآن برکشیدن ، و برین قیاس آخت و آخته و آهخت و آهخت و آهخت و آهخت سوزنی گوید * بیت *

ببرستان شرف خرمی و پیروز پست : که سرو آخته قدی ببرستان شرف * آخر دست داور آخر قمار - وصف نعل - و پس کارها * آخریان (بالمد و کسورا) متاع و رخت عسجری گوید * بیت * آخریان خرد سفته فرستم بدوست : هیچ ندارم دگر چون دل و جان نزد اوست * و بفتح الف بی مد نیز آمده کمال گوید * بیت * چون میدهی مرا تو عطاهای به گزین : جز به گزین چه آرمت از آخریان شکر * آخسه (بمد و بغیر مد و خای موقوف و سپین مهمله مضموم و میم مفتوح و هاء مختلفی) شراب که از جو یا ارزن یا برنج و امثال آن سازند ، و اتسماً معرب آن گفته اند ، و بعضی بتقدیم میم بر سپین ، و بعضی بشپین منقوذه هم گفته اند * آخش (بالمد و فتح خا) ارزش و قیمت فخری گوید * بیت * در سلك مدحت تو بنگر چه در کشیدم : درے که هست آفر مد ملك نیم آخش * و بفتح الف و سکون خا نیز آمده عنصری گوید * ع * خود فزاید همیشه گوهر آخش * آخشیم و آخشیگ (بمد و بغیر مد و کسر شین - و جیم تازی در آخر لغت اول - و کاف فارسی در دوم) ضد و مخالف ، آخشیمان و آخشیگان (بمد و بغیر مد) جمع ، و ازین جهت عناصر اربعه را آخشیمان و

(۱) چنانست بهمه نسخ اجماع تراشه چوب که بدیگر فرهنگ است * (۲) چنانست بهمه نسخ

و در جهانگیری و برهان نیز بفتح ها آمده . و سروری گوید که شمس فخری بحدف یا آورد و آهخت و برهخت (برزن بدیخت) قافیه کرده ، لیکن در سراج اللغة است آهخت ، بکسر هاء هوز مخفف آهخت .

چهار آخشیچ گویند، و بغیر مد و حذف یا نیز آمده اخسیکتی گوید * ع * از شش جهت و از چهار
 اخشجان تویی مقصود * آخور و آخور (بوار معدوله و ملفوظه) معاف چهار پایان، مخفف آبخور،
 و اگر چه معنی ترکیبی آن مشرب است لیکن بنحوا بر معاف اطلاق کنند چنانچه ساهانی گفته،
 و آخر بخذف و او نیز آمده، و استخوان گردن که آخور گردن و چنبر گردن و آخورک و آخرک بخذف
 و او نیز گویند، و بتازی ترقوه خوانند، و این نیز بطریق مجاز است نه حقیقت، و تازی گوید * بیت *
 بزد بر آخور گردن چنانش : که بگذشت از بغل آب روانش * و خسرو گوید * بیت *
 تیغ تو تیزی ایست که شد خنک سوسنی : در خورد او بگردن خصم آخورک بود، و له در صفت تیغ
 * بیت * بهر آن خنک سوسنی دشمن : جاس سارن باخور گردن * آخور سالار میر آخور
 خائانی گوید * ع * آخور سالار چیریدل است *

اخ بالفتح همان آخ یعنی کلمه تسسین * اخاخ یعنی خوش خوش که بتازی به معنی گویند -
 و نیز کلمه ایست که در مقام حیرت و تاسف بر زبان رانند - و بالضم کلمه ایست که در نهایت خوشی
 و حظ گویند * اختر معروف - و علم خسرو گوید * شعر * هر طرفه کاختر او رو نهاد : فتح درید و
 در دولت گشاد * و در فرهنگ هندو شاه بمعنی فال آورده، و اختری یعنی منجم و فال گیر، و اختر
 کاویان یعنی علم کاربانی که کاره آنگار براسه نریدون ترتیب داد و در لغت کاره مذکور شود * اخ بقو
 یعنی اخ آف و تازی گوید * بیت * حق یاری چنین گذاشته اند : اخ تقو بر پیمان، ریم *
 اخچسته (بفتح الف و جیم تازی) آستان در لطیفی گوید * بیت *

خنک آن سگ که بر در بسته باشد : که بالینش از درت اخچسته باشد * اخروش و اخروشدن
 بمعنی خروش و خروشدن * اخسی و اخسیمت نصبت ایست در مار را الفهر از مضامین
 فرغانه که مولد اثیر شاعر و پادشاهت عمر شیخ میرزا و بابیر پادشاه بود * اخگر انگشت
 افروخته * اخگل (بافتح و ضم کاف فارسی) خسته سرتیز که بر سر دانه های گندم و جو
 بود که در خوشه باشند، و داس و داسه نیز گویند * اخگورنه (بفتح الف و زای فارسی و
 نون و ضم کاف فارسی و او مجهول) نکه کلاه و تبا فرید احول گوید * بیت *

در دربی فلک که مهر است : اخگورنه کلاه او باد * اخکوک (بفتح الف و ضم کاف تازی)
 زرد آلود نارسیده اسدی گوید * بیت * ز فیروزه و از زمره دگر : نسیبده اخکوک نورس بهر *
 اخکم (بفتح الف و کاف تازی) چنبردند و غریب و غریب که بتازی اطار گویند باله سر گذا
 فی السامی * اخلکندو (بفتح الف و لام و کاف تازی و ضم دال و سکون نون) بر پیه ایست
 مدرر با دسته که از مس یا چوب سازند و سنگریزه در آن کنند و بپایندند تا طفلان بدان مسافول
 شوند فخری گوید * بیت * ظفر از ریاست دانه باشد : بسان طفلان اراخلکندو *

الاستعارات

آخور چرب و چرب آخور یعنی عیش و فراخی اطعمه * آخور سنگین و آخور خشک
جائے کہ علف و آب و راحت و نعمت در آن نباشد * اختر دانش یعنی مشتری و عطارد *
اختر شمار و اختر شمار و اختر شناس یعنی منجم * اختر شدن یعنی بشب بیدار بودن *

مع الدال المهمله

آداک زمین خشک میان دریا ، و بغیر مد نیز آمده ، و این لغت را صاحب صراح
در ترجمه جزیره آورده * آدخ (بفتح دال) خوب و نیکو ، مرادف دح که مذکور شود ، ناصر خسرو
گوید * بیت * گر بشهرستان علم اندر بگیری خانه : روز خود امروز و فردا آدخ و میمون کنی *
و در فرهنگ بمعنی بلندی که بر هامون واقع باشد مانند تل نیز گفته ، اما سامانی بمعنی خجسته و
مبارک آورده و همان بیت ناصر خسرو شاهد ساخته ، و عطف میمون مؤید اوست چه عطف
تفسیری در کلام قدما شائع است * آدر (بضم دال) همان آذر بدال معجمه که مذکور شود - و بکسر
دال نشتر رگزن * آدرخش (بدال موقوف و راء مفتوح و خال ساکن و شین منقوط)
برق که درخش نیز گویند ، و بعضی صاعقه و رعد را گفته اند ، و بقول اکثر لغت است درخش ،
و بقول سامانی درخش مخفف آنست ، و این اصح است چنانکه در مقدمه گذشت ، اسدی گوید
* بیت * حضمت بود بچنگ خس و تیرت آدرخش : تو همچو کوه و تیر بدانند پیش تو مدا *
آدرم (بدال موقوف و راء مفتوح) نمد زین که دو نیم باشد ، و در فرهنگ بمعنی نمد زین
مطلق گفته ، و آنرا آدرمه و آترمه نیز گویند ، شرف شفرو گوید * بیت * دو پهلوی من از خشکی
بسوده است : چو آن اسبی که اورا آدرم نه * و مختاری گوید * ع * اسب را آغشته اندر خون
مردم آدرم * و فخری گوید * بیت * زین اسب کتلچی شه را : از مه و مهر بسته آدرمست *
و بغیر مد نیز آمده اسدی گوید * بیت * چنان با شنه حمله کرد ادهمش : که در حمله خون خوی
شد از آدرمش * و در فرهنگ منظومه آدرم بالمد آسحه را گفته مانند شمشیر و خنجر و جز آن *
آدرنگ (بدال موقوف و راء مفتوح) رنج و محنت ، و بغیر مد نیز آمده ، سنائی گوید * ع *
یک روز مباد آدرنگت * و معزی گوید * ع * جاه تو بے عیب بادا عمر تو بے آدرنگت * آده
چوبے که بالای دو چوب گذارند تا کبوتران بران نشینند سنجری گوید * ع * فلک چو برج کبوتر
کبوترانش نجوم : میان برج خط استوا سمت چون آده * آدیش در اصل آتش بوده ، بقاعده
مقرر که در مقدمه مذکور شده تا دال شده و پای اشباع افزوده تا دلالت بر کسر مابذل کند ، و این که
آتش بفتح تا اشتباه دار غلط است چه در اصل بکسر تا سمت * و تفرقه که میان دال و ذال کرده اند

اقتضا میکند که این لغت بذال معجمه باشد، لیکن این وقت منظر بود که دال اهلی باشد و اینجا بدل از تا ست، و چه آنکه صاحب فرهنگها این لغت را بذال منقوطه تصحیح نموده اند - آنست که در زمان قدیم بر زیر دال نقطه می نهادند - متاخرین آنرا خیال ذال منقوطه کرده اند، توی گوید * بیت * گر کند چوب آستان توحکم: شخته چوبها شود آدیش * و سماعی آدیش بکسر ذال معجمه بمعنی چوب آستانه گفته و همین بیت شاهد آورده (و جهانگیری بمعنی آتش گفته چنانکه مذکور شد) و در تصحیح آن تکلف کرده با آنکه شعر بران تقدیر معنی میضی ندید * آدینده (بدال موقوف و بایه تختانی مفتوح و نون ساکن و دال مفتوح و هاء مختل) در فرهنگ بمعنی قوس ترح گفته ردکی گوید * بیت * عالم ابرو تند بود کوس او : کسان آدینده شود زاله تیر * و درین مثال تامل است چنانکه در لغت آرنولد بیاید *

ادرام بالفتح درفشه که نمذری بآن درزند، و در گفته آدرم بمد و حذف الف درم آورده * ادرن (بفتحین و سکون را) علتی است که بتاری قوبا و بهندی داد گیرند * ادرن (بفتح الف و میم) مشک خالص سیف گوید * بیت * مدرے که نسیم خلق او عطر: اقطاع دند بمشک ادرن * ادرے (بالفتح و سکون دال بایه مجهول) وج باشد که بتاری اگر و بهندی به خوانند * ادوک (بالفتح و وار معروف) کسی که چشم او تاری کند بواسطه غلبه * آدیان و آدیون چار بایه درنده که تیره باشد، و بعضی بکسر الف گفته اند * ادیم بالفتح در که دیم نیز گویند *

الاستاد

ادب آوازه یعنی بلند آوازه نظامی گوید * بیت * نام نظامی به سخن تازه کن : نوش فلک را ادب آوازه کن * ادریس خانه یعنی بهشت *

مع الذال المعجمه

آذر (بضم ذال) آتش - و ماه نهم فارسی - و روز نهم ازاد ماه - و فرشته است که بر آفتاب مژگل است و تدبیر امور روز آذر و ماه آذر بر معلق است * و در فرهنگ گفته که از دیر زردشتی که در لغات فرس ماهر بود و کتاب ژلد و بازند و استا نیز می دانست هرگاه در خوردن ژلد باین لغت می رسید بضم دال مهمله میخوانند و می گفتند که در کتاب ژلد و استا این لغت بذال معجمه نیامده، و همچنین هر گاه که در اول او لفظ آذر بود، و بر سر نشاندن باین لفظ سرچ

- (۱) بهیچ یک از نسخ موجوده وجه تامل در لغت نیامده، صاحب سرچ گوید آدینده بمعنی قوس قزح خوانند و بعضی گویند بنبوت نرسیده * (۲) چنانست در همه نسخ بکاف و آخر - اوکی در جهانگیری و برهان و سرچ اللغة و برهان جامع بدین معنی ادوس بسین مهمله مرقوم است لا غیر فدا * (۳) آنست که در همه نسخ وسد نسخه جهانگیری - و در برهان و سرچ دوله - و در برهان جامع و در *

وجه درست نیست لیکن اکثر شعرا بفتح ذال قافیه ساخته اند چنانکه مشهور است *

آورده اند که فارسیان را هفت آتشکده بود که هر کدام یکی از کواکب سبعة منسوب میداشتند و بخوریه که متعلق بدان کواکب بود دران میسوختند ، (۱) آذر مهر (۲) آذر نوش که نوش آذر نیز گویند (۳) آذر بهرام (۴) آذر آبتین که منسوب بآبتین پدر فریدون است (۵) آذر خرزین که آذر خوراد و آذر خرد نیز گویند ، و آن آتشکده بود عالی بنا در شیراز ؛ و در اصل خوراد نام یکی از موبدان است که بانای آن بود ، و بعضی پارسیانرا عقیده آنست که نام ملکی است که بمحافظت آتشکدهها مامور است و در لغت خوراد بیايد (۶) آذر زدهشت (۷) آذر برزین که یکی از تابعان زردشت که برزین نام داشت بناکرد ، و بعضی گفته اند کیخسرو سواره میرفت - و در اثنای آن - صدای مهیب از آسمان ظاهر شد و کیخسرو خود را از اسب انداخت - و صاعقه برزین اسب او خورد - نگذاشتند که آن آتش فرو نشیند و بجست آن آتشکده ساختند دران موضع بشکرانده نجات - و آذر برزین نام کردند ، لیکن برزین تقدیر برزین بفتح با بود و مشهور بضم باست ، شرف شفره گوید * بیت * ستمگارا بیا سوز دل من : ببین گر آذر برزین ندیدی * و اما از بعضی اشعار ظاهر میشود که برزین نیز آمده - و شاید بکثرت استعمال جزو اسم انداخته باشند فردوسی گوید * ع * یکی آذری ساخت برزین بنام * و سلمان گوید * ع * برزین مئال سوزن کانون سینه ام * و فرخی گوید * بیت * پیش دو دست او سجد کنند : چون معان پیش آذر خوراد * و فردوسی گوید * بیت * پرستند آذر زدهشت : همرفت با یار و برسم بهشت * آذر باد و آذر آبادگان و آذر بادگان و آذر بایگان ولایت مشهور که پای تخت آن تبریز است ، و آذربایجان بر وزن عندلیبان مغرب آن ، و معنی ترکیبی آن آتش آباد ، و چون دران آتشکدها بسیار بود بدین نام موسوم شد ، و در نسخه سروری گفته که آذر آتش و بادگان و بایگان حافظ ؛ و در فرهنگ گوید که نام آتشکده ایست که در شهر تبریز بنا کرده بودند بنابراین شهر تبریز را نیز گویند ، و در خاتمه کتاب از جامع رشیدی نقل کرده که چون افزون از حدود شروان حرکت کرد و به اران و موغان درآمد -

(۱) چنین است بهمه نسخ - لیکن در جهانگیری و برهان و برهان جامع آذر آتین بدو تثنایی و نونست و صاحب سراج گوید درین صورت آنچه نوشته که منسوب بآبتین پدر فریدونست تصحیف باشد *

(۲) چنین است بهمه نسخ و بسراج نیز - و در جهانگیری و برهان و برهان جامع آذر خرزین * (۳) سروری و صاحب بهار عجم نیز آذر برزین بضم با گفته اند و فتح بحسین و قافیه نسبت کرده با توجه ثانی - و در برهان جامع بفتح نوشته ؛ ظاهر اوجه ضم آنکه برزین مأخوذ از برز بالضم بمعنی شکوه و بلندی و بلند باشد باضافه یا و نون - و یحتمل که از برز بالفتح باشد که بمعنی زیبایی و بلند است پس مفتوح بود ، بهر تقدیر در مشهور گفتن ضم با نظر است کما قال صاحب السراج چه برزین تنها را رشیدی خودش و دیگران بفتح با آورده اند و اشعار نیز مثبت فتحدی یوسفی عروضی گوید * بگه رفتن آن توک من اندر زین شد : دل من زان زین آتشکده برزین شد * زراشت بهرام گوید * بگفت این و نشست آنگاه برزین : روان شد سوسه آتشگاه برزین *

فصل تابستان بود و هوا در غایت گرمی - بودن آنجا معتدل بود - بگوشتای بیلاق آنجا رفتند بعد از آنکه چون زمستان آید باز گردند و آن ولایت بگیرند ، و در مدت بیلاق تمام ولایت آذربایجان گرفتند - و اسبان در مرغزار آجان بستند ، اغوز فرمود که همه جمع شوند و هر یک دامنه خاکی بیاورد و آنجا پشته سازند ، و خرد یکدامن خاک بیاورد و بر ریخت - و چون خود خاک آورد لشکریان هر یک دامنه خاک بیاورد و بر ریخت - پشته بزرگ شد - نام آن آذر بایگان کرد ، چه آذر بتوکی بلند و بایگان جای توتگران و محتشمان * آذر افروز و آذر فرور و آذر افزا و آذر فرا ^۱ همان آتش افروز بمعنی اول و چهارم رودکی گوید * بیت * نفس را بعد از چو انگیز کرد ؛ چو آذر فزا آتشم تیز کرد * آذر بو و آذر بویه گل اشنان است ، و آن زرد رنگ بود ، و بشیرازی چونک اشنان گویند ، و بوته آن پوخار بود و بیخ آنرا گلیم شوی گویند و بقاری قلم خوانند * آذر خش ^۲ (بضم ذال رخا و سكون را و شین) روز نهم از ماه آذر ، و پارسیمان آنرا مانند نوروز و مهرگان مبارک دانند و در آن جشن کنند * آذر شین یعنی آتش نشین که سمندر باشد منوچهری گوید * ج * ^۳ آذر شین در آتش همچو مرغابی بجوے * آذر شسب و آذر گشسب (بضم کاف عجمی و فتح شین و سكون سین) آتش جهنده که عبارت از برق باشد چه گشسب بمعنی جهنده بود - و ملکی است موی آتش که همیشه در آتش مقام دارد - و آتشکده ایست در باغ بزرگ آذرگشسب که سمندر خراب کرد ، وجه تسمیه اش آنکه همیشه آتش در او جهنده و شعله زن بود ، و در فرزندک بدین سه معنی آذرگشسب و آذر شسب بتفاوت سین مبدل نیز آورده ، فردوسی گوید * بیت * سوارے بکردار آذرگشسب : ز کابل سوئے تمام شد بر سه اسب * و نه * بیت * ^۴ همان اسب تو شده اسب مذمت : گاه تو آذرگشسب مذمت * و نظامی گوید * بیت * زده مرشدش بعل زوین بر اسب : شده نام آن خانه آذرگشسب * و منوچهری گوید * بیت * آب و آذر نشووان اورا اسب : آن صدف خواند اینش آذرگشسب * و منوچهری گوید در غزلت اسب * ج * ^۵ همچو آذر شسب در آتش همچو مرغابی بجوے * لیکن اصح درین مصرع آذر شین است چنانکه گذشت * و بعضی گفته اند آذرگشسب بفتح کاف فارسی مختلف آذرگشسب نام آتشکده باغ است که بنو بهار اشتهار دارد ، و آن اعظم آتشکده های مغان است ، و شیروان آن را شورو از زمان بنا تا وقت ظهور اسلام در آن سرز و بوم آبادی برآمد بودند و اسبان میدان نام بدین فرمانروا تراز ملوک بوده اند * و در فرزندک شاهد سیرش موی آتش این بیت فردوسی آورد ، بیت * چو بر ساخت کار اذر آمد باسب : بر آمد بکردار آذرگشسب * لیکن ^۶ آذرگشسب بمعنی آتشکده

(۲) * چنانچه است در جهانگیری و بوکان و مراغ و بردان جامع افروز لیکن در فرزندک معتد به رسم

ایلمنی المعروف بکری (بوزن فطری) آذر جشن زمیم و شدن معتد و نون) بدین معنی مرقوم است *

اراده توان کرد یعنی جوشان و خروشان و افروخته مانند آتشکده باسب برآمد و مؤید اینست که سامانی این بیت را مستند این معنی ساخته و بعضی برای معنی برق همین بیت آورده اند لیکن مستند را نشاید و این بیت فردوسی برای معنی برق آنسب است * بیت * ازانش گسی کرد بانوگشسب : ابا خواسته همچو آذرگشسب * آذرکیش آتش پرست * آذرگون گله است آتش رنگ که بعربی آذریون و بخراسان همیشه بهار و بشیراز خیری و گاوچشم گویند و در فرهنگ نوعی از شقائق بود که گذارهای آن بغایت سرخ رنگ شود و میانه اش سیاه باشد * آذرنگ (بزال موقوف و رای مفتوح) روشن و نورانی و در اصل آذر رنگ بود یعنی آتش رنگ * فردوسی گوید * بیت * فروغ پدید آمد از هر در سنگ : دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ * و بمعنی آتش نیز آمده مسعود گوید * بیت * چو گوگرد زد مخیم آذرنگ : که در خاکم انگند چون باد رنگ * و بمعنی رنج و هلاک بدال مهمله است چنانکه گذشت * آذر هایون

دختر شاه از هسل سام که در آتشکده صفهان می بود چون سگند در بخت خراب کند خود را از سر به صورت مار مهیب نمودار کرد بلیناس سحر ابطال ساخت سگند بدو بخشید و بلیناس بسا جادوئیها از او آموخت و بعد ازان او را بلیناس جادو گفتند * آذریون دختر شاه مغرب که بهرام داشت و بعضی آذریون بفتح الف و سکون رای مهمله و فتح رای معجمه و سکون نون و ضم یا گفته اند * آذرون (بضم ذال) یعنی چنان سنائی گوید * ع * نگویی کز چه معنی راست این آذرون و آن آذون * و در فرهنگ آذرون بنون ساکن گفته بجای پای تحتانی فرخی گوید * بیت * خواسته چونان دهد که گوئی بسند : روی گه آذرون کند ز سرم گه آذرون * اما درین بیت آذون نیز توان خواند و در لغت همیدون باز مذکور شود * آذین آرایش که در شهرها هنگام قدوم سلاطین کنند که مردم آئین بندگی گویند و در فرهنگ بمعنی مطلق آرایش و زینت آورده *

مع الراء

آرا آرایش - و امر از آرایش - و آراینده و بدین معنی مرکب استعمال کنند چون سخن آرا و بزم آرا ، نزاری گوید * ع * جهان را بزبائی نگار کرد و آرائی * آرا روز بیست و پنجم از ماه

(۱) وهكذا في الفرنج والسراج - لیکن سرور و برهان و صاحب برهان جامع بفتح معجمه گفته اند *

(۲) عجب از رشیدی که با اعتداف قاعد مقرری درین شعر آذرنگ بمعجمه و بادرنگ بمعجمه خوانده

، باید هر دو بمعجمه باشد یا هر دو بمعجمه * (۳) صاحب سراج گوید که تفرقه رشیدی در ذال معجمه

خطاست چرا که موافق قاعد مقرری هر دو جا ذال معجمه باید که باشد و تحقیق آنست که جمیع معانی

آن نزدیک بهم هست چه روشنی و چه آتش چه رنج چه هلاکت پس بمعنی آتش حقیقت هست و دیگر معجاز *

(۴) در نسخ موجوده آنجا باز مذکور نشده *

شمسی که اَرَدَ نیز گویند - و نوشته ایست که تدبیر مصالح روز آرد بدو متعلق است ' ر آرد (بفتح ر) و
حذف الف) نیز آمده * آرام قرار و سکون - و امر بآرام - و آرامنده - و بمعنی جا و مقام نیز آمده
و برین تقدیر آرامگاه بوده که بکثرت استعمال آرام شده ' فردرسي گوید * ع * بریدی نشیند یا آرام تو
و در فرهنگ باغی که در میان شهر و قصبه و ده سازند و آرام بن (بفتح باء موحده) نیز گویند * آرایش
معروف - و در فرهنگ بمعنی رسم و آئین نیز آمده فردرسي گوید * بیت * سوله او یکی نامه نوشته :
ز آرایش بندگی گشته * آرایش خورشید نوائست از نواهای بارید * آرج (برای مفتوح و
جیم ساکن) مخفف آرنج - و نام پرده ایست - و نیز معرب ابرج پسر فردردن * آرد (در
موقوف) معروف - و در فرهنگ بمعنی تقصیر آورده * آرد روغن و آردی روغن حلوا قر
بسحاق گوید * ع * آردی روغن برم لال آمدست * آرد تولد و آرد هاله و آرد تولد طلایه است
مانند کاچی که بعربی سخینه گویند و مردم در پیش خورند بسحاق گوید * ع * آن آرد تولد خور که
پرسدین از و نشیند (در موقوف) * آرد و دال مفتوح (ناله کاچی آردی گوید) * آرد (بفتح
جیم ساکن) * آذرشین یعنی آتش نشین که سمد در باشد (ناله کاچی آردی گوید) * آرد (بفتح
آذرشین در آتش همگرم باشد) * آردم (برای شورش و آردی گوید) * آرد (بفتح
را و فتح دال) کفگیر که بدان شکر صاف کنند و بغیر مد نیز آمده * آرد (بفتح
وزل مفتوح و هاء متخفی) کاغذ و آردگر کاغذ کننده * آردن (توانستن
آردن و بدین قیاس آردست و آردسته و از معنی اول نیارست و نیار چه الف بیابد
حرکت برو در آید و این لغت است ' آردستی مأخوذ از یاریدن و یار بمعنی توت * آردش
و کسر را) سلاحدار طبعاً سبب شاه که در مصالحت افراسیاب با منوچهر تدبیر بحکمت راست کرد
آمل بمرو انداخت - و نام پسر کیقباد که کبی آرش نیز گفتند * آرد (برای موقوف) آرد - و حدیث ' مونی
ساکن) دلیو و خشکین که ارغنده نیز گویند * آردان (برای موقوف) آرد - و حدیث ' مونی
گوید * بیت * هر حوائج را که بردیش آردان : راست کردی میر شهری راوش * آرد
مخفف آرمیده آردی در توحید گوید * ع * روان کرد فردردن و آرمده خاگ * آرمیدن
آرامیدن و همچنین آردش مخفف آرامش و برین قیاس آرمید و آرمیده * آرنج
ساعد و بازو که بتازی مرفق گویند و بغیر مد نیز آمده فخری گوید * ع * آرنج
آستین تا آرنج * آرن مخفف آرنج آغچی گوید * بیت * ز ماله دست آرنج
زمانی جفت زانو کرده آرن * آرنک بوزن و بمعنی آرنج گوید * آرنک
و لغت علییه نیست چنانکه مشهور شده ' فخری گوید * بیت * آرنک
و بمعنی مکر و حيله لغت است در رنگ بمعنی بوی خوش گوید * بیت * آرنک
آرنک آرنک است * و آرنک آرنک است * و آرنک آرنک است * و آرنک آرنک است

گريد * بيت * آرنک زرد باد چون آرنک بر سر خصم : باد ايش سر بریده چو سر گشته باد رنگ * فردوسي
 گريد * بيت * برو خواندند آفرين موبدان : کنارنگ و بيدار دل بخردان * چه کنا بمعنی زمين و رنگ
 بمعنی والی و حاکم ، و درين مثال شامل است ، دليل رنگ بمعنی حاکم است نه آرنک ، و زرد کي
 گويد * بيت * هرگز نکند سوه من خسته نگاه : آرنک نخواهد که شود شاد دل من * و بمعنی
 محنت و زنج غلط است ، و در شعر کمال * ع * نه هرگز از تو رسیده بموئے آرنک * آرنک بزاي
 فارسي است نه رای مهمله ، ليکن در فرهنگ اين بيت عضاي ري رازي نيز شاهد آورده * بيت *
 گشته ترا مسلم شوق و نشاط و اقبال : بوده نصيب دشمن آرنک و رنگ و اِدبار * و ساماني گويد
 آرنک لغت است در رنگ بمعنی لون يا آنکه رنگ مخفف اوست ، و لغت است در رنگ مرادف رنج
 يا آنکه رنج مغير اوست ، و تعقيب آن برنگ در بيت عضاي ري از باب تفتي است که در کلام قدما
 شائع است ، و در بيت ظهير بمعنی لون است ، و بمعنی هرگز نيز آورده و بيت رودکي شاهد
 اين معنی ميتواند شد اگرچه در فرهنگ براي همانا آورده است * آرو (بضم را) در فرهنگ
 بمعنی امروز آورده ، و ظاهراً اين لغت صفاهاست چنانچه مرويست که حضرت امير بصفاهازي
 که استزاده حديث از انحضرت کرد - بعد از حديث (ما احببني الصفاهازي قط) گفت آروت وس
 يعنی امروزت بس است * آرون (يوار معروف) صفتهاي خوب و نيك عنصري گويد
 * بيت * بآرون او نيست در بوم رست : جهانرا بآرون و آدين بچست * آروين
 (بيای معروف) تجربه * آروغ و آروق معروف ، و بحذف واو نيز آمده * آريغ (بيای
 معروف) کينه ، و صحيح بزاي معجمه است چنانکه بياید * آريد بريد (بکسر را و سکون يای
 تحنانيه و دال مهمله و فتح يای موحده و کسر يای دوم و سکون مثناة تحتيه) درقانون آورده که
 درائست مانند بصل مشقوق *

آر مخفف اگر - و مخفف آره فردوسي گويد * بيت * نه من بيش دارم ز جمشيد نره
 که بديد بيور ميانش بار * و در فرهنگ ثفل دانه که ازان روغن کشيده باشند و کنجاره نيز گویند *
 ازان (بالفتح و تشديد را) ولايت است و سيع مشتمل بر بردع و گنج و بيلقان و ميان او
 و آذربايجان رود آرس جاري است ، و در فرهنگ گويد بلوکست از ولايت آذربايجان * اردو
 (بالفتح و يای موحده و راو معروف) آمرد ، و اردودار يعنی درخت آمرد شاعر گويد * بيت *
 بر سر چشمه پای اردودار : ليس فی الدار غيره ديار * اريمان (بفتح الف و يای تاري) مانع
 آبي که بهندوي چنينکه گویند و بناري جراد البحر گویند * ارتجک (بالكسر و فتح تا و جيم

(۱) قوله و درين مثال الي قوله نه آرنک همچون در يك نسخه است غير آن دو نسخه مذکور در حاشيه

پيشين ، و بنظر صاحب سراج نيز همين نسخه بوده *

ری (برقی فروداحول گوید) « بیت » * شده نشسته به پشت پیل چو ابر : افکار بر چو
 بچک در دست * و ارمزدهی گوید « بیت » * اسب باد و زمین شفق در لشکر شاه بهار :
 ر فیل و کوس تندر ارتجک زرین کجک * ارتنگ (بفتح انف و تاء فوقانی) ناله خانه
 نایی ، و ارتنگ بحیم فارسی و ارتنگ بزائ فارسی نام نقاشی از چین نظیر مانی نقاش - و
 نندرشاه گوید که نام بتخانه ایست ؛ و تحقیق آنست که ارتنگ صفتی و تخته که نقاشان چین
 مذمت خود را بر آن اظهار میکردند ، و کارنامه نقاشان چین را ارتنگ - و کارنامه نقاشان روم را ننگ
 میخوانند * ارتیشدار (بالفتح و یاء مجهول و شین منقوطة موقوف) سپاهی و لشاری
 رانشت بهرام گوید * بیت * هنر ورزند شاه ارتیشداران : ساجد روز پیدای با سواران * و نام
 ردیست بس بزرگ در دشت تبجانی * ارج بالفتح قیمت و ارزش و ارجمند یعنی
 صاحب قیمت و مرتبه - و بمعنی گذدن نیز آمده سوزنی گوید * بیت * بطل شایسته
 جاهت : دو بازو زاف و رخچ ارج کردم * و در فرهنگ بمعنی گردن آوردن ، ولوی گوید * بیت *
 ک جهان بیغوا بر پیل و ارج : به طلسمی کی بماند سبز مرج * و نیز صریح که بر آن بغایت
 رم باشد و بالش بدان پر سازند و بتزکی تو گویند * اما معنی قدر و قیمت و راجع بمعنی ارزش و
 بهمت است که مذکور شد ، بلکه ارج و ارز یک لفظ است که زائ آن بحیم بدل شده * ارجاسب
 الفتح نبیره آفراسیاب که پادشاه توران بود و روئین در مسکن داشت ، و بیست و چاد بسو
 شتاب در جنگ کشت ، و لهراسب پدر گشتاسب را که تولد پادشاهی کرده در بلخ بعد از
 شغول بود بقتل آورد ، و به آفرین و هلمه دختران گشتاسب را در روئین در مسکن داشت ،
 خر اسفندیار بفرمود پدر روئین در زنده نفع نمود و ارجاسب را کشته خواهران را خلع کرد * و
 الفتح قهر و خشم و ازین مرکب است اردشیر - و بالضم شیده و مانند - و بالکسر روز بیست و
 پنجم ماه شمس - و فرشته ایست که مصالح آرزو بدو متعلق است ، فردوسی گوید * بیت *
 سر آمد گفتون قصه پردجود : بهد سفند آمد روز ارد * اردا (بالفتح و سکون از و دال مبدل و بدل از
 الف) نام یکی از مغان که در عهد اردشیر موبد موبدان بود ، در لغات ژده و شمس بیاید * اردشیر
 نام بهمن چون جدش گشتاسب از او بس دایر دید بدین نام خواند چه از او بمعنی خشم باشد -
 و نام اول ملوک ساسانیان که از اردشیر پادشاه خوانند و اینان را انوشیرو فرزند گویند * اردشیر خوره
 (بقض خا و رائ مشدد) الله ایست عظیم از نارس و خور اردشیر نیز گویند آباد کرد اردشیر پادشاه
 و بعضی گفته اند آباد کرده بهمن ، و اول اسم است ، و تصدیق آن در لغت خور آید * اردشیران
 و اردشیر دارو نوعی از مریه که قلع باشد * اردک بالضم و سیر است از مریه معروف
 اردکان بالفتح نوعی از آشغال نجوم و در فرهنگ گوید اردکان معروف آنست - و مرفوع است :

مضافات شیراز - و ده است از نواحی یزد * اردم (بفتح الف و دال) سرهاله زند سیف گوید
 * بیت * دامن که گراندیشه کنی باز شناسی : پاژند ز بسم الله و الحمد ز اردم * اردن بالفتح همان
 اردن که مرقوم شد - و (بضم الف و دال و تشدید نون) شهروست بزرگ در نواحی شام *
 اردوان بالفتح آخرین ملوک طوائف که اردشیر بابکان نوکر او بود او را کشته پادشاه شد ، و
 معنی ترکیبی آن نگاهدارنده خشم * اردی بالضم مخفف اردی بهشت فردوسی گوید * بیت *
 دی و بهمن و اردی و فروردین : همیشه پراز لاله بینی زمین * اردی بهشت ماه دوم فارسی - و
 روز سیوم ماه فارسی - و فرشته که تدبیر کوهها و روز اردی بهشت بدر متعلق است و او رب النار
 است فردوسی گوید * بیت * همه سال اردی بهشت هرگز : نگهبان تو بر هوش و رای و دیر * و در
 فرهنگ بمعنی آتش گفته زراتشت بهرام گوید * بیت * چو سوزد تنش را باردی بهشت :
 روانت نیابد خوشی در بهشت * اما بمعنی فرشته موکل نار نیز بانداک تکلیف راست می آید ؛ و
 در فرهنگ گفته که معنی آن مانند بهشت زیرا که اُرد بمعنی مانند گذشت ، و درین ماه چون هوا در
 غایت اعتدال و نباتات در کمال نشو و نما بود پس مانند بهشت باشد * ارژ و ارژش قیمت
 و بها * ارژان آنچه ارزنده باشد بیهای رقت ، و ارزانی مذسوب بدو - و نیز بمعنی سزاوار و مسلم
 یعنی می ارزد ترا و قابلیت آن دارد ، و ارزانیان یعنی مستحقان و ارزندگان خیرات فردوسی گوید
 * بیت * بارزانیان بخش هرچت هوا ست : که گنج تو ارزانیان را سوا ست * ارژن غله معروف ،
 و ارزین ناله که ازان غله پزند ناصر خسرو گوید * ع * میان سگان دریکی ارزین * ارزه بالفتح
 نام کشور اول - و کاهگل - و لهذا کاهگل کننده را ارزه گر گویند و بمد الف لیز گذشت - و زنت و آن
 چیزست شبیه بقطران که از درخت صنوبر میگیرند که آن درخت را بعربی ارژ گویند ، و صاحب
 قاموس ارزه را بمعنی بسیار نوشته اینجا محل آنها نیست ، سوزنی گوید * بیت * پنبه بگوش
 اندر آگند ز تو ممدوح : پنبه چه باشد که ارزه ریزد و ارزیز * ارژن (بوز فارسی) و ارچن
 (بجیم تازی) درخت بادام کوهی که ازان عصا سازند ، و پوست آن تور باشد که بر کمان و تلوه تیر
 به پیچند ، و ارزنه و دشت ارژن صحرائی بچند فرسخی از شیراز که آن درخت دران بسیار می شود ، و
 در عربی بزای تازی گویند چنانکه قاعده تعریب است ، کاتبی گوید * بیت * سوار ارزنه را مدح گوے
 و از دشمن : جوے مترس اگر بنچه زن چو شیر نر است * ارژنگ (بوز فارسی) نام نقاشی از
 چین نظیر مانی نقاش - و تخته و کتابی که صور و اشکال غریبه دران نقش کرده و دست آریز هنر
 ساخته باشند (نقاشان روم تنگ و نقاشان چین ارژنگ نامند بتای قرشت نه ارژنگ بتای تخت
 چه تا در لغت فرس نیامده) چنانچه از اشعار مفهوم میگردد ، خسرو گوید * بیت * که در چین

(۱) در برهان و سراج اردکان باکاف فارسی بمعنی اول و باکاف تازی بهردو معنی اخیر نوشته *
 ۱۲

دیدم از ارزنک پُورکار : که کردی دانه بے دور پرکار * و له * بیت * بقصر دولتتم مانی
 وار زنک : طراز سحر می بستند بر سنگ * و نظامی گوید * بیت * روان کن کلمات شب
 رنگ را : ببرد آب مانی و ارزنک را * و له * بیت * که چون کردی اند این دو صورت سحر :
 در ارزنک را بر یکسان نگار * و نیز نام دیوے ست - و نام بهارنے ست که پدرش زرد نام داشت
 و طوس نودر او را کشت * ارس * بانضم سرو کوهی که بتاری ابله بفتح الف و شا و سکون فله
 موحدہ گویند ، لطیفی گوید * بیت * تولی شہسوار جوان فرس : خد و قد تو مہار و مہار
 بارس * و بالفتح اشک - و بفتحین رودے ست معروف که از کوهپایه آر؟ روم آمد شاعر گوید
 * بیت * ز آرم بود یک ستاره درخش : ارس را بود ارس من مایه بخش * و بعد الف نیز
 آمد شاعر گوید * ع * ز جوے دیدہ میشد آب ارس * ارس (بفتح الف و سین مہار و
 در آخر نون) آنجس باشد * ارش (بفتحین) از آرنج تا سرانگشتان - و شہرست از شہرستان *
 ارغ * بانضم مغزهای بدبو چون مغز بادام ریخته و گردان * و بعربی زنج گویند (بفتح زات
 معجمہ و کسرون و در آخر خال معجمہ) * ارغا و ارغاب و ارغاو * بانضم جوے آب
 سوزنی گوید * ع * ز هر دو دیدہ دو ارغاو خون شد ست روان * و سیف گوید * بیت * آنگہ از
 منوشای او ارغاب : میدہد تشنه را قوس سواب * و در شرفنامه این لغت را توکی گفته *
 ارغج (بالفتح و کسر غین) عشق پیچہ و بزای معجمہ نیز گفته اند چنانچہ / بیدہ / اورغن و
 اورغن و اورغون سار معروف وضع افلاطون ، و شکوکش در خاتمه معین خواند شد * خفانی گوید
 * بیت * اگر نایید در عشق زنج چرخ : سواد شعر من با سار ارس * و نیز ارسون دایے از اسب اند و
 تیز - و قبیله از ترکان ، شاعر گوید * بیت * تو چه ناله کوس و چه ناله ارسون : من جفاک
 چوباشی نشسته بر ارغون * و اسدی گوید * بیت * شکر اسب دیو بوزن مقام : از ارسون وار
 تاری تیزگام * ارغوان گل معروف ، ارغوان بانضم معرب آن * ارغند و ارغندہ / بانضم /
 و مہیب - و خشمناک ، و این ماخوذ است از غند شیر و ارغند کرب ، و این ماخوذ است
 از غند آب که آے است مابین سیدتان و قدحار - و آے دیو مابین شوق و اذیتان دیو ناله اند *
 و بعضی آغند و آغند بمعنی ارغند آورده اند و شاید که تصحیف خوانده باشند و یا آغان نام
 باشد والله اعلم ، فردوسی گوید * ع * سپاہی بود از ارغند تیز و مہرچم می گوید * ع *
 ارغند بر ناله تو جان منسوب زانکہ * فردوسی گوید * ع * سوت زام آمد چو آغند مہر * اما
 دین دو مصراع ارغند ہم میتوان خواند * ارکاک بانضم بران خوب و طرز شہاب کس خطاط
 گوید * بیت * یک قطره ز ارکاک کف زان نوشا : سوزش زارم و آشی و محط است *
 (۱) چاین ست در اندر نسیم - و در دو نسخه از روم ، و در سراج از شہابی مدح است این رباعی

آزارش (۱) پس تحت خوارزم و نام قلعه از سیستان اول است نه از کجاست حوالی الان نظام و نام ولایت است حوالی الان نظام

آورده * آزارش و ... افسوس گفته اند - و نام ولایت است حوالی الان نظام

علیه السلام عبرانی است افسوس گفته اند - و نام ولایت است حوالی الان نظام

بسیک آری آرزو * و گاه آزارش - و نام ولایت است حوالی الان نظام

و بعضی بمعنی حسرت و استی - و نام ولایت است حوالی الان نظام

نداند بارمان ره * ارمایل بالکسر شاهزاده * و کرمایل پادشاهزاده دگر که هر دو بواسطه

خیر خلق مطبوعی ضحاک شدند و از هر دو نفر که بواسطه مازان ضحاک مغز سر ایشان مقرر بود

یک را آزاد میکردند و چند گوسفند داده بصحرای میفرستادند، و گوشت کردن از اولان ایشانند *

آرمز و اورمز (۲) بالضم روز اول از هر ماه شمسی - و نام مشتری - و نام نوشته که امور و مصالح

روز اورمز بدو متعلق است - و پسرزاده اسفندیار * ارمغان و ارمغانی (بفتح الف و

میم) راه آورد، و در فرهنگ بضم میم آورده * ارمغان بالکسر تربیت کننده خانانی گوید

* مثنوی * گرتو بومی ارمغان کعبه : زمین کنی آستان کعبه * کعبه ز توست جاردان یافت :

مکه ببقات ارمغان یافت * ارمون (بفتح الف و ضم میم) بیعانه که بعضی اربون گویند، و ظاهر

اربون را بتصحیف ارمون خوانده اند لطیفی گوید * بیت * منم درد ترا با جان خریدار : که ارمون

داده ام جانرا بهزار * ارمون ولایتیست معروف در کوه پایه آذر بایجان * ارمونده و ارمیده

مخفف ارمونده و ارمیده * ارمین بالفتح اناردشتی * ارمین بالفتح نام پسر چهارم کیقباد خورد تر از

کیکائوس، اما اصح کی ارمین است فردوسی گوید * بیت * چهارم کی ارمین کجا داشت نام :

سپردند گیتی بآرام و کام * ارنج مخفف آرنج چنانکه گذشت * ارنان (بفتح تین و سکون

نون اول) انکار، پیر هرا گوید * فقره * ویرا خلق مهجور کردند و برخاستند بالکار و ارنان * ارنواز

بالفتح خواهر جمشید که شهرنار خواهر دیگرش بود، و هر دو را ضحاک در خانه داشت فردوس هر دو

را گرفته ضحاک را کشت * ارنوند اسب (با اول مفتوح بثنائی زده و نون و واو مفتوح و نون درم

زده) نام پدر ضحاک بود، و ضحاک را ده اک و بیوراسب نیز خوانند * ارنه (بفتح بثنائی زده

و نون مفتوح و بایه مکسور بزه عجمی زده) بقم باشد، و آنرا ترخون و تبرخون نیز گویند، و بتاری

طبرخون خوانند * اروانه (با اول مفتوح) دو معنی دارد، اول نوعی از ماده شتر باشد - درم نام گله

(۱) این ست در همه نسخ و فردوسی گوید * بیت * یک نامش ارمایل پوش بدن : دگر نام کرمایل پاکدین

* و دیگران ارمایل و کرمایل باشند تحتانی عکسور آورده اند (۲) چنین ست در اکثر نسخ و در یک نسخه اول نیز بدال در آخر، اما لغت ثانی بواو بعد الف در همه، و در فصل واو باز عاده کرده *

(۳) چنین ست در نسخ لیکن در جهانگیری و سروری و برهان ارنیز بوزن الم یچند - و در مراج ارنیز - و در فردوس برهان ارنیز بوزن سحرخیز نیز، و صاحب سراج بعد از نقل قول برهان و رشیدی گوید و اغلب که یکی ازینها صحیح باشد و دیگر تصحیف و چون مثال آن کسی ذکر نکرده جزم بر خطا کسی نمیتوان کرد *

سدم از ارژنگ پیرکار گویند و او را بخور کنند هر بوی که گنده باشد او را زایل کند * اروس (شمع)
 و ضم را از سحر می بسج * روز دگر اروس و قملش از نهانده * اروند کوه همدان
 داب الوند - و نام دجله و ارژنگ را آیدش * نردوسی گوید * بیت * بتاری تو روند از
 به خوان : اگر پارسی را ندانی زبان نام دیو است * بارمان و اروند همدان * اروند گوید قون
 م و زر * اروین (بالفصحی و کسر وار) تجرید و کوهی که بنام نیز آمده * ارهنک (بالفصحی)
 کاف فارسی) قصه ایست از بدخشان * اریب و اریو بالفصحی کج و معروف * اریس
 رب و هوشیار و در فرهنگ بسین مهمله و در مؤید بشین معجمه آورده *

الاستعارات

ارزن زرین ستارگان - و شراره آتش *

مع الزاء التازی

آزان حُر باشد ضد عبد - و مجرور و بی تعلق و آزاده را نیز گویند ، و سروآزان یعنی راست
 غیر متمایل ، و سوس آزان یعنی برگهایش راست ؛ و سامانی گوید سرو را آزاد آزان گویند
 ، از دستبرد خزان آزاد است ، و سوس سپید را آزان آزاد گویند که از بار رنگ آزاد است ؛ و
 فرهنگ گوید درختی است که بیشتر در گیلان بود و چوبش جوشدار باشد - و قصه ایست از
 تچوان که شراب خوب در آن میشوید - و ماعی ایست در گیلان لذیذ و بیضار - و نیز قبیله ایست از
 روم کذافی القاموس ، اما در اصل فارسی است و معرب کرده اند ، اما ماعی را آزاد مطلق
 گویند بلکه آزاد ماعی گویند ، و درخت را آزاد درخت گویند نه تنها آزاد * آزان درخت
 رختی است که در جرجان و غرزمین و در فارس درخت طاق گویند ، و چون بهائم بخورند بپزند ،
 شیخ رئیس گوید شجره ایست که آنرا بره است شبیه بکدار و بره شجره اعیان و بطبرستان تشک
 ویند ، و در آن بقول صاحب حارثی صغیر سم بهائم است و در در روز بکشد ، و نیز نام شجره
 است در غایت طول ساق بطبرستان و آزاد دار نیز گویند ، شرف شفره گوید * ع * من بند ان
 و چو آزاد درختم * آزان وار ده است از اسفراهن که اکثر میوه داران خوب میشوند - و نوزاد
 موسیقی * آزان میوه پسته و بادام نندی * آزادی معروف - و بمعنی شکر نیز آمده و نردوسی گوید
 بیت * هم آزادی تو بیزدان کنم : دگر پیش آزان مردان * آرخ گوشت پاره که در رو و عصا
 نید آید ، و معرب ثولول و بهندی ماست گویند ، و بی مد الف نیز گویند ، و در فرهنگ بزات فارسی

آورده * آزارش و آزرنگی و آزار معروف، و آزر امر است ازان - و بمعنی نام پدر یا عم ابراهیم علیه السلام عبدرازی ست سوزنی گوید * بیت * نگار آزر و مانی غلام صورت اوست : ز من بدین که بگفتم گر آزی آزر * و گاه آزار را اِماله کرده قافیه شیر و زیر کنند انوری گوید * قطعه * در جهان چندانکه خواهی بی شمار : نیستی و محنت و آزر هست * در فلک چندانکه خواهی بیقیاس : نفرت آهوس و خشم شیر هست * لیکن باید بالف نوشت چنانکه قاعده اِماله است * آورده (بفتح ز) بمعنی زده فردوسی گوید * بیت * سوس خانه شد دختر دل زده : رخاں معصفر بخون آورده * و این زدن بمعنی ضرب نیست بلکه از باب اینست که گویند جامه بنیل زن کدافی السامانی ، و در جهانگیری بمعنی رنگ کرده آورده و این بمعنی بقریفه بیت از خود بر بسته و اصل معنی ندافسته * آزر (بفتح ز) بقول سامانی بمعنی کون معروف ، و آن لغت است در زرد یا زرد مخفف آنست علی اختلاف القولین ، و بقول جهانگیری بمعنی مطلق رنگ قطران گوید * بیت * ابر پوزدین بباران در چمن پرود وک : گشت خیری با فراق ترکش آزر زرد * و له * بیت * بوستان از بانگ مرغان پر خروش زیر گشت : گلستان آزر گوهر چون سرب میبر گشت * لیکن درین دو بیت که شاهد آورده معنی سامانی مناسب تر و چسپانتر است ^(۲) ، بلکه بیت ثانی بقول جهانگیری معنی ندارد چنانکه بر سخن فهمان پوشیده نیست ، چه مراد آنست که بوستان زرد گوهر چون سرب میبر گشت که از طلاست * آزر م شرم و حیا - و رفق و مدارا ، و در فرهنگ بمعنی عزت - و رحم - و حرمت - و عدل - و نگاهداشت - و توان و طاقت گفته ، اما در شواهد این شش معنی چون نیلک شامل رود بدو معنی سابق مناسب تر است ؛ و بمعنی راحت گفته چنانکه نظامی گوید * بیت * دو کس را روزگار آزر داد ست : یکو کو مرد دیگر کو نداد ست * لیکن درین بیت آرام خوانده اند نه آزر ، با آنکه آزر بمعنی شرم و حیا میتوان گفت باعتبار لازم که وقار و تمکین باشد ؛ و بمعنی خشم نیز گفته نظامی گوید * بیت * دیانت چنان دادم این چرم را : که برتابد آسیب آزر را * لیکن درین بیت آسیب آزر بمعنی خشم است یعنی آفت آزر که خشم باشد نه آنکه آزر بمعنی خشم است * آزمیدخت ^(۳)

(۱) اگر آزره اینجا بمعنی زده مخفف آورده بود قافیه درست نمیشود چه تفاوت معانی از راه حقیقت و مجاز مجوز قافیه آوردن نیست و جامه بنیل زدن اینجا بمعنی رنگ کردنست بجهاز پس قول جهانگیری صحیح ست و رشیدی و سامانی غلط کرده اند کذا فی السراج * و بمعنی آجده نیز دیگران گفته اند (۲) اگر در اول بمعنی اصغر بود زیادت یکو و فوت صنعت لازم آید ، و در ثانی آورده بهای نسبت ست (بمعنی رنگین که صاحب جهانگیری آزر خوانده) و الا محتاج تکلف - و زرد گوهر نسبت بگلستان ندارد فافهم کذا فی السراج * (۳) اینست در دو نسخه موافق دیگر فرهنگها - و در پنج نسخه قدیمه بدون تکرانی بعد مبدی *

مد الف و بغیر مد (دختر پرور که لشکر بدر بدست کرد و شش ماه ملک یافت - و شهر بدست والي کرمان شاهان بنا کرده او) و معني ترکیبی آن دختر شرمگین ، و آرم بتذلل گفته است ز آمده فردوسي گوید * ع * یک دختره بود آرم نام * و آرمی دختر است مخفف رزمین دختر است و یا و قون بهر چه لاحق شود افتاده کند که آن چیز از ساخته شده و ماده گوهر آن چیز است چنانکه گویند سیمین یعنی از سیم ساخته شده پس معني ترکیبی آن چیزه نه گوهر و ماده او آرم و حیاست چنانچه ساهانی گفته * آرمنداك (بزل متوقف قطع فا و سکون نون و بعضی بزل فارسي گفته اند) قوس قزح اسدي گوید * بیت *
 همان آرمنداك شد زاله تیر ؛ گل غنچه پیدان زره آبگیر * و آرمنداك بتذلل نیز گویند * آرمون یعنی آزمایش * آرمغ کینه و تفرق که از قول و فعل کسی در دل جا کند و بواسطه مهمله غلط است چنانکه در لغت زیغ بیاید ، خسروانی گوید * ع * کازغ زمین بدل گرفته * آزارون و وزارون مازاد النهر فخری گوید * بیت * یک مره میدان از سراو کم که جهانرا : آن مره به توجه جمله سمرقند و ازارون * و روانی گوید * بیت * اگر بهمانی ندانی زمین : وزارون را مازاد النهر دان * و کله بمد الف و بغیر مد و حذف کله رود نیز آید چنانچه گویند سیب آرا یعنی سیب مازاد النهر * آرم معروف ، و از بن مرکب است آرمند و آرموزن نامور - و آرموزن بوزن و بوزن شرفنامه گفته که آرم شهر بدست و این بیت سوزنی آورده * ع * سید که کالج تو شد بر اشل اوش و آرم و جند : و آرمند که شهر بدست معروف او را آرم و جند بتقصیف خوانده در شهر تیر داده و این از عجایب است *

۱۲۱
 ازاره بالکسر ازاره خانه * ازغج (بفتح الف و کسر غین و جیم فارسي در آخر) عشق بیچه درویش سقا گوید * بیت * نهال قد من از عشق زده شد آرت : درخت خشک شود چون بران تند ازغج * و ازغج نیز گویند ، و بعضی بزل مهمله گفته اند * ازناو و ازناو ، بتفخیم ناحیه ایست حوالی همدان *

المركبات والاستعارات

از بن دندان و از بن سبي و در دندان

(۱) چذین مت لغت دوم بواو در دو نسخه ، و در سه نسخه زارود اما در شعرانی بواو است در سه نسخه ، و در یک نسخه بدون او و در شعر دوم ازارون ، و بدینگونه اینجا بصورت ازارود و در شعر ازارود * در باب او ازارون را داشته و گفته اگر بواو نیز آمده باشد پس باید که زارود باشد نه وزارود و وزارود * و بوز صاحب سراج بالکسر و بفتح نیز) بدینمعني مختلف (ازان روست رود) و ازارود بتذلل الف دوم بتفخیم آن ، و ازارود * بمد و بغیر مد غیر ثابت ، و وزارود (فانی زب مهمله) غلط و تصحیف ازارود به و از بن سبي استرف عربی ، و تبدیل الف بواو جائز * (۲) در سراج گفته ازاره بدینمعني لفظ عربیست *

نهایت رغبت کمال گوید * بیت * سنم ز بیست ارچه فزون نیست می شود : گردون پیر
از بن سیم و دو چاکرم * از پای درآمدن یعنی افتادن * از پرگار شدن و از دست رفتن و
از دست شدن یعنی بیخود و بے اختیار شدن - واضطراب کردن * از پوست بیرون آمدن
یعنی کشف احوال خود کردن - و ترک دنیا نمودن - و از خردی باز آمدن * از خرفتن و
از دست چستن و از شکم افتادن (۱) یعنی مردن نظامی گوید * ع * بهندستان پیر از
خرفتن * و له * ع * ناف زمین از شکم افتاده بود * از دست برگرفتن یعنی نیست
و نابود ساختن ظهیر گوید * بیت * بخشم گفتی زودت ز دست برگیرم : چه گویم که
بدست در است بتوانی * از دهان مار بیرون آمدن کنایه از راستی است که هیچ کجی درو
نباشد * از دیده خواستن کنایه از بسیاری خواهش خسرو گوید * بیت * بهار است
قلبه جهانسوز را : که از دیده میخواست آنروز را * از رگ اندیشه خون چکیدن کنایه از فکر
و اندیشه * از زبان درآمدن یعنی سهو کردن در تکلم * از سر پا روان شدن یعنی زود رفتن
فزای گوید * ع * وداع کن روان شو از سر پای * از سردست کاره و سخن که بے ثامل
چست و جلد کنند نظامی گوید * بیت * سخن تا چند گویی از سردست : همانا هم تو مستی
هم سخن مست * از پرگار افتادن یعنی ضائع شد و دیگر ازو کاره نمی آید * از گره رفتن
تلف شدن چیزی از زر و غیره که در پارچه بسته باشد خسرو گوید * بیت * او می رود بنار و گره
میزند بزلق : مردن مراست از گره او چه می رود * از دست بزا و از دست فزا ناله که پیش
از برآمدن خمیر بزند * از فلان فقا می گشاید یعنی بوی می نارد و تفاخر میکند و لاف
میزند * ازار پا (بکسر همزه و سکون را) آنچه در پا کنند چون شلوار و تنبان کمال گوید * ع *
در پا چو سرو آنکه نبودش ازار پا * آزرده پشت یعنی کوز پشت - و نیز چاروائی که پشتش
ریش و فگار باشد *

مع الزاء الفارسی

آز بمعنی آسایش - و بیاسا ناصر خسرو گوید * بیت * از گرد سفاهت بلب جره سخندان :
جانرا بکف عقل همی شوی و همی آز * آرخ و آروغ (بضم ژا) در فرهنگ بمعنی لیف
خرما باشد - و شاخه های زیادتی که از تاک ببرند * آرخ (بفتح زای فارسی) گندمه که
بعربی ثولول گویند ، و در زای تازی نیز گذشت ، اما اکثر بزای فارسی گفته اند ، و همچنین
آزندانک اکثر بزای فارسی گفته اند و در زای تازی گذشت * آزیر هوشیار و خبردار فردوسی

(۱) چندین ست بهمه نسخ لیکن در جهانگیری و بهار عجم و هردو زهان (از دست دهر چستن) و هو الاعجم *

* بیت * سپه را نگهدار و آژیر باش : شب و روز با تو کش و تیر باش * و آنگیزه که درو جمع شود منوچهری گوید * بیت * آب دمدشان بیایه مکر آژیر : گونگ دبدی بیایه خورد شیر * و آژیردن بمعنی هوشیار کردن ، و آژیر و آژیراک بمعنی بانگ و فریاد نیز اند ، و در مژید و شرفنامه بمعنی بانگ ستوران گفته ، و در سامانی بمعنی آماده و مهیا آورده . و سی گوید * ع * زبان در سخن گفتن آژیر کن * و بعد از آن گفته که آژیر بغیرند نغمه است هزیر و هجیر بمعنی نیکو سرشت و زبردت ، پس شاید که وهم صاحب فرستد (که آژیر باشد را معنی زبردت گفته اند) از تصحیف ناشی شده باشد ، و معنی آماده و مهیا در بیت اول فریدوسی نیز نه توان کرد ، اما حق آنست که آژیر بمد و غیرمد بمعنی آناه و هوشیار است و در جمیع ابیات ست می آید ، و صاحب فرهنگ منظومه نیازی بخاری نیز گفته * ع * آکه آژیر بودن از ، و چون * و در فرهنگ بمعنی پرهیزگاری آورده اسدی در عنایت برهمنان گوید * بیت * راسر همه دشت نخچیر بود : گیا خوردن و پوشش آژیر بود * لیکن این بیت دلالت بران بمعنی دارد * آژیرخ (بخایه معجمه در آخر و مقابل ازو یایه حطی) چو که در کانی چشم ز بدین معنی آورده مستند بشعر کسایی * ع * بیوم در چشم سخت باشد آژیر * آژیرک یزی که بر رو افتد از پیری یا از غضب ، و بی مد نیز آمده * آژیدن و آژیدن و آژده و آژده (در لغت آجیدن گذشت) بمعنی سوزن و استخوان زدن - و آژیده بر آسپا زدن نزدیک مددگر و بی که نشانه ریزه و نزدیک هم واقع شود * آژیده گل عیان دروخت * و آژیدن در بیانه دروخت آکندن ، و بغیرمد نیز گفته اند * آژده بمعنی آشک در فرهنگ * آژینه بی که بدان چیزها را بینزند ، و اختصاص صاحب جهانگیری بآینه که سنگ آسپا بدش می افتد . آسپازنه نیز گویند ناموجه است * آژیانه (بسکون را و یکت حطی بدش از آفت و نون) و فرهنگ بمعنی خشت و سنگ و امثال آن که بر زمین فرش کنند . و بدینوسیله گوید * بیت *

رای زینت درگاه عالیت : ز مهر و ماه سازند آژیانه *
 آژدها و آژرها و آژدر عبارتست بزرگ چنگه معروف ، و آژدها کلمات را نیز ویند ، دقیقی گوید * ع * یکی عیصام اعداکش عدو خوارت چو آژدها ده و این نظم مشهور است ، و در فرهنگ گفته که بواسطه عظم جثه بصیغه جمع آورده اند . واضح آنست که آژدها نفع است در آژدها یا آژدها مختصر است * آژکهن و آژکهن (بفتح آ و زلف و ه)

(۱) در همه آسپا بمعنی دروخت و در فرهنگ سرورزی و جهانگیری و سواج و میدان و شهر و دیور و قنبره .

(۲) در جهانگیری و سرورزی و در فرهنگ بدین معنی * (۳) در فرهنگ آسپا آژده و آژدها .

کاهل و کاهلی باشد شاکر بخاری گوید * ع * ببوسه دادن جان پدر بس اژکرمی * و زراشت
بهرام گوید * ع * بدے اندر جهان کار اژکھانش *

الاستعارات و المركبات

اژدهاے فلک یعنی راس و ذنب که تینین گویند * اژدهاے عالم صورت اژدها
که در علم نقش کنند *

مع السین

آسا امر باسایش - و آسایند - و مانند ، و بدین معنی بغیر مد الف نیز آمده
ابو الفرج گوید * بیت * عزم و حزمش بجنبش و بسکون : آسان و زمین آسا باشد * و خمیازه -
و زیب و آرایش ، چنانکه متعارف اهل یزد است ، بهرامی گوید * بیت * چنان نمود
بس دوش ماه نو دیدار : که ماه من که کند گاه خواب خوش آسا * و ابن یمن گوید * بیت *
سرو اگر با قد رعنائی تو هم بالاستی : کی چنان مطبوع و خوش اندام و با آساستی * و اخسیکتی
گوید * ع * آسای تو نقش چین ندارد * و هیبت و صلابت - و وقار و تمکین ، چنانکه متعارف
اهل خراسانست * و در فرهنگ برای معنی اول ازین دو معنی اخیر این بیت مختاری آورده
* بیت * زور بستاند تدبیر تو از پنجه شیر : کبر بیرون کند آسای تو از طبع پلنگ * و برای ثانی
این شعر آورده * رباعی * پیوسته همی شتاب و تمکین : ای شاه که طاعتت بود فرض * از عزم
تو بچرخ میکند وام : ز آسای تو میکند زمین قرض * و در فرهنگ بمعنی روش و قاعده گفته این
یمن گوید * ع * چگونه دوخت با آسا قبای تریتم * و درین معنی و مثال تامل است چه
معنی آرایش نیز راست می آید * آس سنگی مدر که بدان غله آرد کنند ، و آسیاب و آسیار
آنچه باب گردد ، و دستاس آنچه بدست گردد ، و خراس آنچه بستور گردد ، و باداس آنچه بباد
گردد ، و آسیاب در اصل آس آب بوده چون سین مکسوره پیش از الف واقع شده آنرا بیا بدل
کرد چنانکه در مقدمه گذشت ، و برین تقدیر آسیادست - و آسیاباد درست نیست ، و بکثرت
استعمال بای آسیاب و واو آسیار را طرح کرده آسیا گفتند ، و نیز آس غله آرد کرده مختاری گوید

(۱) و هكذا فی الفرهنج ، و صحیح آنکه آسیا مانند آس عامست چنانکه برهان گفته ، و سروری آس و آسیاب
بآسیا - و خراس بآسیائیکه بدون آب گردد یعنی بیک از دو آب گردد - و دستاس بآسیائیکه از دست گردد - تعریف
کرده ، و صاحب صراح طاحونه و رحی که عامست بآسیا و سنگ آسیا تفسیر نموده (لیکن در مذهبست الطاحونه
آس آب) ، و تعریف گولفظی باشد باخص و بمبائن جائز نیست که فقره فی موضعه ، و نزد قومی آس و آسیا
مرادف ، و نزد خان آرزو و بهار و صاحب موبد آس مخفف آسیا ، و در اشعار اسانده باد آسیا و آسیاباد

* **بیت** * من بپای خود این خطا کردم : تا بدستش رنج گشتم آس * و در فرودنگ گوید نام
 جانور است که از پوستش پوستین سازند و بتزنی قائم گویند - و نیز آس دیکه است معرّفه
 که شکوفه خوشبو دارد و گویند عصاره موسی علیه السلام از آن بوده * و بدین معنی در بیت
 و بفارسی سرور گویند * **آسمان** یعنی آسیدان نزاری گوید * **بیت** * شرف این آس خون
 گردان از آنست : که این بے آب دیده آسبانست * **آسمان** و **آس آذران** و **آس آذران**
 آلتی که بدان آسیا تیز کنند * **آسمان** یعنی فلک زیرا که بآس میماند در گردش - و نیز بیت
 و هفتم از ماه شمسی - و فرشته ایست که مصالح آرزو بدر متعلق است * **آسمان** و **آسمان**
 خانه که نسبت بآسمان دارد باعتبار بلندی * **آسمان دره** یعنی کوهستان * **آسمان دره**
 یعنی منجم که بکمان و تخمین کاذب گویا آسمان را می زند یعنی میتراند * **آسمان** (بمعنی
 سین مهمله و ضم میم) یکی از اولاد ابلیس که نقذالیکترین و نزاری کردن بوی مفوض است
 طیان گوید * **بیت** * سینش جملگی دروغ بود : از سخن چین چو آسمان بود * **آس** (ضم سین)
 تربیت کرده برای زراعت و آبست (بزیادت بیاض مفتوح و تا) نیز گفته اند * **آس** (ضم سین)
 کشت زار و ظاهر که تصحیف آس مرقوم است ، و بهر تقدیر یک آس دو لغت است
 و اشتباه کرده اند میان ها و راء مهمله ، پنجیک گوید * **بیت** * چو امر آس
 نماید : زر از آس طبع سائل برود * و سامانی گوید که عجم آس است (بشماره بیست و راء مهمله)
 مختلف آسار و الله اعلم * **آس** بخیال پوشیده شود * **بیت** * راز آس بپوشیده شد
 این چنانجاف است آس کن * **آسانی** غلظت نزاری - و خوب و آسین * **آسانی** گوید
 * **بیت** * روز بیکاری و شب آسانی : کی رسی در بهر خطای * و نامرخصه گوید *
 جاسه رنج و انده است این ای سر : جاسه آسانی و نزاری دیوانه است * **آسان** و **آسان**
 معروف ، و آسان لغت است در سنان که بتاری عسافش بودند یعنی مورچه است بخلاف آسان
 مخفف آنست ، و این قول مختار سامانی است و اصح همین است * **بیت** * **آسان**

و آسانه دست آمده چنانکه در هزارچشم و مورچه مذکور است * آس چو در روایت روح آسان است
 مناطق آسیا بمعنی آسان آب شهرت گرفته و نمشاید و هم نمشاید که آسان و صاحب مداح آسان
 آس و روح نوشته و پس گفته مختلف آسان است که آسان را بپوشیده بود * آس چو در روایت
 روح گانیت - و مختلف حمل قول رشیدی بران فوهم * **آسان** آسان بن فرعی و آسان
 آب و مرکبست مثل دستمال و خراس و نادان - و بخدا عطا و داد و شرف و آسان
 آسان نادان گفتن معقول نیست و آسانه بان گفتن معقول است و آسان بهر مراد آسان
 معقول نام است *

در تنگنای بیضه ز تاثیر عدل او : نقاش صنع پیکر مرف آستان نهاد * آستی مخفف آستین
 آسغده (بضم سین و سکون غین) آماده مسعود گوید * بیت * خاطر عالی تو غارت کرد : گنج
 اسغده نهان قلم * و هیزم نیم سوخته معروفی گوید * بیت * ایستاده میان گرمابه : همچو آسغده در
 میان تنور * آسبب آلمی که از زدن دوش و پهلوی بکسی حادث شود بمعنی صدمه خوانند * و مطلق
 الم و کوفت را نیز گویند * آسیمه پریشان ، و سراسیمه و آسیمه سرازین مأخوذ است ، و لفظ آسیمه
 در اصل آسامه است الف از باب امله بیجا بدل شده و این معنی در پارسی شائع است ، و آسام
 بمعنی آماس است یا قلب آماس از باب قلب بعض بنابر قول سامانی ، و سام مخفف
 آنست ، و ازینجا ست سرسام که آن آماس بطون دماغ است چنانچه شیخ رئیس ابوعلی بن سینا
 در قانون آورده که السراسم فارسیه و السر هو الراس و السام هو الورم و كذلك البرسام فالبر هو الصدر
 و السام الورم ، و فلان آسیمه سر است یعنی از آشفتگی چنانست که گوئی سرسام دارد *
 آسیون^(۲) یعنی آنکه مانند است بآسی ، و آسی بمعنی اندر هذناک و آزرده خاطر باشد و فارسیان
 نیز استعمال کنند ، و ون بمعنی مانند ، عطار گوید * بیت * چه چیزی ناین همه آسیون از
 تست : که بے تو زندگانی من از تست * و بمعنی آس مانند نیز گفته اند یعنی حیران و
 سرگردان ، لیکن برین تقدیر آسیون بایسته - مگر آنکه در اصل آسیون باشد و الله اعلم * .

اسپرسپ و اسفرسپ و اسفرسف (بکسر الف و فتح باء فارسی و سین درم
 و سکون سین اول) میدان ، و همچنین اسپرز و اسپرز (بحذف یا) و اسپرس (بکسر الف
 و باء فارسی و سکون سین) ، حکیم جلالی گوید * بیت * بدر کرده یکسر سلیم ستیز : نهادند
 رو جانب اسپرز * اسپرز (بکسر الف و فتح باء فارسی) کوهی است و در شاهنامه مذکور
 است * اسپرز (بضم الف و با) سپرز که بمعنی طحال گویند * اسپ معروف ، و
 اسپ انگیز مهمیز باشد که در پاشنه کفش کنند برای ناختن اسب * اسپغول و اسپوش
 و اسپوش و سپوش و سفوش (هر پنج لغت بالفتح) گیاه معروف ، زیرا که شبیه است
 بگوش اسب ، و غول گوش باشد ، و با صفهان اسپرز و بتازی بزرگطونا گویند ، و شعراء شهبش
 را بدان تشبیه دهند ، و آنرا اسپغول جانور گویند یعنی اسپغول جاندار چنانکه بهرامی گوید

(۱) در مقدمه و در لفظ آزر گفته (که الف امله بیانوشدن خطاست در لفظ یا باید خواند) و آسیمه همه جا
 بیا نوشته دیده شده ، و قوسی بمعنی متحیر و مدهرش - و سروری بمعنی خیره - و بعضی دیوانه مزاج و شوریده
 گفته کذافی السراج * (۲) لفظ فارسی الاصل است موضوع بمعنی آسیمه ، آنرا مرکب از فارسی و عربی
 گفتن طبع آزمایی بیش نیست و حال آنکه بآسی معروفست و بآسیون همچو قول ؛ و ازین بیت چه چیزی
 الخ بمعنی سرگشتگی معلوم میشود نه سرگشته کذافی السراج * .

* بیت * بهیچ گاه نیارم بخانه کرد مقام : از آنکه خانه پر از اسپغول جانور است * و صاحب فرهنگ جهانگیری درین بیت اسپغول خوانده (بالکسر و سکون سین مهمله و فتح بنه فارسی و ضم خا) بمعنی پیکال جانور ، و بعد از آن گفته که هندرشاه و حافظ آریهیی ظاهراً بمعنی اسپغول نرسیده اند و درین بیت اسپغول بمعنی بزرگطونا خوانده اند ؛ و گمان صاحب فرهنگ خطا است چه ایشان درین بیت بمعنی بزرگطونا نگفته اند بلکه گفته اند از شمش کرده اند ، و این معنی درین بیت درست است ، و اسپغول بمعنی پیکال در نسخه دیگر بنظر نیامده و شاهده میخواند * اسپیل (بوزن زبیل) دزد اسب که بغیر اسب ندزدد اسپین و اسپین و سپین و سفین معروف و اسفیددشت ده است از نواحی اصفهان * اسپیده و سپیده سپیدی چشم و سپیدی بهیچ و سپیداب که زنان بر رو مالند ، و آن قلعی و اسب سوخته و خاکستر شده باشد * اسپر و سپر معروف - و نیز امر بسپردن - و سپرده ، و اسپرائین شهرست معروف در خراسان چه آیینی میزدیم آن شهر اسپر و سائر سلاح برده ، و اسفراین معرب آن * اسپرک (بالکسر اول و فتح بنه فارسی) گیاهی زرد که بدان جامه رنگ کنند و عربی زیر گویند * اسپرغم و اسپرم و اسپرغم ریحان باشد ، چه بواسطه بوی خوش تقویت قلب کند پس گویا سپرست برای غم ، و بتذات الف نیز آمده ، و شاه اسپرغم نوعی از ریحان که برگ خورد دارد و بغایت خوشبوست ، و اسپرم آب آن که دران ریحان و ادویه خوشبو جوشانند و بیمارانرا بدان بشویند و عربی نطول گویند * اسپری و سپری یعنی ناچیز - و معدوم - و بانجام رسیده ، و ششپایی اسپردن و سپردن یعنی ناچار کردن - و پامال نمودن - و بانجام رسانیدن ، و در سین خواهد آمد * اسپست و سپست نیایش معروف که اسپانرا قریه کند و یونجه و یورنجه نیز گویند * اسپناخ و اسپناخ و اسپناخ ترا معروف (۲) بجیم و خا هر در آمده ، اسفناخ و اسفناخ (بفا و خا) معرب آن ، سروی گوید * ج * اسپناج خوردن دان با ترش پز و شیرین * اسپاه و اسپه لشکر - و سگ ، و ششپایی سگ و سگه ، و ازین مایه است اسپاهان چه آن شهر همیشه موضع اقامت سگه ایران بوده ، و دران سگ نیز بسیار می بوده ، چنانچه مولف تاریخ اصفهان عالی بن حمزه گفته ، و الف و نون برای نسبت است ، اسپین و سپین بمعنی سپیدتر ، چه بد بفتح یا بمعنی دارنده آمده چون کپک و موبد و سپید را و سکون شدن نیز در جهانگیری و سروی پیدا آمده و این میبطل آن فوجیه است کذا فی السراج .

(۱) غم و هم اندک عاریست و فارسی الاصل را مرکب از فارسی و عربی گفته بسیار است ، و اسپرغم بمعنی را و سکون شدن نیز در جهانگیری و سروی پیدا آمده و این میبطل آن فوجیه است کذا فی السراج .

(۲) قومی گوید سیدیم سخاست اما در زبان خواص ایران بجیم متعارفست حتی که مولانا مستطعم و شری با آناه و نراج قافیه کرده ، و هکذا قال السرویی ، و در موشن جامع همین بجیم نوشته ، و خا و زر گوید چون قاعد معرب مدحوظ است میبطلد که در فارسی بجیم باشد و بجا معرب آن .

و لقب ملوک طبرستان ، و سپهبدان جمع سپهبد - و نام نوائی است منسوب بیک از ملوک طبرستان
 چه الف و نون از برای نسبت آمده * استا بالضم مخفف استاد - و اصل - و قانون چنانکه
 سامانی گفته - و بمعنی ابستای مذکور - و بالکسر ستاینده چنانکه گویند خودستا و خوداستا و
 بدون ترکیب مستعمل نشود - و ده است از نواحی سمرقند لیکن در انساب استان بنون آورده *
 است بالضم مخفف استا بمعنی ابستا - و سزین حیوانات فخری گوید * ع * شیر را داغ او بود بر
 است * و بالکسر ایستادن - و بالفتح مخفف استر * استیا (بالکسر و سکون سین و کسرتا و پیش
 از الف یا) کوهی است واقع میان غزنه و هرات * استاخ و اوستاخ یعنی گستاخ مولوی گوید
 * ع * هر قدم دامیست گم زان اوستاخ * استانید و ستانید معروف - و بمعنی استاده کرد -
 و باز داشت نیز آمده ، مولوی گوید * ع * مرکب استانید و پس آواز داد * استبر و ستر گنده
 و غلیظ * استیز و ستیز معروف * استیر و ستر شش درم و نیم که چهار مثقال و نیم بود ،
 و صاحب قاموس گوید استار بالکسر چهار مثقال و نیم ، و ظاهر معرب کرده اند * استوار و ستوار
 و استوان (بنون) محکم زراتشت بهرام گوید * ع * پذیرفتیم و بردین استوانیم * و بمعنی
 معتمد و امین نیز آمده زیرا که او در راستی خود محکم است * استن و استون و ستون
 معروف مولوی گوید * ع * استن حذانه آمد در حذین * استم و ستم معروف * استام
 و ستام و اوستام ساخت مرکب چون لگام و جز آن که از زر و نقره و غیره سازند * استیم
 بالفتح آستین باشد خسروی گوید * ع * زود بکشای چنگ را استیم * و ابوحفص سعدی
 بمعنی دهان ظریف گفته و بهمین شعر تمسک بسته ، و نیز استیم و ستیم خونی که در جراحت
 ریم شود ناصر خسرو گوید * بیت * از دروغ تست در جانت دریغ : وز ستمگاریست ریشت
 پرستیم * و روکی گوید * بیت * گفت دایم نشتر آرم پیش تو : خود بیاهنجم ستیم از
 ریش تو * و شمس فخری در معیار جمالی گفته جراحتی مندمل شده که دران چرک ماند چنانکه
 گوید * بیت * بسکه پیوسته ریم ریزد خصم : گشته چشم عدوش چون استیم * و بعضی گفته اند
 ریم که در جراحت مانده باشد - و بعضی گفته اند ریم که از جراحت رود * استوه و ستوه بالضم
 عاجز و وامانده * استاره یعنی ستاره * استه و استخوان و ستخوان خسته میوها چون
 خرما و انگور - و استخوان حیوانات ، و پیلسته یعنی استخوان پیل ، لیکن استه در میوها و استخوان
 در حیوانات بیشتر استعمال کنند ، و استخوان رند و استخوان رنگ هما - و سگ سعدی گوید * ع *
 فغان از حرص مشت استخوان رند * و نیز استخوان ارگ پشت نهنگ که دلاوران رنگ بدان جنگ میکردند
 نظامی گوید * بیت * در آمد چوپیل استخوان بدست : کزو پیل را استخوان می شکست *

تا بسرعت رود عنصری گوید * ع * فرستد بدو آفتاب اسکنار * اسکنه و اسکنک (بکسر
الف و کاف تازی) گرد بر و برمه لچاران که بتازی بپریم گویند مسعود گوید * ع * بسان چوب
نو از اسکنه شدم دلربش * اسکیزه و سکیزه بالفتح جست و خیز ستو ، و برین قیاس اسکیزد
و سکیزد * اسکره (بضم الف و تشدید را) و اسکوره بالضم پیمانه ایست که مقداری
معینی میگیرند و در اوزان و مکائیل طبیی مذکور است - و بمعنی مطلق پیمانه نیز استعمال کنند
مولوی گوید * بیت * بحر را پیمود هیچ اسکره : شیر را برداشت هرگز بره * و سکره و سکره بخذف
الف نیز آمده ، و بتازی اسکرجه و سکرجه گویند * اسگالش و سگالش بالکسر اندیشه ، و اسگل و سگل
اندیشه - و اندیشه کنند - و امر باندیشه کردن * اسمندر و سمندر بالفتح حیوانی بصورت موش
که از آتش ضرر نیابد ، و گویند از پوست او دستمال سازند چون چرکین شود در آتش اندازند
پاک گردد و چرک بسوزد *

* الاستعارات *

آستان برخاستن یعنی خراب شدن - و نیز بلندی - و جاه - و درخت * آستانه گردون آسمان
دنیا که فلک قمر گویند * آستین افشاندن و آستین فشاندن یعنی ترک کردن - و رقص
نمودن - و نیز کنایه از تحسین است * آستین تیریز کردن^(۱) یعنی دست دراز کوتاه کردن *
آستین برچیدن و آستین برزدن و آستین مالیدن یعنی مستعد و مهیا شدن بکار *
آستین برگناه کشیدن یعنی عفو کردن * آستین تر داشتن یعنی گریه کردن * آسمان از ریسمان
ذی انست^(۲) کنایه از عدم تمیز بود * آسمان از کجا و ریسمان از کجا این مثل جائی گویند که شخصی
سخن نادرست در برابر گوید * آسمان برین یعنی آسمان نهم * آسمان سوراخ شدن کنایه از
واقعۀ عظمی واقع شدن * آستان فنا یعنی دنیا * اسب چوبین یعنی تابوت * اسب و
فرزین نهان کنایه از غلبه کردن یعنی اسب و فرزین طرح داده بازی بردن * استخوان بزرگ

(۱) چنین است در هفت نسخه و در برهان نیز - و در یکی (آستین تیریز کردن) ، لیکن در پنج نسخه بهار عجم
که دو ازان مطبوعه است (آستین سوتیز کردن) بدین معنی از فرامانی آورده در شرح این بیت انوری * سوتیز
کرد دست حوادث ز آستین : چون دامن تو دید گریبان روزگار * سپس گفته بدین معنی تمام (سوتیز کردن دست
از آستین) است نه تنها آستین سوتیز کردن * و در شرح فرامانی همین صورت دیده شده ، و در صفحۀ الخزان
نیز همین بدین معنی نوشته و مذکور نیامده * (۲) اینست در دو نسخه و هوالصبیح چنانکه در نسخه صحیح
جهانگیر است - سخن نا درست در برابر سخن درست و معقول گوید مولوی گوید : دلا دلا بسو رشته شو مدل
بشکو : که آسمان ز کجایست و ریسمان از کجا * و مثله فی البرهان والسراج * لیکن در شش نسخه رشیدی
هفت نسخه جهانگیری و پنج نسخه بهار عجم (سخن نادر برابر گوید) ، اگرچه این سه کتابست اما از عجایب است .

یعنی شخصی عالی نسب * استخوان در گاو گرفتن یعنی پنج و مستند کشیدن * استخوان لمبیدن
یعنی دلیبری و جانبازی کردن *

مع الشیین

آشنا و آشناء شناری - و ضد بیگانه - و در جنگ بمعنی شکستنده آورده بودگی
گوید * بیت * تا دل من با هوسه نیکوان شد آشنا : در پوشش دیده گزافم چو مرد آشنا *
لیکن درین بیت آشنا بمعنی آشناست چنانکه مرد جنگ و مرد هنر پس معجم مرد آشنا
بمعنی شنار است نه تنها آشنا * آشناگر و آشناور و آشناپاز شنا گفته * آشوب و
آشو شور و غوغا - و شور و غوغا گفته - و امر بدین معنی * آشورین برهم ران - و آشوبین -
و آشوب کردن ، و همچنین آشوریدن و آشوبیدن * آشکار و آشکار معروف * آشفتن و
آشوفتن پوشان و درهم شدن ، و برین قبیل آشفتن و آشوفتن و آشوبی *
آشکوب و آشکو پوشش خانه - و طبقه بالایی ، و در دو بغیر مد نیز آمده ، و ثانی در خانه
چند طبقه باشد آشکوب نخست و دوم و سیوم گویند یعنی طبقه اول و دوم و سیوم گشای شود *
بر آشکوب نخست تینش دست نکرست من * آشوغ (بوز معروف) در فرهنگ بمعنی مرد ستم
آورده حکیم طرطری گوید * بیت * چکام از جلفی در که من : هشتم آشوغ در دیار شما *
لیکن دلالت راغشته بر مرد از ندارد * آشام آشامیدنی - و امر با آشامیدن - و آشامیده - و آش
و بقی که توان آشامید ، و در اصل آش شام بوده بکثرت استعمال شده ، و در فرهنگ
بمعنی قوت مطلق که بدان قوام بدن باشد آورده خسرو گوید * بیت * آشام خود را زخم سان میخورد
عوان : آرت در دندان همه آب از زبان خورند * و بغیر مد نیز آمده گشای گوید * ج * که اول
خانه خود را اشام می ندهند * و بعضی گفته اند که آش بمعنی مصدر و مشغول شدن و آشامیدن
بابست آشام بمعنی آشامید ، و آشامیدنی ، و بمعنی مشغول نیز آید از باب معجز * آشامیدن مصدر
آشامید نظامی گوید * ج * هم خورد و هم آشامید یا او * آشایی معروف ، و آشایی هموار
حلوا و طعمی که بعد از آشتی خورند * آشیان و آشیاند و برین معنی * و آشامیدن مصدر *

آشپختن یا کسر پاشیدن و آشپخته بمعنی پاشیده در شالوده بهر گوشت ، بخوابیده انصاری گوید
* نثاره * در بیتی خاکی است پخته و آبی برز آشپخته و درین معنی است برز پاشیده ، و آشپاش
است نه آبی برز پخته ، و برهم بلفظ آبی برز پخته خوانند * آشکوب و آشوب بمعنی شتاب *
آشور و آشور معروف ، و آشور بمعنی سرخ ، و آشور و آشور حیران است معنی و در بیت در

نواحی مصر که گردش چون گردن شتر و سمش چون سم گاو و رنگش چون رنگ پلنگ بود ، و
 بحرایی زراعه گویند ؛ و اشترمور موربست در جنگلهای مغربزمین بکلانی بُز که از خوف آنها کسی
 بدان جنگلهای نتواند رفت ، و اشترخار خاریست که شتر میخورد ، و اشترغاز بیخ درخت انگدان
 که ازان آچار سازند و چون شتر او را بخورد او را ریش کند و شکاف کند چه غار بمعنی شکافتن آمده ؛
 و در جمیع این الفاظ حذف الف نیز آمده * اشتالنگ و شتالنگ بالکسر کعب یا از انسان
 و حیوان ، و قمار باران بدان بازی کنند و بجول نیز گویند * اشسلم و شسلم بالضم ظلم - و
 تعدی - و غلبه * اشمش و شمش بالکسر معروف * اشپشه بالکسر کره که در غله و در پشمینه افتد و
 تباه کند مولوی گوید * ع * اشپشه موش حوادث پالت خورد * اشتو (بضم الف و تا - و قیل
 بفتح الف) انگشتان - و در فرهنگ (بفتح الف و ضم باء موحده) انگشتان - و (بفتح الف
 و ضم تاء مثناة) انگشتوانه - و (بضم الف و ضم تا) سبزه - و زغال منصور شیرازی گوید * بیت *
 اگر ز قلمز لطف تو قطره بچکد : درون کوره دوزخ لهب شود اشتو * اشلق بالفتح قطره آب عموما -
 و قطره آب چشم خصوصا ، بهر دو معنی مرادف سروشک ، عطار گوید * بیت * چنان شد جور
 در ایام او گم : که اشک در میان بحر قلمز * اشکبوس نام پهلوانی که او را افراسیاب بیداری پیران
 فرستاده بود بچنگ نوس بن نوذر که سر لشکر ایرانیان بود ، و رهام بن گودرز بچنگ اشکبوس
 بمیدان در آمد ، چون با او مقارعت نتوانست کرد از پیش او گریخت ، رستم همان زمان از راه کوفته
 و مانده رسید و پیاده بمیدان آمده بزخم یک تیر او را کشت * آشه (بضم الف و تشدید^(۱)
 شین) صمغ گیاهی است بشکل خیار که بر بازو بدرفته بندند تا بحال آید ، اشق و اشق معرب
 آن * اشکفت و شکفت بالضم معروف و برین قیاس اشکفتن و شکفتن ، و بالکسر تعجب *
اشکوخ و شکوخ بالضم لغزش بود بسر در آمدگی ، و برین قیاس اشکوخیدن و شکوخیدن و اشکوخید
 و شکوخید * اشکوفه و شکوفه بالضم معروف - و بمعنی قی نیز آمده مولوی گوید * ع *
اشکوفه چرا کردی گریبانده نخورستی * و اشکفه بحدف و نیز آمده * اشکوه و شکوه بالضم

(۱) در فرهنگ سروری و هردو برهان و سراج بتخفیف - و در فرهنگ کرّنی بدو فتحه - و در مدار بود ، و
 همچنین اشق در مخزن و بحر الجواهر و برهان بتخفیف بوزن صرد - و در مخب بدو فتحه ، الا در قاموس
 بتشدید گفته و ازین تشدید آشه لازم نیاید * (۲) یکسر اول و ضم کاف بمعنی اول - و بهر سه حرکت کاف
 بمعنی ثانی کذا فی السروری و نوادر المصانیر ، و بمعنی دوم بکاف فارسی نیز کذا فی البرهان و برهان جامع ،
 و در سراج گفته شکفت یکسر تین عجیب و بعضی بضم و فتح کاف نیز آورده اند و این جای شکفتست - و
 بصحبتین بمعنی راشدن و آن حقیقه است در گل و نسرین و امثال آن و مجازست در جبین و دل و روه ،
 لیکن بهر دو معنی بکاف فارسی شهرت دارد - و آنچه بتحقیق پیوسته تفاوت است انتهای ملحوظ *

هابت و ترس ، و برین قیاس اشکوهید و شکوهید * اشکنه بالکسر ترید که بعربی ترید گویند -
 شکن زلف و جز آن خسرو گوید * ع * اشکنه زلف بخروار هم * و نام نوائست از موسیقی
 نوچه‌ری گوید * ع * ناله سردستان زند امروز ناله اشکنه * اشکنش (بفتح الف و کاف
 کسرنون) برآوردن دیوار * اشکرة و شکرة بالکسر مرغ شکاری معروف * اشگرف و
 نگرف بالفتح بزرگ و عظیم * اشخار و شخار بالفتح حاجی یعنی قلیا که از شوره‌گیاه
 بوخته و خاکستر شده که آنرا اشنان گویند سازند و چندگاه در زمین گذارند ، و برای صیون و رخت
 ستن بکار آید ، و ناله زنان بعد از حنا نهان بدان ناخنهای سیاه کنند * اشدا و اشده و
 شنار و اشذاب (هر چهار لغت بالفتح) بمعنی شناری عطار گوید * ع * که ماهی زمین
 مذاب میگردد * اشنان بالضم گیاهی است که در شوره زمین روید نافع است گر و خارش را ، چون
 موزند و چندگاه در زمین شور گذارند اشخار شود ، لیکن در عربی نیز آورده اند ، اخسیلکته گوید
 بیت * اشنانش برآورده سر از بادبان خاک : کز شعله سموم شده در زمان شخار * آشه
 اضم عطریست سفید که بر درخت بلوط و صنوبر می‌ریزند و بصورت پوست بنج است ، لیکن
 پیوست و بغارسی درآله گویند و لهذا ترکیبی که در آن میکنند درآله‌مشک گویند اگرچه مشهور
 وادالمسک شده * اشوشه (بالفتح و ضم نون و سکون شین اول و فتح ثانی) عطسه
 الخیر گوید * بیت * دماغ خشک از اشوشه تر : چو آرد گوش گردن را کند کر * اشنوا و
 نوا بالضم یعنی شنوده ، و برین قیاس اشود و اشفود و شفود و شنید *

المركبات والاستعارات

اشک داودی یعنی گریه بسیار - و نیز اشک گلگون خاقانی گوید * بیت *
 حبابه چون اشک داودی ار می : پری خائنه سلیمان نساید * اشک تلخ یعنی اشک غم *
 اش شیرین یعنی گریه شادی ، و حق آنست که اشک داودی یعنی سفید چه اشک شور که
 غم ریخته شود سفید میگردد * اشک شکرین یعنی گریه شادی - و نیز اشک گلگون خاقانی
 د * بیت * بس اشک شکرین که فرو بارم از نیاز : بس آه غنچه‌ها که بعد از برآزم *
 اشخون گذاری از آنست که برای آزار کسی عقده سازند * اشتر دل و شتر دل بمعنی
 بی و ترسانند *

مع الغین

آغار نه که بلی و جز آن سرشته و آهسته باشد - و نم و رطوبت مطاق - و امر به سرشتن -

و سریشنده، عنصری گوید * بیت * عقیق وار شدست این زمین ز بس کز خون : بروے
 دشت و بیابان فرود شد ست آغار * آغار بمعنی بسریشد و بیامیزد، و برین قیاس آغاریدن و
 آغاردن یعنی سرشتن و آمیختن، این یمین گوید * ع * در گلاب دیده هر دم چون شکر آغاردم *
 و آنچه آغار خورده و چسپیده باشد آغاشته و آغشته خوانند، و بمعنی بسریشتن و آمیختن
 منوچهری گوید * بیت * با چنین کم دشمنه خواجه نیاغار بجنگ : ازدها را حرب ننگ آید
 که با حربا کند * و در فرهنگ بمعنی انگیزتن گفته و همین شعر آورده و خطا کرده، چه اینجا
 از نیاغار بمعنی نیامیزد اراده کرده * آغار دوال که کفشگران میان چرم و روے کفش گذارند
 تا مانع دخول آب و خاک شود * آغر (بفتح غین) رودخانه عمیق گوید * ع * نشیبش ز اشکم
 چو ارغاب و آغر * و در بعضی نسخ بجای او فرغر است پس شاهد نتواند شد * آغرده جامه تذک
 و نازک سوزنی گوید * بیت * بدر خاست کمرگاه و پشتت از سربی : که جامه ز برین تو بود
 آغرده * و حق آنست که آغرده مخفف آغارده است یعنی نم دیده و تر شده که مصدرش آغاردن است،
 و چون صاحب جهانگیری بدین معنی منتقل نشده بقیاس بمعنی اختراعی برین لفظ بر بسته * آغاز
 ابتدا - و امر بابتدا کردن، و برین قیاس آغاریدن، ابوالفرج گوید * ع * محکم آغاز هرچه آغاری *
 و در فرهنگ بمعنی صوت و صدا آورده رودکی گوید * ع * تو گفتی مگر تندر آغاز کرد * لیکن
 در اینجا همان معنی ابتدا و شروع مراد است چه تندر آغاز کردن یعنی رعد شروع کرد، یا مضاف
 محذوف است یعنی صدا آغاز کرد، و تا حمل بر معنی مقرر ممکن باشد بر معنی اختراعی که
 جای دیگر نیامده باشد درست نیست * آغشتن آمیختن و سرشتن، و آغشته یعنی آمیخته
 و سرشته، و سامانی گوید آغشتن مخفف آغاشتن یعنی چیزی را نم دادن و خیسانیدن، و بمعنی
 سرشتن و در آمیختن در کلام اکابر شائع و در محاورات خواص و عوام واقع، و این از جمله ابوابیست
 که بعضی از صیغ آن (مانند مصدر و اسم مفعول و فعل ماضی) بشین معجمه بدل دال مهمله، و امر و
 نهی و اسم مصدر (که آن آغار باشد بمعنی نم) برای مهمله آید بدل شین چنانکه در مقدمه
 گذشت، و از اینجا است آغرده مخفف آغارده که در شعر سوزنی گذشت * آغالش و آغالدین
 بر جهانیدن و بر غالدین چیزی را بر چیزی اغراء گویند دقیقاً گوید * ع * رو باغالش
 اندرون مخراش * و آغالنده بر جهانده، و آغالدیه بر جهانده شده، و آغالک بمعنی بر جهانده و بر غالده
 و آغال بر جهاندهگی و تحریض شاعر گوید * ع * ترک آغال و فتنه سازی کن * و امر باغالدین -
 و آغالنده، فردوسی گوید * ع * تو لشکر بر آغال بر لشکرش * و ازرقی گوید * ع * دهان
 گشاده بماند نهنگ مرگ آغال * آغال و آغال جای گوسفندان - و خانه زنبور و پشه و

امثال آن * آخیل بگوشه چشم نگردستن از روی خشم حکاک گوید * بیت * ورمک اوراق
سلام زدم : کرد زنی من به نیم چشم آخیل * و سامانی گوید گوشه چشم و این شعر چنانچه خوانده
* بیت * ورمک اوراق سلام کردم دی : کرد سویم نگه بچشم آخیل * و عجمی معنی
است و بیت نیز چنین است نه چنانکه جهالگیری گمان برده * آغندن و آگندن برکردن
و آغند و آگند پرکردن ، و آندده و آغنده پرکرده شده ، و آغیددن بزیادت یا نیز آمده * آغوش
و آگوش بر- و گزار- و بمعنی بنده و کنیز نیز آمده سعدی گوید * بیت * عکرم زبده است
فراموش شد : که دست در آغوش آغوش شد * و * بیت * ای خواجده اربابی و آغوش :
فراموش کردن * آغوشیدن و آغوشیدن بمعنی در بر آوری به

آغز (لفظ الف و تاج) آغز (لفظ الف و تاج) آغز (لفظ الف و تاج) آغز (لفظ الف و تاج)
نکته : باقی نون و کاف و فاء شوند * آغز (لفظ الف و تاج) آغز (لفظ الف و تاج) آغز (لفظ الف و تاج)
آخر) بقره ایست بقدر کاف و کاف میزند و بتفاوتی است که در بعضی کلمات است و بعضی کلمات
در آن رزق از هم میزند و نایب شود * معنی بود * معنی بود * معنی بود * معنی بود * معنی بود
چون بونگ آغز معنی *

معنی

آفتاب پرست و آفتاب گردان * آفتاب پرست * آفتاب پرست * آفتاب پرست * آفتاب پرست
که آفتاب بود رو بآن جانب گذارد * آفتاب * آفتاب * آفتاب * آفتاب * آفتاب
گویند هر آفتاب یعنی روز - و باین معنی است آفتاب * آفتاب * آفتاب * آفتاب * آفتاب
این معنی است * بیت * در چمنی آفتاب زش * آفتاب * آفتاب * آفتاب * آفتاب
آفتاب * آفتاب * آفتاب * آفتاب * آفتاب * آفتاب * آفتاب * آفتاب * آفتاب * آفتاب
بدان آتش آفریند سوزنی گوید * بیت * قام زانم تراغ * آفتاب * آفتاب * آفتاب * آفتاب
باشد آفریند معنی * آفرود * آفرود * آفرود * آفرود * آفرود * آفرود * آفرود * آفرود
تا داند داند شود پس حاصل بران گذارد و در اینجا باین معنی است * آفتاب * آفتاب * آفتاب * آفتاب
گذارد * آفتاب * آفتاب * آفتاب * آفتاب * آفتاب * آفتاب * آفتاب * آفتاب * آفتاب * آفتاب

(۱) این لغت در دو نسخه یافت شده ، و آنکه نویسنده آن آفتاب پرست * آفتاب پرست * آفتاب پرست * آفتاب پرست * آفتاب پرست
به معنی نایب و در آن کلمات مختلف آفتاب * و مرکب و معنی آفتاب * آفتاب * آفتاب * آفتاب * آفتاب * آفتاب
ظرفی را که در آن آب گرم کرده دست و پا بزدند و آفتاب * آفتاب * آفتاب * آفتاب * آفتاب * آفتاب
است لفظ عربیست و آفتاب فارسی است *

یکدگر و نیلک در خوردند * و رضی نیشابوری گوید * بیت * همه جهان شکر لطف تو گرفت
 و هنوز : با فروشه درون میبدهی عدو را سیر * و صاحب فرهنگ گوید آنچه از مردم گیان مسموع
 شده آفروشه ناختورشی است ، و طریق پختن آن اینست که زرد چغندر تخم مرغ در شیر خام ریزند
 و نیلک برهم زنند و بر زهر آتش نهند تا شیر مانند کمه بسته شود ، بعد از آن شیرینی داخل کنند
 و نان در آن ترد کنند یا خشکه در آن ریزند و با قاشق بخورند ، و آفر آفروشه بگیرند و فروشه بخذف
 الف نیز گویند ، و صاحب صراح آفروشه در ترجمه خبیص آورده ، و خبیص را صاحب قاموس
 بکلوائی که از آرد و خرما و روغن سازند بیان کرده ؛ و ازین اختلاف معلوم شد که هر حلوا و ناختورش
 شیرین را آفروشه گویند * آفرنگان نسبی است از ژند یعنی جزو ازان لبیبی گوید * بیت *
 از اطاعت با پدر زردشت پدر : خود بنسک آفرنگان گفته است * آفریدن و افردن
 و فریدن پادشاه معروف * آفگانه و آفگانه و آفگانه ^(۱) بچه که از شکم افتد مسعود گوید * بیت *
 شکم حانات آبستن : از نهیب تو آفگانه کند * خسرو گوید * بیت * فلک را سهمش از در خانه
 افتد : حوادث ز اشکمش افگانه افتد * آفدن (بفتح فاء و سکون نون) جنگ و خصومت فردوسی
 گوید * ع * ندان جز آفد کار دگر * و سوزنی گوید * ع * مستک شوی و عروده آغازی
 و آفند * و آفندیدن جنگ و خصومت کردن لبیبی گوید * بیت * در دل او آن نصیحت
 کار کرد : ترک آفندیدن و پیگار کرد * و بخاطر میبرد که چون نند مخفف آفند است و فند بمعنی
 مکر و حيله است نه بمعنی جنگ و خصومت پس آفند بمعنی مکر و حيله باشد ، و تاسیس در
 کلام به از تاکید است اگر چه این تاکید هم در کلام قدما شائع است و از باب تغن و تفسیر است *
 افتال و افتار بالفتح پاشنده - و فشاننده - و امر بهایشیدن قطران گوید * ع *
 ازان بهار شده دست ابر در افتال * و برین قیاس افتالیدن و افتاریدن و افتالید و افتارید ، و فتل
 و فتلیدن و فتلاید و فتلاید بخذف الف ، و فتلید و فتلید و فتل و فتل بخذف
 الف درم نیز آمده * اfd بالفتح عجیب ، و اfdیدن تعجب کردن ، و اfdستا یعنی ستایش
 عجیب و نیکو دقیقی گوید * بیت * چون جز ایزد توام خداوندی : زان کنم بر تو از دل
 اfdستا * و اfdستا بر بادتی تا بعد از فاء نیز گفته اند * اfdر و اfdر بالفتح برادر پدر ،

(۱) هوسه در جهانگیری و برهان و سراج بکاف عجمی ، صاحب سراج گفته اغلب که ماخوذه است از افگندن لیکن
 معنی ترکیبی آن بوضوح نپهوسته ، و فگانه بعضی بکاف تازی گفته اند و بعضی بجای نون معین خوانده ، و نیز
 صاحب سراج فگانه را همچو سروری و برهان در باب کاف تازی آورده و گفته اغلب که این قلب فگانه است
 در نصورت یا آن بکاف تازیست یا این بکاف فارسی انتهای گویم افگندن و فگندن بکاف تازی نیز آمده ،

و بعضی برادرزاده و خواهرزاده گفته اند ، و اول اصح است * افرسب و فرسب (خورد و بکشد)
 اول و فتح را و سکون سین مهمله (چوب بزرگ بام خاله که شالیکور نیز گویند شاعر گوید * بیت
 از گوانی اگر شوی بر بام : بام و افرسب جمله خورد کلی * و فردوسی گوید * بیت : سر و پیش
 چون آبنوسی فرسب : چو خم آورد بگذرد از در اسب * افراشتن و افراختن معروف
 و برین قیاس افراخت و افراشت و افراخته و افراشته ، و افراشتن و افرازدن و مانند آن ، و جمیع
 این کلمات بتذکف الف نیز آمده * افروختن و فروختن معروف ، و برین قیاس افروخت
 و افروز و افروزند و مانند آن ، و جمیع این کلمات بتذکف الف نیز آمده * آفرار و فرار
 بالفتح بلند هـ پست - و ذشیب - و بمعنی بلند گردانده - و امر به بلند کردن - و بمعنی پیش -
 و نزدیک نیز آمده چنانکه گویند در نور گنید یعنی در پیش گنید و نزدیک آید ، و این چیز را نور
 آورد بمعنی نزدیک آید و پیش آید ، پس بمعنی بستن در و جمع کردن چیست (که نامیده
 ارباب لغت نوشته اند) بآن دو معنی راجع می شود ، و نور بیواو نیز آمده * افراید و فروید
 بفتح نام شهر چیست و قیل و قال است نظامی گوید * بیت : از عصر و از افروید و زوم و زوم :
 شد آراسته لشکر چون دروس * افرنک بمعنی فرنگ مولوی گوید * م * خواهی بر مدح
 شو خواهی بر افرنک شو * و اسب و فر دانی گوید * م * فر و افراست و افرازدن به
 و مضمون شیوایی گوید * بیت : افراست است تو دانه نبوس افرنک * و افراست بمعنی
افروزد و افرازد نیز آمده ، و در فرنگ بمعنی افراست افرنک افرازد * افرازدن افرسب
 دان و آراستن ، افروخ و فروخ ، افروختن و فروختن ، افراشتن و فراشتن ، افرازدن و
فروزدن ، و افرویدن نیز می رود ، و در جمیع این کلمات تذکف است نیز آمده * افزار و فزار بالفتح
 است چیست که نور نیز گویند ، این چیست قیاس و پیش و افرازدن و افرازدن و افرازدن و افرازدن
 گناید بولست خوش چون افزار و فزار گویند افزار و فزار * افزار و فزار گناید
 در افرنک و افرسب گوید * بیت : شد گنای افزار و فزار * افزار و فزار گناید

(۱) افروختن معروف است چه ازین و آن رقی نیست و برین افراشتن افرازدن و افرازدن و افرازدن

افرازدن و افرازدن و افرازدن و افرازدن و افرازدن و افرازدن و افرازدن و افرازدن و افرازدن و افرازدن

و افرازدن و افرازدن و افرازدن و افرازدن و افرازدن و افرازدن و افرازدن و افرازدن و افرازدن و افرازدن

بودن این افرازدن افرازدن افرازدن و افرازدن افرازدن افرازدن و افرازدن افرازدن افرازدن و افرازدن افرازدن افرازدن

(۲) در افرازدن افرازدن افرازدن و افرازدن افرازدن افرازدن و افرازدن افرازدن افرازدن و افرازدن افرازدن افرازدن

در افرنک و افرازدن افرازدن افرازدن و افرازدن افرازدن افرازدن و افرازدن افرازدن افرازدن و افرازدن افرازدن افرازدن

است * لیکن در استعمال افزار تنها نگویند بلکه پافزار و افزار پا و بوافزار گویند * افزول
 (بفتح الف و ضم ژاے فارسی) تقاضا ، و افزولیدن تقاضا کردن - و برانگیختن بکارے ، و در فرهنگ
 بمعنی پریشان کردن - و دور کردن گرد که بر جامه و جز آن نشیند ، و بدین قیاس افزولنده ، و در
 جمیع این کلمات بجای فا و او نیز آمده * آفسان بفتح سذگه که بدان کار و شمشیر نیز کنند
 و اوسان و آپسان (بباے فارسی) و فسان و فس نیز آمده - و بمعنی افسانه نیز آورده اند قطران گوید
 * ع * فزون شنیدم . خواندم من از هزار آفسان * افسانه بفتح حکایت پیشینیان که غرابت
 و تعجب داشته باشد ، و بمد الف نیز آمده سیف گوید * بیت * مرا کز سخن گشته ام بر زبانها :
 چو صیت تو در نیکوئی آفسانه * افسون و فسون چیزے که برای جادویی کسی بخوانند
 یا بدویسند * آفساے بمعنی فسون خواننده - و امر بفسون خواندن * افسوس بفتح دریغ -
 و بالضم تمسخر ، و بدین معنی فسوس بحذف الف نیز آمده ، انوری بهر در معنی گوید
 * بیت * آخر افسوسستان نیاید از آنکه : ملک در دست مشتے افسوسی است * آفسر تاج ،
 و افسرگری نام سازه است که در قدیم بملک سیستان متعارف بود چه سگزی سیستانی را
 گویند * آفسار معروف که عوام نخته میگویند * آفشار بفتح قبیلے از ترکان - و افشارنده - و
 امر بافشاردن ، و بدین دو معنی فشار بحذف الف نیز آمده ، و نیز فشار فحش و دشنام ، و در
 جهانگیری افشار بمعنی شریک آورده چنانکه گویند در آفشار ، و بغیر ازین کلمه جای دیگر بنظر
 نرسیده * آفشرة آنچه از چیزے بیفشردند که بعربی عصاره گویند ، و افشرة بمعنی عصار *
آفشک و آفشنگ^(۲) (بزبانی نون مفتوح) هرچه افشانده شود ، و در مؤید بمعنی شبهم گفته
 رودکی گوید * بیت * باغ ملک آمد طری از رشک کلک وزیر : زانکه آفشک میکنند مر باغ
 و بستان را طری * و نیز افشان - و افشانده - و امر بافشاندن * آفشون (بفتح الف و ضم شین)
 آتے پنجه مانند که از چوب سازند و خرمن بآن بپاک دهند * آفشان بفتح افشانده - و امر
 بافشاندن - و چیزے که افشانده شود * آفشنه (بفتح الف و شین و نون) ده است از بخارا
 مراد ابرعلی ، لیکن در قاموس بحذف الف گفته * آفشین بفتح نام امیرے است از امرای
 خلفای عباسی که شجاع و کریم بود سوزنی گوید * ع * ای به بجوانمردی از حاتم و از افشین *
آفشه بفتح غله که بآسیا بشکنند چنانچه آرد نشود ، برغول و بلغور نیز گویند * افغان بفتح

(۱) و نکته نیز ، لیکن هندیست و اشعارے بدان میبایست * (۲) آفشک بحذف آفشک مختلف آفشنگ بمعنی شبهم گرفته کذافی السراج
 بمعنی هرچه افشانده شود ، و کاف تازی برای نسبت است ، و بمعنی شبهم نیز بهجاء شهرت گرفته کذافی السراج .

و صحیح اول است چه ابوالفرج برای ضرورت بفتح آورده و ضرورت سند نمی شود ؛ لیکن شعر مختاری و زراتشت بهرام نیز بفتح کاف است و حمل بر ضرورت شعر خلاف اصل است * آکنده (بفتح کاف رقیل بضم) طویل و اصطبل ناصر خسرو گوید * بیت * خواه سر خر تو باش خواه سم خر : خواه بآکنده باش خواه بصحرا * و سوزنی گوید * بیت * آن دگر کنندگان دران حجره : بر سکیزان چو خر در آکنده * و بمعنی پر کرده و مملو بکاف فارسی است لیکن در جهانگیری معنی اول را نیز فارسی گفته *

اکارِس (بفتح الف و کسر راء مهمله و در آخر سین مهمله) سماروغ * اکاش (بکسر الف و دال) دوتخمه از ترک و هند و مانند آن که بعربی مؤنث گویند - واسمه که پدرش از جنسه و مادرش از جنسه بود - و بمعنی مطلق محبوب و مطلوب نیز استعمال کنند ، و یکدش نیز گویند که بجای الف یا باشد ، و در شرفنامه و مؤید در لغات ترکی آورده * اکسون بالکسر نوعی از دیبای سیاه رنگ و بغایت نفیس و قیمتی * اکماک بالفتح قی و استقراغ - و بترکی نان را گویند ، و در بعضی فرهنگها بجای کاف اول لام گفته چنانکه بیاید * اکوان بالفتح نام دیونیسست که رستم را بدریا انداخت و هم بدست رستم کشته شد *

مع الکاف الفارسی

اگردک بمعنی نیدوفر ، مخفف آبگردک مصغر آبگرد زیرا که بهنگام غروب در آب فرو شود و بگاه طلوع سر برآورد * آگستن (بفتح گاف) محکم بستن ، و آگسته یعنی محکم بسته چنانکه در فرهنگ آورده ، اما تحقیق آنست که آگسه (بحذف تا) و آگسته (بسین مهمله و معجمه) بمعنی آویخته و معلق است سوزنی گوید * بیت * هیچ اهل هوا و بدعت را : چنگ در دامن تو آگسته نیست * و کمال گوید * بیت * خود مکن قصه دراز آخر نباشد کم زبان : چون طبع آگسته است از جبه و دستار تو * و فخری گوید * بیت * گردن دشمن بزنجیر بلا : انتقام تو بکین آگسته است * و صاحب فرهنگ گمان برده که اول بفتح کاف بمعنی معلق است و ثانی بکسر گاف و شین معجمه

(١) لفظ معجمه اینجا در همه نسخ است و منافعی قول اوست (و سین مهمله است) سروری و قوسی و کریمی بلخی و برهان و صاحب برهان جامع و فرهنگ نامعلوم الاسم (نسخهٔ سنه ٨٣٠) همه آگشته بشین معجمه و غیر اول و آخر بکسر گاف نیز بمعنی محکم بسته نبشته اند ، و این در همه ابیات مستقیم است اما معنی آویخته و معلق درین بیت ابوالعباس - بواسطه زور خویش پر می دیند : در آگشته را ربود کلاه * صحیح نیست ، و قوله و از ابیات ظاهر است - ادعای محض است فوهم *

بمعنی «حکم برده است» و چنان نیست باشد همه بیک معنی اند و بفتح اند و سین مهمله است و از اینک ظاهر است * آگشتن و آگشتن و آگمیدن (بزیادت یا) برگردن و انباشتن * آگین و آگن (بکسر تاء و نون) و آگند (بکسر تاء و فتح نون) و آگنش (بکسر نون) آنچه بدان چیز برگشت چون بنده و بسم و بمعنی خسرو گویند ؛ و آگین و آگن (بحدف یا) بمعنی برگشتند - و امور برگردن نیز آمده و بوزن قیاس آگند و آگنده و آگنیده و آگشته و آگشته سراج الدین حاجی گوید « بیت » در است را بسانک و عنبر آگین : جهانرا کن زخمت عنبر آگین * اوحده گوید « بیت » آگند اندر جهان نهادن گنج : چون توان آگیدنش در گنج * سوزنی گوید « بیت » شد زمستان و ز جدوت دانه میخوانم : ایرو و استور و آگند میخوانم * وله * ع * جز در خلق و آگش روزگار نیست * و شاکر بنی گوید « م * » دل از مهر رویت آگیده * آگنج (بفتح کاف) پر شده و انباشته و بزرگ فتنه زیده و آگنده و چون در فرقه ها روده آگنج نوشته اند بعضی خیال کرده که نام آن روده آگنج است و حق آگند بمعنی آن روده پر کرده است * سیف گوید « بیت » چون ملک خرم روده ورا مغز بر تافت : چون درگاه نداشتند رها بوبه گد آگنج * و سامانی گوید بضم کاف است و گنج عتیق است بمعنی گنجینه زیده اسم مفعول چه گنج اگرچه مصدر است مرادف گنجینه زیدن و گنجینه ای لیکن بمعنی مفعول آید چنانچه در لغت عرب نیز شائع است و لهذا روده که بگوشت و ادویه آگنده باشد بجز گویند و روده که از برنج و گوشت برگشته آگنج خوانند و تقطیع صاحب فرهنگ جهانگیری درین معنی خطاست * آگوش آوخته و دراز کرد و بوی گوید « بیت » توشه جان خویش ازو بردار : پیش کاوت سرب بای آگوش * آگور و آگر (بضم کاف و تیسری) خشت بسته * آجور و آجر عرب آن و تر بحدف الف نیز آمده * آگوش همان آغوش * آگرا و اگره بضم قس است از آتش آن و آگرا بجهنم کارده که بدان آتش آگرا میگویند پس درین گوید « بیت » دایم آتش بود تغور آشوب : آگرا بجهنم آتش بود بپوست *

آگنش (بفتح کاف و سکون تاء و کسر نون) مرادف آگشتن میوه *

* الاسماء *

آگند و آگوش بمعنی گر و آگشتن کذا فی اللغات

(۱) آگشاش مفعول است و هر دو بمعنی برگردن اند و فرستاده صاحب جواهرین در باب قضا و خوارده و مرادف آگیدن اند و کذا فی السراج * لیکن سوزی آگشتن را آگیدن نیز آورده *

مع الالم

آل سرخ نیم رنگ ، و آلفونه و آلفونه یعنی گلگونه ، و آلا بمعنی آل یعنی سرخ
 نیم رنگ منصور شیرازی گوید * بیت * چو چشم ابر شد آلا و روی گل ناری : در آبگون صدغ
 افکن شراب گلناری * و سامانی گوید بدین معنی مرکبست از آل بمعنی سرخ و از او که لغت
 است در آب یا آب مغیر آنست و معنی ترکیبی آن آب سرخ ؛ و ظاهرا این لفظ آلا ست بی راد
 بمعنی اول ، و راد عطف را جزو کلمه پنداشته ؛ و در فرهنگ آل بمعنی نوعی از ماهی فلس دار که
 وال و بال نیز گویند - و بمعنی مرضی مهلک که گاهی زنان نوزائیده را شود و آن خیالست که
 زنان نفسا را از کثرت رفتن خون در نظر آید آورده ، و گفته که عوام را عقیده آنست که جذبی است
 باین نام که مزاحم نوزائیده میشود ، و بدین مهربان شاهان که آلا آل تمغا گویند یعنی مهر سرخ ،
 و گاهی بجهت تخفیف تمغا انداخته تنها آل گویند نزاری گوید * بیت * ز بیم خاتم القاب تو
 نهادستند : بحکم یرلیغ از آل ابلخان یاقوت * و در عربی بمعنی شخص - و اراد - و اتباع - و چوب
 خیمه - و سراب - آمده چنانکه ملا حسین کاشفی گفته * بیت * نسبت دست تو میگردم بدربار
 عقل گفت : رسم دانش نیست نسبت کردن دریا بآله و در فرهنگ عربی بمعنی شراب که
 بامداد و شبانگاه خورند آورده ، لیکن این معنی در این رس و صحاح بنظر نرسیده ، و بهندی درخت
 هست که از بین آن رنگ سرخ حاصل شود مانند ریاس و در هذد بدان جامها رنگ کنند *
 آرایش و آلودگی معروف * آلاس زغال سراج الدین راجی گوید * بیت * تاب قهرش
 تیغ ! آلاس کرد : برق خشمش کوه را آلاس کرد * آلا و آلاوه آتش مشتعل ، و بقصر
 نیز آمده ، آذری گوید * بیت * بر اوج گنبد گردون ازان بتابد مهر : که یافت از تف قندیل
 مرتضی آلو * و بابا طاهر گوید * غ * ز آهم هفت چرخ آله گیر * آلو (بالمد و فتح لام)
 سرین و در فرهنگ بجای لام کاف فارسی گفته * آلمست (بالمد و فتح لام و سکون سین سهمله)
 سرین باشد عسجدی گوید * بیت * همچون رطب اندام و چو روغن کف دست : همچون شب
 زلفین و جودنبه آلمست * آلفته (بضم لام) کسی که رند و از اهل مشرب باشد ، و در
 جهانگیری بسعم آشفته گفته و ماخذش ظاهر نیست * آلمج (بضم لام و سکون یون و جیم تازی)
 آلوچه * آلمک گونه دیواره که اطراف قلعه مخصوصه کرده بسازند تا سپاهیان در آنجا باشند
 و مانع آمد و شد مردم شود ، و مورچال نیز گویند ، عمید گوید * بیت * جهد او این بد که

م در فریفت آنگاه او : چون حق فتح پذیرد حصصی آری آسنان نهاده * و بغیر مد نیز آمده چنانکه
 بید * آل میوه معروف که به عربی اجاص گویند و این مخلوق از آل است بزرگه غانیا رنگ
 و سرخ میباشد . و معتق آل مولوی خود * ع * جمله اهل بیت خشم آورده * و در
 فرهنگ بمعنی داش خشت پزی گفته و ملاحظه آن ظاهر نیست * آل بزرگ جرجان - و گفته
 انداختن ستور * و بغیر مد نیز آمده * و آینه نده بمعنی چینه و آینه بمعنی عجب و سراج الدین
 راجی گوید * بیت * نفس چون سیر کشت بستیزد : توسی آسا بهر سو آید *

آلان (بفتح الـ و تشدید لام و تشدید آن) بلاد و سعه از جیل فوق * و ملاحظه
 آنرا کردند آج گویند (بضم هـ و کاف) * و میان مسکنت الی و جیل بین آمده است که آنرا
 باب الی گویند * خاوانی گوید * بیت * تف تبع هادش هادش : سالی توس در توس
 و الی نماید * و ظاهری گوید * بیت * بگرد آرد خردا کیدایی : فرد جسد نهشت کنی *
الاق و الاع باضم سر که بیدار گیرند و داکچوکی در راه درگاه بران سوار شود - و گفته
 که بے مزد او را کار فرمایند * و این ترکی است * البا بالکسر حاکمی مولوی گوید * ع * :
 فری مشقه البادی در کون کذمت * چرا ساء در فرهنگ گفته اما چون الباد از بید که بمعنی بنی
 نهد است گرفته اند بمعنی نهد مالیدن یا بیدار کردن است نه فارسی * لیکن در عربی این مصداق
 یافته نشد * و لباد بمعنی نهد مال آمده شاید در شعر سوزنی لباد بود که الباد و الله انام * الباد بکار
 در است بهمانند آن که از تواری طالقان گذشته * و گویند که بیدار دران بعد از است مشغول بود و زمانه عربی
 او را از اینجا آورد و بر لغت ایران نهاد * البا و الیه (بضم الـ و فتح یـ) است موجد خودش
 ظاهر است در کتب * و در فرهنگ قلیه بونی گفته * بسوزنی دود * ع * دوش بویاند سوزانست
 دایم افک * و سوزنی گوید * بیت * بوی چوبی کشت انداخته و ازنگ : و ز کج دس * اگر
 بزرگ شش البا * الباغ و الباغ (باضم و بـ فارسی) در فرهنگ گوید بازچه ایست بهمن نوب
 برگردان جامه از جانب پشت درود نیمه خوش آید * و این ترکی است * و بفارسی
 گویند (بفتح الـ و سکون وا) * بسوزنی گوید * بیت * آن قامت دراز که ازنگ بهر دس
 نان بهن بشدش قصید شد * الچ (بفتح الـ و سکون چـ و جیم فارسی) خندون *
الچخت (بفتح الـ و جیم فارسی و سکون خـ) طبع * الرد (بفتح الـ و دـ)
 و دال مهمله در آخر) حوال که از ریمان ملاحظه نام بیدار و بیدار بویان و فاسی خوانده
 بزرگه *

و ثوب و زرک کنند و بشهر برند همام تبریزی گوید * بیت * بساز پر شکم از زرک و چقدر خام :
 که جاس شلغم و زرک بود همیشه الر * الغجار (بفتح و ضم غین) خشم و اعراض که محبوبان
 از روی نار کنند مختاری گوید * بیت * چو پیر گشتی بیدار گشتی ای نادان : ترش بود
 پس هفتاد لاشک الغجار * و میوه ایست شبیه بزر آلوه که رنگش زرد و سبز و منقش و دیگر
 الوان شود و طعمش میخوش بود * الفاخن و الفخن و الفخن و الفخن و الفخن و
الفخن (هر پنج لغت بالفتح) بمعنی اندوختن ، و برین قیاس الفخته و الفخته و الفخته
 یعنی اندوخته ، و الفخت و بلفخت و بلخت یعنی بیدوخت ، و الفنج (بفتح الف و نا
 و سکون نون) اندوختن چیزه - و اندوخته - و امر باندوختن ، ابو شکور گوید * بیت * ز الفنج
 دانش دلش گنج بود : جهاندیده و دانش الفنج بود * و سنائی گوید * بیت * با قناعت کش
 ارکشی غم و رنج : زرنه بگذر ز عقل و عشق الفنج * و ابوشکور گوید * ع * ز الفنجیدن علم است
 ناچار * و ناصر خسرو گوید * ع * توبه تمیز بر الفخن ثواب مرا * و خسرو گوید * ع * ز الفخته
 خویش بپزد زبان * الفیه (بالفتح و کسره و تشدید یا و تخفیف آن) آلت تناسل سوزنی
 گوید * ع * که راحت از سر الفیه کلان بپزد * الکوسرون بالفتح و کاف مضموم و وار مجهول
 پهلوانی * الماک (بوزن افلاک) قبی باشد ، و این است در نسخه سروری از شرفنامه نقل
 شده ، و در فرهنگ اکمات گفته بکاف چنانکه گذشت * الماص جوهر معروف - و تیغ تیز را نیز
 گویند * الموت (بفتح تین) قلعه معروف در قهستان که حسن صباح و ملاحده در آنجا می بودند ،
 و در اصل اله آموت بوده یعنی عقاب آشیان زیرا که عقاب آشیان خود جاس بلند میکند و این قلعه
 نیز بر کوه بلند واقع شده ، و در آثار البلاد گفته آموت بمعنی تعلیم است و چون پادشاه بجهت شکار
 عقاب سر داده بود او بران کوه رفت و پادشاه پی از رفت و مقاصد وسیع و منیع دید قلعه ساخت و
 الموت نام کرد زیرا که بتعلیم عقاب بود ، و برین تقدیر آموت مخفف آموخته است ، و بتفصیل بیاید *
الم (بفتح الف و ضم لام) ازین در فرهنگ جهانگیری و سروری و شرفنامه ، و الم (بضم تین)
 یعنی فوج فوج * النگ (بفتح تین و سکون نون) همان آنگک یعنی مورچال خسرو گوید * بیت *
 من پشتش النگ گل کشیده : سپه را درد روش دل کشیده * النی (بالفتح و کسر نون) چوب
 سه در * الوا بالفتح نیزه دار رستم - و بالکسر درخته است معروف که عصاره آن صبر است و در
 بهیاری باشد و بهیرویش سقوطی است که در جزیره سقوطه می شود ، و گاهی آن عصاره را نیز

به نسخ موجوده پهلوان بغیر یاست - و این مهر کانیست چه دیگر فرهنگیان نام پهلوان نوشته اند نه بمعنی پهلوان *

گویند که عبارت از مهر باشد چنانکه در سامی آورده و مشهور اند همین است ؛ و در فرهنگ باضم بمعنی ستاره آورد : سامان در لغت عبارت فقط « بیت » از پس بدائع چون بوستان بر از انوار : از پس جواهر چون آسان بر از الواء و در نفیجا سهو کرده چندین بیت انوار بقون باید خواند جمع نون بقاع نون که بمعنی منزلت قصر را گویند و عرب بدان اسدال بر بزمین بران گفتند و بدان اهتمام تمام دارند ؛ و فی القاموس النور المجیم « آله (بدائع اول و هم ثم مختلف و مشدد) حجاب - و (بقتضین و اخفایها) ازرق باشد »

مع المیم

آماج نشانه تیر و آماجده خاک که جمع کنند و نشانه تیر بران ندارند - و از تیرانی است که بر زوران زمین بدان شیار کنند سوزنی گویند « بیت » بر نند تیر تو شده خاک در آماجده : بر تیر بر کند پنداری بآماج و کند « و نیز یکا حصه باشد از بیست و چهار حصه فرسنگ ؛ چه فرسنگ سه میل است ، و میل دو ندا ، و ندآ چهار آماج ، چنانکه نظامی گوید ، بیت - ستاده قیصر و خاقان و قفقور : یک آماج از ^۱ الی آخره در « غالباً این معنی نیز از آماج تیر گرفته اند چه مسافت یک آماج تیر قریب بدان ^۲ باشد بود ، با آنکه در بیت نظامی معنی آماج تیر نیز راست می آید ؛ و در فرهنگ بمعنی ^۳ تیر و قنصل گفته مسافت باین بیت فردوسی « بیت » چنان هم گزین و گویند ز شاه : ز فرمان و از فرمان آماج در گاه « و درین بیت قاعل است چه مصراع اخیر ظاهر چاین است « مع » ز فرمان و از فرمان ناه و نه « و آماج (بضم الف) نیز دو معنی اول آمده - و نیز نام تشه است ، و آماج نیز گویند « بشیخی گوید « بیت » که در کاجی شدم که در آماج : ساعتی در کالت روزه در کماج « آماس و آصا معروف شریف شمرده گوید « بیت » حضرت از فردوسی بافت ز معجون شراب : چه عجب فردوسی طبل ز آمد بود « آمده مهیا ساخته ، و آمدن یعنی آمده شدن « آمرغ (بفتح میم) اندک از چوبه کسائی گوید « ع » از عمر نمادست بر من مگر آمرغ « و اقشوری گوید « بیت » میل سلم حاکم ، باینکه عمر نند : از عایه امید نمادست جز آمرغ « و بمعنی قد و عریقه ابو شکر گوید « بیت » نند دل آمرغ پیوند دروست : بداند که بیدریست کارش نکوست « و سنجائی بضم میم بمعنی بسند و

(۱) در دو نسخه بعد مصراع کسائی چاین است . و سنجائی گوید « بیت » بفتح دال و میم آورد معنی : مع میم

معبر شود آمرغ . و بعضی گفته اند آمرغ بضم میم اندک و بیدریشوری گوید « بیت » میل سلم حاکم باینکه عمر نند : از عایه امید نمادست جز آمرغ . و بمعنی قدر الخ « در معنی و سنجائی بضم میم بمعنی بسند و

کافی آورده چنانکه سنائی گوید * بیت * بیکی دلو سپر گردد مرغ ، صد درم مر مرا شود آموزغ *
 و در فرهنگ بمعنی فایده و نفع گفته و همین بیت آورده ، لیکن بر مراد او دلالت ندارد *
 آمخته مخفف آموزخته * آموزگار یعنی معلم * آمو و آمون نام دیهه است بر کنار
 جیحون که در قدیم آمل میگفتند و الحال آمو گویند - و رودی که برو میگردد (و جیحون خوانند)
 آنرا آب آمو گویند لیکن تنها آمو و آمون نیز گویند خواجو گوید * بیت * گرش افتد سوسه
 جیحون گذارے : بحیله قلعه آمو بدزد * و شاعرے گوید * بیت * آن رود که خوشتر است از
 آمون : بے شبهه که هست رود سیحون * و صاحب قاموس گوید صحیح آمل است و عوام آمویه
 گویند * آموت آشیان ، و اله آموت یعنی عقاب آشیان ، و بواسطه بلندی و ارتفاع قلعه الموت را
 بدین اسم موسوم کرده اند و در اصل اله آموت بوده ، منجیک گوید * ع * آموت عقاب در است تسنن *
 و مؤید این معنی است آنچه در بعضی تواریخ است که داعی کبیر حسن بن زید حسنی از دنبال
 میدے بر کوه الموت رفت و چون در غایت ارتفاع و منعت دید قلعه بساخت ، و چون عقاب
 در قلمر جبال آشیانه میکند بدین نام موسوم کرد ، و بعضی گفته اند آموت مخفف اموخت است ،
 و مؤید این معنی است آنچه در بعضی تواریخ است که چون از پی مید عقاب بقله آن کوه رفتند و
 آنجا را منبع دیده قلعه ساختند گویا عقاب را نمائی کرد و تعلیم داد ، و این وجه در آثار البلدان
 مذکورست * آمودن پر کردن - و آراستن ، و آماے امر باین در معنی - و اسم فاعل ازان ،
 و آمود و آموده برین^{۱۴} اس ، و بعضی گفته اند آمودن بواسطه مجهول در اصل بمعنی آمیختن بود -
 و بمنجاز بر رشته کشیدن جواهر و امثال آن اطلاق کنند گویا بیکدیگر آمیخته اند - و بمنجاز بر انباشتن
 و آگندن نیز گویند ، و در جهانگیری بمعنی آراستن آورده مسند بکلام امیر خسرو * بیت *
 دیگر باره در جنبش آمد نشاط : برآموده شد خسروانی بساط * لیکن اثبات معنی غیر مقرر بگفتار
 متأخرین شاید خصوصاً امیر خسرو چه وی در هند نشو و نما یافته چنانچه جهانگیری خود
 در لغت چکارک برر مواخذة کرده * آمیز و آمیغ آمیزش - و امر بآمیختن - و آمیزنده *
 آمیزه و آمیغه یعنی آمیخته ، و آمیزه مو یعنی دوسویه که بعضی کهل گویند * آمه دوات
 حکیم طرطری گوید * بیت * ای ترا تذبذب آمه نی خامه : لوح تعلیم تخته نردست * آمه و
 آمن (بفتح میم و نون) توده هیزم و فله و پشتة آن ، و ازینجاست خرمن که مخفف خرآمن

(۱) در چهار نسخه مکرر بکاف ، سروری نیز آمود بمعنی آراسته آورده مسند بشعر امیر خسرو ، و در

مراجعت زبانان خواه متقدم باشد خواه متأخر کلام او مددست *

است یعنی توده بزرگ، سوزنی گوید • بیت • هزار آمده هیزم همه ز کوه خشک :
 نهاده اند در انبار و من در انبار • آمار حساب • و آمارگیر یعنی محاسب • و اماره
 (بکسراف و زیادتیی ها) نیز آمده لبیبی گوید • بیت • اگر خواهی سپاهش را شماره :
 بدون باید شد از حد اماره • و در فرهنگ بمعنی تفحص و طلب گفته • و شمس فتوی بمعنی
 استسقا آورده • و ظاهراً بمعنی اول آبار بیا باشد چنانچه گذشت • و بمعنی استسقا خلاف اتفاق جمیع
 فرهنگهاست • و ظاهراً استیفا را بتصحیف استسقا خوانده والله اعلم •
 امیان و امیا بالفتح یعنی همین • امشامپند و امهوسپند بالفتح فرشته باشد تراشت
 بهرام گوید • ع • زامشامپند آنکه بگزیده تر • و در هر دو لغت بجای باس قاسی فا نیز آمده •
 آمده یعنی بدیهه چنانکه در جهانگیری گفته • و ظاهراً است که آمده برای که به تلفظ و
 به سخن ساری رود •

• الاستعارات •

آموختگان ازل یعنی انبیا و اولیا • آموز کذا به از جباع و مجشرت سدی گوید
 • بیت • بس کرد آموز خوبان مگرد : که تن را کند لاف و زوت زرد • و آمیغ نیز گویند • و نه
 • بیت • چو دریانت دندار آمیغ جفت : بیاف بهارش کله نو شکفت •

مع النون

آن ضد ابن یعنی اشارت بدور • و نیز نه که خوبانرا باشد و تعبیر از آن توان کرد •
 آنان و آنها جمع آنست • و شواکه مشارالیه انسان باشد آنان گویند و اگر غیر انسان باشد آنها
 گویند • و کلمه آنها در انسان هم گویند • آنج (بفتح نون) بار دیکته است درائی که بحرینی
 زعفران گویند از فرهنگ منقول است • آنک تصغیر آن • و آباء که در اندام برآید • آنین ظرف
 سفالین که ماست در آن کنند و بچربانند تا روغن جدا شود طبعان گوید • بیت • سبوس و سافور
 و آنین و غولین : حصیر و خاکروب و خیم و پائین • آنسته (بکسر نون و فتح تا) بیخ گیاه
 خوشبو که مشکت گویند و بتانی سعد خوانند •

انار معروف • و انارمشکت انار مصری • و انار کبیر غزه کوکثر • چه کبیر بمعنی
 صرفه است و چون او برای صرفه نافع است بدین نام خواندند • انبان و انبان • معروف •
 و انبانچه بمعنی انبان خورده • انباردن و انباشتن بر کردن • و برین قیاس انبارده و انباشته

و انباشت و انبارش یعنی آنچه جوف چیزه بآن پرکنند و بعربی حشو گویند * انبار بالکسر مخفف این بار - و بالفتح نجاست و سرگین که برای قوت زمین زراعت بکار برند شاعر گوید * بیت * شعر رنگارنگ از طبع کج حیدر کلوج : همچنان سرمیزد کز توده انبار گل * و بمعنی فرا رختن خانه و دیوار - و بمعنی انباشتن - و امر باین دو معنی - و بمعنی برکه آب نیز آمده چنانکه آب انبار - و بمعنی توده ها جمع نبر است و عربی است - و نام چند شهره ست * انبار انباشتن و پرکردن ، و بدین معنی اماله انبار است - و گل خشک و تر را نیز گویند * انبر (بفتح و ضم با) آلتی معروف که بدو آهنگ آهن بگیرد * انبره (بضم الف و با) شتر موه ریخته فخر قواس گوید * بیت * بر کنار جوی بینی رسته بامام و سیب : راست پنداری قطار اشترازند انبره * انبره (بوزن زنجیره) خاشاک و کاه که بعد از پوشش خانه بر بام اندازند و کاهگل براندایند * انبره و انبه کثرت و بسیاری - و بمعنی مجلس نظامی گوید * بیت * بانبره می با جوانان گرفت : بخاوت پی کار دانان گرفت * و بر کثیف و غلیظ نیز اطلاق کنند کمال گوید * بیت * انبره و گران و زشت و ناخوش : مانند ابر مهربانی * انبار شریک * انبارغ بالفتح زنه که بر زن دیگر آورند * انبرون یعنی امورد * انبره یعنی انباری که تمر هندی گویند مسعود گوید * ع * چون هایلله زردشان روزه و ترش چون انبره * انبروگیدن بگویند و برین قیاس انبروید و انبرویده * انبودن خلقت و آفرینش شاعر گوید * بیت * بودنت در خاک باشد عاقبت : همچنان کز خاک شد انبودنت * انبرست و انبرسته (بفتح الف و با و سکون سین مهمله) چیزه غلیظ و ستبر شده که زرد از هم وانشود شاکر بخاری گوید * ع * خون انبرسته همی ریزم بر زرین رخ * انبریس (بفتح الف و سکون فون و کسر بای موحده و سکون یا و سین مهمله در آخر) توده غله پالک کرده ؛ و فی السامی الصبره انبریس * انجام عاقبت ، و انجامیدن آخر شدن و بنهایت رسیدن ، و برین قیاس انجامد و انجامید ، و راه انجام یعنی مرکب ، و سرانجام پایان کار * انجمن مجمع و مجلس - و بمعنی جمع نیز آمده فردوسی گوید * ع * بزرگان ایران شدند انجمن * انج (بفتح الف و سکون نون) گرداگرد رو * انجوخ و انجوخ (بالفتح و ضم جیم نازی) چین و شکنج که بر رو و شکم و میوه و جز آن افتد ، و انج و انج (بحدف واو) نیز آمده ، و در فرونگ بمعنی آب دهن نیز آرد ، و انجوخیدن و انجوغیدن و انجیدن و انجغیدن یعنی شکنج و چین افتادن * انجیدن بالفتح ریزه ریزه کردن ، و انجین

روزه ریزه کفاده - و امر ریزه کردن ، و انجیده یعنی ریزه کرده شده ، ظاهری گوید * مع * علاج الراس
 از انجیدن گوش * و نه * بیت * زمین خسته از خون انجیدمان : هوا بسته از آب انجیدمان *
 و مثل انجین در لغت اگر گذشته * انجیر میوه معروف - و بمعنی سوراخ کفاده نیز آمده ،
 و اینجاست کشکبیر یعنی سوراخ کفاده کشت ، و انجیدن سوراخ کردن ، و انجیر آدم میوه
 ایست سرخ رنگ مانند حنظل که در هند میباشد و کرد است و میان آن دو نقطه سفید میباشد ،
 و نهرا انجیر و نهرا انجیل چون دست در شوی که میان باغ راغان میگذرد * انجیره مرادف انجیر
 شرف گوید * بیت * در بهشت صد هزار دل کم شد : شصت و نوبت در انجیره * و بمعنی حلقه دهر
 نیز آمده سنائی گوید * بیت * هر که شد کون پوست از خیره : کوز یابد قلوب ز انجیره * انجیره
 (بفتح الف و ضم جیم) گیاهی است که چون بعضی کس رسد بکون ، و کوفه نیز گویند ، و تنعم آن
 مقوی به است * اندراب و اندرابه بالفتح شهر است نزدیک بغداد فوسسی گوید * مع *
 ز غزنین سوسه اندراب آدم * اندراختن جمع کردن ، و برین قیاس انداخت و انداخته *
 اندوز اندوزنده - و امر بانداختن * انداختن معروف * انداز و اندازنده مقدار چیزیست -
 و نیز اندازنده - و امر بانداختن - و قصد و آهنگ چنانکه گویند انداز این دار - و بطریق مختصر
 در مقامیر که اقتضای معنی یاز و جرأت کند استعمال کنند چنانکه گویند فلانی انداز ندارد
 یعنی او را این قدر ضرورت نیست ، و بمعنی انداز و قصد خائفی گوید * بیت * از هر طرف که
 اندر آیی : انداز آن طرف نسائی * اندودن و انداودن گلهائی کردن ، و برین قیاس اندودن
 و بیندودن * آندآ بالفتح انداودن دل - و اندایش - و امر باندایش سعدی گوید * بیت *
 درم بجز سندان و زرب زنت ده : باده خانه ندانم و بام قصر اندا * و بمعنی خواب که مردم صالح
 را فرشتگان بزمای روزگی شود * بیت * باندا نمودند و خشود را : اندید آن سراپا همه نور را *
 و بمعنی سعادت و کرمی کردن سعدی گوید * بیت * بسمع رضا مستو اندای کس : و کفر کفای آید
 بغوش بروس * اندایش اندر کبی و کل سائی ، و اندایشکری یعنی کد سالی * اندایند کل ماه
 که بدان کل اندایند و انداوه نیز گویند * اندیشه معروف * اندیش اندیشه کننده - و امر
 باندیشیدن * اندورا آویخته و معاق - و بمعنی حاجت و ضرورت نیز آمده ، و بدین معنی است
 اندروایست و اندروایست * و سائنی گوید اندورا لغت است در دروا بمعنی دلو سار مرکب از اندر
 معروف و آ بمعنی عقاب و بازگردد * اندرز نصیحت و بدد * اندورا (بزبانی الف در

آخر) سنگی که میان زهره و گاو میباشد ، و گازهره نیز گویند ، و بتازه حجر البقر خوانند ، و در نسخه
 سپرزا اندرو بمعنی پاره آورده * اندرو بالفتح تره تیزک * اندخس (بفتح الف و دال و
 سکون خا و سین مهمله در آخر) پناه باشد ، و اندخسیدن پناه گرفتن ، و اندخسواره یعنی جاع پناه ،
 سراج الدین راجی گوید * بیت * چرا رانی کس را از بر خویش : که اندخسش نباشد جز در تو *
 لیدی گوید * بیت * ز خشم این کهن گرگ ژکاه : ندارد جز درت اندخسواره * و صاحب صراح
 در ترجمه معان اندخسیدن آورده * اند بالفتح عدد مجهول میان یک و ده ، و در آداب الفضلا
 گفته میان سه و ده ، و اندیدن سخن بشک گفتن * اندرخور و اندرخورا درخور و سزاوار ،
 و الف افاده تعظیم کند ، و بقول سامانی بجای تنوین تمکن است در لغت عرب * اندیلک
 بمعنی بوک باشد که عربی لعل و عسی گویند ، و در ادات بمعنی باید که آورده ، و این معنی
 از کلام اکبر بیشتر مفهوم می شود عماره گوید * ع * اندیلک بر دلبر خود خوار نباشم * و خاقانی
 گوید * بیت * گر حله حیات مطرا نگر ددت : اندیلک در زماندت این کسوت از بها * و در فرهنگ
 جهانگیری بمعنی چرا که آورده اخسیکتی گوید * بیت * با آنکه من از عشق تو رسوا جهانم :
 هم راضیم اندیک تو زیبا جهانم * اندول (بفتح الف و ضم دال) گلیم که بر چهار چوب
 میخیها قائم کنند و حکام رنگبار بران نشینند اسدی گوید * ع * دران بومش اندول خوانند نام *
 اندوه و انده معروف ، اندهان جمع * اندمه (بفتح الف و دال و میم) یک آردن غم گذشته
 رد کی گوید * بیت * بهترین یاران و نزدیکان همه : نزدشان دارم شریک اندم * اندام
 نظام و آراستگی - و ادب - و عضو ، سوزنی گوید * بیت * چون سخن در نظر از لطف تو اندام
 گرفت : بعدم باز رود خصم تو اندام اندام * و جمال الدین گوید * ع * سرگو نه باندام کند بندگی تو *
 اندر پیمان (بوزن عندلیبان) نام پهلوانیست * اندروب (بفتح الف و ضم راء مهمله) قوبا
 باشد که داد نیز گویند افضل کرمانی گوید * بیت * ترا کی را بود در پیش محبوب : که داری
 بر همه اندام اندروب * اندر (بوزن نظر) زشت و بد محشم گوید * بیمن * تو در گشت با چهره
 گل اناری : ز پی عاشقان اندر گله گله * و بخاطر می رسد که مرادف نر باشد یعنی عاشقان نر
 چنانکه گویند نر گدایان * انفسست (بغا و سین مهمله بوزن برجست) تنید عکبوت خسروانی
 گوید * بیت * عکبوت هلاش بر دل من : گرد برگرد بر تنید انفسست * انگورا (بفتح الف

(۱) اینست در همه نسخ لیکن بدین معنی اندار (بالف قبل از واو) دیگران نوشته اند ، و اندو بمعنی اندرون *

(۱) انگل و انگله (بضم) نوگوئی که طور است و مرسی مهارت : بجای عصا انگز مارپیکر * انگل و انگله (بضم گاف) حلقه که گوی گردبان و تکه کلاه دران کنند و آن تکه را گوی انگل و گوی انگله گویند کمال گود * بیت * ای کریم که کند چرخ ز خورشید و هلال : جامه قدر ترا هر سر مه گوی انگل * و گاهی برگوی گردبان و تکه کلاه نیز گویند ، و انگیل و انگوله (باثبات ها و حذف آن) نیز آمده ، و نیز انگل کسی که مکره طبع باشد ملامحیی گوید * ع * دل بغم گفتا که انگل و اشود * انگلیون (بفتح الف و کاف فارسی و سکون لام و ضم یاء مثناة) در کشف المحجوب گوید هرچه عجائب بسیار داشته باشد یونانیان انگلیون گویند ، و در فرهنگ گوید هرجا نام عیسی و نصرانی و صلیب مذکور شود مراد انجیل : و هرجا نقش و نگار باشد مراد کتاب مانی ست ، و نیز در کشف المحجوب گوید در بیستارستان روم چیزی ساخته اند بر مثال رودی سخت عجیب و در هفته دو روز بیماران را بدانجا ببرند و آنرا نوازند تا بیماران بشنیدن آن قوت گیرند و آنرا انگلیون گویند ، و ظاهرا که ارغنون باشد ، و در معیار جمالی شمس فخری بمعنی جامه هفت رنگ آورده ، و ازین اختلاف ظاهر شد که انگلیون هر چیز غریب و عجیب را گویند * انگورک مردمک دیده شمس شیرازی گوید * ع * انگورک چشم ماست خالت گویی * و نوعی از عنکبوت * انگدان و انگهان و انگوان درختی است که انگزد یعنی حلیت صمغ آنست ، و انگدان یعنی جاع انگ که حلیت باشد و انگزد یعنی صمغ انگ چه ژد بزای فارسی صمغ باشد ، و انجندان (بضم جیم و ذال معجمه) معرب آن ، فلکی گوید * ع * نهمت گل ز انگدان لذت مل ز آمله * و نظامی گوید * بیت * خواجه چین چونانه بار کند : مشک را ز انگزد حصار کند * انپسان (بفتح الف و کسرتون و سکون یا و سین مهمله) سخن بیهوده و دروغ و مخالف فخری گوید * بیت * نه در جودش بود هرگز تدنق : نه در قولش بود هرگز انپسان * و در فرهنگ انیسون نیز گفته * انیشه (بوزن همیشه) جاسوس شهید گوید * ع * در کوئے تو انیشه همیگردم ای نگار * و صحیح انیشه است چنانکه بامثال آن بیاید * انوشه خرم و خوشحال فردوسی گوید * ع * بدو گفت شاهان

(۱) در نسخه سروری و هردو برهان بفتح گاف * (۲) بمده باشد یا بغیرمده دران شعر نمی نشیند و آمدنش بامثال وعده ایست که وفا ندارد ، و دیگران آسته بمده و ایسته بکسر (هردو بموحده ثم مهمله) و آیشته و آیشنه و آیشه بکسر تحتویه و آیشه بکسر نیز بدیامعنی و بمعنی چاپلوس نوشته ، نزد صاحب سراج اکثرا ازینها خطاست در لفظ و معنی و لفظ آیشته است کسیکه پنهان بود از آیشتن پنهان شدن و ازینجه جاسوس را گفته اند - و آیشه و آیشه بموحده مخفف آن ، و بغیرمده نیز درست است *

انوشه بزی « و له » ج « انوشه کس کو خورک ببرد » و له « بیت » انوشه که آوردند کوه و بدیدند : درود
از شما خود بدینسان سوزید « اما درین بیت بمعنی آفرین گفته : و در فرهنگ بمعنی شراب آورده
منوچهری گوید : « بیت » انوشه خور طرب کن جاودان زبی : نام ده دوست جو دشن برکن «
لیکن بمعنی خرم نیز میتوان گفت « انوپا (بالفتح و غم نون و سین وار و بابت فارسی بدش
از الف) نوعی از نادرین ، و در فرهنگ بمعنی کاسنی گفته و در لغات زبانی آورده و زیادتی
کاف فارسی بعد از نون ساکن « انوشا بالفتح مذکب ندرین »

الاستعارات

اندازه او نیست بمعنی قدرت او نیست « انار گیرا بمعنی غور خردیش ، چه نورا
بمعنی سرفه و انار بمعنی فوده ، چه آن ذایع است برآه سرفه ، و بقرای برآه رسول گویند «
انگشت بر حرف نهادن اعتراض کردن - و عیب جستن « انگشت شکر بمعنی ناست
شبهات « انگشت دروس و انگشت دروس کسی است از علما ، انیس الاعضا بمعنی
چشم « انگشت بدن و انگشت بدن گزیدن و انگشت بدن نهادن بمعنی تعجب
و تشبیه و نیز حسرت و افسوس برآید « انگشت بر چشم نهادن و بر دیدن نهادن « برل کردن «
انگشت بر لب بردن بمعنی کس را متصرف در آوردن « انگشت خال کردن و انگشت گزیدن
دائم و بشدت « انگشت زدن و انگشت زدن « انگشت زدن « انگشت زدن « انگشت زدن
دن چنانکه خدا برآید « انگشت کشیدن « تنو و تنو کردن « انگشت نهادن « انگشت کردن «
انگشت نهی کشیدن گفته از سنان قلم و در فرهنگ گفته : انگشت زدن « انگشت زدن « انگشت زدن
« سرو بنا بنا برق برآید : یا بکشت بر خال و عیان انگشت زدن « انگشت زدن بمعنی مسرور چنانکه
رکس بالانگشت اشارت بدو کند »

مع الیاء

آوا و آواز صوت بلند که همه کس بشنوند و در فارسی گویند « آواز » « آواز گفتا که ما
گفته ایم : بامرتو یکدگر سرافرازا ایم « آوازه صفت و شهرت - و بامرتو « سوسندنی آوازه که از
و مقام ترکیب یابد و چون مقام دراز است آواز شش باشد « آوغ (بالفتح وار) آوا و آوا افسوس
(۱) در فرهنگ ۷۶ نیز گذشت (۲) معنی نامل (۳) این لغت در باب استعارات مذکور

و دریغ باشد * آورد (بفتح وار) حمله ، و آوردیدن حمله کردن ، و آوردگاه یعنی حمله گاه و معرکه جنگ * آور آرنده - و اسر بآوردن - و دارنده چیزے چرن نام آور و جنگ آور و دلاور - و بمعنی کوبه و زشت آمده عنصری گوید * بیت * نزدیک عقل جمله درین عهد باور است : کامروز همچو جهل هنر زشت و آور است * و بمعنی یقین نیز آمده و آوری صاحب یقین ، ابوشعیب گوید * بیت * اگر دیده بگردون برگمارد : ز سهمش پاره پاره گردد آور * و فخری گوید * ع * چاکر او بود جهان آور * و ابوشکور گوید * بیت * کسے کو بمحشر بود آوری : ندارد بکس کینه و داوری * و شیخ رزبهان گوید * بیت * گر سلیم جبّه عشقی بخور تریاق فقر : تا مسلم گردنت آور چو سلمان داشتن * رودکی گوید * بیت * کسے را که باشد بدل مهر حیدر : شود سرخرو در دو گیتی بآور * و در جهانگیری بمعنی فلک هفتم گفته و بیت ابوشعیب آورده و غلط کرده بلکه دران بیت بمعنی یقین مستعمل است ، و بمعنی خداوند و صاحب چیزے که مضاف بدو باشد آورده و خطا کرده بلکه درانجا بمعنی آورنده و دارنده است چنانکه سامانی بدان تصریح نموده * آوار ظلم و ستم فخری گوید * بیت * شکوه تاج کیان وارث ممالک جم : که از ممالک آواره کرده است آوار * و نیز آوار و آواره از وطن و مسکن جدا شده و سرگردان گشته خاقانی گوید * ع * باخوے آتشنالک تو صبر من آوار آمده * و بمجاز پریشان را گویند * و له * ع * موکب زلفت بآوار آمده * چه چون پریشان و پراکنده شده گویا از مکان خود بیرون شد ، لیکن اینجا بمعنی ظلم و ستم مذکور است ، و نیز آواره و آزار حساب لغت اسب در آواره (بهمیم بدل وار) ، ناصر خسرو گوید * بیت * من بچکارم خدایرا که نبایست : کردن چندین هزار کارے آوار * و دفتر حساب که حساب پراکنده دیوان بران نویسند و آوارچه گویند - و بارگاه که دران دیوان کنند ، و بهر در معنی بغیر مد الف نیز آمده فردوسی گوید * بیت * درصد درج پر طوق و یاره همه : که بد نامشان در آواره همه * و عمید لومکی گوید * ع * همی فزونی جوید آواره بر افلاک * و بدین دو معنی آبار و آباره (بهد الف و بغیر مد که بجای واو بایه موخده باشد) نیز آمده چنانکه گذشت ، و در نسخه دوائی آواره بالكسر آهن پاره که از سوراخ نعل بیرون آرند یا هنگام سوراخ کردن از سنبه بیفتد و آواره بالمد نیز گویند زیرا که جدا میشود و پریشان میگردد از جا و مکان خود * آورچه یعنی آوارچه لطیفی گوید * بیت * هرانکو خر مزاج و غرچه باشد : درا چه قول و چه آورچه باشد * آورد ظرف آب و جزآن ، و بمعنی تجربه و آزمایش و حجت آوردن

ست نه آوند * آونگ و آوند برسمانی که از آن رخت و انگور و جز آن آویزند ، آوندان چیزه
بر آونگ آویخته باشند ، و ناک آن چیز را نیز آونگ گویند * آوه دشت است از سار ، معریش
به ، و شهر است از بلاد مشرق که نزد دریاهای بزرگ معروفست و کان یا قوت قدیب بدان شهر
ست ، و در جهانگیری بمعنی دشت که خشک و آتک در آن بزند ، و زنجیر که نشان و کشیده
دوزان بر کنار نقشها و طرحها کند و دوزند ، و باظهارها بمعنی آه عربیست و در فرهنگها فارسی توهم
گفته اند * آویشن و آویشه معتبر باشد * آویز و آویزه ستیزه ، و آویزن (بکسرکاف فارسی)
کسی که بهر چیز در آویزد و از هر کس چیزی خواهد و بجا کند ، و نیز آویز آویزده ، و عربی آویختن *
ایفه افروز کسی که پولاد را جلا دهد و بهر بی صیقل گویند *

اوباریدن و اوباردن و اوباشتن ^{بالتام} فور بردن و اوبار فور برده - واسر بنادر بودن
 برین قبایس اوباش و اوباشکه و اوبارد و اوبرد * اوام و ابام قریب که وام گویند کامل
 وید * بیت * تا درین شهر آمدم از بس اوام : من دمی بضریختم کاشانه را * اور (بوزن
 سور) مشتق که بردندان زنند - و مغزهای ضایع و تباه شده - و بمعنی بیدار نیز آمده چنانکه در
 معنی متعارف است در کاشان * اودر بوزن و معنی اقدار یعنی برادر پدر * اورا (بفتح
 ا) حاضر باشد این بدین گوید * بیت * زو عدد گر خود درد در حصص شفت اورا چرخ :
 کشد کز دست حیدر مالک خیبر کشید * اورمز و اورمز و اورمز (بمختلف راو)
 اورمز (بمختلف راو و مال) هر چهار (مشق می باشد - و اورمز نام روز اول از ماه فارسیان -
 رشته نیست که مصالح آن روز بدو متعلق است شاعر گوید * بیت * کین بند تو بود
 مز : که تو چون شدایی و ایشان چو یز * و بیت الف ها نیز آمده چون شومز *
 لک (بفتح لک و رای مبله) ریسمانی که از درخت و غیر آویزند و طاقان در آن نشینند و
 بنام شملی دهستانی گوید * بیت * هر کوا عقل باشد و فرهنگ : نزد او اورک است بهر
 گ * اورنگ و اورن تخت پادشاهی - و فر و زبیدی که اورنگ نیز گویند - و زندانی
 خوشحالی - و خرم و خوشحال خطیب گوید * ج * شاه پدر فرزند تو میر بلند اورن تو * و کامل
 د * ج * که مساکت از شکوه تو برده صد اورنگ * از انست بهرام گوید * بیت * جهان آباد
 ت و شک و اورنگ : ز داک و دین و از خویی فرهنگ * و نیز اورنگ نام عشق دل چهر
 ظ گوید * ج * اورنگ کو کلچهر کو نقش وفا و مهر گو * و در فرهنگ اورد بمعنی

فریب و دغا و اورزندیدن بمعنی فریب دادن آورده * اورامین ده است از مضافات کوشکان که درامین نیز گویند، و شخصی از آن ده واضع گویندگی بوده که خاصه پارسیان است و شعر آن پهلویست آنرا اورامین و اورامه گویند بنادر رازی گوید * بیت * لحن اورامین و بیت پهلوی: زخمه رود و سماع خسروی * اورژن افکنده - و امر بانگدن، و اورژن یعنی افکنده و اورزندیدن یعنی افکندن * اورژلیدن بوزن و معنی افزولیدن * اوستام همان استام ناصر خسرو گوید * ع * یافتی دینار و اسب و اوستام * و بمعنی معتمد نیز آمده ابوشکور گوید * بیت * به افزای خوانند او را بنام: هم از نام و کردار و هم اوستام * اوسه و اوسو (بضم الف) ربودن، و بفتح الف نیز گفته اند * اولنج و اورنج (بفتح اول و سیوم و سکون نون) سگستان - و اورنج بمعنی آرضه یعنی کم چوب - و اولنج بمعنی چوب خوشه انگور که انگور از آن گرفته باشند و بعربی عمشوش (بضم عین مهمله و ضم شین معجمه اول) گویند * اوها (بفتح الف و سکون واو و ها قبل از الف) ورزیدن هرکار نزاری گوید * بیت * مده اوهای غوطه خوردن از دست: که هرکه آسودگی خوگرد شد پست *

مع الهاء

آهار شوربا که برجامه و کاغذ مالند تا قوت گیرد و مصقول شود، و در فرهنگ جهانگیری گوید آهار خورش و ماکول باشد، و چون خورش موجب قوت بدن است این شوربا را نیز گویند بمجاز زیرا که موجب قوت جامه و قماش و کاغذ است، و از اینجا است که ناشتا ناکرده را ناآهار گویند یعنی ناآهار، و ظرف طعام را باآهار گویند مخفف باآهار و معنی ترکیبی آن باخوراک باشد، و در جهانگیری بمعنی نوعی از پولاد گفته اسدی گوید * بیت * نهاک از کمین سر که ساقار بود: عمودش ز پولاد آهار بود * آهن معروف، و قسمی که سخت تر از آن است آنرا فولاد گویند * آهن جفت (بضم جیم تازی) و آهن کاو و کاواهن آلتی که زمین را بدان شیار کنند، مقلوب جفت آهن بمعنی کاواهن * آهن گیدن و آهن چیدن کشیدن، و آهنج کشنده - و امر بکشیدن، و آهنجد و آهنجید یعنی کشد و کشید، و بمعنی کشنده کمال گوید * ع * بدست راد تو اندر حمام جان آهنج * و از اینجا است دزد آهنج یعنی دزدکش حمام و بخاری و امثال آن * آهنجه پهناکش جامه که جولاهان رقت بافتن بر پهنای جامه استوار کنند اخسیکتی گوید * بیت * باآغاز

(۱) و در چهار نسخه - سگنگور که سگستان نیز گویند *

جبرایش آشنایی کار : بفرجام اندر پس ماکورزش * آهنگ کشش - و قصد - و کشنده - و امر
 بکشیدن مرادف آهنگ - و آزارت که خواننده در اول خوانندگی کشد و این از قصد ماکور است چه
 در نغمات گویند که چه آهنگ است یعنی قصد کدام مقام است و مقصود چیست - و گذار صفا - و
 گذار حوص - و خمیدگی طاق ایوان که با مطلق بدایان لنگه گوید * کمال گوید * بیت * ز بینوایی
 جائی رسیده ام که مرا : مسافتی است ز آهنگ صفا تا پرده * و رفیع لبزایی گوید * بیت * جالست
 از بفلک بر بصدر بنشیند : خمیده گردد طاق سپهر را آهنگ * و بعضی گفته اند پوشش و سقفه که
 پرورش مسنم و خریشته باشد و شعر کمال و شعر رفیع شاهد آن ساخته اند - و بمعنی طرز و طریق
 آرزو اند چنانکه حکایت گوید * بیت * چه بد کردم بتو ای شرح بیمهر : که مستزیم بدین آهنگ
 داری * و بمعنی رسته و مف خطاست و بمعنی طرز نیز محل نامی است * آه معروف *
 آهمنده یعنی با آه و ناله - و بمعنی دروغ گو نیز آمده اسدی گوید * بیت * کشش سوخته
 گردیده آهمنده : و گر راست بودی نکرده گزند * آهنگ چگونه زیرا که چون آب بر پاشند
 بخار می ماند آه ازان برخیزد و بغیر مد نیز آمده سوزنی گوید * بیت * کس چو ز دنیا
 نبرد سیم و زر : پس چه زر و سیم چه سنگ و آهنگ * آهو جانور معروف - و بمعنی عیب نیز
 آمده - و بجز چشم شاهد را نیز گویند - در فرهنگ بمعنی نفس تنگی و دمه گفته نظامی گوید
 * بیت * سگ تازی که آهوگیر گردد : بگیرد آشوش چون پیر گردد * و درین نامی است چه
 آهو بمعنی معروف نیز راست می آید و آخو یا خانه مسدس - و قیل خانه که بایه بوی دران
 شکلی مانند پای آهو ساخته باشند ابوالفرج گوید * بیت * ای شاهین بغای آهو پای : آهو
 در تو نالهاده خدای * و در ساعی نوعی است از مئوس که بسم آهو شبیده باشد * آهون نقب
 و آهون بر نقب زن باشد اسدی گوید * بیت * بوی باره سوزن آهون زنند : نگویند باره بر زده
 هامون زنند * آهختن و آهختن بر کشیدن تیغ و مانند آن و بوی قیاس آهختن و آهختن
 و آهخته و آهختن * آهمنایه (بفتح ها و سکون نون و بایه موحده و بایه عفتله) خمیده * آهمنایه
 (بکسر ها و بایه عفتله و نون) استخوان بایه دماغ که بتازی قنط گویند - و در جهاتگیری
 (بایه موقوف) بمعنی شقیقه - و در بعضی فرهنگها بمعنی کلاه سر آورده *
 آهر بفتح موضع در آذربایجان که قتل خواجه شمس الدین فردیک در خانه آن واقع
 شد - و درختی است که تخم آنرا زبان کجیشک و تخم آهر و بوزی لسان العصبه نیز خوانند * آهر
 (بفتح الف و میم و سکون ها) جانورست مانند شکره که در عهد سلفور شاه بن ساجوق شاه پادشاه شیراز

پیدا شد و پیش ازان معلوم نبود * اھرم (بفتح الف و راء مہملہ) چوبے سرگرد کہ در دیگ
 ہریسہ را بدان برہم زندہ شاعر گوید * ع * ہر دیگ ہریسہ ات زنم اھرم خود * اھرمن (بالمد) و
اھرمن (بغیر مد) و اھریمن (ہر سہ لغت) بمعنی ابلیس - و مطلق شیطان را نیز گویند *
اھرن مخفف اھرم - و نام داماد قیصر سوزنی گوید * بیت * زبنا تراز پرست بیزم اندرون
 ولیک : در زمگاہ باز ندانی ز اھرنش * اھرون نام حکیم یہودی کہ در جمیع علوم مہارت
 داشت خصوصاً در علم طب ، و بحذف واو نیز آمدہ ، ناصر خسرو گوید * بیت * اھرون با علم
 شد سر بچہان در : گر تو بیاموزی ای پسر توئی اھرون * اھزون (بضم الف و زاء معجمہ) در
 تحفہ بمعنی نازیندہ - و در فرهنگ بفتح الف بمعنی این زمان * اھران (بفتح الف و راء
 مہملہ) تیشہ باشد نزاری گوید * بیت * بگاہ آر کوہ کنڈن دست دادے : نہ اھران بایدے نہ
 ارستادی * اھنامہ (بفتح الف و نون بوزن شہنامہ) رسوائی و فضیحت ملامک قمی گوید * ع *
 کہ شد آہ فردوسی اھنامہ کار * و بابا طاهر نیز گوید * بیت * شخ اھنامہ بے ما ہر نگیرد : ز ہرباران
 مدف گھر نگیرد * و بمعنی خود آرائی و کرد و فر نیز گفتہ اند *

* الاستعارات و المركبات *

اھن جان و اھنین جان و اھن جگر یعنی سختی کش - و دلار * اھن خاے
 و اھن رگ و اھنین رگ اسب پر زور کہ پولاد خاے و پولاد رگ نیز گویند * اھن سر کوفتن
 کار بیفایدہ کردن * اھنی کرسی یعنی سندان * اھوپا یعنی تیز دو * اھوے شیرافکن
 چشم محبوب * اھوے ماندہ گرفتن نا انصافی کردن * اھوے زرین آفتاب - و صراحی
زرین * اھوے سیمین محبوب - و ساقی * اھوے خاور و اھوے چین یعنی آفتاب *

مع الیاء

آیا کلمہ تمیزی است - و بغیر مد کلمہ نداست و عربیست * آیان آیندہ - و روان کہ
 بسہولت بیفکر آید و متعارف باشد * آیفت (بفتح یا و سکون فا) حاجت زراتشت بہرام گوید
 * ع * زحق آیفت میخواہی بزاری * ولہ * * بیت * ز یزدان خواستند آن جملہ آیفت :
 کہ تا نرسد مر او را هیچ آکفت * و آینفت (بفتح الف و سکون یا و فتح نون و سکون فا) نیز گفتہ
 اند و تصحیف خواندہ اند * آیین رسم - و طریقہ - و تہذیب و در فرهنگ جہانگیری گفتہ این
 مولف گوید کہ آیین دھہ است کہ نزدیک آن غارے بودہ کہ ازان مومیائی حاصل میشد و دراصل

موم آیدن بود بکثرت استعمال ذون حذف شد و الف بید بدل گشت ، و درین تأمل است بلکه معنی
 اول راست می آید چه آن مانند موم می باشد * آیدر و آیدرک (یکسریات اول و سکون دوم)
 شرر آتش سراج الدین راجی گوید * ع * ز آتش خجلت و آیدر حسد صد کورت * و آیدرک (بحدف
 یای دوم) نیز آمده است ، و در فرهنگ آیدر (بفتح الف و کسریات موحده) بدین معنی آورده ،
 پس این لفظ بالف میدهده و الف موحده باشد ، لیکن در نسخ مصححه سلمی بیاورده شد نه
 ببال موحده ، و در شرفنامه آیدر به معنی بوسه ماکران که گیلانی است درائی نیز آورده * آیدرغ و
 آیدرغ بالفتح بباله ، و بعد الف نیز آمده ، و این ترکیب است ، خواجو گوید * بیت * چون لب
 آیدرغ بر لب می نهد همچون قندح : جان بلب می آیدم از حسرت آیدرغ او * آیدرغ (بفتح الف
 و راء مهمله) معجون معروف آیدرغ معرب آن - و بمعنی یاره نیز گفته اند شاعر گوید * بیت *
 چو آرد زینت خود در شماره : هلالش زبد از بهر آیدرغ * آیدرغ (بفتح الف و راء معروف
 و دال مفتوح) کتابیست در دین مجوس و گویند شرح زند است خسروانی گوید * بیت * چه
 مایه زاهد و پرهیزکار و مومعگی : که نسک خوان شده در عشقش و آیدرغ گوید * لیکن ازین بیت
 ظاهر میشود که ذکره باشد یا سروده که مجوس میگفته باشند * آیدرغ و آیدرغ ببال نام
 غلام سلطان محمود ، و مشهور و مستعمل بغیر مد است ، شاعر گوید * بیت * نکند کار تیر آیدرغی :
 مثل هندی و نیزه تازی * و در فرهنگ گوید آیدرغ ببال نام یکی از اسرای سلطان ابراهیم بن مسعود بن
 محمود ، و همین بیت آورده * آیدرغی و آیدرغی پارچه پارچک که زنان بآلت چشم بریندند
 و اکثر سیاه باشد ، و چشم آیدرغ نیز گویند ، و ظاهر اختراع آیدرغ بوده ، رفیع البانی گوید * بیت * شفق
 غلاله خورشید از غوانی درخت : چو زهره بست آیدرغی خنجرین بر چشم * و شرف شفره گوید
 * بیت * لبث عاشق نوازی از که آموخت : رخت رسم آیدرغی از که آموخت * آیدرک
 (یکسریات و فتح یای موحده) بت باشد مولوی گوید * بیت * در گوشه ده گردون تو دوش
 قذق بودی * مه طرف همی کردت ای آیدرک خرداهی * آیدرک (بفتح الف و ضم تا) میده باشد
 سوزنی گوید * ع * آیدرک ده بشاه که کلکم حسام تست * آیدرکین خانه دار ، و آیدرکینی یعنی
 خانه داری خاتانی گوید * بیت * اول شب آیدرکین در سامی بدیم آیدرک : آیدرک اولان شدیم
 بپایان صبیحه * و این سه لغت ترکیبی میداد * آیدرغ بوزن و معنی شیخ * آیدر (یکسر)

(۱) و در سه نسخه بعد از نیست - و ظاهر ابدین معنی ای یک یعنی میردام چه ای بمعنی ماه و یک بمعنی
 میور و در شعر نیز درست می آید و آیدر یکسر همزه بمعنی شش اندکشته است و بهر تقدیر ترکیبست نه فارسی .

الف و فتح دال) اینجا باشد ، و ایدری یعنی اینجا ئی نام رخسرو گوید * بیت * مرا گفت اینجا غریبست جانت : بدو کن عنایت که تنزت ایدریست * ایدون - اکنون - و اینچنین ، و همیدون هم اینچنین * ایرا . یعنی ازیرا - و ازینجه * ایر (بوزن تیر) دانهای خورد که بر اندام بر آید و خارش و سوزش بسیار کند و بعربی شری گویند * ایرسا (بالکسر و سکون یا و را و سین مهملتین) سوسن آسمان گون ، و بحقیقت نام قوس قزح است و بمجاز سوسن را گویند بعلاوة الوان مختلفه ، و فی القانون ایرسا اصل السوسن الآسمانجونی و هو من الکشایش و علیه زهر مختلفه مرکبة من الوان من بیاض و صفرة و اسمانجونیة و زفریه و لهذا سمي ایرسا ای قوس قزح انتهى کلام الشیخ ، لیکن در فارسی بودنش نظراست بلکه ظاهر آنست که یونانی است * ایرمان عاریت^(۱) ، و ایرمان سرا یعنی عاریت سرا که عبارت از دنیا باشد رفیع لبذاتی گوید * بیت * بدخواه تو ز خانه هستی چو رفت گفت : جارید زی تو خانه خدا کایرمان برفت * ایرژن نام حق تعالی ، و در وجه ترکیب این نام ازین حروف گفته اند که چون مدار احوال عالم و عالمیان بر طالع و عشر و سابع و رابع است که آنها را اوتاد اربعه گویند پس این نام را ازین حروف ترکیب کردند تنبیه بر آنکه استقامت احوال عالم ازین اسم و مسمی است ، و یزدان نیز بدین معنی است ، اما محقق طوسی در نقد محصل گفته که یزدان ملکی است که مصدر خیرات است و اهرمن دیویست که مصدر شرور است بزعم مجوس ، و حق همین است چه ظاهر آن است که یزدان مخفف ایزدان بود یعنی منسوب بایزد و نیز مقابله اهرمن به یزدان بمعنی ملک نیکوتر است نه بمعنی خدا * ایرژن گشسب نام یکی از امراء بهرام چوبین فردوسی گوید * بیت * بیکدست بروید ایرژن گشسب : که بگذشته از آب دریا باسب * و ظاهرا آفر گشسب است که چنین خوانده اند چنانکه معنی گشسب بران دلالت میکند * ایرسا (بالکسر و سین مهمله قبل از الف) بمعنی اکنون ، و این روزمره اهل کاشانست * ایشی (بالکسر الف و شین معجمه) اسمی است که در مدح زنان گویند چون بی بی چنانکه بعربی سئی گویند انواری گوید * بیت * بنده ایشی دعا همیگوید : بدعای شبت همیچرید * و در مقامات شیخ ابوالخیر ایشی نیلی نام زنی

(۱) صاحب سراج بعد از ثبت معانی که در برهان نوشته میگوید عجب از رشیدی که ایرمان تنها بمعنی عاریت گرفته و این بیت رفیع بسند آورده * بدخواه تو ایچ * زیرا که بمعنی عاریت درین بیت گرفته یی بمعنی مطلق ساختنست با آنکه اگر عاریت را بمعنی عاریتی گویند عبارت و الفاظ بیت غلط میشود زیرا که چیز را عاریت گویند نه شخص صاحب آن چیز را ، و قوسی بمعنی دریغ و افسوس نیز آورده ظاهرا نمنا و حسرتست و وجه اشتباه آنست که در معنی آن حسرت نوشته اند و این لفظ مشترکست که در استعمال بمعنی دریغ و افسوس و آرزو و نمنا هر دو می آید و قوسی بمعنی اول فهمیده انتهى *

آوردہ * ایغده (بکسر الف و فتح غین معجمه و دال) بیہودہ گوسے و سبکسار فختری گوید * بیت *
تا نباشد ایغده مانند خاموش و صبور : تا ہدہ نبوت بنزد ہلچکس چون بیہدہ * ایلت
(بکسر الف و فتح لام و یاء مجہول) ملکست در ترکستان بحسین معروف - و پادشاہ آنجا را
نیز گویند ، و چون مرتبہ او از خانہاے توران فرود راست بمعنی سردار و سرخیل نیز استعمال کنند چون
مقابلہ خان واقع شود ، ہندوشاہ گوید * ع * بیا ای خسرو خوبیان ایلت * و ابوالفوج گوید * بیت *
تا ایلت و خان قبلہ یغما و تقارن : جز درگہ تو قبلہ مباد ایلت و خانرا * و مسعود گوید * ع *
بیزمگاہ تو خانان و ایلتان حجاب * و لہ * بیت * کدام خان کہ نبودست پدش تو ایلت :
کدام میر کہ او نیست نزد تو سرہدگ * ایہر و ایمد (بفتح الف بوزن بیمر) چوبے کہ
برگردن گار نہند ، و آنرا خیش نیز گویند ، و آہنے کہ بران چوب نصب کنند و زمین بدان شکنند
آہن ایمد گویند ، و بعربی سنہ خوانند (بکسر سین مہملہ و فتح نون مشدد) اما در سامی بدال
معجمہ گفتہ و بعضے برائے مہملہ گفتہ اند * ایمہ (بفتح الف و میم) اینچنین و ظاہرا
مخفف اینہمہ باشد - و بعضے بمعنی بیہودہ و یارہ گفتہ اند خاتانی گوید * بیت * ایمہ مگو کہ
آسمان اہل برون نمیدہد : اہل چو نامد از عدم چیست گناہ آسمان * و لہ * بیت * ایمہ
دوران چو سراسیمہ سرست : نسبت جور بدرران چکنم * اینمند (بکسر الف و فتح نون
اول و سکون دوم) شمار مجہول مرادف اند و اینند - و فختری بمعنی اندیش - و بمعنی سخن گفتن
نیز آوردہ - و نام درخت مہک و سوس کہ بین آنرا بیخ مہک و اصل السوس گویند چنانکہ در
فرہنگ جہانگیری گفتہ * ایوار (بفتح الف) رقت عصر ، چنانکہ شبگیر رقت سیر ، و گویند
ایوار و شبگیر ، بندار رازی * ع * بآنان کی رسی کایوار رانند * ایورہ (بفتح الف و ضم
و فتح یا و رائے مہملہ) آراستہ کدافی الادات *

الاستعارات

آیینہ چرخ و آیینہ خاروی بمعنی آفتاب ، و آنرا ہزار سپیدہر و پادشاہچین و پادشاہ
ختن نیز خوانند * آیینہ دار و آیینہ وار بمعنی سر تراش و حجام * آیینہ افروز کسے

- (۱) اینست در چار نسخہ - و بدیگر چار نسخہ و ضم یا و فتح رائے مہملہ ، الفظ با آنجاے واو و ضم مہملہ است
چہ سرودی گوید بفتح * و واو و رائے مہملہ - و در مدار بکسر اول - و در مرید و ادات ضبط اعراب نکرده ،
اما در جہانگیری و ہردو برہن و سراج بدین معنی ایوار ایوارہ ایورہ ایورہ و ہزارے دوز دوشنہ و برہان
در ایوارہ (بوزن ایورہ) گفتہ و باین معنی با رائے ب نقطہ ہم آمده * (۲) در صفحہ ۸۴ نیز گذشت .

که آئینه و پولاد را جلا دهد و بعربی صیقل گیرند * آئین پرستی خدمت با فردتني و فردوسي گويد * بیت * بدرگاه خسرو خرامش كنيم : با آئين پرستيش رامش كنيم * آئینه شش جهت دل حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم - و اصحاب کهف - و نیز کنایه از مشاهده *

باب الباء التازی مع الالف

بَا مخفف أَبَا یعنی آتش مرادف وَا چنانکه گویند زبده با و ماست با و مانند آن - و مخفف باد مولوي گوید * بیت * مهمان شاهم هر شب بر خوان اخوان الصفا : مهمان صاحب دولت کش دولتش پاینده با * و بطریق ندرت بمعنی ب نیز آید چنانکه با یاد آمد یعنی بید آمد * باب و بابا پدر - و متأخرین عجم بابا بمعنی بزرگ - و سرآمد در کار را نیز گویند و در فرهنگ باستان ثانی باب عجمی گفته و سهو کرده زیرا که ببای فارسی هندی است * باب زن (ببای موقوف) سیخ آهن و چوب که بدان کباب پزند * بابک جد مادری اردشیر بن ساسان که اردشیر را بدو نسبت داده بابکان گویند و الف و نون برای نسبت است و بعضی گویند معبر بوده که ساسان را بشارت باردشیر داده بذایر خواجی که ساسان یافته بود و در کتب تواریخ بتفصیل مذکور است و او پسر را بذایر القماس معبر بدو نسبت داده و بعضی گویند نام پدر اردشیر است و قول اول اصح است و بهر تقدیر اردشیر بابکان درست است و اردشیر بن بابکان غلط است چه پدرش را نیز بابک نام گفته اند نه بابکان * بابیزن مخفف بادبیزن یعنی بادزن - و بمعنی کفیل و ضامن نیز گفته اند * باقره (بفتح تا) دف و دایره ناصرخسرو گوید * بیت * خوابت همی ببرم من آتش ازان زدم : پیش تو برگذارم خوش بانگ باتره * باتو (بضم تا) حب السلاطین - و نام یکی از پادشاهان چنگیز - و ترنج * باتش (بضم تا) ترنج * باتنگان و بادنگان بوزن و معنی بادنجان * باتوته (بضم هدر تا و واو مجهول) کوزه پر آب که بالور نیز گویند * باج و باز زر که راه داران و گذریانان از مردم رهگذر و مترو دین گیرند - و نیز مالی که پادشاهان قوی از پادشاهان زبردست گیرند - و خاموشی و سکوت که مغان وقت بدن شستن و طعام خوردن و ژند خواندن بعد از زمزمه میگیرند فردوسي گوید * بیت * پرستنده آذر زده شست : همی رفت با باز و برسم بمشت * و نظامی گوید * بیت * چو آمد وقت خوان دارای عالم : ز موبد خواست رسم باج و برسم * و نیز باز ده است از طوس مولد فردوسي - و نیز لغت است در باز (بزای عربیه) بمعنی مقلوب و ازینجاست بازگونه و

سامانی گوید باج لغت نیست تالیده در باز جمیع معانی بلکه باج مغیر باژ است و باژ اصل است و باج مولد چه جیم تازی در اصل فوس نیامده * باخوَر سختی گرما و آن بیست روز است از قمر و این عربیست لیکن باخوَر بآلف است فارسیان حذف الف نموده استعمال کنند چون عاشور و عاشورا * باختر مشرق و خاور مغرب چنانکه از اکثر اشعار متقدمین معلوم میشود فردوسی گوید * بیت * چو مهر آرد سوت خاور گریخ : شمع از باختر بوزند باژ تیغ * و گاهی عکس این نیز استعمال کنند انوری گوید * بیت * دی رخاوت خاوران چون ذره مجهول آمده : گشته امروز اندر چون آفتاب خاوری * و تحقیق آنست که باختر مختلف باختر است و اختر ماه و آفتاب هر دو را گویند پس باختر مشرق و مغرب را توان گفت و همچنین خاور متعطف خاور راست و خار ماه و آفتاب باشد پس خاور نیز مشرق و مغرب را توان گفت و از نتیجه قدما در هر دو معنی هر دو لفظ را استعمال کرده اند لیکن خار مرادف خور بیشتر آمده از نتیجه خار بیشتر بمعنی مشرق استعمال کنند * باخز قصبه ایست از خراسان و گوشه ایست از چهل و هشت گوشه موسیقی و بعضی گفته اند ناحیه ایست بارض خراسان که باخوَر مذکور میشود * باخسه (بسکون خا و فتح سین مهمله) راه بغیر از در که بمشانه از آن راه نیز آمد و رفت توان نمود و نشتر حجام * باخه (بفتح خا) سنگ پشت * بان معروف و کلمه دما که در مقام تمثی و ترجمی گویند و روز بیست و دوم از هر ماه شمسی و نام فرشته ایست که تدبیر امور و مصالح روز باد باو متعلق است و هفت معانی دیگر در استعارات مذکور شود * بان آفره و بان آفره مکانات بدی اخسیکتی گوید * بیت * ای کرده سعی مکرمت خوان عدل او : پاداش خواره معدا باد آفره را * و انوری گوید * ع * هم پاداش و هم بیک آفره * و پوست پاره مدور که برسمان از آن گذرانیده در کشاکش آرد تا در گردش آید لیکن بدین معنی بانفر و بانفر (بهای مختلف) آمده * بادامه مرقع درویشان که چند رنگ بهم دوخته باشند نظامی گوید * بیت * ای که ترا به رخشن جامه نیست : حکم بر ابرویشم و بادامه نیست * و نیز نیکه که بصورت بادام باشد خسرو گوید * بیت * استندی پیش هرچاشت ز چشم خسرو شرمی : بسازد نیست آخر بر یک خاتم در بادامه * و گاهی که بر کلاه کودکان از طلا و نقره و ابریشم دوزند * و له * بیت * از بس که در کلاهش بر دوختم در دیده : بادامه بر نشاندم در بستان کلاهش * و در فرهنگ بمعنی پیل ابریشم و در فرهنگ بمعنی جانت از ابریشم گفته و بدین بیت خاقانی در فرهنگ شده آرد * بیت * آن غنچه است ناستر بادامه کز شد : زرقاعه

(۱) در قاموس گوید الباخور و الباخرا شدة الحرفی نموز * (۲) لیکن در همه نسخ روز دوم مرقومست *

در وی چون کرم پیله مضمر * و درین شامل است چه گل ابریشم که بر کلاه دوزند و بصورت بادام کنند نیز توان گفت ، و نیز خال گوشتی که از بشره برآمده باشد بدیعی سیفی گوید * بیت * میان ابرو بادامه سیاه چنانکه : بقبضه برده یک تیر پیله تا پیکان * و هردانه از انجیر ، و بعضی گفته اند بادامه مرکبست از بادام و ها که افاده تشبیه کند و ازینجاست که پیله ابریشم را باعتبار شباهت ببادام بادامه خوانند نظامی گوید * ع * حکم بر ابریشم و بادامه نیست * و انگشتری اهلیلجی را باعتبار شباهت ببادام بادامه گویند ، و همچنین چشم آسا از فلزات که چشم زخم را بر کلاه طفلان دوزند ، و همچنین خال گوشتین را ؛ و صاحب جهانگیری هر یک معنی حقیقی جداگانه شمرده غافل از حقیقت لفظ و معنی ، و حق آنست که صاحب جهانگیری هر معنی که در کلام اکابر واقع است ایران نموده خواه حقیقت و خواه مجاز غایتش در بعضی مواضع تصریح نمیکند که این حقیقت است یا مجاز پس از جدا آوردن لازم نیاید که او از مجازیت این معانی غافل باشد با آنکه صواب آنست که این همه معانی حقیقت است نه مجاز چه این معانی از لفظ مفهوم میشود بقرینه و آن علامت حقیقت است و از معنی ترکیبی مآخوذ باشند * بادهان مخفف آبادان * بادهان نوعی از درخت انجیر که پیش از همه درختان انجیر میوه دهد و انجیر آن کاراک و پرباد بود خاتانی گوید * بیت * که ز ناپاکی ز بادهانجیر بید انگشتند : که ز خود رانی ز بیدانجیر عور ساختند * بادهان فیروز شهر اردبیل زیرا که فیروز بن بلاش جد نوشیروان آنرا آبادان کرده بود * بادهانگیز گله است که هرگاه مزارعان خواهند غله از کاه جدا سازند و باد نبود آن گل بدست مالیده برگ آن بر هوا پاشند بفرمان خدا باد در وزیدن آید * بادهان آور و بادهان آورد نام یکی از گنجهای پرویز زیرا که کشتیهای پرمال که پادشاه بجای میفرستاد بادهان مخالف برداشته بملک پرویز آورد - و خارے است که بوته آن در زمین ریگ و دامن کوهها بیشتر بود و ساقش بسطبری انگشت و قد آن بمقدار یک گز بود ، اول که برگ بیرون آورد چون گیاه باشد و در آخر خار گردد و خارش انبوه و دراز و سفید باشد و گل او بنفش و سرخ و سفید منجلیک گوید * بیت * گر بگرد گنج بادهان گردم فی المثل : آن ز بختم خار بادهان گردن در زمان * و نام نوائی است از موسیقی - و نام موضعی است نزدیک واسط لیکن اصح آنست که بادهان موضعی است حوالی بغداد * بادهان معروف - و پرده از جامه که بر زبرسینه واقع میشود و آنرا از جانب راست بچپ برند و از چپ بر راست آرد و دست زیر دست بالا گویند - و بعضی بمعنی آستین گفته اند - و بعضی بمعنی گردبان گفته اند ، و آن مرکبست از باده و بادهان که معنی آن است

و حاصل معنی بادگیر است زیرا که از گریبان باد بر بدن رزد و چادر کشتی را نیز بدین جهت گویند، سنائی گوید * بیت * خوب نبود عیسی اندر خانه پس در بادبان : از برای توتیا سنگ صفاها داشتند * و ازرقی گوید * بیت * ز آبگینه عکس از چون نور بردست افکند : دست بیرون کرد پنداری کلیم از بادبان * بان پمچ ریسمانی که ایام نوروز و عید آویزند و مردم در آن نشینند و بجنبانند ابوالمثل گوید * ع * چو هندرائی بر باد پدج بازگر * لیکن ازین شعر ریسمان طناب بازار معلوم میشود و در فرهنگ برای معجمه و کسر بای فارسی آورده * بان پر و بان پرک (بفتح بای فارسی) کافه باد باشد * بان برین یعنی باد صبا فخری گوید * ع * ز سر غریب نیارد وزید باد برین * چنانکه در جهانگیری گفته مستند بشعر فخری و سامانی گوید باد برین باد جنوب باشد که مهیب آن مطلع سهیل است تا مطلع ثریا و آن ضد باد شمال است که آنرا باد فرزدین گویند و حق آنست که باد برین شمال است و باد فرزدین جنوب است نه عکس چنانکه در باد فرزدین مذکور شود * بان پروا خانه که بادگیر داشته باشد و یا جائی که گذرگاه باد بود - و بعضی گفته اند روزنه که در عمارت بطرف باد کنند و گاهی در چوب بشکل صلیب در آن گذارند تا حیوانات درون نیایند چنانکه خاقانی گوید * ع * بتن بصلیت باد پروا * و حق آنست که هر در معنی ازین لفظ مستفاد میشود چه اصل معنی او وزیدن باد است لیکن در شعر خاقانی مراد روزنه است * بان تخم یعنی بادبان که برای دفع باد مفید است * بان خوانی چشمه ایست که در یکی از دههای دامغان بود که نام آن ده هوا بود و اگر تکه زن حایض را مثل آن از قاذورات در آن چشمه بیفکنند باد سخت و طوفان عظیم بهمرسد چنانکه درختان و عمارات عالیه بیفکنند و تا آنرا بر نیارند نروزشینند و این معنی بتواتر ثابت شده و ارباب مسائل و مماليك بران متفق اند و شیخ آذری در عجایب الدینا بنظم آورده * بان خن (بفتح خا) و بادخون (بوار معروف) سوراخی که از آن باد درون خانه در آید چه خن و خون بمعنی سوراخ بود، اخسیکتی گوید * بیت * بر گذار حمله او بوقبیس : تودا خلقتان شمر در بادخون * و لا معی گوید * ع * آرند کودکان سوسه با ز بادخون * بادخان و بادخانه یعنی بادگیر کسائی گوید * ع * بان چگونه جهد از بادخان * بان خوان (بوار معدوله) یعنی خوش آمد گو - و معروف که باد نریش نیز گویند * بادخیز ناحیه از هرات مشتمل بر چند تریه

(۱) لیکن در نسخ موجود فرهنگ بازنویس بدونست بعد از معجمه نه بای فارسی (۲) و در

دو نسخه فروردین بهر سه جا (۳) و در يك نسخه بادخانی بغیر وار چنانکه در دیگر فرهنگ است *

که دران باد بسیار میوزد ، بادغیس معرب آن * بان ران نام فرشته ایست که بان بحرکت آورد
و از جائی بجائی برد مولوی گوید * بیت * آدمی چون کشتی است و باد جان : تا کی آرد باد را
آن بادران * و له * بیت * کل باد از برج باد آسمان : کی جهد بے مروه آن بادران *
بادرم (بدال موقوف و راء مضموم) بیهوده و تباہ عنصری گوید * بیت * چون بایشان بار خورک
آسیب شاه شهریار : جنگ ایشان عجز گشت و سحر ایشان بادرم * و رعیت را نیز گویند صاحب
فرهنگ منظومه گوید * ع * بادرم شد رعیتان را نام * بان رنگ (بدال موقوف) خیابار کوچک که
آنها خیابار باد رنگ و خیابار بالنگ گویند و خیابار دراز را خیاباره و خیابازه - و نیز کنایت از اسب
تیز رفتار - و بفتح دال باتمکین و باثبات استاد گوید * بیت * باد رنگ آمد نگارم با عذار باده رنگ :
باد رنگی زیر ران بر کف گرفته باد رنگ * و سوزنی گوید * بیت * ای حبه دزد بوده ز گهواره
تا بگور : وی زن بمزد تا بخیاره ز باد رنگ * و سراج الدین سگزی * بیت * دارد غم باد رنگ
عشقت : در بدن جان من شتاب * و نیز باد رنگ بمعنی ترنج آمده ، و سامانی گوید که مراد
از باد اینجا غبار است و معنی توکیبی آن غبار رنگست چه غبار زن رنگ است و رنگ ترنج زرد
مسعود گوید * بیت * تاکیم از چرخ رسد آدرنگ : تا کی ازین گونه چون باد رنگ * و
درفهنگ گاهواره که بیابانزد ، و سامانی گوید که بدین معنی مخفف باد درنگ است (بدالین)
مرکب از باد بمعنی هوا و درنگ بمعنی لبث و وقوف ، حاصل معنی آن متوقف در هوا ، سوزنی
گوید * بیت * نام ورا بسینده اطفال شیعه بر : تا بر کشیده نقش نبذند باد رنگ * و بیت
دیگر از سوزنی که برای خیابار باد رنگ شاهد آورده شد برای اینمعنی آورده و خیاباره را جنازه خوانده
بدین طریق * بیت * ای کس فروش بوده ز گواره تا بگور : وی زن بمزد تا بخیاره ز باد رنگ *
و نیز بیماری که بسبب غم خوردن بسیار عارض شود و قراقر و پیچش ناف بهم رسد و غم باده نیز
گویند ، و بهندی بارگوله گویند ، و برای اول شعر سوزنی و برای ثانی شعر سراج الدین آورده و در
هر دو تامل است * بان رنگبویه گیاهی مفرح مقوی که از آن بوی ترنج آید ، بادرنجبویه معرب
آن چنانکه مشهور شده ، اما صاحب قاموس بادرنجبویه (بحذف با) آورده * بادرو و بان رویه
(بدال موقوف و راء مضموم) تره خراسانی که ریحان کوهی نیز گویند ، بادرچ (بفتح دال
معجمه) معرب آن ، و در فرهنگ بمعنی باد رنگبویه گفته و سهو کرده * بادردو (بسکون دال و
ضم را و دال ثانی) چوبی که در زیر شاخ درخت میوه دار گذارند تا از گرانی بار نشکند * بان روزه

(۱) لیکن در نسخ موجود قاموس و غیره بغیر حذف با - و در بحر الجواهر گوید و قبل باد رنگبویه ۱۱

چیزی که هر روز بکار برند و استعمال کنند چون جامه و لباس هر روزه و قوت هر روزه و کار هر روزه چنانکه در تاج الماثر گوید * فقره * لشکر اسلام جامه های باد روزه را بلباس حرب بدل کردند ' سنائی گوید * ع * یکی جامه وین باد روزه ز قوت * و سوزنی * ع * که شد مدیج تو تسبیح باد روزه من * و بحذف دال نیز گفته اند ' و در مقامات حمیدی گفته * فقره * که عرس را به پدایه همسایه یک شب بیش نتوان آراست و آرایش باد روزه بسوال و جراب در روزه نتوان خواست * بادره پانچه زهر جامه - و سخن گفتن بے اندیشه - و تیزی در هر کار ' و معنی اول در نسخه سروری و معنی ثانی در فرهنگ آورده * بادریس و بادریسه چرم یا چوب مدبر میان سوزاخ که در درلث کنند - و کلیچه ستون خیمه را نیز بنابر مشابیهت بدان بادریسه خوانند ' و بهر در معنی بتازی فلکه گویند * بادزن و بادزنه معروف * باد زهره نام مرضی است که گلو برم کند و نفس گرفته شود ' و زهر باد نیز گویند ' و بتازی خنای خوانند * بان سره علتی است که اسب را میشود * بادشنام و بادژنام (بضم دال) سرخی مفرط که از غلبه خون بر رخ و سایر اندام ظاهر شود ' و سرخ باد نیز گویند ' و گفته اند که آن مقدمه جذام است ' و در اصل باد دشنام و باد دژنام برده یعنی زشت نام ' چه دش و دژ بالضم در لغت فرس بمعنی زشت آمده ' و چون این باد بحسب نمود هم زشت است بدین نام موسوم شد ' و ضم دال درین لغت از نسخه صبیح سامی منقول شد ' و بادژنام و بادژوام نیز آمده یعنی باد زشت رنگ بواسطه سرخی تیره رنگ زشت سودائی ' و یک دال نیز حذف کرده اند ' و بادش و بادژ (بضم دال و حذف نام) نیز آمده ' یوسفی گوید * بیت * آنها که گرفتار بباد دشنامند : گرگز نزنند در خور دشنامند * بادفر و بادغرد (بغین مفتوح) بادگیر - و خانه که از همه طرف باد بآن وزد ابو شکر * ع * بسا جای کاشانه و باد غرد * و سامانی گوید لغت است در بادگرد (بذف عجمی) یعنی بادگیر ' و آن موکیست از باد معروف و غرد که لغت است که بعضی عجمان در گرد (بکلف عجمی) خوانند ' و گرد در لغت عجم مشتعل است میان فعل مضارع و اسم مفعول و مصدر ' و معنی ترکیبی بادغرد بادگرد جاعل باد است و چون مهبط باد است بمجهز ترن گفت که بادگرد است * بادفر و بادره و بادپر و بادپره و بادپرک (هر پنج لغت) بمعنی بادزن بزرگ که از سقف خانه آویزند - و نیز چوبی یا چوب مدبر که میان آن سوزاخ کنند و ریسمان دران گذارند و چون بکشند بگردش در آید ' و بعربی خذرف خوانند (بضم خا و سکون دال معجمه و ضم راء مهمله) ' خذانی گوید * بیت * بدو خیط ملون شب و روز : در کشاکش بسای بادفر است *

(9v)

(۱) اینست در شش نسخه و در دو نسخه یادفرویدین - و در صوید و مدار اول و در سروری و برهان این هر دو جامع بوزن بوستین نیز آمده و درین و در فرهنگ فرویدین بدو ضمه

(۱) اینست در شش نسخه و در دو
بفتح واو دبور و قیل صبا و در برهانجامع بوزن پوستین نیز آمده و درین و در فرهنگ فرودین بدو صمه
ثم سکون دبور - در مویده باد برین نیز بدین معنی از شرفنامه آورده و مثله فی البرهان و در سراج گفته باد صبا
که معنی باد برین نوشته اند بمعنی باد است که چون رو بقبله آرند از پشت وزد پس همه بادها صبا باشد
لیکن در واقع باد شرقی را گویند و باد فرودین دبور و قیل صبا كما قال القوسی و از شعر فخری باد برین بمعنی
دبور معلوم میشود - و تحقیق آنست که بسکون واو باد جنوب است و مقابل آن باد برین و بفتح واو مخفف
دبور معلوم میشود - و مناسب آنست که بمعنی شمال بود یا صبا و ازین تحقیق واضح شد
باد فرودین که بخلاف فرودین وزد پس ملخصا ۱۱ (۲) و در چهار نسخه باد فرودین ۱۱

بَادِ فَرَوَرْدِيْن ۛ كِه بَهَاءُ فَرَوَرْدِيْن ۛ وَرْدِ پَشِ
 لَفْظِ اِسْتِبْذَاهُ اِفْتَادَاهُ اِنْتَهَاءُ مَلْخَصًا ۛ (۲) وَ دَر چَار نَسْخَه بَادِ فَرَوَرْدِيْن ۛ
 كِه صَاحِبِ فَرْهَنْگَنَامَا دَرِيْن دُو

در اصل بمعنی کاسه است باده نیز در لغت فارس بمعنی پیداله تواند بود * بادفوره و بادلاره
 عان باد افراه مرتوم یعنی مکانات بدی * بار چیزه که بر سر و پشت و مرکب بردارند -
 میوه درخت - رنجه شکم - و امر بباریدن - و بارنده - و نوبت و مرتبه - و ریختن چنانکه گویند
 لان را بار دادند و فلان تنگبارست - و جای انبوهی چیزه چون هندو بار و زنگبار و دربار -
 ریجاست و سوگین مرادف انبار مرتوم - و بن و بار یعنی پای تابسر چه بن پائین و
 بار بالا میباشد نه آنکه بمعنی بیخ و بن بود چنانکه در فرهنگ گفته - و کله بار آنچه هنگام
 بار دادن بر سر مردم نصب کنند - و بار مشک و بار زعفران سنگینی و نوزنی مشک از جگر
 موخته و زعفران از ریشه های گوشت گاو که اهل غش بدان مغشوش کنند و نروشنند - و
 یگ بر بار نهاد و بر بار گذاشت و بر بار دارد یعنی می بزد لیکن محقق نشد که بار درین
 ترکیب بچه معنی است - و در فرهنگ و نسخه سروری درین ترکیب بمعنی دیگدان گفته
 ما هیچ جا علیحده بدین معنی نیافته شد - و در فرهنگ گوید نام دهی است از مضانات
 بشاپور - و ازن - و برنج - و جزآن که بجهت بوزه مهیا ساخته اما هنوز صاف از درد
 ندا نکرده باشند - و بمعنی غش نیز گفته نامرخصر گویند * بیت * زر چون بعیار آمد کم
 بش نباشد ؛ کم بیش زر باشد کن باغش و بار است * و درین تأمل است که باغش بار
 یتران خواند - و بمعنی پوده نیز آورده - و بمعنی سارے که مطربان نوازند نیز آورده * باره
 بار درست باشد چون زن بار و باره و غلام بار و باره - و نوبت مرتبه - و باره بمعنی
 ب در مسارات آمده گویند در باره من لطفی کن و ازین باره سخن مکن ' فردوسی گوید * ع *
 بن باره گفتار بسیار گشت * و در جهانگیری نوعی از مسکرات مولوی گوید * ع *
 آن معزول آمد خمر و بنگ و باره و شیره * و در سامانی و جهانگیری بمعنی جعد و گیسو
 تنه سنائی گوید * ع * تازه خونه هدر اندر خم هر باره ارست * و در جهانگیری بمعنی
 دواب گفته ، و ظاهراً صحیح پاده است (بباله فارسی و دال) و الله اعلم * باره و
 رو و باری حصار باشد - و نیز باری قصبه ایست معروف حوالی آگره فرخی گوید
 بیت * آن شاه عدربند که بگرفت و بیفتند : گر که و دژم شیرے اندر ره باری * باره
 بارگی اسب مطلق - و نیز باره حق و شان چنانکه گویند فکرے در باره او باید کرد
 درین تأمل است چه باره اینجا بمعنی باب است چنانکه گذشت * باریدن (بفتح باء
) مطرب پرویز که جهرمی بود یعنی از توابع جهرم بود ، و سرود خسروانی که سرود بیست

مسجع در بزم خسرو گفته ، و بضم با خطاست ، و این مرکب است از بار بمعنی رخصت دادن و بد بمعنی خداوند و دارنده زیرا که پرویز او را اذن دخول در مجلس بجمع اوقات داده بود ، و سامانی گوید که او را صاحب بار گردانیده بود یعنی وزرا و امرا رخصت دخول بارگاه ازو ستاندند * بارج (بکسر) سگ انگور باشد * بارخدا آنکه همه کس را بار دهد و این بر غیر خدا اطلاق نتوان کرد - و گاهی پادشاه بزرگ را نیز گویند - و سامانی گوید بمعنی خداوند روزی است و از بجهت بر خدا اطلاق کنند و گاهی پادشاه بزرگ را نیز گویند * بارو و بارود و باروت داروے تنگ ، و این لغت در کلام قدما و اکابر دیده نشد و مستحدث است * بارجا و بارگاه و بارگه جائی که بار عام دهند خسرو گوید * ع * بهیجا آهن و در بارجاموم * بارگین آبیگره که آب حمام و مطبخ و سایر آبهای کثیف و چرکین دران جمع شود ، چه بار بمعنی نجاست است * بارک (بکسر) مخفف باریک رودکی گوید * ع * گردسریں خواهی و بارک میان * بارنامه لقب نیک - و اسباب حشمت و تجمل و تفاخر - و دفتري که تجار تفصیل خرید خود دران نویسند ، اما اصح آنست که بمعنی لقب بارنامه (بزائتاری و فارسی) است چنانکه بیاید * باردان جوال - و خرچین - و خاقانی بمعنی صراحی استعمال کرده * بارمان پهلوان تورانی * باران معروف - و بارنده * بارانی کلاه و جامه نمدی که روز باران پوشند - و قبيله ایست از ترکان * باز بازنده - و امر بباختن - و مرغ معروف شکاری - و گشاده - و ممتاز و جدا - و بمعنی دیگر نیز آمده ، کمال گوید * بیت * کسی که دست چپ از دست راست داند باز : با اختیار ز مقصود خود نماند باز * و کشادگی مقدار دو دست از سوانگشته تا سوانگشت دیگر که بعربی باع و بترکی قلاج گویند ، و بعضی یاز (بیایه حطی) گویند بجای بایه موحده ، و اینمعنی از باز بمعنی گشاده مأخوذ است چه از کشادگی دستها بهم رسد ناصر خسرو گوید * بیت * اگر بالفقدن دانش بکوشی : برائی زین چه هفتاد بازی * و بمعنی نشیب ضد فراز - و بمعنی جانب نیز آورده اند منوچهری گوید * بیت * همچنان سنگی که سیل ارا بگرداند زکوه : گاه زین سو گاه زان سو گاه فراز و گاه باز : و سوزنی گوید * بیت * آن حسام ابن حسامی که حسام نظرش : هرگز از خصم بالزام نشد باز نیام * و باز (بزای فارسی) در باج گذشت ، و سامانی مرادف با گفته که بمعنی بایه جاره است که برای الصاق آید ، و صحیح آنست که در شعر سوزنی بهمین معنی است یعنی بنیایم نریت چه

بمعنی سوسه در هیچ نسخه دیگر بنظر نرسیده و بمعنی بایه الصاق بسیار آمده چنانچه گویند بازاد گفتم یعنی بار گفتم و باز خانه شد یعنی بخانه شد و از پنجاست که اهل خراسان گویند بزرگفت یعنی بارگفت و در شعر کمال نیز اینمعنی راست می آید یعنی بداند و بنماید و در جهانگیری بمعنی تمیز و تفرقه گفته چنانکه گذشت و در نسخه دیگر دیده نشد و همچنین در بیت منوچهری بمعنی ضد قرار محال کامل است بلکه باز بمعنی دیگر است یعنی گاه قرار و گاه دیگرگون چنانکه بازگونه گویند یعنی دیگرگون * باز انگن پارچه که بر قفای گردان جامه و توکل دوزند و باز پس افکنند خانانی گوید * بیت * این قراریزه و آن بازافکنی خواهد زمی : من ز جیب آسمان یلک شانه دان آورده ام * * * * * و له * * * بیت * کرده ز رداست عالم الغیب : باز افکن خرقة و بن جیب * و سامانی گوید باز افکن در شعر اکبر همن رقه که بر پشت گردان جامه و لباده و امثال آن دوزند و در جهانگیری بمعنی مطلق رقه و خرقة که بر جامه و مرقع دوزند آورده و این خطاست صحیح معنی اول است ؛ لیکن بطریق * چار بر مطلق رقه و خرقة اطلاق توان کرد * بازه چوبی که بدست گیرند و در دست نیز گویند شاعر گوید * بیت * نشسته بصد خشم در کاره : گرفته بچنگ اندرون باز * و نیز باز و باز باغ یعنی مقدار در دست گشاده و بدینمعنی بازه (بیایه خطی) نیز گفته اند اسدی گوید * بیت * چه ژرف دیدند مد باره راه : یک چرخ گردانده باله چاه * و منوچهری گوید * بیت * آنرا زان مری که کوشنود در نیم شب : بانگ پله مویچه در زیر چاه شست بار * و بطریق مجاز عصا و چوبدست بزرگ - و شاه تیر - و امثال آن باعتبار آنکه گویا بازو اشجار است چه بازو لغت است در بازو و در جهانگیری قضای بین جدایی و خلا بین جلدی که عبارت از کوبه و درو باشد و بدینمعنی لغت است در باز بمعنی گشاده * بازو معروف و از پنجاست که شاعر درخت را بازو گویند بطریق مجاز چه گویا بازو آنست و عصا و چوبدست را نیز گویند چه گویا بازو آدمی است * بازو (بفتح زایه نازی) گوسفند پیشرو گله که ناله و نهار گویند * بازگون و بازگونه و باشگون و باشگونه و رازگون و رازگونه (برای مهمله) مقلوب و سرنگون و این لغت است در بازگونه (برای نازی) بمعنی دیگرگون و برگشته مرکب از باز بمعنی دیگر و برگشته و گونه لغت است در گون بمعنی رنگ و روش و معنی ترکیبی آن برگشته رنگ و روش * بازپیچ مهره چند که بالای گهواره آویزند و گردان بآن بازی کنند و بعضی درنات گویند شهیدی گوید * ع * عقد ثریا نشود بازپیچ * و در سامی چوبی چند که بیکدیگر

بندند و بران چوبه یا کرباسه گذارند تا بجای گهواره کودک باشد - و در فرهنگ ریسمانه که در عیدگاهها و سورها از بلندی در آویزند و دران نشسته خود را بجنبانند در هوا فخری گوید * بیت *
امن و عدل و استقامت در هواله ملک تو : باد چون بازیگران بازیکنان بر بازیچ * و در فرهنگ سامانی بادبچ (بدال مهمله) گفته ، و حق آنست که معنی ترکیبی هر دو مناسب است بمعنی مذکور لیکن در اکثر نسخ بدال است و بزا برای معنی دیگر آمده * باز رنگ سینه بند طفلان و زنان ، و در فرهنگ گوید سینه بند و پستان بند زنان که بر بند نیز گویند و آن پارچه سه گوشه از ریسمان یا ابریشم که زنان پستان دران نهاده بر پشت بندند تا کلان نشود حکیم ولوی گوید * قطعه * مطرب نهاده پستانت برقص : چون در آید دل مرتج برد * باز رنگ از مه و خورشید کند : باز رنگ از مه و خورشید پرد * بازور (بضم ز) نام جادوئی است از توران که جادوئی کرده لشکر ایران را شکست داد آخر بدست رهام بن گودرز کشته شد * بازیره پاره از شب چنانکه گویند بازیره نخستین و بازیره پسین * باز دار مزارع و دهقان - و نگاهدارنده باز ، و باز بار معرب هر دو بیازره جمع ، سلمان گوید * ع * زاغ آنرا باغبان دقار این را باز دار * باستار و بیستار یعنی فلان و بهمان * باستان قدیم - و گذشته فخری گوید * بیت * با وجودت از شهبان باستان : بر زبان نارد فلک جز باستار * و بیستار امانت باستانار و لغت دیگر نیست * باسره (بفتح سین و راء مهملتین) کشت زار فخری گوید * بیت * پیوسته کشتار امیدش ز آب کام : سیراب باد تا که بود نام باسره * و بعضی گفته اند که باسره و باسرم زمین شیار کرده که مهیای زراعت باشد * باسک (بضم سین) خمیازه ، و بهای فارسی نیز گفته اند ، سراج الدین راجی گوید * بیت * چو باسک کند ماه من از خمار : فرار از مه نو نماید فرار * طیان مرغری گوید * بیت * ای برادر بیار کاسه می : چند باسک زخم ز خواب و خمار * باستین بلوکیست از بلوکات سبزوار که ملوک سرداران ازان بلوکند - و باره که از میان شاخ بیرون آید * باشه مرغ معروف شکاری ، باشق معرب آن * باشو (بضم شین) در جهانگیری بمعنی چلباسه آزرده و ظاهرا کرباشو است نه باشو * باشامه و باشومه و باشام سرانند از زنان که بتاری مقنعه گویند فخر گرگانی گوید * بیت * دریده ماه پیکر جامه در بر : فگنده لاله گون باشامه از سر * باغ شیرین و باغ سیاهوشان نام دو نوائیست از موسیقی * باغ زانان باغیست در هرات * باغ هزار درخت باغیست بغزنین ساخته سلطان محمود و الحال مفقود است * باغج (بفتح غین و آخرش جیم تازی) انگور نیم رسیده

و نیم بخته ، و در جهانگیری بضم غین و جیم فارسی است ، و در نسخه سوری بفتح غین و جیم ناری است و الله تعالی اعلم * باغره (بغین موقوف) گرهِ که در اعضا و بندگاه مردم بسبب درد مندی دیگر پیدا شود مثلا از پای کسی دنبال برآید و بواسطه درد آن در پیغوله ران گرهِها بهمرسد یا سربالین بد نهاده باشد بدان سبب از گردن گرهِها بهمرسد ، و هرگرهِ که مثل این بهمرسد آنرا باغره گویند ، باگِره (بسکون کاف) نیز گویند * بافدم (بسکون نا و ضم دال) عاقبت کارها ابوشکور گوید * بیت * چه بایدت کردن کنون باندم ؛ مگر خانه روی چو رویه بدم * و شمس فخری نیز بضم دال گفته و با پارم قافیه کرده ، اما ازین بیت اسدی بفتح دال ظاهر می شود * بیت * بر اسب گمان از راه راست خم ؛ ترارت بد زرخ بود باندم * و شاید که تافیه لفظ کم باشد نه خم * پالک ترس و بیم * باکند و باکنده بمعنی باتوت بیایه خطی است نه ببا * باگل (بفتح کاف عجمی) آب نیم گرم * بال از آدمی بازو - و از مرغ جاس برآمدن پر - و بالنده - و امر ببالیدن - و ماهی است درم دار که بال نیز گویند ، و بعضی گفته اند بال آرمی از کتف تا سرناخن - و از حیوانات تا سم - و از پرندگان تا پایان پر ، و در جهانگیری مخفف بال نیز گفته * بالیدن نشو و نما کردن و الزودن ، و برین قیاس بالش و بالنده و بالیده و بالیده ر بالنده و بالان یعنی نشر و نما کننده و فزاینده ، سنائی گوید * بیت * تا که بفشست خواجه در بالش : بالش آمد ز ناز در بالش * و که * بیت * یک قصیده هزار جا خوانده : پیش هر سقه ریش بالنده * و که * بیت * باز تا صنعتی در اندازد : ریش بالان بسوی ده تازد * و نیز بالان تله جانوران و ازینجاست که در مثل سایر است که کسی که مجرب در امور باشد و بمصایب گرفتار شده باشد او را گرگ بالان دیده گویند یعنی تله دیده و عوام بنظر باران دیده گویند و ظاهرا بعضی بواسطه تغیر لجه بالان را باران خوانند چنانکه شایع است میان را دلم و دیگران باران بمعنی دیگر فهمیده اند - و بمعنی تحلیلز نیز گفته اند مرادف بالانه فخری گوید * ع * وداع کرده بناچار خانه و بالان * حکیم سنائی در کتابی که بصدر اجل نوشته چنین آورده قوام الدین که تخت و تاج در بالای عرش منظر قدر ارست بیالانده اسفل السانلین چکار دارد * بالآ قد و قامت - و فوق - و درازی چیزی ضد پهن مسعود گوید * ع * جاه تو و قدر تو ببالا و به پهن * و نیز اهل هند سمت ایران و خراسان را

(۱) در مراجعت بالنده و بالان درین ابیات سنائی بمعنی نشر و نما کنده گفتن غلط محض است چرا که

بالانندن اینجا بمعنی جنباندنست نه بمعنی نشر و نما و بالانندن بمعنی جنباندن آمده کما فی البرهان .

گویند خسرو گویند * بیت * هر گل بالا که دهد بوستان ؛ بیشتره هست بهندوستان :
و سامانی گوید بالا بمعنی رفیع مغیر والا ست و لغت دیگر نیست * بالین و بالش و بالشت
و بالشت معروف ، و ازینجا ست چاربالش ملوک و اکابر بمعنی مسند و صدر * بالست
(بفتح لام و سکون سین مهمله) در شیزه مولوی گوید * بیت * کیست که از دمدم روح
قدس : حامله چون مردم بالست نیست * بالار و بالال همان افرسب یعنی شاه تیر -
و بعضی بمعنی ستون گفته اند - و در فرهنگ گوید آنچه از مردم سرفزند شنیده شد چوبی باشد که
در پوشش عمارت بالای شاه تیر بچینند و بر زبر آن تخته بگسترانند فخری گوید بمعنی اول
* ع * عجب مدار که هست از زمرش بالار * بالاور (بفتح واو) کوزه پر آب که باتوته
(بضم ثانی اول و فتح ثانی) نیز گویند * بالغ (بکسر لام) پیمانه که از چوب یا شاخ سازند و
بدان شراب و آب خورند - و نام ولایتی از ترکستان که خان بالغ نیز گویند ، و بعضی بمعنی اول
بضم لام و بعضی ببال فارسی و فتح لام گفته اند و الله اعلم ، شماره گوید * بیت * با چنگ سندیانه
و با بالغ شراب : آمد بخان چاکرخود خواجه باصواب * بالکانه و بارکانه در بجه مشک که از درون
بیرون توان دید ، و ببال فارسی نیز گفته اند و این اصح است چنانکه بیاید * بالنگ ترنج ، و
بالنگو و بالنگویه همان بادرنگویه که از آن بوی ترنج آید ، و در اصل بالنگو و بالنگویه بوده و بکثرت
استعمال با حذف شده ، و تخم که الحال پدش عطاران ببالنگو معروف است تخم دیگر است
از رباحین و بالنگو نیست و بالنگو همان بادرنگویه است که مذکور شد * بالو (بضم لام)
دانه سخت که بر اعصاب آدمی برآید و مسه نیز گویند - و برادر ، لیکن بمعنی اول ببال فارسی
مشهورتر است * بالوسه (بلام موثوف) تار ضد بود که تانه نیز گویند * باله (بفتح لام) جوال باشد ،
مثالش در لغت هاله آید * بالوس یعنی کافور مغشوش چه لوس غش باشد ، و بعضی بشین معجمه
گفته اند ، و سین مهمله نیز لغت است در شین معجمه * بالهوس (بضم باء دوم) ولایت قندهار *
بام معروف - و بامداد - و قرض مرادف وام - و تارگنده مرادف بم خواجه گوید * بیت *
بسوز ناله زارم ز عشاق : نوازه زیر و بام بر نیاید * بام چشم یعنی پلک چشم سوزنی گوید * ع *
چون بوم بام چشم بابر برد ز خشم * بامون کوس و نقاره که بامداد نوازند خاوانی گوید * بیت *
بامزد حسن تو شد آسمان : نامزد عشق تو آمد جهان * وله * بیت * ما و شکر روز عیش کز در
خمار : بامزد خرمی بام برآمد * بامشاد مطربست منوچهری گوید * بیت * بلبل بانم
بیناف دوش شوائی بزد : خوبتر از بارید نیکتر از بامشاد * و وجه تسمیه آنکه وقت بامداد

چنان مینواخت و میخواند که همه کس را شاد میکرد * بامییین (بکسر میم و همزه) قضیه ایست از افعال هرات بناحیه بادغیس * بامیان الکه ایست میان هری و بلخ که میان آن و بلخ ده منزل است و بلخ را بدو نسبت داده بلخ بامی گویند * بامس (بفتح میم و آخر سین مهمله) شخصی که عاجز و برجا مانده باشد چنانکه حرکت نکند و سخن نگوید گویا او را بامس یعنی برنجیر کرده اند سوزنی گوید * بیت * با هدهد سنگ و رنگ بیده و بامسید : خود بخود از یکدیگر راز نهان بررسید * و سید اشرف گوید * قطعه * پادشاه شرع و دین قاضی القضاات : عقل پیش طبع او بامس بود * مادح تو چون توئی باید بزرگ : گرچه آرايند گل خس بود * و دقایقی گوید * بیت * خدایگانا بامس بشهر بینگانه : فزون ازین فتوانم نشست دستری * و شمس نخری بضم میم آورده و گفته * بیت * همچون خر لنگست حسودت موحل در : اندازه و پیرایه مانده شده بامس * لیکن درست آنست که قانیه شعر او نیز سین مع فتح مابدل است نه ضم چنانکه گمان برده اند * بامه ریشدار ضد کوسه و بلمه نیز گویند ظاهراً یک تصحیف است * بان دارند چیزه چون باغبان و پاسبان - و در تحفه بمعنی بانگ گفته - و در ترخک بمعنی بام آورده مولوی گوید * بیت * سرفروکن یکدمه از بان چرخ : تا زخم چرخها برسان چرخ * و در قدیم میم بنون و نون بهم بدل میکردند ، و در عربی نام درخته است که بر آن خوشبو بود و حب البان گویند و بهارسی بانگ (بفتح نون) نامند * بانوگشپ نام دختر رستم * بانو خاتون خانه - و در فرهنگ و مرید بمعنی مزاحی شراب و گلاب و امثال آن گفته و مستندش ظاهر بیست ، و سامانی گوید بانو بمعنی خداوند باشد و کدبانو یعنی زن خداوند خانه چنانکه کدخدا مرد خداوند خانه و شهربانو یعنی خداوند شهر و همچنین کیدبانو یعنی بانو جهان * بانوچ (بضم نون و وار معروف و جیم فارسی) مرادف بانچ مرقوم یعنی ریسمانی که روزهایی جشن آویزد و دران نشینند و بختبندند فراوانی گوید * بیت * طایفه از سرای تست فلک : منطقه ریسمان بانوچ است * باور (بفتح وار) معروف ، و این مشتق باور است و آوز بمعنی یقین است گویند باور کرد یعنی مقرون یقین ساخت و تردد بر طرف کرد * باورین (بکسر وار) سبد کوچک که ریسمان دران نهند * باهمان همان بهمان * بازل و بابل (بضم سیوم) چون کابل و کارل و رابل و زاول (شهره قدیم در سواد عراق عرب نزدیک کرنه که پای تخت نمرود و سایر جبابره بود و الحال خرابست ، و چون در کلام عربی فاعل بضم عین نیامده مفسر میخوانند چنانکه در کلام مجید واقع است ، خانانی گوید * بیت * هر حلقه کز تن رلی یامت : خورشید

نسیج بارلې یافت * و صاحب فرهنگ جهانگیری بابل غیر بابل پنداشده و خطا کرده ، سامانی گفته بابل لغت است در بابل یا معربش بابل است و صحیح اینست چه لفظ بابل در کلام مجید واقع است و لفظ عجمی بے تعریب در کلام فصحا خاصه قرآن واقع نشود * و منسوب بدانرا بارلې گویند * بَهاو چو بدستی که شتریانان بدست گیرند سوزنی گوید * بیت * هر که از پشت دلش بار ولای تو نکند : زخم بَهاو خورد از حادثه چرخ بلند * و فرخی گوید * ع * بَهاو بدست کرده بر اشتر شدم فراز * و بعضی گفته اند بَهاو لغت است در بازو مذکور بمعنی مجازیه و از پنجاست که در جاماسب نامه تعبیر از حضرت موسی بسرخ شبان بَهاو دار کرده یعنی صاحب عصا چه عصا بَهاو درخت باشد مجاز * بَهاو در نسخه میرزا سرود پهلوی باشد که در قزوین رامندی گویند - و در فرهنگ بمعنی ظرف و آوند نیز گفته ، لیکن ظرف باطعام نه ظرف مطلق چه بَهاو مخفف بَآهار است مرکب از بَا بمعنی مع و آهار بمعنی خوراک و معنی ترکیبی آن بَاخوارک چنانکه در لغت آهار گذشت * بَا یا بمعنی بایسته و ضروری ، و برین قیاس بایست و بایستن ، سوزنی گوید * بیت * بَا تری بمصلحت عالم : از بهتری بسیند بیماران * و سامانی گوید مخفف بَا یا است که اسم فاعل است از بایستن * و له * ع * بَا تری بے ز نم ابر بر نبات * بَا یا سک نام مردی بوده *

الاستعارات

بَد اندر شکر دارد یعنی گدازان است * بَاد یعنی نابود - و سخن - و مطلق مدا - و آه - و تند و تیز - و مدح و بنا - و نخوت و تکبر - و اسب ، امثله این معانی جوهری گوید * ع * روز و صالم باد شد بیت فراق آباد شد * و فرخی گوید * ع * خداوندی که چون او باد کردی * و سنائی گوید * بیت * بر ره کربلا باستاند : بر کشید ز درد دل باد * و اسدی گوید * ع * بگفت این و بس بازگی باد کرد * و قطران گوید * بیت * گر کند بلبل بالکان در مر اورا باد چیست : باد اصل او خدای عرش در فرقان کند * و مولوی گوید * بیت * هفت اختر بے آب را کز خاکیان خون میخورند : هم آب بر آتش زخم هم باد هاشان بشکنم * و خسرو گوید * ع * فرود آمد ز پشت باد چون باد * و له * ع * چو شه دید آن دو باد تنگ بسته * لیکن بمعنی تکبر و نخوت بَاد برورت است نه مطلق باد چنانچه بعضی گفته اند اما خاقانی گوید * ع * آن باد که در دماغ شان هست * و بمعنی گنج بَاد آورد باد تنها نیست

(۱) و در بعضی نسخ گذران (۲) الا آنکه با لفظ دماغ یا بروت یا سربا دم مذکور شود کذا فی السراج //

بلکه گنج باد آورد و گنج باد * باد و دم یعنی غرور و تکبر فردوسی گوید * ع * همی
 راند چون شیر با باد و دم * باد دار یعنی بر باد - و امر است یعنی باد بدان و هیچ انگار *
 بادام شکوفه نشان یعنی چشم گریان * باد بدست یعنی بی چیز و مفلس * باد پروت
 یعنی غرور و تکبر * باد پران یعنی خوشامد گویان ظهوری گوید * بیت * در کوس تو پرواز
 کدان بلبل و قمری : کل باد پران سرو خود دار ندان * و نبر کس که امورش بے افعالش باشد *
 باد رنگین شعر باشد * باسک در جوال شدن * شسته بدان شدن - و باد شوره گویان معارض
 شدن - و عذاب و رنج کشیدن * باد پیمودن یعنی کارهای بیعیده کردن حافظ گوید
 * بیت * چو با حبیب نسینی و باد بهمانی : بیدار از حرفان باد بیا را * باد در سر داشتن
 و باد سنجیدن یعنی تکبر نمودن - و اندیشه های فاسد کردن * باد در کف و باد در مشیت
 یعنی تهمی دست - و کار بے حاصل گذرد * باد دست یعنی مسرت و شرف خروج *
 باد سنج یعنی متکبر - و کارهای خام گذشته و بے حاصل و مبرا * باد بید چشم
 یعنی یک چشم * باد سار یعنی بے سنگ و بے روزگار * باد سر بوسی معذرت *
 بار دل یعنی اندوه دل - و اندیشه روزگار * بار نهادن یعنی زدن * باره نهم
 و بام نهم یعنی فلک نهم * بازار زدن بفع خطر خواه کردن ظهوری گوید * بیت *
 بازار زده کز آفت افتادن : زده برده برسته ددانش * باز داشتن یعنی پنهان داشتن
 فرخی گوید * ع * مرده بیدار نام این حال من را مدار * باز سپید پر یعنی آفتاب *
 بازو دراز یعنی غائب - و دست دراز * بازو گوش یعنی روح - و سخن دانند * و
 معنی ترکیبی آنکه گوش بباری دارد ظهوری گوید * بیت * میدم باری به باد و سمین : نسق
 طفلان چه باری گوش کرد * بالا خوانی یعنی روانه از آنچه هست خود را و نمودن ظهوری گوید
 * بیت * یک خود را بصد سار ظهوری خروج در مجلس : کد تا مدتی را زیر ناخوانی دارد *
 بال افکندن یعنی عاجز شدن * بالش نرم زیر سر نهان یعنی خوشحال کردن کسی را بشوشامد
 ظهوری گوید * بیت * راحت بدمد به اس نرم : زمر سردانست از جریها * بالین پرست
 شخصی تنبل و بیکار - و خدمتکار نظامی گوید * معنوی * چو تو خدمت دای و بدوست
 دست : حواست کنی سوسه بالین پرست * چو بالین پرست نهان بجای : بد آینه مصافی
 تربیدست و پای * چو بالین پرستنده شد چرب کوس : از بیدستر مهر دای میسوی * بام نشستن
 یعنی خراب و ویران شدن خافایی گوید * ع * بام بدست و آستان برخاست * بام زمانه

یعنی فلک * بانگشت گرفتن یعنی شمردن کمال گوید * بیت * چون گل تارہ خطاهاش
 بانگشت مگیر : مجمر آساش فرو گستر دامان پر سر * باہم شیر و شکر شدن غایت آمیزش
 و محبت * بادبان اخضر و بام بدیع و بام رفیع و بام گشادہ رواق و بام وسیع یعنی
 فلک - و عرش - و کرسی * بادیه غول دار یعنی دنیا * باشہ فلک یعنی آفتاب - و
 نسرطایر - و واقع * باغ بدیع و باغ وسیع و باغ قدس یعنی بہشت * بانگ عذرا
 نام پردہ ایست از موسیقی * بانوے مشرق یعنی آفتاب *

الباء الفارسی مع الالف

پای معروف - و پایندہ - و امر بپاییدن و ہمپائی کنندہ - و مقاومت نمایندہ ،
 و ازینجاست کہ گویند فلان پای ندارد یعنی برابری با او نمیتواند کرد و برابر او پا قائم نیارن کرد
 چنانکہ آذری گوید * ع * داند خرد کہ پای نیارن بروز رزم * پای باف یعنی جولاہہ *
 پاچال و پاچاہ و پاچاہہ چاہکے کہ جولاہہ پا دران گذارد وقت ہافتن * پا افزار و پا افشار
 و پا افزار تختہ کہ جولاہہ بران پا نہد میان پاچاہ ، و لوح ہا نیز گویند خاقانی گوید * ع *
 بلوح پای و بہاچال و غرغہ بکرہ * و آذری گوید * بیت * نیست بافندہ او بدست افزار :
 نہ بماکو نورد و پا افشار * و نیز با افزار و با افزار و با افزار بمعنی پابوش و این قلب
 افزار با باشد و بعضے گفتہ اند پا افشار مخفف پای افشار یعنی چیزے کہ برو و درو پا افشارند
 و ازینجاست کہ فضائے خانہ را پای افشار گویند و تختہ پارہ کہ جولاہان پای بران نہند پا افشار
 خوانند ، و مثال با افزار بمعنی پابوش کمال گوید * بیت * دست انعام ہر سرش میدار :
 ورنہ ترتیب با افزار کند * و امیر خسرو گوید * ع * ربع مسکون چیست در پای تو گرد با افزار *
 پای ترسا صراحی کوچک کہ بصورت پای راہبان سازند و دران شراب خورند * پای پیل
 صراحی بزرگ دراز کہ بصورت پای فیل سازند - و گز بہست بصورت پای فیل ، و بہر دو معنی
 پیلپا نیز آمدہ ، و صاحب مرض داء الفیل را نیز پیلپا گویند * پای سہیل صراحی بصورت
 پای شخصے سہیل نام ، و بعضے گفتہ اند کہ ہر سہ نوع پیالہ است ، خاقانی گوید * بیت *
 خوردہ ہر سہ مصطبہ می درسفالین مشربہ : قوت مسیم یکشنبہ در پای ترسا ریختہ * ولہ
 * بیت * من مید آنکہ کعبہ جانہا ست منظرش : با من بیای پیل کند جنگ عہرش *
 ولہ * بیت * تا بہای پیل می بر کعبہ عقل آمدست : پیل بالا نقد جان بر پیلبان افسانہ اند *

نظامی گوید * بیت * چو از بیلها در تدج می کنم : بیک پدلها پدل را پی کنم *
 وله * بیت * پایه سپیل از سر نطع ادیم : لعل نشان بر سر در یتیم * پایه رُوب و پارُوب
 و پارو بیل چوبین که برف بآن روند - و بعضی گفته اند پارُوب آن باشد که دسته دراز دارد که
 برنده بپا ایستاده جا بروید ، و مطلق جارُوب نیست چنانکه بعضی گمان برده اند * پایه شیب
 عقبه ایست دشوار برای رمی جمار - و بسد ف پایه اول زیند پایه ، خاقانی گوید * بیت *
 دست بالا همت مردان که کرده زیر پایه : پایه شیب کان عشوبت جای شیطان دیده اند * و ملا
 مطهر گوید * بیت * از عمود مبیح پاشییم بران بریسته اند : در بنات القعش آنرا فردیان
 آورده اند * پایه خست و پایه خوست (بفتح خا) بمعنی پایش و پایه گرفته اسدی
 گوید * بیت * فراوان کس از پیل شد پایه خست : سه کس بکون ماند ب پایه و دست *
 پایه خوش و پایه خوشه (بسکون یا رضم خار سکون واد معرُوب) زمین گلدک که لکدُوب
 کرده از کثرت مالش خشک شود ، مرکب از پا و خوش که اسم مفعول است از خوشیدن
 بمعنی خشک شدن * بازاج یعنی زنی که با زن نوزای همپایی و معاشرت کند که
 عبارت از دایه و نایله باشد سوزنی گوید * بیت * گفته من حال زاده بطبع : نبود هر خسوک را
 پاراج * و منصور شیرازی گوید * بیت * بزار مادر ایام طفل سخت ترا : سرگ میمند اندر کنار چون
 پاراج * و در فرهنگ گوید همین نایله است و پس که مام نای و دایه نای گویند و منصور
 شیرازی بمعنی دایه شیر گفته و سهو کرده ، و حق آست که پاراج شیطانی گفته یا زن نوزای ام
 از آنکه مَرُوعه باشد یا نایله پس تخطیه جهانگیری خطاست * پاراج رب که بفرمود یا شاعر
 یا مطرب و امثال آن دهد ، و سامانی گوید مطلق مایمرد است و تخصص صاحب جهانگیری
 بزرگ که بمطرب و شاعر و امثال ایشان دهند مستند بکلام بطمی * بیت * مغنی را که
 بارنج بداده : بهرستان کم از گنج نداده * خطاست چه آن از خصوصیت مقام نشی شده *
 پایه بند و پایه وند و پاوند یعنی دام - و آنکه پایه بسته و گرفتار باشد * پاوند
 چیزه که بر آتش زنه زند تا ازان آتش برآید و بمعنی ترکیبی آنکه همپایی و معاشرت با
 آتش زنه در بر آوردن آتش کند ، و بدین مناسبت شرح زند را گویند چه احکام آتش که در زند
 مکنون است باعانت آن شرح ظاهر میسود * پایمزد یعنی مزد فاسد - و مزد قدم رنج
 کردن مهمان ، مرادف پارنج * پایمزد یعنی مددگار و دستیار و شفیع و یاری ده مرد
 خاقانی گوید * بیت * روزی ز وثاق پایه مردی : می آمدم آذتاب زردی * پایدام نر

است از دام که پای جانوران را بگیرد و آن حلقه چند باشد از سوسه تافته و شکیل بران کرده که چون جانور پای دران نهد حلقه کشیده شود و پای جانور گرفتار گردد، و آنرا پای حلقه نیز گویند، سوزنی گوید * ع * اجل پایدای نهادست صعب * و بعضی گفته اند پایدام و پادام مرغی که صیاد بر دام بندد برای صید کردن مرغی و آنرا خروحه و بتازی ملواح گویند - و نوعی از دام که بعربی حباله گویند و آن چنان بود که سیخهای باریک از چوب تراشند بمقدار یک وجب و بربک سر آن دامی نصب کنند و سر دیگرش تیز ساخته بر زمین فرو برند و از جادب دیگر صیاد در پناه چپری که از شاخهای سبز ساخته باشند در آمده پش رود تا جانوران رم کرده بجانب دام بیایند و پای ایشان دران بند شود، نزاری گوید * بیت * دل خلائق ارانست صبد آب روان : که باک بر زیر آب می نهد پادام * پایدار و پادار یعنی ثابت و محکم - و نیز پائین دار - و پای بدار که امر است برسوخ و ثبوت - واسب جلد و قایم را نیز پادار گویند * پایکار و پایکار آنکه مستراح را جاروب کند - و هرگاه را نیز گویند، و بعربی کناس خوانند، فردوسی گوید * بیت * بدر گفت بهرام رو پایکار : بیمار که سرگین کند برکنار * و شخصی که در شهرها و دهها جای مردم بمحصلان و ارباب طلب دیوانی نماید - و بمعنی مطلق خدمتگار نیز آمده اسدی گوید * بیت * گرفته خورشها همه کوه و دشت : کنان پایکار آبدستان و تست * پای و پر یعنی پای و دست که عبارت از طاقت و قدرت باشد و پر و پای نیز گویند فردوسی گوید * بیت * ستودان همی ساروش زال زر : ندارد همی جنگ را پای و پر * و له * بیت * چو این گوهرها بجا آورد : دلار شود پر و پا آرد * پای کوب و پای بار یعنی رقص فخر گرگانی گوید * بیت * گروه با نشاط و اسپ تازی - گروه با سماع و پای بازی * پای رنجن و پارتجن و پای برنجن یعنی آنچه در پا کنند از خلخال و جز آن چنانکه دست برنجن آنچه در دست کنند، و پای ابرنجن و پای ارنجن و پارتنجن نیز گویند * پایاب آری که پا بنه آن رسد و پاران توان گذشت بر سفینه و شنا ضد غرقاب - و برگردان آن آب نیز گویند - و بمعنی پایندگی - و تاب و طاقت نیز آمده لیکن ابن معنی نیز راجع به پایندگیست - و بمجاز بمعنی مخلص از مهالک استعمال کنند، فردوسی گوید * بیت * مرا سخت زانست گان باب من - بگیتی نمیخواست پایاب من * و چاه که زینه پایه دارد و باسانی آب از آن گهوند و بهندی بارای گویند نزاری گوید * بیت * ای دروغاگر آب زربود : را خریدی ز آب پایاب * و بعضی گفته اند پایاب دیر؟ آب باشد و آن راهی است که از آن بچاه در توان شد بجهت آب

برداشتن * پاور شستن و پاک کردن ، و ازین مأخوذ است پاور که در اصل پاورزهر بوده یعنی شوینده و پاک کننده زهر بکثرت استعمال راو را حذف کردند ، چنانکه ناخدا در اصل نارخدا بوده یعنی صاحب کشتی بکثرت استعمال راو حذف کردند ، و بعضی گفته در اصل پادزهر بوده بدال چنانکه مشهور است در معرب او که فادزهر باشد و وجه آن بیاید * پات تخت * پائنی (بکسر تا) آلت چوبین مانند پنجه که بدان غله امسانند و گاه از غله جدا کنند ، و پتنی (بحذف الف) و غله برانشان نیز گویند * پائیمار شتاب شد درنگ چنانکه در جهانگیری گفته و معنی ترکیبی رنج پا ، و بعضی بمعنی پارانج و مزدپا گفته اند ، و معنی ترکیبی اقتضای هردو کند * پائله و پائله معروف * پاتو منزل مریخ شاعر گوید * ع * بے آب شود خنجر بهرام بپاتو * پاچنامه و پاژنامه (بسکون جیم فارسی و زای فارسی و شین معجمه) لقب باشد - و بعضی بمعنی ترین و همال گفته اند * پاچان و پاشان معروف ، و برین قیاس پاچیدن و پاشیدن * پاچک (بفتح جیم فارسی) سرکین کار که خشک کنند برای سوختن ، و غوشک و غوشای نیز گویند ، و بهندی آبی خوانند * پاچیله چیزی مانند غربال که بجهت کوفتن برف پیاده ها بر پای بسته برف بگویند تا لشکر و قافلہ آسان گردد مولوی گوید * ع * چه غم ارغواص را پاچیله نیست * پاچنگ و پاژنگ (بفتح جیم فارسی و سکون نون و کاف فارسی) درجه باشد - و بمعنی کفش نیز گفته اند ، بخوبی گوید * بیت * هزار گونه گل از شاخ چهره نمودند : چو لعبتان گل اندام نازک ار پاچنگ * و سامانی گوید پاژنگ (بفتح زای فارسی) صل است و پاچنگ (بجیم فارسی) مغیر است ، و بقول جهانگیری پاژنگ لغت است در پاچنگ و صحیح اول است که پاچنگ بدل پاژنگ است * پاخوره (بفتح خا و زای مهمله) شیم که پیش در سازند * پاخوره بنای دیوار و خانه که بتاری زده گویند و پاخیره کسکه بنای دیوار و خانه کند و بتاری زده گویند * پاد پائیدن - و دارندگی - و بمعنی تخت مرادف پات - و بمعنی پاس - و پاسبان نیز گفته اند ، و بمعنی اسب تند و جلد ناز است بنای تاری * پادشاه نام است فارسی باستانی و خواجه افضل در رساله ساز و پیرایه آورده که شاه بمعنی اصل و خداوند و پاد پائیدن و دارندگی یعنی اصل و خداوند پائیدن و دارندگی ملک و خلق و بمعنی پاس و تحت نیز مناسب است پس معنی ترکیبی خداوند پاس و پائیدن و تخت - و بمعنی داماد نیز آمده چه پادشاه داماد عروس ملک است ، و بعضی گفته اند پاد لغت است در پاد بمعنی ره ، دراب پس معنی ترکیبی خداوند ره یعنی رعایا ، و

نیز شاه هر چیز که از افراد نوع خود ممتاز باشد خواه امتیاز صوری و خواه معنوی چون شاهراه و شاهتیر و شاهامرو و شاه بیت، پس بمعنی ترکیبی آنکه ممتاز از رغایا بود * پادنگ و پادنگه (بکسر دال) چوے که بدان شالی و غله دیگر کویند، و آنچه از سازند که چون پا بر یکسو آن نهند سردیگرش بلند شود همین که پا بر دارند آن سر بر غله خورد و سبوس و پوست جدا شود، و دنگ نیز گویند و آن شخص را دنگی گویند، و این لفظ در اصل دنگ است و زیادتی با برآه آنست که آن چوب را بها حرکت دهند * پاده گله گاو و خر - و چوب دستی، و پاده بان یعنی گله بان، فرالای گوید * بیت * ماده گاران پاده اش هر یک : شاه پرور بود چو برمایون * و سنائی گوید * بیت * خصم در دست قهرت افتاده : بایها در رکاب چون پاده * پاذیر (بذال منقوطة مکسور) چوے که بر پشت دیوار شکسته نهند تا نیفتد رودکی در صفت عمارت گوید * بیت * نه پاذیر باید ترا نه ستون : نه دیوار خشت و نه آهن درآ * و سامانی گوید پاذیر بمعنی مطلق پشتیبان باشد که برآه استظهار زیر دیوار شکسته نهند و جهانگیری تخصیص بچوب خاص کرده و آن ناموجه است لیکن بدال مهمله بهتر است مرکب از باد و دیر یعنی دیر پا * پاداش و پادش و پاداشت و پاداشن مکافات نیکی فخر گرانی گوید * ع * ترا پاداش دهاد ایژن بمینو * و لامعی جرجانی گوید * بیت * یگانه که دوستش که عطا بدهد : هزار فابده با صد هزار باداشن * و فرخی گوید * ع * جهانیا ترا پاداشت است و باد افرا * و بعضی گفته اند که پاداشت مخفف باد داشت است مرکب از پاد بمعنی ملاحظه از باب پاییدن و داشت بمعنی حفظ پس بمعنی ترکیبی حفظ و ملاحظه نیکنوی * پار سال گذشته - و پار بمعنی پرش و پاریدن بمعنی پریدن نیز گفته اند مولوی گوید * بیت * پر پروانه پی درک تف شمع بود : چونکه در یافت نخواهد بر و بر پاریدن * * و له * * بیت * از خوف و رجا پارد و برداشت دل من : امسال چنام که پراز پاریدانم * و بمعنی چرم گاو دباغت کرده نیز گفته اند و جهانگیری بمعنی مطلق چرم پیراسته گفته - و مخفف پاره سنائی گوید * بیت * دین زردشت آشکار شده : پرده رحم بار بار شده * و عمادی قافیة بهار کرده * بیت * زینت باغ بیشتر گردد : چون گل سرخ جامه بار کند * پاره معروف - و رشوت - و هدیه - و نوعی از حلوا که شکرپاره نیز گویند - و گرز آهن - و زر است که در روم رایج است - و بمعنی پریدن نیز آمده مولوی گوید * ع * جان پی پاره بگیرد جگرم پاره مکن * و ناصر خسرو گوید * ع * که زی دانا بری

بر رسم پاره * وله * ع * بے میب چو پاره سمرقند * و مسعود گوید * بیت * برسه را
 کوفته پاره دله را درخته زوین : سرے را خار و خس بالین تنے را خلک و خون بستر * نصرتی
 گوید * بیت * کونے که از ان درشت تر نیست : باشد بدر پاره یاسه پاره * پاروا زن پیر
 و پار و پار و پارت نیز گویند - و بلوکست از بلوکات تروین * پاراب و پاراو و پارباب
 و پاریاو زراعتی که بآب چشمه و کاریز و رودخانه و مانند آن مزرع شود حد دبئی - و هر دو
 نام شهر است پارباب نزدیک بلخ و پاراب طرف ترکستان و آنسوی سمرقند ' فزباب و فزباب
 معرب هر دو آن ، و از پارباب ظهیر فارابی است و از پاراب ابونصر نازمی است ' و معنی
 گفته پارباب و پاراب هر دو مغیر پاریاو و پارواند اهل را است و با از متاخرین عجم است و
 مولد است * پارسا پرهیزگار - و بمعنی پارسی نیز گفته اند ' و بعضی گفته اند پارسا مرکبست
 از پارس که لغت است در پاس بمعنی حفظ و نگهبانی و از الف که چون لاحق کلمه شود اندک
 معنی فاعلیت کند و معنی ترکیبی حافظ و نگهبان چه پارسا پاسدار نفس خود باشد *
 پارسه و پارسه گدائی * پارس (برای مروتوف) ملک فارس موسوم بنام پارس بن بهار
 بن سام ، و فارس بکسر را معرب آن * پاردم و پالدم معروف که بتاری مستقر گویند
 و معنی ترکیبی ریسمان دم ' یعنی ریسمانی که در دم حیوانات کنند چه پل بمعنی ریسمان
 است * پاره زرد پارچه که یهودان بر کتف دارند برای علامت و عبری شکی گویند *
 پاره آرد آشی که فقرا بمقدار دانه گندم از آرد راست کنند و ارمای نیز گویند * پا زهر مخفف
 پادزهر و آن مرکبست از پاد بمعنی ناس و زهر و معنی ترکیبی آن پاس زهر یعنی ناس
 دارند زهر و پادزهر معرب آن ، و صاحب جهانگیری توهم کرده که پادزهر بوده بواو معنی
 شوند زهر چنانچه گذشت * پارخ (بفتح زای فارسی) ناس بود عمامه رونی گوید * بیت *
 ای کرده دم غم تو رخ رخ : تا چند کلم ز عشق پارخ * پاس نگاهداشت - و پاسدن بمعنی
 نگاهبان - و نیز یک حصه از چهار حصه شب یا روز ، و بمعنی اداره و بیم پاس است (بیای
 تاری) و عربیست ، و سامانی گوید حصه روز و شب را از آن پاس گویند که نگاهداشت هر بهر
 بیاسبان متعلق است و بانی بیاسبان خفته باشند و پس از بهر دیگر خفتگان پاس دارند
 و لهذا بطریق مجاز پاس گویند ، و در جهانگیری بمعنی تعلیلی گفته و اصل ندارد و سند
 آن ظاهر نیست و ظاهراً پاس بیایه موحده را پاس خوانده چنانکه بدان اشارت رفت *

پاستار لکد بود یکے از قدما گوید * بیت * چون شدندے چوبیپشان در خواب : پاستارے
 بهاسباش زن * پاسپار و پی سپر لکدکوب و پایمال ، و پاسار (بحذف پایے ثانیه) نیز آمده ،
 و بقول سامانی مرکبست از پایے معروف و سار مرادف مانا و مان از ماندن بمعنی گذاشتن و معنی
 ترکیبی بهانگاشته شده ، و در جهانگیری بمعنی لکد گفته و همانا خطاست چه مفردات لفظش
 بران دلالت ندارد ؛ اما جهانگیری بمعنی لکد پاستار بتای قرشت گفته نه بپای پارسی چنانکه
 مذکور شد * پاسخ (بضم سین) جواب * پاشنا بمعنی پاشنہ پا ، و در شعر خسرو بسیار است *
 پاشنگ (بفتح شین منقوطه) خوشه انگور اسدی گوید * بیت * تو گوئی درخشنده پاشنگ
 بود : و یا در دل شب شب آهنگ بود * و خیاری که برای تخم نگاهدارند منجیک گویند * بیت *
 آن سگ ملعون برفت این سگ را از خودشتن : تخم را مانند پاشنگ ایدرش برجای ماند *
 و در فرهنگ سامانی گفته که بدینمعنی مخفف پاشنگ است مرکب از پاد بمعنی پاینده و
 شنگ که نوعیست از خیار که بجهت تخم نگاهدارند و معنی ترکیبی خیار محفوظ ، و در فرهنگ از
 فرهنگنامه نقل کرده که مطلق آنچه برای تخم نگاهدارند از خیار و کدو و خربزه و مانند آن پاشنگ
 گویند ، و صحیح اول است ، و بطریق مجاز شاید که بر مطلق مطلق شود * پاسنگ و
 پایے سنگ آنچه برای تساری دو کفه در ترازو نهند کاتبی گوید * ع * لیک در میزان حلیت
 کم بود از پایے سنگ * و در نسخه سروری و دیگر نسخ پارسنگ آورده (برای مهمله) و درین
 مصراع بجای پایے سنگ پارسنگ خوانده * پاغر (بضم غین) پیلپا که بتازی داءالفیل گویند چه
 غر گره و ورم است چنانکه بیاید و این مختار جهانگیری است ، و سامانی گوید پاغر (بفتح غین)
 مخفف پایے غر لغت است در پاگر (بفتح کاف عجمی) مرکب از پا و غر بمعنی جاعل و کننده که
 لغت است در گر و معنی ترکیبی کنند ؛ پا ست و چون پا درین مرعع بغایت گنده و بزرگ شود
 چنانکه مانند پایے پیل گردد گویا پایے دیگر میسازد بطریق مجاز ؛ و این خالی از تکلف نیست و
 صواب آنست که جهانگیری گفته از روی اعراب و تحقیق معنی * پاغند و پاغنده (بضم غین)
 گلوله پنبه حلاجی کرده مولوی گوید * بیت * همچو منصور تو بر دار بکن ناطقه را : چون زنان چند
 برین پنبه پاغنده زنی * و فخری گوید * ع * چه کوه برگرز غلامانش چه پاغند * بدر جاجرمی
 گوید * بیت * تا وقت شام بیوه زن پنج شویہ را : پاغند برکنار نهد چرخ اخضرش * پاغوش (بضم
 غین) سر بآب فرو بردن و غوطه زدن رودکی گوید * بیت * بود زودا که آئی نیک خاموش : چو

(۱) در نسخ موجود جهانگیری پاستار بتای قرشت یافت نشده همین پاسار و پاسپار بدینمعنی مرقومست ۱۱

مورغابی زنی در خاك پاغوش * پاك معروف - و بمعنی همه و تمام بطریق مجاز نیز آمده زیراكه از علت نقص و كمی پاك و مبراست چنانكه گویند پاك برد و پاك باخت و همچنین پاكباز * پال بمعنی ریسمان است و ازین مركبست پالدم یعنی رسته كه دردم اسب كند * پالودن صاف كردن * پالوده صاف كرده - و حلوای فالوده - و بمعنی خلاصه و برگزیده نیز آمده لیكن راجع بمعنی صاف كرده است مولوی گوید * ع * از شهنشاهاں مه پالوده است * پالایش و پالازان و پالاردن و پالوده آنچه بدان چیز صاف كنند چون كفگیر حلوانیان و مانند آن ، و ترشی پالا و آردن نیز گویند ، و این هر چهار لغت اسم آه است از پالردن ، و پالایش بمعنی مصدر نیز آمده ، و بمعنی اول سراج الدین راجی گوید * ع * ز پالایش دیده پالود خون * پالا صاف كنده - و امر بصاف كردن ، و بمعنی اول مركبست از پال و از الف كه چون لاحق كلمه شود افتاد فاعلیت كند - و اسم آه نیز و هر چیز بدان مضاف شود افتاد آن كند مثل ترشی پالا و می پالا و بدین معنی بے تركيب مستعمل نشود - و در فرهنگ بمعنی آرنخته - و بمعنی نردن نیز گفته ، و اخیر از رند نقل كرده است * پالا و پالان و پالاده هر سه لغت بمعنی اسب جنیبت است ، و بعضی گفته اند مطلق اسب و حق همین است چه ابیات مذكوره دلالت بر جنیبت بودن ندارد ، و بعضی مطلق مركب گفته اند ، لیكن از اشعار خصوص اسب مفهوم میشود و اگر جنیبت از بعضی ابیات مفهوم میشود بقرونه مقام خواهد برد ، اسدی گوید * بیت * ز دروازه تا درگاه شه در میل : در ربه سپه برد و پالا و پیل * و نصیری گوید * بیت * شهنشاه كه كشد بخت در موافق او : چو نقره خنگ و سمند نالت در ده پاك * و نصیری گوید * بیت * ابلق ایام را تا بر نشیند میدرد : سبز خنگ چرخ پیش قدر او پالاده * و پالاده بمعنی بدگور عیب جو نیز گفته اند * پالاهنگ و پالهند درانی و طایفه كه بر گوشه لثام بسته اسب را كشند ، در اصل پالاهنگ بوده مركب از پالا و آهنگ پس إحدى اللفین را حذف كرده اند بجهت تخفیف و معنی آن جنیبت كش یا اسب كش علی الخلاف ، و هرگاه در كلمه را تركيب دهند و حرف آخر كلمه اول و حرف اول كلمه ثانیه از يك جنس باشد يك را حذف كنند ، و حق آنست كه هنگ بمعنی كشنده آمده پس در لغت اول احتیاج بحذف الف نیست لیكن در لغت پالهند احتیاج بحذف الف است چه در اصل پالاهنگ بوده مگر آنكه هنگ نیز در اصل آهنگ بود چنانچه جمعی گفته اند * پالاش آئوده شدن بانها بگل خسرو گوید * بیت * چو پالفرز پالاش دارد گلت : مرعجان دلی تا نرنجد دلت * پالا پال یعنی سخت و بسیار دقیق گوید * بیت * بفر و هیبت شمشیر تو قرار گزنت : زمانه كه بر آشوب

بود پالپال * چنانکه در فرهنگ گفته و بخاطر می‌رسد که مصرع چنین باشد * ع * زمانه که
 ز آشوب بود مالمال * چه پالپال در فرهنگهای معتبر بنظر نرسیده، و در نسخه سروری گوید پالپال
 چیزه سخت که بسیار پاید، و در تحفه بمعنی بالوده سخت آمده، اما در شعر دقیقی بمعنی بسیار
 باید گفت نه بمعنی چیز سخت * پالنگ (بضم لام و سکون نون) پانزار چرمی - و پایتابه، و
 در فرهنگ هندوشاه بپای تازی و کسر لام و سکون یا و کاف تازی، و در نسخه سروری بفتح لام و سکون
 نون و کاف پارسی، و اکثر بپای فارسی و یا گفته اند، ردکی گوید * بیت * از خر و پالنگ
 آن جا رسیدم که همی : مرز چینی می‌خواهم واسپ تازی * و صحیح پالنگ است بضم لام و
 سکون نون بمعنی پایتابه و بمعنی ترکیبی لنگ یا چنانکه در فرهنگ سامانی گفته، و صاحب
 فرهنگ جهانگیری و هندوشاه را در لفظ و معنی توهم و اشتباه شده * پالکانه و پالغ هر دو
 لغت در بای تازی گذشت اما هر دو صحیح بپای فارسی است، و پالکانه بمعنی غرقه است نه
 درجه چنانکه خاقانی گوید * ع * بیالکانه جنت عقیق به حورا * و پالغ (بضم لام) مطلق پیمانده
 شراب چنانکه سامانی گفته و پیمانده که از چوب و شاخ سازند چنانکه در جهانگیری گفته لیکن از اشعار
 مطلق مفهوم میشود و دلالت بر خصوص ندارند عماره گوید * بیت * با چنگ سغدیانه و با پالغ
 شراب : آمد بخان چاکر خود خواجه باصواب * پالانی و پلانی اسب کند رو که لایق پالان
 باشد * پالیدن تفحص کردن، و برین قیاس پالید و میپالید * پالو (بضم لام) دانسته سخت که
 برعصوه پدید آید، و آنرا اَرخ و اَرخ و در بعضی مواضع فارس و عراق گِرگ و بتازی تَوَلول و ترکی
 کونیک و بزبان تبریز سکیل و بهندی مسه گویند * پالیز باغ - و کشتزار، و درین زمان
 خربزه زار و خیارزار و مانند آنرا گویند، فردوسی گوید * بیت * بگسرد کافور بر جای مشک : گل
 ارغوان شد بهالیز خشک * و له * بیت * بهالیز بلبل بنالد همی : گل از ناله او بهالد همی *
 پالیزبان معروف - و نوائی است از موسیقی، و ظاهراً آن نوا ساخته پالیزبان بوده، و افسح بهردو
 معنی پالیزبان است بواو * پالوانه مرغی سیاه که دایم در هوا پرد چون بدشیدن نتواند بهخاست
 و گویند غذای او باد است، و در تحفه پالویه و پلویه بیای حطی آورده بجای نون، و صاحب
 فرهنگ موافق است اما در بای تازی آورده بمعنی پرستو، لیکن شمس فخری با زمانه و پیمانده قافیه
 کرده، و در رساله میرزا بنون و یا هر دو آورده والله اعلم * پانه و فانه و پهانه و فهانه چوبی که در پس
 در نهند تا کشوده نشود - و نجاران در شکاف چوبی که پاره می‌شکافند می‌نهند تا زود بشکافد - و

کفشگران و موزه درزان در نامه طالب کفش و موزه زند تا فراخ گردد - و آخذ تا زیر ستون گذارند تا راست ایستند ، ناصر خسرو گوید * بیت * ترا خانه دین است و دانش درین شو : بدین خانه و سخت کن در بیانه * و بعضی گفته اند بمعنی انتظار باشد بلغت دری - و چویم است که بربک طرف آن سوراخ باشد و میخی باریک در آن کنند چنانچه آن چوب بآسانی حرکت کند و آن طرف که سوراخ دارد در دیوار استوار کنند و چون خواهند که در خانه بسته شود آنرا به پشت در باز افکنند و آنرا چلند خوانند از آنرو که قوت چهل مرد بآن روا نکند * پائی بمعنی آب اگرچه هندی است اما چون سنائی در کلام خود خوش کرده بنا بر آن آورده شد * بیت * نه دران معده خدرا میدد : نه دران دیده قطره پائی * پائین نوعی از حلوا مانند شکر لیکن او قله است سخت تر ، ناپید معرب آن ، و کمب الغزال نیز گویند ، و بعضی گفتند پائید (بکسر تاء و سکون یاء معرب) شکر و منسوب بدانرا پائیدی خوانند و از پنجاست علی پائیدی که از شعریه آل خاقان است ، و صحیح اول است و شاید بمجاز بر شکر اطلاق کنند * پآوند مطلق است که بر پائید گذاشتن نهند و پآوند مغیر آنست نه لغت است دران * پآهک شکنجه ، و پآهک مصدر آن یعنی شکنجه کردن ، و در فرهنگ بیای تازی نیز گفته * پآهنگ پای بر چن ، و نفس ، و پرسی گوید * بیت * بدستان دستانه در راز شد : پآهنگ پاهنگ دمساز شد * و نظامی گوید * بیت * برون کن پآهنگ پاهنگ تنگ : که کفش تنگ دارد مرد را لنگ * اما در اکثر نسخه های پاهنگ پاهنگه مرقوم است * پاهنگ (بفتح ها و سکون نون) مرادف پاشنگ مذکور محبت پناهنگ مرکب از پآه بمعنی پآینه و محفوظ و آهنگ بمعنی قصد و چون آنرا بجهت نظم که در پناهنگ حفظ آن کرده اند * پآه خوشه یعنی زمین که تر باشد و به آمد و شد مردم و حیوانات خشک شود ، چه خوشه بمعنی خشک شده آمده ، فرخی گوید * ع * بهار بر بر کشت پآه خوشه زمین ؟ * اما احتمال که پآه خوشه باشد که چنین خوانده باشند والله اعلم * پآیداره مددگار و پآیدار وضع نیشاپوری گوید * ع * زه مودت تر پآیداره اقبال * پایزو و پایز فصل خزان * پآیداره (بکسر یاء تختائی و زاء فارسی) ریسمانی که بر دامر، خیمه و سراپرده بسته میشود بر زمین استوار کنند - و قیل انکله از طناب که بر دامر، خیمه و سراپرده تعبیه کنند و بر آن استوار کنند - و چپیزه که بدان غلظت استوار کنند - و بزبان مغول سکه که مغول بحکام میدادند و آن سکه بود ، و پآه امرای کلان بصورت

(۱) رشیدی جزم پهنی بودنش و صاحب جهانگیری شک پیرامی بودنش کرده و صاحب سراج گفته

مشترکست در هر دو زبان از عالم توافق لسانین و صاحب بهار عجم موافق ارست ۱۱

شیر و برای وسط صورت دیگر و برای فروتر ازان صورت دیگر می ساختند چون کسی را میفرستادند در حضور خود سکه را فراخور مرتبه آن میزدند و بدو می سپردند و بعد از عزل بار پس میگرداند تا بتلبیس بار دیگر برکس حکم نکند چنانکه در حبیب السیر مسطور است * پایسته یعنی پاینده ، و برین قیاس پایست و پاییدن ، نظامی گوید * بیت * جهان چاه در خورد و پایسته : اگر چند با کس نپایسته * پایگاه طویل که پگاه نیز گویند - و قدر و مرتبه - و جائی از رودخانه و تالاب و چاه که با به بن آب رسد و پایاب نیز گویند فردوسی گوید * بیت * بدریا همیگرد پا آشنای : بیامد بجائی که بد پایگاه * و معنی ترکیبی آن جای پای ، و بمعنی قدر و مرتبه مخفف پایهگاه ، و بمعنی طویل مرکب از پای و گاه بمعنی پافشار چارپایان * پایندان صف نعل و کفش کن - و ضامن و کفیل ، منجیک گوید * بیت * ماه را در محفل خورشید من : جای اندر صف پایندان بود * و مولوی گوید * بیت * هر که پایندان او شد وصل یار : او چه ترسد از شکست روزگار * و معنی آخر از بیت اول نیز توان فهمید ، و صاحب جهانگیری این لفظ را تصحیف خوانده بجمع معانی و صحیح بای موحد است بدل یا مثلاً تکتیه ، و سامانی گوید ضامن را ازان پایندان گویند که کفالت پابند ضامن و مضمون عنه هر دو باشد و صف نعل را ازان گویند که مردم در گاه کنند کفش و پوشیدن کفش آنجا مقام کنند و پای بند شوند ، و در سامانی و جهانگیری بمعنی مرهون نیز آورده اند نزاری گوید * بیت * ای پسر دامخواه روز پسین : جان ستاند ز رهن و پایندان * و حق آنست که در جمیع ادبیات معنی کفیل و ضامن درست می آید و حاجت بمعانی دیگر نیست چنانکه پوشیده نیست ، اما در نسخ معتبره مثنوی مولوی پایندان بیا دیده شد نه بپای موحد و از مردم معتبر نیز چنین شنیده شد که جهانگیری گفته و تخطیء سامانی محض بقیاس است والله تعالی اعلم * پایون (بضم یا) پیرایه * پایه قدر و مرتبه - و هر مرتبه از زین و منبر - و هر چه دران چیزه بنا کنند و ترتیب دهند مولوی گوید * بیت * جوهرست انسلن و چرخ او را عرض : جمله فرع و پایه اند و او غرض * و بمعنی پایاب نیز آمده چون سوره بمعنی غرقاب فرالای گوید * رباعی * جودجی چنان رفیع ارکان : عمان چنان شگرف پایه : از گریه و آه آتشینم : گاهی سوره است و گاه پایه * و بزبان گیلان چوب را گویند - و بعضی گفته اند پایه بنوره و اساس و اصل عمارت - و برستون نیز اطلاق کنند بطریق مجاز چه آن اساس سقف است - و بمعنی پله - و درجه نردبان معروف است و از بنجا است که قدر و رتبه را پایه خوانند گویند فلان را در بزرگی پایه باذن است

یعنی درجه - و بمعنی فرع هر چیز ازینجاست چنانچه پایه فرع نردبانست آن چیز فرع اصل خود است ، و درین مثال که از مولوی آورده اند شامل است چه اینجا بمعنی اساس و بنیاد توان گفت * پایان آساند و آواخر چیزه ' چون سازان آعالی و آوایل چیزه *

الاستعارات

پا آهو همان آهوی ناصر خسرو گردید * بیت * زمین دیو و نا چرا طمع داری : همچون من ازین بنای پا آهو * و این قلب آهوی است که گذشت بمعنی خانه مسدس یا مقرنس علی الاختلاف ، و شعر مذکور سند هر دو میشود ، اگر مراد از دیو آسمان است سند اول بود چه عالم را بواسطه شش جهت مسدس توان گفت ، و اگر مراد از دیو عالم است سند ثانی بود چه آسمان را مقرنس بسیار گفته اند * پادرجا ثابت - و همیشه * پا بلند کردن دریدن خسرو گردید * بیت * عزم تو پای باد بند کند : باد هر چند پا بلند کند * پا پس آوردن ترک دادن * پادشاه چین و پادشاه ختن آفتاب * پادشاه نیمروز آفتاب - و آدم علیه السلام باعتبار آنکه در بهشت نیم روز بوده - و سرور کائنات علیه الصلوٰۃ والسلام زیرا که عروجی است که تا نیم روز شفاعت امت خواهند کرد * پاره کار یعنی محبوب شوخ نظامی گردید * بیت * چو شاپور آمد اندر چاره کار : دلم را پاره کرد آن پاره کار * پا کوفتن رقص کردن * بالغز جرم و زنت - و زمین که پا دران لغزد نظامی گردید * بیت * شه از بند آن پیر بالوده منز : هراسان شد از کار آن بالوغز * پای از شادی بزمین نرسیدن خوشحالی مفرط * پای بر پی نهادن متابعت کردن * پای بوسنگ آمدن * مخاطره پیش آمدن * پای بز آنگذدن بیطانت و ب آرام شدن ، مانند نعل در آتش نهادن ، و اصل این مثل آنست که قصابان افسوس خوانده بر پای بزه دمنده و آن پای بزر هرجا که ببندارند گوسفندان و بزبان آنجا روند و قصابان گرفته بکشد ، نظامی گردید * مثنوی * مرا در کویت ای شمع نکویی : نلک پای بز آنگذست نکویی * که گر چو گوسفند می بری سر : بپای خود دوم چون سگ برین در * و در نسخه سروری پای بز آنگذدن بمعنی سحر کردن برای حب کسی آورده و شعر نظامی را بدین روش خوانده * ع * نلک پای بز آنگذست نکویی * و الله اعلم * پای پیچیدن یعنی رفتن و گریختن سعدی گردید * ع * که مردم زدست نه بچند پای * پایتابه گشادن یعنی بجائے مقیم شدن * پای خاکی کردن یعنی سفر کردن و راه رفتن نظامی گردید * بیت * فرستاده چو آید آن خشمناکی : بر جعت پای خود را کرد خاکی *

پایے سخن یعنی قوت سخن * ولہ * * بیت * پایے سخن را کہ دراز است دست : سنگ سرا پردہ او بر شکست * اما حق آنست کہ پایے درین بیت بمعنی حقیقی است نہ مجاز و استعارہ غایتش سخن را شخص قرار دادہ * پایے فرو کشیدن یعنی توقف نمودن * پافشاردن ثبات قدم نمودن * پایگذار یعنی مددگار کہ دست مرد نیز گویند سنائی گوید * قطعہ * بود تو شرع ہر تواند داشت : زانکہ او روشن است و بود تو تار * دین نیاید بدست تابودست : مر ترا دست مرد و پایگذار * پایے ماچان (بجم فارسی) بامطالع درویشان صف نعال باشد ، و رسم است کہ چون یکے ازین کرۂ گناہے کند در صف نعال کہ مقام غرامتست خاضع آمدہ گوش خود بدست گیرد و بیک پا بایستد چنانکہ پیر عذارش پذیرد و از گناہ او درگذرد ، و عوام پایے ماچو گویند ، مولوی گوید * بیت * آدم از فردوس و از بالائے هفت : پایے ماچان از برائے عذر رفت * پایے و پر داشتن تاب و طاقت داشتن فردوسی گوید * ع * ندارد ہمی جنگ را پایے و پر * پاسبان طارم ہفتم و پاسبان فلک یعنی زحل * پاکن خطہ اول حاملان عرش - و ملایکہ مقرب * پایے حوض و پایۂ حوض یعنی رسوائی مولوی گوید * بیت * بیش ازین گرد پایے حوض مگرد : کہ من امروز رند می خوارم * نظامی گوید * بیت * بشب زان حوض پایہ ہیچ نگذشت : ہمہ شب گرد پایے حوض میگشت * و خاقانی گوید * بیت * پیی یک ہوسہ گرد پایۂ حوض : بسے گشتم تو دل دریا نکردی *

الباء التازی مع الباء التازی

بیتک (بکسر بایے اول و سکون دوم و فتح تا و کاف تازی) پارۂ از خوشۂ انگور و خرما کہ چند دانہ مانند خوشۂ کوچک یکجا جمع آمدہ باشد ، و بزبان قزلبی آثرغ گویند چنانکہ گذشت * پیر (بفتح ہر دو با) جانورے شبیدہ بگریہ کہ دم ندارد و از پوستش پوستین سازند و ببر نیز گویند - و نانے کہ میان روغن ہریان کنند - و بسکون دوم درندۂ معروف - و جیبۂ جامۂ از پوست همان قسم درندگان کہ رستم هنگام جنگ پوشیدہ و ببر بیان نیز گویند فردوسی گوید * بیت * چو ببر بیان را ببر افکنم : بسا سرکشانرا کہ سرانکنم * ولہ مثنوی * یکے خام دارن ز چرم پلنگ : بپوشد ہمی اندر آید بجنگ * چو من ببر پوشم بروز نبرد : سرچرخ و ماہ اندر آرم بگرد *

الاستعارات

بہال دیگرے پریدن یعنی بحمايت کسی کار پیش بردن *

مع الباء الفارسی

بپساریدن و بپسودن (بکسر اول و سکون دوم) سودن دست یا عضو را بچیزه
ابوالفرج گوید * بیت * بعون عدل تو صیاد عدل بپسارد : سرّ آهر و نخچیر بے رسیله دام *
* رله * بیت * کوه بپسود زخم تیرش دگفت : ماعقه است این نه تیر را فرناه *

الباء الفارسی مع الفارسی

پپلس (بفتح اول و سکون دوم و ضم لام و سکون سین مهمله) تریدے که از نان خشک
کندند ، و در شعر بسحاق واقع است *

الباء التازی مع التاء

بتا و بته (بفتح با) خشکه پلار - و نیز بته سنگ دراز که بدان دارو ساینند ، و بده
(بدال) نیز آمده چنانکه مثالش بیاید * بتا (بکسر با) بمعنی بگذار ، و بتاییدن بمعنی گذاشتن
عنصری گوید * بیت * بتا روزگارے برآید برین : کنم پیش هرکس ترا آفرین * و سعدی
گوید * بیت * بگفتانه آخر دهان تر کنم : بتا جان شیرینش در سر کنم * بتو (بفتح
با و تا) مشرق مرادف خراسان - و جائے که همیشه آفتاب تابده ضد نسا - و بضم تا تیف که
بر دهن شیشه گذارند تا گلاب و مانند آن دران ریزند - و بته که بر سر عصا و تازیانه ، و جزآن کنند -
و سنگ دراز که بدان دارو ساینند * بتلاب (بکسر با و سکون تا) غلاف گل خرما که گوزمه
نیز گویند * بتوراک چاه که غله دران مدنون کنند * بتکوب (بفتح با و سکون تا و راو
مجهول) ریچال که از مغز گردان و ماست و شبت سازند فتری گوید * ع * لوزینه در مذاقش
بتکوب مینماید * بتاوار (بفتح با) عاقبت مفرجهی گوید * بیت * من خوب مکانات
شما باز گذارم : من حق شما نیز گذارم به بتاوار * و سوزنی گوید * ع * اثرے مانند ازان
داغ بتاوار مرا * بتکندن و بتنگیدن (بفتح با و کاف) سر باز زدن از طعام از غایت
سیری * بتکن (بفتح با و کاف) امر بر سر باز زدن از طعام - اما در نسخه میزا و فرهنگ بمعنی
مصدری آورده یعنی سر باز زدن - و نیز تخته که بزرگان بر زمین شیار کرده کشند تا کلوخها شکسته
گردن ، و ماله نیز گویند * بتغوز و بتپوز و بدفوز و بدپوز و بدپوس پیرامون دهان که پوز
نیز گویند ازرقی گوید * بیت * بند پولاد در دهان باید : آهر از بر شمر نهد بتغوز * و سوزنی

گوید * بیت * غایت داده پدر سبالت و ریش و بتفوز : بخارا شده هنگام صبا علم آموز *

الاستعارات

بترجا یعنی قبل و دیر که بتاری عورتین گویند سراج الدین سگری گوید * بیت * غنچه
گر پیش آن دهن خنده : بر بترجای خویش خنده * بت سرخاب زای یعنی صراحی *

الباء الفارسی مع التاء

پت بالفتح آهار - و پشم نرم که از بن موی بز برید و کرک و کلک گویند و ازان شال
و پشمینه باند منوچهری گوید * قطعه * جهان ما چو یک زردسیر پیشه‌ور است : چهار پیشه
کند هر زمان بدیگر زی * بروزگار خزان پتگری کند شب و روز : بروزگار بهاران کندت رنگری * بروزگار
زمستان کندت سیمگری : بروزگار خیزان کندت خشت پزی * و عماره گوید * ع * و پشه چگونه ریشه
چون ماله پت آلود * و بعضی بپای تازی گفته اند * پتاره دست آفرارے مانند چاروب که
جولاهان بدان آب بر تان جامه پاشند و غرواش و غرواشه نیز گویند * پتغ (بالفتح و خای معجمه)
مبهوت و کالیو * پتر (بفتح اول و دوم) تنگ زر و نقره و مس و آهن و سایر فلزات ، و این
هندیست لیکن در شعر خاقانی تبر ؟ است و صاحب فرهنگ پتر خوانده و در لغت تبر ؟ مذکور
گردد * پتگیر (بفتح اول و سکون دوم و کسر کاف فارسی و یای معرف) پرویز ، و یحتمل که
تنگیز باشد که چنین خوانده یعنی بازیک بیز والله اعلم * پتغی (بفتح اول و دوم) همان پاتنی
یعنی طبق که بدان غله افشانند اثیر اومالی گوید * بیت * بر سر از بسکه زر تازه کشد نرگس تر :
پتنی بر دو سرش چون دو سرمیزانست * پتو پشمینه معروف کشمیری فرالوی گوید * ع * بتن
بر یک زنده از پتو * پتواز و پدواز بالفتح نشیمن کبوتر و باز و آن چنان باشد که دو چوب بزمین
نرو برند و چوب دیگر بر زبر آن دو چوب نهند و کبوتران و مرغان بران نشینند و آده نیز گویند - و
مطلق آرامگاه و نشستن گاه را نیز گویند ، و بعضی بپای تازی گفته اند ، اما پرواز (برای مهمله)
تصحیف است ، عمید لومکی گوید * بیت * چو از پتواز چوگان تو سرزد : هوا گیر چو باز تیزبر
گوه * و فخری گوید * بیت * ملاذ سیف و قلم خسرو ستاره حشم : که هست خلق جهانرا جناب
او پدواز * پتیره (بفتح اول و کسر دوم و یای معرف) چیزه که مکروه طبیعت باشد زجاجی
گوید * بیت * بدر میروم زین پتیره سرای : نمائد جهان نام ماند بجای * پتیاره بالكسر

(۱) این لفظ در نسخ بصورت مختلفست و حروفش مشخص نشده و ذکر مومود در محتملانش بنظر نرسیده //

چیز مکرره و مهیب که دلیر و اختیار بر کسی آید خواه حادثه زمانه و بلیه ملک و حکم قدر و خواه جانور و انسان و خواه کار و کردار - و در فرهنگ بمعنی خجلت - و نفاق حکم - و مکر و حيله - و شور و غوغا گفته و مثالش بترتیب آورده سید ذوالفقار گوید * بیت *

ای خواجه که سرعت ساعی عزم تو - پتیاره تحرک باد بزان دهد * رله * بیت *

گردش انلاک با پتیاره حکمش خجل : صورت تقدیر در آینه علمش عیان * و فردوسی گوید * بیت *

نیاید ز ما باقضا چاره : نه سودش کند هیچ پتیاره * رله * بیت *

مر آن ازدها را بصد پاره کرد : بسم شور و برخاش و پتیاره کرد * اما درین امثله و معانی اندک تأمل است چه در بیت اول سید بیغاره است که پتیاره خوانده و در بانی ابیات بمعنی حادثه و امر مهیب و مکرره راست می آید

الباء التازی مع الجیم التازی

بج بالفتح پلایش شراب و مانند آن - و بالضم بز - و بالکسر برنج - و در نسخه سروری بالفتح درون دهن که لنبوس و اکپ نیز گویند فخری گوید * بیت *

بے مدحت تو هرکه دهانرا بگشاید : دنداناش کند چرخ برین یک بیک از بج * و در فرهنگ بدیده معنی بضم باء تازی و جیم ناری گفته و ظاهراً این بیت را چنین خوانده و حال آنکه قافیه آن بر فتم و جیم تازی است و بیت پردها که شاهد آورده سند نمی شود زیرا که قافیه آن شعر کاف تازیست و جیم * بجال بالضم اخگر * بجلی و بچول و بژل و بژول (هر چهار بضمین) استخوان و سب که بدان باری کنند * بچه (بفتح با و جیم تازی مشدد) مدینه ایست میان اصفهان و فارس *

الاستعارات

بجان آوردن بمعنی بتنگ آوردن - و کشتن ، و برین قیاس بجان آمدن ، خسرو گوید * بیت *

گرمی از خصم بجان آردی : مرد نه گریبان آردی *

الباء الفارسی مع الجیم التازی

بج بالفتح گریوه کوه که بز نیز گویند ، و بعضی هر دو بمعنی کوه گفته اند چنانکه امثله آن بیاید *

الباء التازی مع الجیم الفارسی

بج بالضم اندرون دهن که لنبوس و اکپ و کپ نیز گویند - و موه پیش سر را نیز گویند چنانکه در فرهنگ گفته ، و در نسخه سروری بفتح باء تازی و جیم تازی گفته و این درست تر است

چه قافیه شعر بر فتح و جیم تازیست ، و ظاهراً صاحب فرهنگ این بیت را از قطعه بنداشته که قافیه اش بر ضم و جیم فارسی است ، و قافیه شعر پوریا بر کاف تازیست نه بر جیم چنانکه صاحب فرهنگ گمان برده * بچش (بفتح اول و دوم و آخر شین معجمه) نرمه بینی - و سستی - و رنج و مشقت * بچشک و بزشک (بکسر اول و دوم) طیب خاقانی گوید * بیت * همرنگ زرشک شد سرشکم : بگرفت رگ مجس بچشم *

الاستعارات

بچشم کردن یعنی انتخاب کردن - و چشم رسانیدن * بچه خورشید و بچه خور یعنی لعل - و یاقوت - و مانند آن از جواهر و فلزات * بچه خونی یعنی اشک خونی * بچه طاروس یعنی آتش - و آفتاب - و لعل - و یاقوت * بچارغ رسیدن یعنی بخدمت بزرگ رسیدن - و در فرهنگ بدولت رسیدن *

الباء الفارسی مع الجیم الفارسی

بچ (بضم هر دو با) سخن که آهسته با همدیگر گویند - و کلمه که هر را بدان خوانند ، و پژ پژ (بزای فارسی) نیز آمده ، فخری گوید * قطعه * در رسته انصاف جمال الحق و الدین : هرگز سخن ظلم نگویند به بچ * از معدلتش گرگ شبان همچو شبانان : خوانند بزبان گله را جمله به بچ * پچکم و پشکم (بکسر اول و سکون دوم و فتح کاف تازی) خانه تابستانی که شبکه کرده باشند - و بعضی گفته اند ایوان و صفا رودکی گوید * بیت * از تو خالی نگارخانه جم : فرش دیبا کشیده بر پچکم * و فخری گوید * بیت * آنکه از نوبهار معدلتش : همه آفاق گشت چون پچکم * و بعضی پیکم گفته اند که بجای جیم و شین یای تختانی باشد ، و ظاهراً شین را بتصحیف یا خوانده اند ، درین بیت ناصر خسرو * ع * بسے گشتم پس آز اندرین پیرزهدون پچکم * پچوالک (بفتح اول و سکون دوم) کسی که بزبان ترجمه کند و بتازی ترجمان گویند * پچوه بفتح ترجمه *

الباء التازی مع الخاء

بخار بالضم علم باشد فخری گوید * بیت * فخر کند روزگار تو بنو زیرا : کامل بزرگی توئی و اصل بخاری * و بخارا ازین مأخوذ است و معنی الف زائده اینجا بسیار بود چه علما و فضلا دران بسیار بودند * بخت بالضم پسر - و شتران خراسانی بختی یکم و بدین معنی

مربط است - و بالفتح بهره و حصه - و جانور شبيه بملح آذري گوید * بیت * دانه دیگر است بختش
 نام : چون بیدر شود هوام و سوام * و بمعنی کلبوس نیز گفته اند - و بعضی گفته اند بخت باضم
 بمعنی بنده است ، و بخنوس طیب بمعنی بنده عیسی در اصل بخت ابروع بوده ، و بخت نس^(۱)
 یعنی بنده بت که نسر نام داشت چه او را پیش آن بت گذاشته بودند و بدان بت منصوب گشت *
 بخنور (بضم با و نون) رعد باشد که تند نیز گویند رد کی گوید * بیت * چون ببانگ آمد
 از هوا بخنور : می خور و بانگ چنگ و درد شنو * وله * بیت * عاجز شود ز اشک در چشم
 و غریب من : ابر بهار گاهی بخنور مطیر * و فخری گوید * بیت * ز رشک کلک تر ناله کند ابر :
 که خلقتش نام کردند بخنور * و در فرهنگ بجای نون تا آورده بمعنی هر چیز غرنده عموماً و رعد
 خصوصاً و بخنور باضائه ها را نیز ذکر کرده و همه را بتصغیف خوانده ، اما در نسخ معتبره
 مثل تفسیر ابوالفتح و سامی فی الاسامی بمعنی برقی گفته ، و ظاهراً مشترکست در معنی
 برقی و رعد * بخت به افتح گوسپند سه ساله - و هر چیز که پوست آن بارک باشد اخسبکتی گوید
 * بیت * بار ترا که شاه طیور است چون عقاب : از گوسفند بخت افلاک مسته باد * و مستحکم که
 شب در خانه بیا نازل کند و بیشتر در گیلان مستعمل است * بخس بالفتح بزمرد و فراغ
 آمده چون پوستی که تف آتش بدان رسد - و زمینی که ب آب دادن بآب باران مزروع شود و لام
 نیز گویند و برین فیهاس بخس و بخسان و بخسند و بخسیدن - و بمعنی گذارش - و کاهش و نقصان
 نیز گفته - و بالکسر نرمه بینی - و سستی ، لیکن بدین در معنی بچش گذشت * بخسم (بفتح
 اول و ضم سین مهمله) شراب مغیر که از گندم سازند سوزنی گوید * م * بکمی و بخسم خورند و
 زان شوند مست و خراب * بخشینان بخس کردن * بخشودان بمعنی بخسیدن - و نیز
 رحم کردن * بخشا بخسایند - و بخسش کننده - و امر به بخسیدن ادیب صادر گوید * ع *
 نسخه جرد از کف بخشای او گیرد سحاب * بخم (بفتح با و خا) و البته است مشک خیز
 اخسبکتی گوید * بیت * ماه تو در مشک بخم لعل تو با جزع دژم : شهیدست در آغوش سم
 نفیست در کام ضرر * و درین تاویل است چه مشک بخم اینجا کنایه از رغب است پس شاهدست

(۱) بخت نصر تیره بود از امرای لهراسب فارسی که پادشاهی سید ، بخت در اصل بوخت بوده بمعنی

این یا عید ، و نصر بفتح اول و دوم معشود نام تیره آذری معنی لارب ، (۲) طفت بر اظ هم به در اظ
 تا ای بضم با و نون به پدا عایش حرکت دوم که تحست معین شده - و الا فدا و قافیه در شعر اول ظاهر
 و صاحب فرهنگ و سرودی و برهان بخا و بدون را بوزن پرتو گفته اند و وزن صاحب سراج بخنور رعد و بدون تری :

دیگر باید * بخله، بوزن و معنی جُرفه، و بوخله نیز آمده، و در فرهنگ بخيله نیز آورده * بخون
(بفتح با و ضم خا) ستاره مربع * بخیده بالفتح پنبه و پشم واکرده نزاری گوید * بیت *
همه دشت فرش است برهم نکنده : همه کوه پشم است برهم بخیده *

الاستعارات

بخت دندان خا یعنی بخت ناموافق * بخیه بر روی کار افتادن یعنی فاش شدن راز * بخاک افکنده یعنی مظلوم *

الباء الفارسی مع الخاء

بج بالفتح بمعنی خوش و بج یعنی خوش خوش و به به نیز گویند اما بدین معنی بج در عربی آمده ظاهراً معرب کرده باشند - و نیز کلمه که گریه و سگ را بدان و اندک سوزنی گوید * بیت * کس که گردن شیران شریزه در شکند : بگریه تو به بیحرمتی نگردد بج * بخخو
(بکسر همد و با و ضم خا دوم) و بخلوچه و بخلچه (بکسر با و ضم لام در اول و کسر در ثانی و جیم فارسی) آنکه کس دست در زیر بغل کس کند تا او بخنده (اند)، و آنرا غلغلیج و غلغلیج و غلغ و غلغ و غلغ نیز گویند نیازی صاحب فرهنگ منظومه گوید * بیت * در میان نرس میدان چاه باشد بخخو : در هری بخلوچه گویند از صغیر و از کبیر * بخنه بالفتح پنبه *
بخنه جوش شراب که جهت ضعف معده و کبد و باه و درد پشت و مفاصل و فائج و لقوه و کسر رباح و ادرار بول سارند، و طریقی آنست که شیرۀ انگور مثقالی و گوشت برۀ فربه در دیگ کنند و دیگر ادویه نیم کوفته در کیسه بریزند و در آن دیگ کنند و بجوشانند تا مَهْرَاشود *
بخنکاو و بخنکاب ادویه که در آب بجوشانند و بدن مریض بدان شوبند و اسپرم آب نیز گویند و معنی ترکیبی آب بخنه * بخچ و بخش پهن و بخش شده. یعنی کوفته و بر زمیره، پهن شده و برین قیاس بخسود و بخشید و بخچود و بخچید - و در فرهنگ بمعنی مضایقه و دروغ داشتن آورده فخر گرگانی گوید * بیت * اگر بخشائی از من بستر و گاه : چه بخشائی ز اسب

(۱) اصح آنست که در سراج گفته حالیکه از خاریدن زیر بغل یا کف پا یا جاع دیگر آدمی یا حیوان

دیگر پیدا شود و آدمی را بخنده آرد و حیوان دیگر را بیطاعت گرداند، بهندی گدگدی گویند ۱۱

من چو و گاه * لیکن درین بیت پخشانی باید خواند (بعین مهمله) یعنی بکاهی و کم کنی
از من والله اعلم * پخش بالفتح گذارش و کاهش بدن از غم - و گداختن درغن و پیه از آتش ،
و در بای تازی گذشت * پخم بوزن و معنی تخم که در باب نا آید ، و در فرهنگ و نسخه سربوی
از روسته تصحیف بتا خوانده اند چنانکه در تا بیاید *

الاستعارات

پخته خوار یعنی گدا - و داماد سعدی گوید * بیت * و گره است همت نیدار بکار :

گدا پیشه خوانندش و پخته خوار *

الباء التازی مع الدال

بدانك بالفتح بداندیش - و خشم آورد ، و معنی ترکیبی آنکه عیب بد دارد * بد بدك
و بدك (بضم هر در با) هدهد باشد * بد بانضم مرادف بت - و بالفتح معروف - و نیز
دارنده و حافظ - و ملازم و مصاحب چیزه ، چون مرید و سپید و شیرین و کهد ، چه مرید یعنی حافظ
و دارندا حکمت چه مرید بمعنی پند و حکمت گفته چنانکه در مرید بیاید ، و سپید یعنی
حافظ و دارندا سپاه ، و هیرد حافظ آتش که حفظ آتشکده بدو مفروض است ، و کهد یعنی
خداوند کوه و دارندا آن ، و همچنین بارند و معنی ترکیبی آن گذشت * بد پسند یعنی
مشکل پسند * بد نور و بد پوز در بقفوز گذشت * بد خش لعل ، و بد خشان ملک
معروف است منسوب بدخش و الف و نون نسبت است ، خاقانی گوید * بدت * صبح
ستاره نماه خنجر تست اندر : گاه درخش جهان گاه بدخش مذاب * بد رام یعنی توسن
سرکش شرف شفره گوید * بیت * زخمی خواجه صدر چارم غلامت : خیمه ابلان دهر
دراز رامت * بد ران بالفتح رستنی است که بوسه آن ناخوش بود بسیق گوید * بیت *
عیب بد ران مکن و هرچه بود نیکو بین : که بصحرای جهان هیچ نرود بیکار * بد رزه (بکسر
L و سکون دال و ضم راء مهمله و فتح ز) طعامی که با خورد بردارند و بعربی زله گویند *
بد رة و بدری و بدله بالفتح خریطه مربع که طولش اندکی از عرض بستر بود و از
چرم و پلاس بدورند و بهندی بوری ؟ گویند سنائی گوید * بیت * جبهه خواهم و درآمده
خواهم زر و سیم : زانکه بهتر بود آن هر دو ز پانصد بدری * اما بدرة عربست و
ماحب قاموس آورده * بدست (بکسر اول و دوم) رجب که بقاری شبر گویند *

بدستان و بدسگان (هر دو بسین ممله و معجمه ^(۱)) گياهي است كه گشت برگشت نيز
گويند چنانكه بيايد * بده بوزن و معني بته يعني خشكه پلاو ندرسي گويد * بيت *
پرستنده باشم بآتشكده : نسارم خورش جز ز شير و بده * بدكند (بفتح با و كاف)
رشوت فخري گويد * بيت * تا به بيند يکنظر ديدار شان : روح قدسي جان به بدكند
آرد * بدیچ (بفتح با و كسر دال و ياء معروف و جيم تاري) هليله * بدیه
بالکسر آرزومندی *

الاستعارات

بدست باش يعني تقصير مكن و حاضر باش ، و بدست بودن حاضر و هشيار بودن ،
حافظ گويد * بيت * گرت ز دست برآيد مراد خاطر ما : بدست باش ، كه خبره
بجاي خوشتر است * بدست چپ شدن يعني بسياري حساب ، چه در حساب عقد
انامل آحاد و عشرات مخصوص دست راست و مات و ألوف مخصوص دست چپ است ،
خافاني گويد * بيت * عاشق بكشي به تبغ غمزه : چندانكه بدست چپ شماري *
بدست شدن يعني بدست آمدن اوحدي گويد * بيت * در جهان دوستي بدست نشد :
كه ازو در دلم شكست نشد * بدگهر يعني كم اصل * بدلگم يعني توسن و سرکش *
بدندان بودن يعني لايق و مناسب بودن اخسبكتي گويد * بيت * لب و دندان
ترا سجده برم چون پروين : كز جهان اي مه نابان تو بدندان مني * واه * بيت *
هستند شاهدان شكر لب بعهد تو : ليكن اران ميانه بدندان من توئی * بدو ^(۲) يعني اسب
تند ظهوري گويد * بيت * در معرکه بدو سواران عيب است : ار لاشه سوار تركنازي
کردن * بدخش مذاب يعني لعل گداخته كه عبارت از شراب و خون باشد مثالش
در بدخش گذشت * بده قراعت دانستن يعني بواجبي دانستن * بدترجا همان
بترجا كه مرقوم شد *

الباء الفارسی مع الدال

بدرام بالکسر آراسته و خرم ، و پدramد يعني خرم و آراسته كند * پدرخنه

(۱) و درسه نسخه است و معجمه مفتوح و باء مفتوح ، ليكن در برهان وغيره بوزن دبستان نوشته //

(۲) و در يك نسخه است بدو بكسر با و فتح دال ، و در برهان وغيره بدو فتحة //

بفتح پا و را (غمگین و اندوهناک فردوسی گوید * ملثوی * شنیدم چو داستان ز
 مادر بزد : برآمد همه کار ایران بباد * که چون او جدا شد ز مادر بقال : جهان سربس
 شت پر قیل و قال * ز زادن چو مادرش پر درخته شد : روانش ازان دیو پر درخته شد *
 درزه و پدمه حصه و بهره - و در فرهنگ بمعنی چیزی که در جامه یا لنگه بسته باشند *
 درندر و پندر یعنی پدر سببی * پدرون (بفتح و کسر پا) بمعنی سلامت - و وداع
 ظامی گوید * بیت * اگر قطره شد چشمه پدرون باد : شکسته سبر بر لب رود باد *
 حافظ گوید * ع * رقت آنست که پدرون کنی زندانرا * پدواز در پتواز گذشت * پده
 الفتح درخته است بے برگ بتاری غربا گویند نزاری گوید * بیت * سهم تو ارنگند
 پیکان بید برگ : بر پیکر معاند تو لرزه چون پده * و بائضم رگوس سوختن و چوب
 سیده که بزیر سنگ چخماخ نهند و چخماخ را بزنند تا آتش در گیرد و آذر خف
 پود و رک ؟ نیز گویند و در عواقب پد و پود با هم ترکیب کرده خف را پد پود گویند ، فخری
 پد * ع * آتش تیغ در جان و دل اعدا پده *

الباء التازی مع النال

بذله بالفتح خواندن شعر باهنگ * بذیون بالفتح قماش خوب نفیس
 بن عربیست و صاحب قاموس آورده بمصر با *

الباء الفارسی مع النال

پذیره استقبال کننده * پذیر امر پذیرفتن - و پذیرنده و پذیرمندی ب ترکیب
 استعمال نشود * پذیرا پذیرنده * پذیرائی و پذیرنگی و پذیرتگی قبول ، حاصل
 صدر است * پذیرفتن و پذیرفتن قبول کردن ، و برین قبایس پذیرفت و پذیرنده *

الباء التازی مع الراء

بر بالا و زیر - و بار درخت - و بهنا - و سینہ - و کنار و آغوش - و مخفف
 ب کمال گوید * ع * چون گل از آزره دیدن او مد بر شد * وزن جوان - و
 ف - و در خانه و سرا ، اما درین سه معنی تامل است ، و بمعنی یاد و حفظ

ازبر است نه بر ، اما ببر و ببر بمعنی حفظ و یاد آمده * براتی جامه و جزآن که
 کهنه و فرسوده باشد بسبب آنکه امثال این چیزها در وجه برات دهند - و جمیع که در
 سور کدخدائی همراه داماد بخانه عروس روند * براز و براه بالفتح زبانی و آراستگی ،
 و برین قیاس برازش و برازیدن و می برارد ، ایبرخسینگی گوید * بیت * مجلس شاه
 بدیدم نه بران سار و نسق : صدر و درگاه بدیدم نه بران فر و راه * و نیز سراز بمعنی پناه
 است که مرقوم شد - و بمعنی فضا که کنایه از غایت نیز بدان کنند عربیست - و بالعسر
 مرادف مبارزت ، لیکن صاحب قاموس بمعنی غایت بکسر گفته و لغت علیحده غیر فضله
 دانسته * براش بوزن و معنی خراش که غراش نیز گویند * براغالدین و برغلاندین برانگیختن
 که بتاری تحریض و اغرا گویند و در لغت آغالدین گذشت * براکوه بالفتح کوه است
 ما بین مشرق و جنوب قصبه اوش که از ولایت فرغانه است چهار فرسنگی اندجان *
برکوه و ورکوه همان ابرقوه که ابرقوه معرب آنست * برآورده بنای بلند - و حصار -
 و شخصی که پادشاهان و بزرگان نوازند و بلند سازند ، فردوسی گوید * بیت * بدرگاه شاه
 آفریدون رسید : برآورده دید سر ناپدید * وله * بیت * چه بادامه است این برآورده
 را : چه سارم درمان خود کرده را * براهنختن و براهنجیدن و براهنختن و برهینختن
 در لغت آهینختن گذشت * برین بالفتح مخفف بارد - و نام ولایت سدرستان * بربر
 نوعی از مردمان از قسم حبش - و بعضی گفته اند ولایتی است بمغرب که مردم آن سیه چرده
 باشند * برپسند جماد که نیفزاید و نسو و نما نکند * بررسند نبات که نمو دارد شاعر
 گوید * ع * برپسند دگر باشد و برپسند دگر * برپند سینه بند زنان که بارزنگ نیز گویند
 و بنداری لبیبه گویند * برتاس بالفتح نام بهلوانی - و ولایتی است در حدود روس - و
 مردم آنجا را و ربه آنجا را و پوسین ادرا نیز برتاس گویند ، نظامی گوید * بیت *
 بحرانیان راست آراسته : ز چپ بانگ برتاس برخاسه * و محمدعصار گوید * بیت *
 ز دوران بیدمشک اندر تنم : زده بر جامها برتاس و قافم * و در قاموس گوید برتاس
 بالضم گروهی است که بلاد ایشان ببلاد روم بدوسنه است * برتاشک (بفتح نا و شین
 معجمه) و برنجاسپ گیاهی است که گل رنگ دارد ، و بهو مادران نیز گویند *
برتنگ تنگ دوم از دو تنگ که اطفال را در گهواره و زمین را بر پست اسبان و بار پشت
 را بدان محکم کنند ، و زرتنگ نیز گویند ، عطار گوید * بیت * چو طفلان دست از برتنگ

بشاد: جلیل از چهار شبرنگ بهشاد * و شرف شفره گوید * بیت * یکران ترا خم فلک
 ین است: طوقش تمر و مجره برتنگ است * و معنی ترکیبی آن تنگ پهنا خاتانی
 لوبد * بیت * اخضر که چو گندناست از رنگ: مانده گندناست برتنگ * برتن یعنی
 سرکش ضد نرتن فخرگرانی گوید * بیت * زن مسکین نرتن مرد برتن: کمان سرکشی
 نهخته بر زن * برته (بفتح با و تا) پهلوان ایرانی * برچاسب بالضم پهلوان تورانی
 بهمراهی پهلوان جنگ گودرز آمده بود * برچیس بفتح ستاره مشتري * و بالکسر
 معرب آن چنانکه عربی در درة الغواص گفته * برچاف (بالضم و جیم فارسی)
 نله ایست که ملک نیز گویند و بتازی جلایان گویند * برچخ (بفتح با و جیم فارسی)
 در آخر خا) نیزه کوچک که اغلب مردم هندوستان دارند و برجه گویند خاتانی گوید
 بیت * از خنجر در برده سه کشور گرفتنش: وز برچ سبایه دو سلطان شکستنش *
 برچدن مخفف برچیدن * و برن قیاس برچد عمق کرد * ع * هواے تیرگون برچد
 قلاب تیرگون از رخ * برخفج (بفتح با و خا و سکون فا و جیم فارسی) کابوس باشد
 خری گوید * بیت * چنان در خواب شد ظلم از نهیبش: که پنداری روا بگرفت برخفج *
 برنچک نیز گویند (بفتح با و فا و سکون نون و فتح جیم تازی) * برخ بالفتح حصه
 پاره از چیزه - و برق - و ماهی - و زمین پست که آب درن جمع شود - و شبزم * و
 دین معنی در ادات بضم با گفته * برخه بمعنی نخستین برخ مسجدی گوید * ع *
 برخ برخه برخه سعادت بجانش باد * برخور (بفتح با و ضم خا) یعنی صاحب برخ و
 صه که شریک دانباز گویند * و این مرکبست چون رنجور و گنجور فرخی گوید * بیت *
 بس عطا که دهد هرکه زر عطا بسند: گمان برد که مرادش شریک و برخوردار * برخوی
 بفتح با و خا) فدا و قربان سعدی گوید * بیت * همی رفتی و دیدها در پیش:
 ل درستان کرده جان برخیش * برد بالفتح یعنی دور شو - و بمعنی سنگ نیز آمده *
 در شیراز مسجدیست که آنرا مسجد بردی گویند * بردا برد و بردا برد یعنی دور شو دور شو
 بردیدن در شدن * بردی نوعی از خرمای لطیف که سنگ شکنک نیز گویند - و ظرف
 نگین * بردن بالکسر تند و تیزی رفتار عبدالواسع در صفت ابر گوید * بیت * گه با
 الک همخانه گه با باد هم پیشه: گه با چرخ هم زانو گه با بحر هم بردن * بررس^(۱) یعنی

(۱) و بعد ازین در یک نسخه این زیادتست برده بالفتح معروف و سمانی گوید برده صغیر و رده که مخفف آورده است

بهرس * و برسید یعنی پرسید سنائی گوید * بیت * آرز بگذار که با آرز بحکمت نرسی :
 گریبان بایست از حال سنائی بررس * و کمال گوید * بیت * از حال دل سوخته خرمن بررس :
 حال دل زار خواهی از من بررس * و بمعنی امر از رسیدن معروف * برز بالضم رفعت و
 و شکوه - و هر چیز بلند - و بدینجه قامت بلند را نیز گویند ، فردوسی گوید * بیت *
 ز دستش بیفتاد زرینه گرز : تو گفתי برقتش همی فر و برز * وله * بیت * پس و پیش
 هرسو همی رفت گرز : دوتا کرد بسیار بالا و برز * وله * بیت * بسر بر همی زد گران
 گرز را : همی یاد کرد آن بر و برز را * و اسدی گوید * بیت * نهادند در یکدگر تیغ و گرز :
 چو سنگ گران کاید از کوه برز * و بالفتح زراعت و کشت مرادف برز - و بمعنی گلماله نیز
 گفته اند * برزگر و برزه گر و برزگار و برزگار و برزیگر مزارع باشد * برزه گاو گاو که
 جفت نموده بآن قلبه رانند ، و برزگری کشاورزی ، مختاری گوید * بیت * برزه گریست
 کو خورد ناچار : بر تخم که خورد کند شدیار * برزن بالفتح کوجه - و بالکسر چیزه مانند
 تابه که از گل سازند و بران نان پزند و برزن نیز گویند قریع الدهر در توحید گوید * بیت *
 بر سفره سخاے تو خورشید و مه دو نان : در مطبخ نوال تو افلاک برزنست * برزین
 بالفتح آتش بود - و نام یکی از نایبان زردشت که آتشکده ساخته آذر برزین نام نهاد نظامی گوید
 * بیت * ز برزین دهقان و افسون زند : بر آردده دودے بچرخ بلند * و انوری گوید * ع *
 گفתי آتشکده برزین است * و در لغت آذر برزین رجه تسمیه برزین گذشت * برزم (بفتح
 با و زایه معجمه) کرشمه صاحب فرهنگ منظومه گوید * بیت * هست برزم کرشمه
 پالا اسب * ده هزار است بیور اینجا اسب * برسان (بالفتح و با سین مهمله) نوعی از دوشاب
 خوشبو که رنگش بسیاهی زند * بربروشان (بفتح هر دو با) اُمت باشد دقیقی گوید
 * بیت * شفیع باش بر شه مرا برین زلت : چو مصطفی بر دادار بربروشان را * و فخری
 گوید * بیت * اگر دای کنی رایش نبوت : شود خورشید و ماهش بربروشان * برسوله
 (بفتح با و ضم سین مهمله) قرصی که دران جوز و بزبار و دیگر ادویه گرم اندازند نزاری
 گوید * بیت * روح مارا عصا می صافست : نه معاجین بنگ و برسوله * برسم (بفتح
 با و سین مهمله) شاخه های باریک بے گره بدرازی یک وجب که از درخت گز و هوم ببرند و
 اگر این دو درخت نباشد از درخت انار ببرند ، و رسم بریدنش آنست که اول برسم چین را
 (و آن کارده باشد که دسته آن هم آهن بود) پارپاره کنند یعنی بشویند پس زمزمه نمایند

(رزمزه دعائی که پارسیان در ستایش ایزد و آتش هنگام بدن شستن و پوشش و خوردنی و جمیع عبادات نخست بر زبان رانند) آنگاه برسم را ببرسم چین ببرند ، پس برسم دان را پاریاره کنند و برسم دان ظرف مدور مانند قلعدان که اندک از برسم درازتر باشد و آن ظرف از طلا و نقره و مس و امثال آن سازند و برسم را درون آن نهند ، و هرگاه خواهند نسک از نسکهای زنده بپزند یا عبادت کنند یا بدن شویند یا خوردنی بخورند چند عدد برسم که بجهت آن کار معین است از برسم دان بر آورده بدست گیرند ، چنانچه بجهت خواندن نسک و دیدن سی و پنج برسم بدست گیرند ، و چون یکبار آن نسک خوانده شد آن برسمها بطلل شوند ، و بجهت خواندن نسک یشت بیست و چهار برسم ، و هنگام خوردن پنج برسم بدست گیرند ، و از شرط گرفتن برسم بدست بدن شستن و جامه پاکیزه پوشیدن است ، نردوسی گوید * مثنوی * پرستنده آذر زرد هشت : همیفت با بثر و برسم بهشت * چو از دور جای پرستش بدید : شد از آب دیده رخسار ناپدید * نرد آمد از اسب برسم بدست : بزمزم همیگفت دلش را بیست * صاحب فرهنگ گوید شرح این لغت از مجوسی که در دین خود بغایت فاضل بود و اردشیر نام داشت و او را مجوسان موبد میدانستند و حضرت عرش آشیدانی بجهت تحقیق لغات فارس مبلغها برای او فرستاده از کرمان طلبیده بود تحقیق نموده نوشت * برشیا و برشچان (بفتح با و سکون را و شین منقطه مفتوح و جیم تاری) متامیست میان ایران و توران * برغ و ورغ بفتح بند که از چوب و خس رگل در پیش آب بندند عطار گوید * بیت * چو شمع از عشق مردم بار خندم : بد پیش چشم برغی بثر بندم * و بکسر دوم نیز گفته اند * برغمان (بفتح اول و سیوم) ازدها - و در نسک سروری برمنان بنقدیم میم گفته * برغندان (بفتح اول و سیوم) جشن و نشاط که اواخر ماه شعبان کنند نزاری گوید * بیت * رمضان میروند اینک دهم شعبانست * می بیدارید و بنوشید که برغندانست * برغست (بفتح با و غین و سکون سین) گیاه سبز که مانند اسفناج داخل آتش کنند لیکن خورده بود و اسفناج در باغات کارند و او را میوه و پزند نیز گویند و بیشتر در زراعت گندم و دیگر غلات و کنارهای جوی رود و بعضی مردم خراسان بلغست نیز گویند - و جوی آب که بزرگران از منبع بجانب زراعت برند خسروانی گوید * بیت * و گوش آب نبوده و حاجت بوده : ز نرگ هر مژه راندم در مد برغست * و عطار گوید * بیت * همه خلق جهان را خواب برده : ترا گویی که برغست آب برده * برغو (بفتح با و ضم غین) شاخ میان تپه که

مانند نفیر نوازند آذری گوید * بیت * زان طرف گر کنند برغوساز : نشنود زین طرف کسی آواز *
 برغول (بضم با و غین) بلغور یعنی آشی که از جو و گندم نیم کوفته می پزند فخری گوید * بیت *
 مطلب مال و جاه و قانع باش * بدوتا نان و کاسه برغول * برگ (بفتح با و را و کاف تازی) بافته
 از پشم شتر که درویشان ازان کلاه و دستار کنند و برکی آنچه ازان بافته سازند - و نیز جامه کوتاه که
 تا کمر باشد و مردم دارالمرز پوشند و بعضی عجایبی نیز گویند کمال غیاث گوید * بیت * تو سبز
 پوش روی سفیدی بسان خضر : از سندست عمامه وز استبرقت برگ * سعدی گوید * بیت *
 حاجت بکلاه برکی داشتند نیست : درویش صفت باش و کلاه تتری دار * برگ
 بالفتح سامان - و سرانجام * برگ بید نوعی از پیکان که بهیئت بید برگ سازند و
 بید برگ نیز گویند * برگ ریز یعنی خزان * برگس و برگست (بفتح با و کاف
 فارسی) یعنی معاذ الله و حاشا و مبدا که چنین باشد فردوسی گوید * بیت * سخنها که
 گفتی تو برگست باد : دل و جان آن بدکنش گست باد * و رودکی گوید * بیت * گرچه
 نامردم ست آن ناکس : بشود سیر از دلم برگس * برگستان و برگستان (بفتح با
 و ضم کاف فارسی) پوشش کبریا - برگس و برگسند و بر اسب اندازند ، و آنرا کجیم و کچین
 گویند ؛ خسرو گوید * ع * سوار آب برگستان باخه است * برگسه (بفتح با و کاف فارسی
 و سبب مهمله) پوشیده و پنهان سوزنی گوید * بیت * دی بسے کس ز شاه مدرسه خواست :
 ظاهراست این نهان و برگسه نیست * برگچیدن (بفتح با و میم و کسر جیم و یاء
 معروف) دست مالیدن ، و بر میچ لاسه که بدان ادراک نرمی و درشتی و غیرها کنند ،
 لطیفی گوید * بیت * تو دلفریب جهانی بشیوه خوبی : بدر میچیدن یوسف بدو یعقوبی *
 برم (بفتح با و را) چفته که تالک انگور و بیاره خیار و کدو و مانند آن بر بالایش اندازند -
 و (بسکون را) گوی که دران آب جمع شود و برخ نیز گویند ابوالحسن شهید گوید
 * بیت * چون تن خود ببرم پاک بشست : از مسامش تمام لولو رست * و بمعنی انتظار -
 و بمعنی سبزه که بیشتر بر کنار جویها روید شاهد میخواهد - و بمعنی حفظ و یاد از برم
 است نه برم تنها انوری گوید * قطعه * این مرکب بیداد که ترس چو دل تست : آنرا
 چوبرخویش چرا نرم نداری * از دفتر تندی و درشتی نه همانا : یک سوره برآید که تو
 از برم نداری * برمایون و برمایه بالکسر نام ماده گارے که فریدون بشیراد برورده شد دقیقی
 گوید * بیت * مهرگان آمد جشن ملک انریدونا : آن کجا گاو نکر بودش برمایونا *

فردوسی گوید * بیت * جز آن کار کش نام برمایه بود : ز گران خود برترین پایه
بود * و بعضی بپای فارسی گفته اند * برمر و برمو انتظار و چشمداشت * و بپای فارسی
نیز گفته اند ' مختاری گوید * بیت * جان اعدا برد بملک چنانک : نبود پیش مرگ برمو
تیغ * و * بیت * هنوز هست نلک را رحیم گشتن رو : هنوز هست سخن را
قوی شدن برمر * و نورالدین مقدم راست * بیت * هست آسان رفتن برمر * سر :
نزد من بسیار از برمر * و در لغت برمو یوار و مناشش کامل است .
و باصطلاح مکس داران مکس عمل را نامند * برمغاز و برمغازه (بفتح با و میم)
شاگردانه که بغیان نیز گویند * و شاگردانه آنست که چون شخصی باند کار فرماید و او
آن کار نیکو کند در حین دادن اجره بعمده شاگردان استاد زر برسم انعام دهد * برملک
در حبیب السیر آورده که نسب جعفر که پدر خالد است و برملک عبارت از دست بملوک
فارس می پیروند و او در اوایل مجوسی بود و در نوپار بلخ بعد از آتش قیام میزدند تا
بنابر سابقه عذابت از بی جمال حالش بتلیه ایمان و زیر اسلام زینت پذیرفت با عید
و اطفال بجانب دمشق که دارالملک حکام بنی ^{دانشمند} ~~برنج~~ ^{برنج} نمود * مسعودی در مروج
الذهب گفته که هرکس متولعی سدانیه که از موقوفات نوپار بلخ است می بود او را برملک
میگفتند چون پدر خالد متولعی سدانیه بود بآن نسبت او را برملک گفتند و اولاد او را منسوب
باین اسم داشتند * و در جامع التواریخ جلالی مذکور است که چون جعفر بدارگاه سلیمان بن
عبدالملک آمد رنگ سلیمان متغیر گشته اشاره کرد تا او را از مجلس بیرون کردند خواص و
ندما از صدور این حکم متعجب شدند سلیمان گفت که این شخص زهر شماره داشت بذبران
او را بیرون کردم زیرا که بر بازو من در مهره بسته است شرکه بستیاس زهر در آوند بحسب
خاصیت حرکت کند حصار کیفیت آن از جعفر پرسیدند جواب داد که بل در زیر انگش
انگشتری من مقداره زهر است بجهت آنکه وقت شدت بروم بذبران جعفر ملتب
برملک شد * برمو (بفتح با و ضم میم) علف باشد - و بمعنی انتظار نیز گفته اند *
و بعضی بپای فارسی گفته اند * برنا و برنک و برناه بالفتح جوان سذایی گوید
* بیت * هرکجا دولت است و برنایی : تو بدان کس میچ که برنایی * و بمعنی حنا
برنا بضم یاء حطی و فتح آن و فتح را و تشدید نون است و بمد و قصر آمده و عربیست *
برنامه یعنی سرنامه که بتاری عنوان گویند * برنج (بفتح ن) آن باشد که بواسطه

(۱) کوری یا بسبب تاریکی دست بر دیوار یا چائے بماند تا رهگذر یابد * برنج و برنجین (بفتحین) حلقه طلا و نقره و غیر آن که در دست و پا کنند و اورنج و درنج نیز گویند چنانکه در الف گذشت * برنداف (بفتحین) دوال مختاری گوید * قطعه * کشد تیر توار بر شیر پی : درد تیغ تو بر تن پیل خام * از دراکه می زین و زان بایدت : برنداف زین و عنان لگام * و ظاهرا این لفظ برنداق است (بیاء حطی و قاف) و ترکیست نه فارسی * برندکام بالکسر بابونه گاو * برنگ (بفتحین) درای که جرس گویند - و (بضمین) ذخیره - و ولایتی است که قطب جنوبی آنجا مینماید - و بکسرتین تخمه است دوائی که برنگ کابلی گویند * برنیش (یضم با و سکون را و کسرون و یاء حطی مجهول و شین منقوطه) شکم رو با پیشش که بتازی زحیر گویند * و ظاهرا برنیش بضم با و کسر را و نون و یاء ساکن بینهما می باید * برناس و قرناس بالفتح غائل و خواب آلوده - و غفلت و خواب آلودگی و در باب نا شاهدش بیاید * برون (بالکسر) و برن (بحدف واو) هر دو مخفف بیرون خسرو گویند * بیت * شمع و چراغی که بود شب نروز : کشته شود گر برن آید بروز * برو (بفتح با و ضم را) مخفف آبرو و مخفف بروت نیز گفته اند لیکن محل تامل است - اما برو (بفتح با و سکون را) بمعنی ستاره مشتری تصحیف است صحیح برو (بیاء فارسی) است بمعنی پرورین و شعر شهنامه نیز مناسب آن باشد و الله اعلم * بروشک (بفتح با و شین معجمه و واو مجهول) خاک باشد * بروفه (بضمین) دستار - و فوطه * برومند یعنی بارور * برون سرا و بیرون سرا زری که در غیر دارالضرب سکه زنند * بره بمعنی ابره جامه عنصری گوید * بیت * عارضش را جامه پوشید است نیکوئی و فر : جامه کاذا بره مشک است و آتش آستر * لیکن این مصرع چنین دیده شده * ع * جامه کش ابره از مشکست و ز آتش آستر * برهون (بفتح با و ضم ها) چیزه که نزدیک بسوختن شده و آتش آنرا زرد ساخته باشد و بیهود نیز گویند ناصرخسرو گوید * ع * مسوز دست جز آنرا که مر ترا برهون * برهون (بفتح با و ضم ها) هر چیز میان خالی مانند هاله - و دایره - و طوق - و کمر - و در خانه - و محوطه -

(۱) چنین است در همه نسخ می ماند بمعنی گذارد باشد و بجهانگیری و غیره مالد و مالند و در سراجست برنج مالیدن دست بسبب کوری یا تاریکی بر دیوار و غیر آن تا راه یافته شود || (۲) فیه نظر ||

و چوب بندى * و خار بست - و پرچين * رودكي گويد * بيت * آيا قد تو چون سرو
 ز ديبا گرد آن آئين : و يا روى تو چون ماه ز عنبر گرد آن برهون * و ناصر خسرو گويد * بيت *
 ابي شده غافل ز علم و حجت و برهان : چهل كشيده بگرد جان تو برهون * اما حق آنست كه
 بمعنى حصار و محوطه در جميع ابیات راست مي آيد و احتياج بمعنى ديگر نيست * برهوه
 (بفتح با و ضم هاء اول و هاء دوم موقوف) مابون * برين بفتح يعنى بالائين چون
 چرخ برين و خلد برين و باد برين بمعنى باد صبا يا شمال على الاختلاف - و بالكسر رخنه و
 سوراخ و برينه نيز گويند - و بالضم پارچه كه از خريزه و مانند آن جدا كنند مولوي گويد
 * بيت * چون برید و داد اورا يك برين : همچو شكر خورش و چون انگين * برين
 بفتح با و كسر را و ياء مجهول و واو مفتوح) قويا كه داد نيز گويند *

الاستعارات

بر آب آمدن يعنى ظاهر شدن و فاش گشتن خسرو گويد * بيت * بر آب آمد
 همه كان آتش انگيز : بجوش آورد سيل آتش تيز * بردان يعنى رها كردن انوري گويد
 * بيت * بباد بولك و مگر بيست سال بردادم : مرا خدايے ندادست زندگاني نوح *
 بر زدن همسري و برابري كردن ابوالفوج گويد * ع * گه منزل او برزده با سغد سمرقند *
 و باصطلاح مقامران آنست كه دو كس انگشتان را از دو طرف پيش آورند و حساب برد و
 باخته بكنند ظهري گويد * بيت * اينك سر و زر ز من ازو بوس و كنار : با دلبر خويش هرگز
 اين برنزديم * بر سر آمدن يعنى غلبه و افزوني نمودن * بر شتر نشستن و سر پائين كردن
 يعنى كار آشكارا پنهان نمودن مولوي گويد * بيت * بر اشترے نشيني و سرا فروگني :
 در شهر ميروي كه نه بينند مر مرا * بر شكستن اعراض كردن و رو تافتن خسرو گويد * ع *
 ازين زاري و از وي بر شكستن * و سعدي گويد * ع * يكي نفته ديد از طرف بر شكست *
 بر شير زرين نهادن يعنى نهايت غلبه و افزوني كردن * برف آب دادن يعنى دل سرد كردن
 و نوميد ساختن سنائي گويد * بيت * برف آب همي دهي تو مارا : ما از تو فقع همي
 گشائيم * بر فشادن دست يعنى رقص كردن * بر كردن يعنى انروختن آتش و چراغ
 نزاری گويد * بيت * تا چند ز جان و تن تن ميزن و جان ميكن : در خرمن هستي زن
 اين آتش بر كرده * بر كرسي نشاندن يعنى كار را خوب نظام و سامان دادن * بر كه لاجورد

یعنی آسمان * برلنگ زدن و برمالیدن یعنی گریختن ظهوری گوید * بیت * برلنگ
 زدم تا نخورم حسرت لنگ: باتشبهه لبی بتنگ از غلغل لنگ * و نزاری گویند * بیت *
 چو حزم از دست دادند از پی مال: زمانه گفت هرمز را که برمال * برناخن ایستادن
 یعنی اطاعت کردن - و با ادب ایستادن * برنشستن یعنی سوار شدن سید سراج الدین
 گوید * بیت * گردون بینند چو برنشستی: در سایه چترت آفتاب * برو دودیدن
 یعنی گرم عتاب شدن * بره دو مادری چیزی که از حوادث روزگار نقصانی نه بیند،
 و اصل این آنست که چون بره را خواهند فربه کنند از دو میش شیردار شیر دهند و
 شیرمست نیز گویند و ترکی املت خوانند خانانی گوید * بیت * عشق ترا نواله
 شد گاه دل و گاه جگر: اگر از آن نمی شود چون بره دو مادری * بره گرفتن یعنی عاجز
 و زبون گرفتن ناصر خسرو گوید * بیت * از بهر آنکه تو بره گیری دگر مرا: ای بے تمیز
 مر دگر را مشو بره؟ * برینخ نوشتن یعنی بیهوده و ضایع کردن کاره، و همچنین
 برآب نوشتن و برینخ زدن * براق جم یعنی باد * برجان قدم نهادن ترک جان کردن -
 و برهلاک خود را ضعیف شدن * برج ثریا یعنی دهان معشوق * برج درانداختن یعنی
 بے حجاب ملاقات کردن و درآمدن * بر خلد سر بردن یعنی پایداری و همیشگی یافتن *
 برد فتر افگندن یعنی نوشتن خانانی گوید * ع * که این خوش حدیثی است بر دفتر
 افگن * بره فلك یعنی حمل * برید فلك یعنی ماه *

الباء الفارسی مع الراء

پر بالضم معروف - و بمعنی بسیار نیز آمده شاعر گوید * ع * کار نیکو کردن از پرکردنست *
 وبالفتح آنچه از بال مرغان که جناح گویند بروید - و در آدمی از کتف تا سرانگشتان که بال نیز
 گویند فردوسی گوید * ع * نه مردی نه دانش نه پای و نه پر * و برگ کاه و جز آن -
 و دامن و کنار چیزی و بدین دو معنی بره نیز آمده چون پر کاه و پر کاه و چون پر کوه
 و پر کوه و چون پر بیابان و پر بیابان و چون پر بینی و پر بینی و پر کلاه و پر کلاه
 و نیز پر آسیا و پر چرخ دولاب و امثال آن - و بمعنی ترک کلاه - و بمعنی پرتو نیز آورده اند،
 سنائی گوید * بیت * آن جهان نیست کاندلر لافگاه نوبهار: کز نه بر سر کلاه چار پر ترک
 سمن * و مولوی گوید * بیت * چشم را صد پر ز نور عکس رخسار شماست: ای که هر دو

چشم را بک پر مبداء ای شمس * پرواز (بفتح با و تشدید را) دایره و حلقه که لشکر از سوار و پیاده گرد شکار و جز آن زند - و سه معنی دیگرش در لغت برگذشت * پرواز معروف لیکن پریدن معنی حقیقی او نیست چنانکه مشهور شده بلکه معنی حقیقی او برگردان است که پرواز نیز گویند اما چون پریدن را برگردان لازم است بمجاز معنی پریدن از و اراده کند - و بمعنی پرتو نور نیز گفته اند نظامی گوید * بیت * چراغی که پرواز بینش بدوست : فروغ همه آفرینش بدوست : و درین تامل است * پروازان بالفتح جانور بست شکری چنانکه در فرهنگ گفته ، اما طحیح دو برادران است چنانکه در دال بیاید * پروازده (بالفتح و زایه موقوف) آرد خمیر کرده که بجهت نان گرد و غُذ کنند و زواله نیز گویند و بهندی پرو خوانند * پریشیدن و پرایشیدن بریشان کردن * پریش و پریش بریشان کننده - و امر به پریشان کردن - و برین قیاس پریشیده و پریشیده و مانند آن ، سنائی گوید * ع * سنبُل پرتاب را گود سمن بر پریش * و شاکر بخاری گوید * ع * مجلس پریشیده همه میوه خراشیده همه * و ابن پریشیدن اِمالة پریشیدن است نه لغی علیحده * پرالک و پلارک فولاد جوهردار - و تیغ جوهردار - و جوهر او را نیز گویند * پراهام و پرهام نام پارسی باستانی ، براهم معرب آن ، و در زمان بهرام گور جهوده بوده باین نام در غایت اِمساك و بخل و در لغت لَنبَلَك مذکور شود * پروار و پرواره و پرپار و پرپاره و پرپال و پرپاله و پروار و پرواره و فروال و فرواله (این ده لغت) بمعنی خانه تابستانی سرد - و بعضی گفته اند خانه که بالای خانه سازند و درینجا گذارند تا از هر طرف باد آید - و بعد ازان بمعنی مطلق خانه سرد تابستانی مستعمل شده ، و جانور که در خانه تابستانی خنک بر بندد تا فربه شود بدینجهت پرواری گویند ، و مردم گمان برند که بمعنی پرورش داده است و حال آنکه بدینمعنی پرواره است نه پرواری ، خانانی گوید * ع * روز به پروار بود فربه ازان شد چنین * و بعضی گفته اند پرواره خانه تابستانی خنک که دران جانور بندند برای فربهی ، و پرواره (بباے تازی) غرفه بالاخانه که درینجا داشته باشد و الله اعلم * پرواره یعنی پرورش داده و فربه کرده که بعربی مسمن گویند * پروردن و پرورش معروف - و بمعنی پرستش و پرستیدن نیز آمده نظامی گوید * بیت * به نیکی ز نیکی دهش یاد کرد : بدان پرورش عالم آباد کرد * پرواره (بفتح هر دو پا) پیشیز - و بعضی بمعنی دینار گفته اند ، شمس الدین درکانی گوید * بیت * درست

گشت که خورشید در خزانۀ تو : قراضه ایست دغل بر مثال بربرۀ * پروانه یعنی هزارپای ، و معنی ترکیبی بسیار پا * پروان (بفتح هـ و و ها) خرفه باشد که بعربی فرنج گویند * پرچم (بفتح پ و جیم فارسی) دُم نوعی از گاو کوهی که غزاو و بتربی قطاس گویند و بر علم و گردن اسب بندند . و بمجاز موسی گیسو را گویند مولوی گرد * بیت * بیگ دست می خالص ایمان نوشند : بدگر دست سر پرچم کافر گیرند * پرچین محوطه که از چوب و شاخ و خار گرد باغ و کشتزار و پالیز کنند . و چوبهای سر تیز که بر دیوار نصب کنند ، و پرچین کردن یعنی مضبوط و محکم ساختن چیزی چون میخ در تخته و دیوار و امثال آن * پرخاش جنگ و جدل * پرخچ و پرخش (بفتح تین و سکون خا و جیم فارسی و شین معجمه در آخر) کفل اسب و آستر و خر و امثال آن ، و فرخ و فرخش نیز گویند مختاری در صفت اسب گوید * بیت * دبوسیرت سروش نصرت بخش : بپرسینه پلنگ رخس پرخش * پرخو (بفتح با و ضم ^(۱)) خا) دیواری که در گوشۀ خانه کشند و پراز غله سازند آذری گوید * بیت * کد مدخر قدرش که ذخیرۀ جود : بجای خنب نطافات چرخ را پرخو * و بمعنی بریدن شاخهای زیاده تا درخت خوب شود خو است نه پرخو چه شاهدی برای این لفظ نیارده اند * پرد یا لضم بزبان گیلان پل باشد - و بالفتح بمعنی لای چنانکه یلک پرد و دو پرد یعنی یلک لای و در لای - و خواب - و (بکسر اول و فتح دوم) بمعنی گرد که مشنق از گسن بود - و (بضم اول و فتح دوم) بمعنی پر شود سعدی گوید * بیت * تو خود را گمان برده پرخرد : انای که پز شد دگر چون پرد * پردا بوزن و معنی فردا ، و این افسح است باعتبار اصل لغت فارس چنانکه گذشت * پرداختن و پرداختن درست کردن چیزی - و توجه بچیز نمودن - و خالی کردن - و فراغ یافتن از چیزی ، و برون قبایس پرداخت و پرداخت و پرداخت و پرداخت * پردال بوزن و معنی برگار * پرده معروف - و نیز رشته که بر دستۀ سازها بندند برای نگاهداشتن انگشتان و برای حفظ مقامات - و بکثرت استعمال مقامات را نیز گویند * پردگی هر چیز پوشیده - و زن مستوره خصوصاً * پردک (بفتح با و دال و کاف تازی) چیستان که بعربی لغز گویند خسرو گوید * بیت * ز پردکهای دورا دور بسته : که از فکوش دل داناست خسته * و در نسخۀ مدوزا بمعنی

افسانه نیز گفته و بهر دو معنی در بایه تازی آورده، اما در لسان الشعراء و ادات الفضلا
بفتح بایه تازی افسانه و بضم با چیسنان گفته * پرده چغانه و پرده خرم و پرده دیرسال
و پرده زنبور (هر چهار) نام چهار نوانیست از موسیقی عراقی گوید * بیت * مطرب عشق
میزند هر دم: چنگ در پرده چغانه عشق * و مرلوی گوید * بیت * افتد عطار در وحل
آتش در افتد در زحل: زهره نمائد زهره را تا پرده خرم زند * و نظامی گوید * بیت *
مغنی بزن پرده دیرسال: نوائی برانگیز و با آن بنال * و سیف گوید * بیت * مساز
توشه راه از ریا که فتوان ساخت: نوائی خانه علقا ز پرده زنبور * پرزّه و پرز بالضم
یعنی پرزّه که از جامه ابریشمی و پشین خیزد - و پارّه از جامه - و شیاف، فرزجه
معرب آن * پرزک (بفتح پا و زای فارسی) گریه و گریستن نظران گوید * بیت *
عروش و کرسی در آب شد پنهان: بس که کردم ز فروقت پرزک * پرس بفتح پرده
باشد * پرستار خادم و فرمان بردار از غلام و کنیز و نوکر * پرسه زن خدمتگار -
و کنیز * پرسه بفتح گدائی مخفف پارسه مرقوم - و بالضم پرسش و تفقد، قاضی
نور گوید * بیت * هوای پرسه بازار همت دارد: سحاب ازان بکف خود همی کشد
اذیال * و ابوالقاسم معجزی گوید * ع * خستگان بے نوا را پرسه کن * پرستو و پرستوک
و پرستک طایر معروف که پشت و دم آن سیاه و سینه سفید و منقارش سرخ و در سقف
خانه و مساجد آشیانه سازد سراج الدین راجی گوید * بیت * بقصر جاهش ار برد پرستک:
کند از شهر سیمرغ کابل * و پرستوک و فرشتوک نیز گویند * پرسم (بفتح پا و ضم
سین مهمله) آورده که بر خمیر پاشند تا بر تخته نچسبد بواسطه در مرئیّه بغرا گوید
* ع * خمیرش ز پرسم بسر ریخت کاه * پرسیاوش و پرسیاوشان گیاهیست که خلاشه اش
سیاه نام و برگش سبزرنگ و بیشتر در چاهها و کنار جویها و فاصله دو سنگ روید، و
بتازی شعرا چن گویند - و صورتی از کواکب برج ثور که مشتمل است بر بیست و نه
ستاره بصورت مردی ایستاده و سرغول در غایت زشتی از دست آویخته * پرغونه (بفتح
با و ضم غین و نون مفتوح) زشت که فرخ نیز گویند * پرله (بفتح طین) ستاره سهیل
عمید لومکی گوید * بیت * طاسک مه شکسته شد بر سر پای هر مه: غور محیط بسته
شد گرد ستاره برک * و (بکسر اول و سکون ثانی) مرادف پلک چشم فردوسی گوید * بیت *
نمانم که برهم زند برک چشم: نگرم سخن پیش او جز بخشم * لیکن اینجا پلک هم توان خواند

پرگاس (بفتح با و کاف فارسي) تلاش کردن - و درهم آویختن * پرگاله و پرگاره
و پرغاله باره از هر چیز نزاری گوید * بیت * بر خرقه تسلیم زن از سوزن اخلاص :
يك رقعہ ز پرگاره ارباب حقایق * و پارچه از بانگه ربسمانی شیخ علی نقی گوید
* ع * در بار سرشکم همه پرگاله خونست * لیکن بخاطر می‌رسد که بیت اول شاهد معنی
ثانی و بیت ثانی شاهد معنی اول باشد اگرچه در بیت ثانی اتمام معنی ثانی
منظور است * پرگام بچه‌دان که بogan و زهدان گویند ، و بخاطر می‌رسد که این لفظ بونام
(بیایه موحده و واو) باشد چه میم را بنون بسیار بدل کنند * پرگم (بفتح با و کاف
تازی) بکار و از کار افتاده خسرو گوید * بیت * مور که پر یافت نه پرگم بود :
پرزندش زان سوسه عالم بود * پرکوک بالفتح عمارت عالی * پراکوه آن روست کوه
که بکودال باشد - و در سامی گوید ظرفی از کوه که بسوسه او آب روان شود نزاری گوید
* بیت * گذر بودمان بر پراکوه تون : ز شهر آمدیم از سحرگه برون * پرگار معروف -
و سامان و نظام چنانکه گویند این چیز از پرگار افتاد فیضی گوید * باخرف تو چون
بیفتدم کار : پرگار و قلم فتد ز پرگار * پرگار (بضم و کاف تازی) یعنی نقاش *
پرگر (بفتح با و کاف فارسي) طوق مرصع که ملوک باستان در گردن خود و گاه در گردن
اسب می‌کردند و این ماخوذ از پرگار است دقیقی گوید * بیت * عذر را از تو حصه
غل و پابند : دلی را از تو بهره تاج و پرگر * پرگوش بالفتح بریدن و پیداستن
شاخه‌ای زیاده * پرگنده مخفف پراگنده و پرگند یعنی پراگنده کرد اوحادی گوید
* بیت * خود بدان تا چگونه گوید و چند : بسمه شب مغز خویشتر پرگند * پرگنه
(بفتح با و کاف فارسي) مرکبی از بوهای خوش که بهندی ارجه گویند - و زمینی که
از آن خراج بستانند ، و بعضی بهر دو معنی بکسر گاف گفته اند * پرماس بالفتح دست
سودن بچیزه جهت ادراك آن و بتازی لمس گویند - و گاهی آن ادراك و تمیز کردن
را نیز گویند ، سنائی گوید * بیت * هرکه او نفس خویش نشناسد : نفس دیگر کس
چه پرماسد * و ابو شکور گوید * بیت * هرکجا گوهر دست بشناسم : دست سوسه
دگر نه پرماسم * پرواس یعنی پرواز - و رستگاری ناصر خسرو گوید * بیت * بعدل
او بود از جور بدکنش رستن : بخیر او بود از شر دشمنان پرواس * و از قواعد فرس

(۱) در بهار عجم گفته پرگار (بفتح و کاف تازی) افزایه معروف ۱۱

است که سین و را با همدگر بدل کنند ، پس پرواس مرادف پرواز باشد و رستگاری
 بمجاز ازان اخذ کنند * برماه و برمه دست‌انزار حکاکان و نجاران که بدان جواهر
 و چوب سوراخ کنند - و در فرهنگ برمه (بکسر پا و میم و ها مفتوح) گاهلی کردن
 در کارها * پرمخیده (بفتح پا و میم و کسر خا) عاق و سرکش ، و پرمخیدن عاق
 شدن ، ابوشکور گوید * بیت * بد او را یکم پرمخیده پسر : ز بهر جهان بر پدر کینه
 در * و فخری گوید * قطعه * پیش از ظهور عدل شهنشاه تاج‌بخش : گرچه فلک
 حرون و جهان پرمخیده بود * مرتاض شد سپهر و جهان هم مطیع گشت : این از دنور
 رانست شاه خنیده بود * پرموده (بفتح پا و ضم میم) پسر ساره‌شاه * پرمون (بفتح
 پا و ضم میم) آرایش * پرمیو (بفتح پا و کسر میم و یاء مجهول) سوزاک ، و ظاهراً
 که این لفظ هندی باشد * پرون (بفتح تین) و پرو و پرو (بسکون را) هر سه بمعنی
پروین باشد کمال گوید * ع * بنات نعلش بهم در فند بشکل پرون * اسدی گوید * بیت *
 خم طاق هر یک چو بر تدر : ز بس رنگ یاقوت رخشان چو پرو * و نیز پرو بمعنی
 چادر - و آنچه در جنگ و تاخت از غنیمت گیرند و بتروکی اولجا گویند شرف‌شفیوه
 گوید * بیت * آن چگرگوشه یاقوت که از کان خیزد : در شبلیخون سخا پرو یغمای تو باد *
 و ظاهراً بدین معنی برده است بمعنی اسیر نه پرو والله اعلم * پرو و پرون و پرون
 و پرویان بالفتح دیبای منقش در غایت لطافت و نزاکت منوچهری گوید * ع *
 یادرخشنده چراغی بیان پرو * و ناصر خسرو گوید * بیت * گرچه نه پشمنده هر دو هرگز
 بودست : پیش تو ای درویش حریر چو پرون * و رودکی گوید * ع * نپدید آهو
 اندر دشت جز بر قالی و پرون * و بدین معنی بدین نیز گذشت اما عربیست و در
 قاموس آورده * پرنج (بفتح اول و کسر ثانی) نوعی از غله شبیه بگندم لیکن ازان
 باریکتر و ضعیف‌تر * پرنده (بفتح تین) بافته ابریشمی - و شمشیر - و جوهر آن و بهر سه
 معنی پرنده (بکسر فا و را) معرب آن - و بمعنی پروین - و خیار صحرائی نیز گفته اند ؛
 فخرگرانی گوید * بیت * بیلک دستش پرنده آب داده : بدیگر دست مشکین تاب داده *
 عنصری گوید * بیت * چو دیدم که برنگ پرنده هندی تیغ : ز برجدش بد بود و ز مردش
 بد تار * پرنده آور بمعنی شمشیر جوهردار * پرنده بدین معنی آنچه از پرنده دوزند * برنگ
 (بفتح تین) شمشیر جوهردار - و بمعنی جوهر آن مرادف پرنده - و (بکسر تین) برنج

که بهندی پیتل گویند * پرونداج (بفتح تین) سختیان * پروندک (بفتح تین) پشته و تل
 میان دشت * پروندوار و پروندوش و پروندوش^(۱) یعنی پری شب و پروندوشین و پروندوشینه
 شراب و جز آن که دوشب بران گذشته باشد، مولوی گوید * بیت * پروندوش پروندوش
 چه سان بود خرابات : بگویند و مترسید اگر مست خرابید * و انوری گوید * بیت *
 دیدم از بانی پروندوشین : شیشه نیمه بر کنار طاق * پروندخ (بفتح با و کسر نون و یاء
 معروف و آخرش خا بوزن زنیخ) تخته سنگ رودکی گوید * بیت * نکردند در کار موبد
 درنگ : نگذند بر لاد پروندخ سنگ * پروا توجه و التفات چنانکه گویند پروا ست - و
 بمعنی آرام و فراغت - و میل و رغبت نیز گفته اند * پروازه بالفتح توشه که جماعه
 بیاف برند و مسافران همراه دارند خاقانی گوید * بیت * آنان که چو من به پر و پروازه
 عشق اند : جز در حرم جانان پرواز نخواهند * و آتش که پاریسیان شیخ که عروس بداماد
 سپارند بیغورزند و دامین عروس و داماد بهم بسته گرد آن طوف کنند - و ورق زر که ریزه
 سازند و شب زفاف بر داماد و عروس نثار کنند - و الحال در شیراز کسی که زر ورق میسازد
 پروازه گر گویند * پروز (بفتح پا و واو) اصل و نسب - و فراویز جامه که بتازی سچاف
 گویند - و نوعی از سبزه در غایت سبزی و طراوت و فرد نیز گویند - و دایره لشکر از سوار
 و پیاده که پرو نیز گویند ؛ فردوسی گوید * بیت * بدو گفت من خویش گرسپوزم : بشاه
 آفریدن کشد پروزم * و له * بیت * همان مادرت خویش گرسپوز ست * ازین سوره و آن سوره ما
 پروز است * جمال الدین گوید * بیت * بتی که مرکز مه لعل آبدار کند : می که
 پروز گل مشک تابدار کند * و در شاهد دو معنی اخیر تأمل است * پروان بالفتح
 موضوع است نزدیک غزنین * پرون (بفتح پا و واو) چرخ ابریشم تاب که بهای گردانند
 و پروان باضافه الف نیز گویند ابوالفرج گوید * بیت * از تفاخر چو کرم پیله سپهر :
 تار مهرش کشیده بر پرون * پروند (بفتح پا و واو) آمرد - و مزرعه ایست از مضافات
 قزوین * پرونده و پلونده (بفتح پا و واو و دال) بسته جامه که بتازی رزمه گویند
 شاعر گوید * بیت * کیسه ام زو پرست از بدره : خانه ام زوست پرز پرونده *

(۱) چنین است لغت میوم در شش نسخه و در یک بصورت لغت دوم و در یک پروندوشین ، لیکن پروندوش

بدیگر فرهنگهای موجود یافت نشده ، و در سرج بعد از ایراد لغت اول و دوم گفته که صاحب رشیدی

پروندش (بقدم واو بر نون) نیز بهمین معنی آورده و این قلب بعض است انجمن ۱۱

پروانه و پروانه جانوری که پیشاپیش شیر آواز کند تا جانوران آواز شنیده از راه شیر خود را بر کنار کشند. و بطریق استعاره پیش رو لشکر را نیز گویند فراتق معرب آن - و کرم است که عاشق چراغست و بعربی فراش گویند - و نیز پروانه حکم پادشاهان و امرا، خانانی گوید * بیت * پروانه وار بر پی شیران نهند پی : تا آید از کفل گه گران کباب شان * و حافظ گوید * بیت * کسی بوصل تو چون شمع بانست پروانه : که زیر تیغ تو هر دم سرے دگر دارد * پروش (بفتح پا و ضم را و وار معروف) جوششی که از اعضاے مردم برآید * پروهان (بفتح پا و سکون را و واو مفتوح) ظاهر و آشکارا اخسیکتی گوید * بیت * زو پشت روزگار قوی گشت و این سخن : در روزی روزگار بگوئیم پروهان * پروزن و پرویز (بحذف نون) و پرویز و پرویز (این پنج لغت) بمعنی آردبیز - و گاه بمعنی مطلق چیز پر سوراخ و شبکه دار نیز آمده ناصر خسرو گوید * بیت * چرخ پنداری بخواهد شیفتن : زان همی پوشد لباس پروزن * پرویز نام پسر هرمز بن نوشیروان - و بعضی گفته اند که معنی اصلي آن مظفر - و بعضی گفته اند عزیز - و بعضی گویند که پرویز بلغت پهلوی ماهی است چون ماهی را بسیار دوست میداشت بدین نام موسوم شد - و بعضی گویند که پرویز آلتی است که بدان شکر بینند چون او شیرین گفتار بود بدین نام مشهور گشت نظامی گوید * بیت * ازان بد نام آن شهزاده پرویز : که بودے در سخن گفتن شکریز * و این هر دو وجه تسمیه وقتی صحیح باشد که بعد از چند سال پدرش باین نام موسوم کرده باشد، و اصح آنست که پرویز قلب پیروز است یعنی مظفر چون درویش و درویش و درویش و درویش و امثال این که در فرس شایع است، و محتمل که از معنی پروین و از معنی تابنده و جلوه کننده ماخوذ باشد - و در فرهنگ پرویز بمعنی بیزده - و بمعنی پروین - و بمعنی جلوه آورده، نزاری گوید * بیت * تو خسروی و من از صدق دل نه از پی زر : بر آستانه قصر تو خاک پرویزم * و له * بیت * زمانه خاک تو هم عاقبت پرویزن : فرو گذارد اگر ماورای پرویزی * و مولوی گوید * بیت * شمس الحق تبریزی آنجا که تو پرویزی : از تابش خورشیدت هرگز خطردی نه * لیکن در استشهاد این دو بیت اخیر کامل است چه در بیت اول بمعنی خسرو پرویز نیز راست می آید یعنی اگر مافوق خسرو پرویزی، و در بیت ثانی اماله پرواز و بمعنی خسرو پرویز نیز راست می آید باندک تکلف * پرویش و فرویش بالفتح کاهلی و

تقصیر خسرو گوید * ع * ره مده ای درست سوسه خوبشتن پرویش را * پرویش پرویشان -
 و پرویشان کننده - و امر پرویشان کردن ، و برین قیاس پرویشیدن و پرویشیده * پرویشیده
 (بفتح پا و کسر را و یای معروف و جیم فارسی مفتوح) لیف خرما * پری سوز
 نام دیرے که در زمان خسرو پرویز بود * پرویز فریاد و نعره علی فرقدی گوید * بیت * از
 پرویزت چنان بلرزد کوه : که زمین بومهن بلرزاند * و بمعنی سبزه کنار جو و رودخانه
 نیز گفته اند * پرهازه (بفتح پا و ها و زای تازی) رگوسوخته - و چوب پوسیده
 که بر زیر سنگ چقماق نهند و چقماق بزنند تا آتش درگیرد ، و پده و خف و پود
 نیز گویند * پرهختن و پرهیختن ادب کردن ، و برین قیاس پرهخت و پرهیخت و
 پرهخته و پرهیخته فخری گوید * بیت * بسان هندوان ترک فلک را : بچوب کین
 بمالید و بپرهخت *

الاستعارات

پرانداختن یعنی عاجز و زبون شدن و فرو ماندن نظامی گوید * بیت * داد درین
 دور پرانداختست : در پر سیمرخ وطن ساختست * پرانیدن یعنی تعریف کردن ظهوری
 گوید * ع * کهن زنده خویش را می پرانم * پرتایمان یعنی تیراندازان * پردگی رز
 یعنی شراب * پرده باز یعنی لعبت باز و خیال باز * پرده برگرفتن و پرانداختن
 یعنی ظاهر شدن * پرده خماین و پرده زنبوری و پرده نیلگون و پرده یرسال یعنی
 فلک * پردگی یعنی محبوب مستور * پرده شناسان یعنی عارفان - و مطربان *
 پرده نشینان یعنی خلوتیان - و دلبران - و ملائکه مقرب نظامی گوید * بیت * پرده نشینان
 بوفادر شگرف : پرده شناسان بنوا در شگرف * وله * ع * پردگی پرده شناسان کار
 پرده هفت رنگ و پردگی هفت رنگ یعنی فلک - و دنیا * پر مگس نوعی از
 اسلحه - و جوهر تیغ - و مزامیر - و نوا - و پلارک - و نوعی از جامه ابریشمین لطیف
 و نازک * پرنیان خوسه یعنی خوش خوسه * پر و بال داشتن یعنی قوت داشتن *
 پری بند و پری خوان شخصی که تسخیر چن کرده باشد * پرویدار کسی که چن او را
 گرفته باشد - و نیز دختر دوشیزه که زنان جادو افسانه خوانده برو دمند تا پری
 در بدن او درآید و آن دختر شروع در رقص کند و دران اثنا از مغیبات خبر دهد *

پژوهش همان پژوهش و در فرهنگ گوید کسی که پری با او یار باشد و او را از معیبات خبر دهد چنانکه هر چیز که خواهد بگوید و هرچیز که نزد برده باشد پیدا کند و هرچیز که اراده کند ناپرسیده جواب دهد و خواهی که به بیند پیش از تقریر بگوید که کدام است و تعبیر آن چیست و از احوال غایب خبر دهد و بتاری کاهن گویند *
 پژمردن قفیز یعنی پیمانه عمر پر شدن فردوسی گوید * ع * که بر آل ساسان پرآمد قفیز * پژمردن خالی یعنی شب * پژمردن زجاجی یعنی آسمان - و شب تار - و ابر سیاه * پژمردن میسی یعنی آسمان چهارم * پژمردن قمری نام برده ایست از موسیقی * پژمردن یاقوت پژمردن ایست از موسیقی * پژمردن خیال یعنی شاعر * پرورش یافتگان ازل یعنی انبیا و اولیا * پرکردن معدن کنایه از پرکردن شکم *

الباء التازی مع الزاء

بز بالکسر زنبور خاقانی گوید * بیت * شاید اگر در حرم سگ ندهد آبدست : زبید اگر در ارم بز نبود میوه چین * و چون بز بالفتح بمعنی زنبور سیاه که بهندی بهونرا گویند مذکور خواهد شد شاید این بز مخفف آن باشد پس بفتح باید نه بکسر - و بالفتح آئین و روش - و امر از بزیدن یعنی زبیدن - و مخفف بز نیز گفته اند، سوزنی گوید * قطعه * حجره زینسان و تاز زان کردار : شغل زین طرز و حرفه زان بز * حجره مناست بادخانه بوق : ساعت باد بوق زین سو بز * اما بمعنی آئین و روش از بز بمعنی قماش که عربیست گرفته اند پس بمعنی ازین بز ازین قماش و ازین قسم * بزبان و بزانه و بزین بمعنی وزنده باشد منسعود گوید * بیت * نه ابر بهارم که چندین بگریم : نه باد بزانه که چندین بیویم * و خسرو گوید * بیت * ولایت دارم و گنج و خزانه : سپاه تیز چون باد بزانه * و سنائی گوید * بیت * زین غلامان ما یکم بگزین : که رود زی نسا چو باد بزین * و درین مثال تامل است چه باد بزین (برای مهمله) بمعنی باد جنوب است یعنی باد بالا و بعضی بمعنی باد صبا گفته اند * بزداغ بالکسر آزاره که بدان زنگ آئینه و تیغ و مانند آن زدایند و بتاری مصقل خوانند منصور شیرازی گوید * بیت * دهن ضیا به آئینه رخت کنرا : بود ز خاطر شاه فلک محل بزداغ * بزودن بالکسر پاک کردن زنگ ، و با در اصل زاید ست و کلمه زدودن است *

بزرگ (بفتح با و راء مهمله) تخم گتان * **بزرگ** (بضم اول و کسر ثاني و سکون سين مهمله) عدس ، لیکن این لفظ **نرسک** بنون است نه ببا و برای مهمله است نه معجمه * **بزرگ** (بکسرتین) بوزن و معنی **بچشک** یعنی حکیم و طبیب و جراح * **بزشم** (بضم اول و فتح ثاني و سکون شین معجمه) پشم نر که از بن موی بز روید و بشانه برآورده بتابند و شال بافتند و **کرک** و **کلغر** نیز خوانند سعدی گوید * بیت * یارم ز سفر آمد دیدم که بزشم آورد : چون نیک نگه کردم میش آمد و پشم آورد * **بزغ** و **وزغ** **غوک** باشد * **بزغسمه** (بفتح سین و میم) سبزی رے آب که **جامه غوک** و **جل بک** گویند زیرا که بزغ درو میباشد فیروزکتاب گوید * بیت * مخفی گشته نیز در ربشش : چون بزغ در بزغسمه پنهان * **بزغنچ** (بضم با و غین و سکون زا و نون) پسته بے مغز ، گویند درخت پسته یکسال میوه بامغز و یک سال بے مغز دهد و اول را پسته و ثاني را بزغنچ گویند * **بزک** (بضم با و فتح زا) مرغ سیاه رنگ که نرل دراز دارد و بیشتر بر کنار آب و بر درخت نشیند و آواز بلند کند حالی سبزواری گوید * بیت * هر شام کود ناله او دُرُلُ شغال : هر صبح کرد خنده او نعره بزک * **بزم** مجلس شراب و مهمانی و شادی - و ده است از بوانات که میگویند یکی از امام زاده ها دران مدفون است * **بزمه** طرف و گوشه از بزم خواجو گوید * بیت * ارم نقشه از بزمه بزم او : قیامت نموده از رزم او * **بزن** (بفتح تین) چوبی که بآن زمین شیار کرده هموار کنند * **بزه** (بفتح تین) گناه - و شخص مسکین مرحوم و بدین معنی بتشدید را نیز استعمال کنند اما این معنی در کلام قدما بنظر نرسیده از مستحدثات است - و در نسخه سروری **بزه** (بضم با و فتح زا) میوه شیرین آبدار گفته و خرپزه ازین ماخوذ است یعنی میوه شیرین کلان * **بزه کار** گناه کار - و لقب یزدجرد پدر بهرام گور و لهذا عرب یزدجرد الائیم میگفتند * **بزمزه** بالضم سوسمار بزبان اصفهان زیرا که میگویند او دو زبان دارد چون شیر از بز می مزد بیک زبان شیر می مکد و بزبان دیگر آواز میکند مانند آواز کسی که شیر دوشد - و در نسخه سروری بمعنی چلباسه گفته - و در فرهنگ بمعنی آفتاب پرست و زاء اول فارسی گفته ، و همه خلاف تحقیق است * **بزرچه** بالضم یعنی بچه بز که بزچه نیز گویند - و نیز برج جدی مختاری گوید * بیت * این بزچه که او گیا بچرد : بدل شیر خون شیر خورک * و عمید لومکی گوید * بیت *

مخالفان ترا چون بریخته سلاج : سه پایه از علنت باد و چارسو مسلخ * بریشه (بالضم)
و ثانی مکسور و پایه مجهول (ارده کنجد) *

الاستعارات

بزیز زنج دست ستون کردن یعنی غمگین و متفکربودن * بزغاله فلك یعنی برج جدی *

الباء الفارسی مع الزاء

پزاختن بالفتح گداختن * پژوازه بمعنی داش خشت پزی لفظ هندی است
و در خاتمه آورده شد * پژن بالفتح خورن - و بمعنی جان نیز گفته اند *

الباء الیاری مع الزاء الفارسی

بژ بالضم برفریزها که از هوا ریزد در شدت سرما * بژم بالفتح شبدم -
و بخار بامداد که روی زمین را بپوشد ، و صحیح نزم است بکسر نون و زای تازی ، و
بشک نیز گویند * بژن (بفتحین) گل تیره بن حوض و جوی ، و ظاهراً صحیح
لژن است بلام * بژول و بچول (بضمین) استخوان شتالنگ که کعب گویند *
بژولش و بشولش بکسر بمعنی ژولش و شولش مرادف ژولیدن و ژولیدگی ، و با از
اصل کلمه نیست لیکن چون بیجا بسیار مستعمل شده گویا از اصل کلمه شده بنا برین
در باب با آورده شد * بژهان (بضم با و سکون ژا) غبطه باشد یعنی خوبی که در
دیگر بینه برآید خود خواهد بآید آنکه ازو زایل شود بخلاف حسد بهرامی گوید * بیت *
بر پیشش زلف تست شب را غیرت : بر تابش روی تست مه را بژهان *

الباء الفارسی مع الزاء الفارسی

پژ بالفتح کوه - و در فرهنگ منظومه بمعنی گریوه و کذل گفته ، و از صراح نیز
همین معلوم می شود زیرا که در ترجمه عقبه آورده ، لیکن حق آنست که پژ کوه و پژه
(بزیادتی ها) گریوه ، ابوالفرج گوید * بیت * در ترازوی همت عالیش : دانگ سنگ
آمده پژ بهمین * و عمید لومکی گوید * بیت * در جناب تو وهم خاطر کز : راست
چون لاشه بر گریوه پژ * و نیز چرک و پلیده مرادف پژ - و بمعنی کهنه نیز
گفته اند * پژاگن و پژاگن (بالفتح و گاف مکسور پارسی) بمعنی پلید و چرکین ،

و همچنین پژرین سنائی گوید * بیت * پیشم آرد دوات بن سوراخ : قلم سست و کاغذ
پژرین * و پورپها گوید * بیت * از جفاها در حق من هیچ نیست : کان پلید مدبر
پژرین نکرد * پژرم بالفتح بمعنی نخست پژ * پژره (بفتح تین) کتل و گریوه که
بتاری عقبه گویند - و بمعنی آستر جامه نیز گفته اند * پژره (بکسر پا و ضم ژا و
إظهار ها) مخفف پزوه یعنی تفحص و بارخواست - و تفحص کننده - و امر بتفحص کردن ،
و برین قیاس پژوهش و پژوهنده و پژوهندگی * پژاوند بالفتح چوبه که پس در انگند
تا غیره باز نتواند کرد ، و این مرکبست از پژ و آوند یعنی نسبت دارد بکوه در قوت
و محکم و آوند کلمه نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت ، فخری گوید * بیت *
درهم شکند ارچه بود حصن عدو را : از سد سکندر در و از قاف پژاوند * و حسین رفائی
پژوند باینمعنی آورده و گفته که پژاوند چوبه که گاران بر جامه زند * پژپژر (بضم
هر دو پا) کلمه که بدان بز را خوانند مرادف پیچ سنائی گوید * بیت * نشود دل
بحرف قرآن به : نشود بز به پژپژره فربه * پژمان و پژمند و پژمرده و پژمریده
(هر چهار لغت بالكسر و قیل بالفتح) افسرده و بے رنق سیف گوید * ع * پژمان تر
از چراغ بروزم زمان زمان * پژن (بفتح تین) زغن باشد * پژند (بفتح تین) برغست -
و بعضی بمعنی حنظل - و بمعنی خیار صحرائی گفته اند ، عسجدی گوید * بیت *
نه هم قیمت لعل باشد بلور : نه هم رنگ گلزار باشد پژند * و فخری گوید * بیت *
بوسه خلقت بهر کجا که گذشت : نیشکر آرد بجای پژند * و در نسخه میرزا ببای
تازی آورده ، لیکن از لغت هجند معلوم میشود که هژند بها باشد نه پژند * پژوالک
صدا که در گنبد و کوه و مانند آن پیچد * پژولش و پژولیدن پزیشان و درهم شدن ،
و برین قیاس پژولیده و پژولش و پژولیدن و پژولیده ، و صحیح درین کلمات بای
تازی است و زاید است و اصل کلمه ژولش و ژولیدن است و ژولش و ژولیدن است و
همچنین کلمات دیگر ، لیکن چون حرف با بسیار مستعمل شده گویا از اصل شده بنابراین
در بای تازی مذکور شد و در بای فارسی خطاست * پژرم (بضم تین) مردم فرومایه
که بتاری رذل گویند * پژرم (بفتح پا و ضم ژا) مسکین و بے اعتبار ، پژرمان جمع *

البناء التازي مع السين

بس بالضم سين كباب و بعربي سقود گویند - و بالفتح كافي - و بسیار *

بسنده و بسنده بمعنی كافي * بس پایه گیاهیست بر هیئت هزارپا و بر پوست آن گرهها بود و رنگش به رناس ماند و چون بشکنند درونش زرد بود ، بسفایج معرب آن ؛ و بعضی بسفایج فارسی دانسته اند * بسباس بالفتح هرزه و بیمعنی مختاری گوید *

بیت * که گران جان قلندران بس بس : زین فضولي و حکمت بسباس * بسناس (بفتح با و نون) نام استاد دهریان * بساره بالكسر بام صفة - و بعضی بمعنی صفة گفته اند * بسارده (بفتح با و دال و راء مهملة موقوف) زمینیه که ارا آب داده باشند * بسك و بسه (بفتح تین) اکلیل الملك و آن گیاهی است معروف - و بسكون ثاني دسته جو و گندم که درو کرده باشند - و بمعنی خمیازه نیز آمده مرادف بسك * بسك تاجی که از گلها و ریاحین و برگ خورد ترتیب دهند و بزرگان روزهای عید و جشن و مردمان روز دامادی بر سر نهند ابوالفرج گوید * بیت * همه امیدش آنکه خدمت تو ؛ بسرش بر نهد ز بخت بسك * بسك (بفتح با و دال) بمعنی دسته جو و گندم *

بستاخ و بیستاخ بالكسر بمعنی گستاخ خسرو گوید * بیت * بسیار شد این سخن فراخی : ز اندازه گذشت بیستاخی * بستار بالكسر سست و ناستوار ناصر خسرو گوید * بیت *

عروة الوثقی حقیقت مهر فرزندان اوست : شیعه است آنکس که اندر عهد او بستار نیست *

بستان افروز گل تاج خروس * بستان پیرا باغبان * بستاوند بالضم زمین پشته پشته *

بستر آهنگ یعنی چادره که بالای بستر کشند و بگسترند لبیبی گوید * بیت * خوشا حال لحاف و بستر آهنگ : که میگیرند هرشب در برت تنگه * و بعضی بمعنی چادر شب گفته اند که بران گرد نشستن بر بستر و لحاف گسترند * بستردن بالكسر بمعنی بستردن ، و با زاید است لیکن چون ببا بسیار مستعمل شود در با آورده شد * بستو و بستك بالفتح مرتبان کوچك سفالین و چینی ، بسترنه بالضم معرب آن ، نظامی گوید * بیت * چو گردن با دلم تا کی کنی حرب : ببستوه تہی میکنم سرم چرب *

و در فرهنگ چوبی که بدان ماست بشورانند تا مسکه جدا شود و آنین نیز گوید - و

بعضی گفته اند چمچه که روغن و درشاپ و جز آن بدان کشند * بسته بالکسر بمعنی ستوه * بسته بالفتح معروف - و حریر منقش که در تختهای مشبک بندند و رنگ در نقشها زند چنانکه رنگ برآرد - و آهنگ هم هست از موسیقی که آنرا بسته نگار خوانند و آن مرکب است از حصار و حجار و سداگاه - و بکسر اول و ضم سیوم بمعنی ستوه * بستام بمعنی مرجان چنانکه در فرهنگ آورده خطاست و در شعر خسرو بستام است بمعنی تبسم کنده نه بستام * بسغده (بفتح تین و سکون غین) ساخته و آماده ، بسغدیدن مصدر آن ، و آسغده نیز گویند ، فرخی گوید * قطعه * بدانکه چون بکند مهرگان بفرخ روز : بچنگ دشمن واژون کند بسغده سپاه * خجسته بادت فرخنده جشن و فرخ باد : بسغده رفتن و بیرون شدن ز خانه براه * بسل (بفتح تین) کارس و بعضی بسله (بزبانتیها) بمعنی دانه گفته اند که ملک گویند و بعربی خلر خوانند کذا فی الاختیارات * بسلاند بالکسر مخفف بگلاند ، و برین قیاس بسلانیدن ، مولوی گوید * ع * هرکس فریباند مرا کز عشق بسلاند مرا * بسوته (بفتح با و ضم سین و دار مجهول و تاء فوقانی و هاء مخفی) زلف باشد * بسور و بسول دعای بد و نفرین ، بسولیده و بسوریده نفرین کرده ، و بعضی ببال فارسی و شین معجمه گفته اند * بسیج^(۲) (بفتح اول و کسر ثانی و یاء مجهول) ساختگی و آمادگی فردوسی گوید * بیت * نباید درنگ اندرین کار هیچ : کجا آمده آسانی اندر بسیج *

الاستعارات

بسترسمندر یعنی آتش * بست و بند یعنی استحکام و ضبط * بسرشته رفتن یعنی آمدن بسر سخنی که در اثنای گفتن سرشته آن از دست داده باشد * بسربردن یعنی وفا کردن - و سازگاری نمودن * بسته رحم یعنی عقیق *

(۱) این معنی سیوم همین در یک نسخه یافت شده (۲) در سراجست و قوسی گوید که بایه موحد بسیج

جزو کلمه ظاهر میشود لیکن بحذف نیز مستعملست ، و تحقیق آنست که بایه زاید است از جهت آنکه اکثر

ببایه مستعمل میشود در باب با آورده اند و عجب از رشیدی که در باب با و سین هر دو جا آورده و دولت پذیرفته

و الا اشعاره بدان میگردانند و در بهار معجم گفته بسیج قصد و آهنگ مزید میله بسیج مخفف اینست ۱۱

الباء الفارسی مع الشین

پس بالضم مخفف پسر، لیکن بکسر باید اما تحقیق آنست که پسر نیز بضم با ست چنانکه در سامی معرب بنظر رسیده، فردرسي گوید * بیت * بیامد نخست آن سرار هریر : پس شهریار جهان اردشیر * وله * بیت * پس آگاه کردند زان کارزار : پس شاه را فرخ اسفندیار * پساً بالفتح شوه از ملک پارس، فساً معرب آن * پساًچین بقایای میوه که بعد از چیدن در باغ جا بجا ماند، و سبدچین نیز گویند * پس‌اندست یعنی نسیه ابوشکور گوید * بیت * ستد و دان مکن هرگز جز دست‌اندست : که بسادست خلاف آرد و الفت ببرد * پس‌اندین بالفتح آب دادن مولوی گوید * بیت * ای روزی دلهارسان جان کسان و ناکسان : ترک‌اری و باغ پسان هموار و ناهموار * پس‌آرد بالفتح قافیه شعر، و معنی ترکیبی آنکه نسبت باخر دارد چه آرد کلمه نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت، لبیبی گوید * بیت * همه پرچ و همه خام و همه سست : معانی چکامه تا پس‌آوند * و بعضی ببال تازی گفته اند و غلط کرده اند * پست بالفتح معروف - و بمعنی خراب در فرهنگ گفته سراج‌الدین سگزی گوید * بیت * نگر تا نیاری به بیداد دست : که آباد گردد ز بیداد پست * لیکن این معنی بطریق کنایه و مجاز است نه بر سبیل حقیقت - و بالکسر آرد بریان‌کرده که بترکی تلقان گویند * پس‌ریچه (بالضم و رای مکسور و یاء مجهول) پسران بدکار * پس‌شام یعنی طعام سحری که بتازی سحر گویند * پسراندر و پس‌ندر بالضم پسر شوه از زن دیگر یا پسر زن از شوه دیگر عنصری گوید * بیت * جز بمایندر نمائد این جهان کینه جو : با پس‌ندر کینه دارد همچو با دخترندرا *

الاستعارات

پس افکنده چیزی که از خرج ضروری باز گیرند و نگاه دارند برای عاقبت ارحمی گوید * بیت * هم بعلم خودش بده پندے : که ندارد جز این پس افکنده * پس‌نه شکرلشان یعنی دهن معشوق * پس‌دست کردن یعنی نهان ساختن و ذخیره کردن خسرو گوید * ع * و گر بخانه زره ماند زن کند پس دست * و ظهوری گوید

* ع * خنڈہ پس دستیم را آب برد * پس سر نمودن یعنی رو گردانیدن بخجالت *
پس گوش افکندن یعنی فراموش کردن * پسین خلیفه یعنی امیرالمؤمنین علی بن
 ابیطالب رضی اللہ عنہ خاقانی گوید * ع * بهتر خلف از پسین خلیفه *

الباء التازی مع الشین

بش بالفتح بند مطلق خصوص بند آهن و مس و مانند آن که برنخته‌ای
 صندوق و بر کاسه و بر در زند فردوسی گوید * بیت * مرا گفتم بگرفتیش زبیر کش :
 همی بر کمر ساختم پنجه بش * و فخری گوید * ع * نه منع دید و نه رو نه قفل
 دید و نه بش * و زراعتی که بآب باران حاصل دهد و بخش نیز گویند * بشار بالفتح
 نثار - و عاجز و گرفتار : و دست سودن بچیزه ، تاج الدین بخاری گوید * بیت *
 صاحب هرنگه تو به ز گنج سیم و زر : لعل و مرارید بر لعل گهریارت بشار * و
 خسرو گوید * بیت * بشر مباد که گردن بدست حرص اسیر : مگس مباد که مالد
 میان شهد بشار * و * بیت * هر ضعیفی کی جهد از پاه بند آب و گل : پیل
 بیچاره شود چون در رحل گردد بشار * و فرخی گوید * بیت * هنوز پیشرو اوسیان
 بطوع نکر : رکاب او را نیکو بدست خویش بشار * و بمعنی زکوب و سیم کوب نیز گفته اند ،
 اما در شعر تاج الدین شاید نثار را بتصحیف بشار خوانده باشند و الله اعلم ، ولیکن بدین
 معانی در فرهنگ بکسر با گفته و در نسخه سوزی بفتح با گفته * بشاسب بالضم
 خواب که بشاسب نیز گویند اسدی گوید * بیت * چو لخته شد از شب بشد در
بشاسب : ببشاسب آمدش دخت گشاسب * بشاوون (بالضم و راو مفتوح و راء
 ساکن) زمین پشته پشته * بشپیون (بفتح با و سکون شین و باء دوم مفتوح و یاء
 مضموم) فریه باشد ، و بشیون (بحذف باء ثانی) نیز آمده * بشتالم و بشتام بالكسر
 طفیلی * بشتر (بفتح با و تا) میکانیل که حواله ارزاق و امطار باوست فخری گوید
 * بیت * میرساند بخلق دست تو رزق : بے تقاضا و مذت بشتر * و شاعر گوید
 * بیت * گرچه بشتر را عطا باران بود : مر ترا در و گهر باشد عطا * و بالضم جوشش
 که بواسطه فساد خون و غلبه صفرا بر اندام برآید و بشره را سرخ سازد و خارش کند *
بشترم (بضم با و تا) قریبا که پهن شود و بسیار خارش کند و سر و دم نیز گویند و بتازی

شرح خوانند * بشجر (بضم با و سکون شین و کسر جیم تازی) نام درختی است که در
 قلعه کوه رید و از چوب آن کمان سازند، و فی السامی النبع بشجر * بشکایدین و بشخودن
 بالکسر مرادف شخودن بمعنی خراشیدن کمال گوید * ع * بشخوده اند چهره و ببریده
 طرها * و ناصر خسرو گوید * ع * که نه کس را بگوید سر نه کس را روزه بشکاید *
 و باء زاید از کثرت استعمال گویا جزو کلمه شده بنابراین در باب با آورده شد * بشخشم
 (بکسر اول و فتح دوم) بمعنی لغزیدن مرادف شخشم سنائی گوید در مذمت دنیا
 * بیت * آن خوش از نفس و شهوت و شوه است : درنه جال بشخشم و تبه است *
 و درین تامل است چه ظاهر آنست که با از اصل کلمه نباشد چنانکه در لغت شخس
 بیاید * بشغره (بفتح با و غین و را) بمعنی ساختن و ظاهر همان بسعده است
 که در سین گذشت و بتصحیف خوانده اند * بشک بالفتح عشوه و غمزه نزاری گوید
 * بیت * کرشمه کن و بشک بزین چه باشد اگر : بگوشه لب همچون شکر نروخندی *
 و شبخم مرادف بشم خسروانی گوید * بیت * از نسیم ریاض دولت تو : بر رخ گل
 در تمین شده بشک * و بالضم موع پیش سر که بتازی ناصیه گویند و بعضی بمعنی
 زلف گفته اند عنصری گوید * بیت * بشک معشوق چون سپید شود : دل عاشق ازو
 شود بستوه * بشم بالفتح همان بشک بمعنی شبخیز که سحرگاه بر سبزه و درختان
 نشیند و سفید نماید فرالوی گوید * بیت * چون سرور سبز بود کهن موع من همه :
 دردا که بر نشست برآن سرور نیز بشم * و ملحد و بدین سوزنی گوید * بیت *
 بشم که بر رسول خدا افترا کند : با آل او ندیم گالی مرا کند * و موضعیت
 سردسیر مابین تبرستان و ری * بشمه^(۱) بالفتح پوست دباغت نکرده - و دانه ایست که
 دواے چشم است و چشمک و چاکسو نیز گویند - و ده است از موع بشبق معرب آن
 لیکن در قاموس نیز بشبه آورده نه بشبق و ظاهرا سهو کرده چه همه جا عربی می آرد
 نه فارسی و صاحب نصاب بشبق آورده نه بشبه * بشکل و بشکله و بشکنه (بالکسر

(۱) در جماعه انگیری و برهان قاطع و برهانجامع بمعنی اول و دوم بشمه بعیم نه بشبه بهوحده و در سروری

همین بشمه بمعنی اول نوشته و صاحب سراج تخطیه رشیدی کرده و گفته که بهردو معنی مذکور بشمه

است نه بشبه و بمعنی سوم آبی است از حمل آن بر تصحیف کاتب فافهم ۱۱

و کاف مفتوح (کُک کلیدان * بشکلیدن) (بالکسر و کاف مفتوح) رخنه کردن بناخن و سر کارد - و رخنه شدن بسر خار و جز آن ، چنانچه جامه کسی که بخار در آید و بدرد گویند بشکلید ، فخری گوید * ع * آنکه به پیکان تیر روی قمر بشکلید * و پس کردن چیزے کسانی گوید * بیت * یاسمن لعل نوش سوسن گوهر فروش : هر زنج پیلخوش نقطه زد و بشکلید * بشکول بالکسر حریص در کارها و جلد و هشدار اسدے گوید * بیت * بهر کار بیدار و بشکول باش : بدل دشمن خواب برغول باش * بشکوفه بالکسر همان اشکوفه بهر دو معنی فردوسی گوید * بیت * بهنگام بشکوفه گلستان : برون برد لشکر ز زابلستان * اما درین بیت اشکوفه نیز میتوان خواند * بشکرد بالکسر یعنی شکار کند ، در اصل شکرد است و با زایدست چنانکه بیاید * بشن بالفتح قامت و بدن انوری گوید * بیت * ده که برخه ز پای تا سر او : بشن و بالای چون صنوبر او * و درین معنی و مثال شامل است * بشنچ (بفتحین و سکون نون) طراوت رخسار و آب زو - و در نسخه سروری بکسر اول و نثج دوم سیاهی که بر رو ظاهر شود و بتازی کلف گویند * بشنچه (بکسرین و سکون نون و فتح جیم تازی) دست انزار جولاهان که بدان آهار بر تان بکشند - و بعضی آن آهار را گفته اند ، نظامی گوید * بیت * بشنچه روی و ازرق چشم و اشقر : سراوار خم گل نے خم زر * و قریح الدهر گوید * بیت * تار و پود مراد من نشرد : بافته بے بشنچه لطف * بشنچیده بالکسر یعنی پاشیده شده لبیبی گوید * بیت * بخنجر همه تفض انجیده اند : بران خاک و خونش بشنچیده اند * و بشنچیده شد یعنی پاشیده شد و بشنچیده شود یعنی پاشیده شود * بشکاری بالفتح کشت و کار آذری گوید * بیت * چون شود وقت کشت بشکاری : آب آن چشمه میبرد جاری * و ظاهراً بشکاری بمعنی بشکالی است یعنی زراعت برشکل چه بشکار و بشکال بمعنی برشکال آمده است * بشنزه (بضم با و کسر نون و زای منقوطة مفتوحه) چنگاله که از نان تنگ و خرما و روغن سازند - و بعضی گفته اند ارده کنجد و خرما بسحقا گوید * بیت * من بمالم بهایه بشنزه روی : کویم از زخم دست بریان داد * و بشنیزه (باضافه یا بعد از نون) نیز آمده احمد اطعمه گوید * بیت * سرشتند با مهر بشنیزه گونی : وجودم دران دم که بد طین لازب * و در نسخه سروری بشنزه

(بالفتح با و کسرنا و راء مهمله) آرده و گفته که بسحاق بمعنی ارده کنجد و خرما که در یکدیگر بمالند نظم کرده - و (بالفتح و باضائه یا) گیاه که بومادران و برنجاسب نیز گویند * بشول بالكسر بمعنی ببین و بدان انوری در هجو قاضی گوید * بیت * زرد گشت از فراق لقمه بشول : رے سرخ من ای سیاه دل * و اخسیکتی گوید * بیت * خشمش آنجا که داد نامیه را گوشمال : لقمه بشولی نکرد خار بزم رطب * و درین معنی تامل است با آنکه بشول بمعنی پریشان کننده درین ابیات مناسبتر است چنانکه مشهور است *

الباء الفارسی مع الشین

پش بالفتح کاکل اسب - و طرۀ دستار بهر دو معنی مرادف فش - و نائص و فرومایه را نیز گویند ، پویشها گوید * بیت * کفلهاش گرد و پش و دم دراز : برو یال نری و لاغر میان * پشام بالفتح تیره نام * پشتدار و پشتوان یعنی پشتیبان و پشت پناه مولوی گوید * ع * نه مار را مدد و پشتدار موسی ساخت * و کمال گوید * بیت * چنین خلل که به بنیاد دین درآمده بود : گر اعتضاد برین پشتوان نبوده راء * پشت مازه و پشت مزه استخوان میان پشت که بناری صلب گویند سوزنی گوید * بیت * به پشت مازۀ گاو زمین رسد آسیب : چو در کشم خر خمخانه زور بار هجا * پشتواره و پشتاره مقداری از هرچیز که بر پشت توان برداشت عطار گوید * بیت * هرکه او رے چون گلش ببند : مدّے خار پشتواره کشد * پشتلنگ (بالضم و تاء موقوف و لام مفتوح) ناقص و معیوب سوزنی گوید * بیت * در ملک تو بسنده نکردند بندگی : نمرده پشه خورده و فرعون پشتلنگ * و بحدف تا نیز آمده سیف گوید * بیت * دعا گوئی ترا بهتر چه خواهی کرد شعریا : که دام ابلهان باشد عبارتهای پشتلنگش * و قلعه ایست که بر قلۀ کوه واقع شده فرخی گوید * بیت * آنکه زیر سم اسبان سپه خورد نمود : بزمانی در و دیوار حصار پشتلنگ * پشتک بالضم جامۀ کوتاه که تا کمرگاه باشد و بیشتر مردم دارالمرز پوشند ، و پشتی و عجایبی نیز گویند سوزنی گوید * بیت * اگر جبهۀ خار را مستحکم : ز تو بس کدم پشتک زند پیچی * و مره است که عارض اسب و استر و خر شود و آنچنان باشد که دانهها بر دست و پاے

حیوانات مذکور بزآید و بخته شود و بسبب آن از رفتار باز مانند - و نوعی از بازی است که هر دو پا بر هوا کرده بدست راه روند * پشک بالفتح آویزش و مقابله نزاری گوید * بیت * بحسن افتاده با خورشید در پشک : بقامت سرو را افکنده در پشک * و بالضم سرگین آهو و گوسپند و بز و شتر و مانند آن ، و بکسر نیز گفته اند ، و پشکر و پشکرو و پشکل و پشکله نیز نامند ، مولوی گوید * بیت * گفت جایش را بروب از سنگ و پشک : در بود تر ریز بروی خاک خشک * و بالکسر رقع که شرکا در میان خود بجهت تقسیم اشیا اندازند - و (بضم با و فتح شین) گریه که پوشک نیز گویند سنائی گوید * بیت * تو کلام خدا را بپشک : گر نه طوطی و حمار و پشک * پشکم (بالکسر و کاف تازی مفتوح) همان پچکم مرقوم یعنی ایوان و بارگاه ، لیکن بای تازی باید نه فارسی چنانکه در مرادف او ، ناصر خسرو گوید * بیت * این جنبش ببقار یک حال : افتاده برین بلند پشکم * پشماگدن یعنی پالان آکنده به پشم سنائی گوید * بیت * کفش عیسی بدوز و ز اطلس : خر او را مساز پشماگند * و خاقانی گوید * بیت * هم سگان را قلاده زرین است : هم خران را خر است پشماگند * پشن (یفتحین) موضعیت که آنجا میان طوس سرلشکر کیخسرو و پیران سرلشکر افراسیاب جنگ واقع شده آخر الامر تورانیان فتح کردند و اکثر پسران و نوادگان گودرز کشته شدند و این جنگ را جنگ پشن و جنگ لادن گویند * پشنگ (بضم پا و فتح شین) دست افزار آهنین دراز و سرتیز که بنایان دیوار بآن سوراخ کنند - و نام پدر افراسیاب - و قلعه ایست حوالی قندهار و ظاهراً بنا کرده است - و چهار چوب مربع که میان آن بریسمان یا نوار یا چرم بافند و پراز خاک و خشت کرده چهار گوشه آن بگیرند و ببرند و زبر نیز گویند سوزنی در صفت قضیب خود گوید * قطعه * همچون پشنگ کوزه و زنگاک و شوخناک : گوئی که گرز توزی در قبضه پشنگ * آنرا که از تو خورد بنا جایزه فناک : برداشت از زمین نتوانندش بپشنگ ؟ * و در فرهنگ بمعنی جفا و ستم گفته درویش عبدعلی در منقبت گوید * بیت * بے تیغ ازان اجل خبه سازد عدوت را : کز خون فاسدش

(۱) یعنی چنانکه در مرادف او نیز بای تازی باید نه فارسی اگرچه در بای فارسی گذشت چه سروری هر دو را

بنازی آورده و صاحب سراج همین را صحیح و موافق قول قومی گفته لیکن در برهان هر دو بهر دو با آمده تا فهم

نبرد بر کس پشنگ * پشول بالکسر برهمزدگی و پریشانی - و امر به برهم زدن - و برهم زنده - و پریشان شونده ، و پشولش برهمزدگی و پریشانی ، و برین قیاس پشولیدن و پشولیده ، شرف شفره گوید * بیت * دل درویش سراسیمه به است : طرغ دوست پشولیده خوش است * و این یمین گوید * بیت * بیدان طرغ تو کردم ولیک دلم : زبس پشول که دارد بکنه آن نرسید * و اسدی گوید * بیت * نریمان بید شاد و گفتا ممول : همه کارهای دگر برپشول * و عطار گوید * بیت * صبح گر کشته نفس را در دهان : کی رسیده این پشولش در جهان * لیکن در لغت پژولیدن گذشته که در جمیع این صیغ بآه تازی است نه پارسی * پشه خانه و پشه دار و پشه غال درخته است که درون بارش پر از پشه است ، و بعربی شجرالبق گویند * پشه خورن ریشی که در بلخ بهم می رسد و دیر به شود و گمان مردم آنکه این ریش از گردن پشه بهم رسد ، و بتازی قرحه بلخی گویند ، و این از مسالك و ممالك منقول است * پشیزه و پشیز و پشی پهل ریزه بغایت نازک و کوچک که بتازی فلس گویند سوزنی گوید * بیت * نرخ جماع از پشی رسید بدینار : کار فرورنده راست وای خریدار * و در ماهی را نیز گویند ، و بعضی گفته اند پشیز فلس و پشیزه در ماهی چه ها برای نسبت آمده * پشین بالفتح نام پسر کیقباد که کی پشین گویند *

الاستعارات

پشت پا زدن یعنی ره کردن و ترک نمودن * پشت دادن و پشت نمودن یعنی منزیم شدن * پشت دست خاییدن یعنی حسرت و افسوس خوردن * پشت پای خاریدن یعنی خوش آمدن و شاد شدن * پشت دست بدندان گزیدن و پشت دست برکندن یعنی ندامت و پشیمانی * پشت ماهی یعنی شب نظامی در صفت شهره گوید * بیت * سوادے که در وی سیاهی نبود : وگر بود جز پشت ماهی نبود * پشم درکشیدن دور کردن معبود و هرزه گوی از خود بلطایف الحیل نزاری گوید * ع * هرکه بپهوده کذب عریده پشمش درکش * و نظامی گوید * ع * کشیدم پشم در خیل و سپاهش * پشم شدن یعنی متفرق و پراکنده شدن * پشم

در کلاه ندارد یعنی قدر و مرتبه ندارد * پشمی از کلاهش کم یعنی نقصان بغایت سهل که بحساب در نیاید *

الباء النازی مع الغین

بغ بالفتح گو یعنی مغاک که مغ نیز گویند - و نام بته است ، و بغداد که در اصل ده بوده بنام آن بت کوزه بودند چنانکه از اصععی نقل کرده اند که معنی بغداد عطیة الصنم ، و بعضی گویند در اصل باغ داد بوده چه جای داد رسی نوشیروان بود والله اعلم ، و خط بغداد خطیسیب از خطوط جام کیمسور * بغشور بالفتح ده است میان سرخس و هرات ، و معنی ترکیبی آن مغاک شور چه زمینش شوره زار بوده ، و نسبت بدان بغوی گویند ، و صاحب قاموس معرب گوشور گفته ر ظاهره سهو کرده * بغا بالفتح هیز که بتاری مخمض گویند قطران گوید * قطعه * دریان تو ای خواجه مرا درش بغا گفت : تنها نه مرا گفت مرا گفت و ترا گفت * گفتا شعرا جمله بغا باشند آنکه : بیته دو سه برخواند که این خواجه ما گفت * بغامه بالفتح غول بدبانی * بغرا بالضم خوک نر - و کلنگ پیشرو کلنگان - و بغراخانی آشی است که بغراخان که یکی از پادشاهان ترک است احداث کرده بود بجهت تخفیف لفظ خانی انداخته بغرا خوانند * بغلک (بفتکتین) گره که زیر بغل بهم رسد و بمرور پخته شود و چرک کند * بغمد (بفتکتین و سکون نون) پوست غیر کیمنت که غرن و غرغند نیز گویند سوزنی گوید * بیت * در حمله از تگادر دشمن جدا کند : کیمنت را بناچ شش مهره از بغند * و له * بیت * رز هیجا از سر چابک سواری برداری : از فرخش و ران اسب خصم کیمنت و بغند * بغیاز بالفتح زره که استاد بشاگرد در عوض کاره دهد و شاگردانه نیز گویند مرادف بغیاز - و بمعنی مرده نیز گفته اند و بغیازی یعنی مردگانی ، فخری گوید * بیت * بهر طریق که خواهی همیشه مال دهد : به بخشش و بصله خیر و صدقه و بغیاز *

(۱) اینجا مثل جهانگیری چنین تفسیر کرده و این خلای آنست که در لغت بر مغاز گفته یعنی زریکه شخص غیر بعد از اجرت استاد بشاگرد دهد نه آنکه استاد بشاگرد دهد ، و صاحب سراج درین تفسیر تغلیط رشیدی کرده ، لیکن در بهارجم گوید شاگردانه و شاگردی زریکه استاد بطریق انعام بشاگرد دهد بعد از اجرت ۱۱

موقوف) خرپشته * بکاسا (بالکسر و ياء تحناني) پشنه کوچك كه بالاے بار كنند
و سربايي نيز گویند *

الاستعارات

بکسر زبان داشتن^(۱) يعني خود را از كس وانمودن - و رازدار بودن * بکران چرخ يعني
ستارها * بکر پوشیده روی و بکرمشاطه خزان يعني شرابے كه هنوز ازان نخورده باشند *

البناء التنازي مع الكاف الفارسی

بگتر جامه ایست كه در روز جنگ پوشند ؛ و گاه از مخمل سازند و پارهای آهن
موصول بر روی آن كشند * بگماز بالکسر شراب ، و بگماز چنده يعني شراب چند كه عبارت
از پیدائه چند باشد ، و بگماز گرد يعني بزم شراب داشت * بگنگ (بفتح اول
و نون و هدر كاف فارسي) حیوان دم بریده * بگني بالفتح شراب برنج و ازن و
امثال آن نزاري گویند * بیت * مست گشتم ز جرعه بگني : شد مزاجم ز بنگ مستغني *
بگاه و بگه يعني بوقت و زود ، و بگه خيزي كرد يعني بوقت برخاست و دير نكرد *

الاستعارات

بگل گرفتن يعني خشن پوش كردن *

البناء الفارسی مع الكاف التنازي

بك بالضم چیزه گنده و ناهموار - و بيمغز و میانه تهی و این مخفف
پوت است - و نيز مخفف پتك آهنگران پور بها بهر سه معنى گوید * قطعه * اي شوربخت
مدبر معلول شوم پی : دي ترش روی ناخوش مكره الك و بك * تيزي و بے طعام
و تفه چون پلیر و درغ : بے ذوق و خشك مغز و تهی همچو جز بك * با من مشو
چو آهن و بولاد سخت چشم : تا نشكنم سر تو چو سندان بزخم بك * و بچول بازار
بك طرف بچول را نيز گویند كه مشهور بعاشق است شاعر گوید * بیت * دست در
شش بچل سبك نرني : نخوري ريو چار بك نرني * و بمعنی برجستن نيز گفته اند -

(۱) اینست در يك نسخه موافق فرهنگ و سراج و در هفت نسخه بكی همان داشتن ، و در بهار عجم ست

زبان با كس يکے كردن و داشتن موافقت كردن در سخن با او //

و بالفتح اسباب خانه چنانکه میگوید لك و پك - و هر يك از پایهای نردبان - و بمعنی بهر و خود آرای نیز گفته اند * پکند (بفتحین) بزبان خوارزم نان چنانکه سوپ آب انوری گوید * بیت * محنت سوپ و پکند او که از بیخیم بکند : طبع موزون همی ز اندیشه ناموزن کند * و در نسخه سروری بکسر یا گفته و آن اصح است * پکنه بالفتح کوتاه و نریه انوری گوید * بیت * آن دختر پکنه عصمة الدین : سرمایه زهد و نیکنامیست * پکوک بالفتح پک آهنگر - و مخارجة بالاخانه که بتاری غره گویند و بدو معنی اول پلوك بلام هم گفته اند والله اعلم - و بعضی بمعنی تکیه گاه چوبین که بر کنار صفا و کنار بام نصب کنند آورده و بتاری مخجر گویند *

الباء الفارسی مع الکاف الفارسی

پگه و پگاه اصح بیای تاری است چنانکه گذشت *

الباء التازی مع اللام

بل بالکسر مخفف بهل بمعنی بگذار شرف شفوه گوید * بیت * مرا گوئی بگو حال دل خویش : دامت خونین شود بل تا نگویم * و بالضم بمعنی بسیار چون بالهوس و بلکامه یعنی بسیار هوس و بسیار کام لیکن مفرد مستعمل نشده ، رودکی گوید * بیت * در پیش خود آن هجر چو بلکامه نهم : پرزین ز سرشک دیده بر جامه نهم * و بعضی گفته اند که صحیح بوالهوس و بوالکامه است و این از باب کنیتهاست که در محاورات عرب مستعمل است بمعنی ملازم شی پس بوالهوس و بوالکامه کسی که ملازم هوس و کام خود باشد ، چنانکه عرب ابوتراب و ابوالفضل و مانند آن گویند و مراد مقارنت و ملازمت تراب و فضل و مانند آن کنند چنانکه در فرهنگ سامانی گفته ، و حق آنست که در فارس این عبارات بعید است و در عربی صحیح ، با آنکه بلکنجک و بلغاک و امثال آن که بیشتر می آید ازین آبی است چه اعتبار کنیت در آنها درست نیست ، اما بلغده که در فرهنگ برای اینمعنی شاهد آورده درست نیست چه بلغده بکسر باست مخفف بیلغده بمعنی بیندوخته چنانکه سامانی گفته که الفغه اندوخته و چون حرف با بدان مقارن شود الف بیا بدل گردد * بلغاک بالضم فوغا و آشوب

بسیار چه غاک غوغا باشد خسرو گوید * بیت * بختی گشت بلغاک پدیدار: که مردم در زمین در زنت چون مار * و این بختی گوید * بیت * مرا چون زلف تو تشویش از نیست: که چشمت در جهان افکند بلغاک * و بلغاکیان یعنی مقتدان و غوغاکنندگان، و این لفظ در تاریخ فیروزشاهی مکرر آمده * بلغندر بالضم یعنی بسیار مبرم و ملج هم غندر بالضم مبرم و الحاج کننده و فریم و تن پرور آمده - و بعضی بلغندر بفتح عین بمعنی بے قید و بے دیانت گفته - و بعضی نام ملجده بے دیانت گفته کمال گوید * بیت * بزر و مال مردمان اندر: هست بر اعتقاد بلغندر * بلغونه بالضم یعنی بسیار رنگ که عبارت از گلرنگ باشد که زنان بر او مالند * بلکنجک بالضم یعنی بسیار عجیب و طرفه که دیدنش خنده آرد * چه کنجک (بالضم و قیل بالفتح) چیز بے بدیع که دیدنش خوش آید، شهیدی گوید * بیت * اے صورت تو چو صورت کارنجک: هستی تو بچشم هر کس بلکنجک * بلغار بالضم نام شهر است و بمعنی ترکیبی بسیار غار چه غار دران بسیار است * و بعضی گفته اند در اصل بن غار بوده چون سکندر بظلمات میرفت اسباب و امتعه زاید در آنجا گذاشته رفت بعد از آمدن او بمرور ایام شهر بے شده بود و بکثرت استعمال بلغار شد * و صاحب قاموس گوید صحیح بلغر است و عامه بلغار گویند، وجه صحت ظاهر نشد * و بمعنی چرم ادرم چنانکه مشهور است در کتب معتبره دیده نشد ^(۱) * بلماج بالضم نوعی از کاجی که رقیق و پر آب و بے گوشت پزند مانند حور * بلغور بالضم غله که در آسیا انداخته شکسته باشند - و آش آن قسم غله را نیز گویند * بلبلی بالضم شراب زیراکه در بلبله میکنند - و گاه پیاله را نیز گویند چه پیاله را نیز نسبتی است به بلبله، فردوسی گوید * بیت * یک بلبلی سرخ در جام زرد: نهمن بره زوارة بخورد * وله * بیت * توای میکسار از می زبلی: به پیما تا سر یک بلبلی * و نوعی از چرم که بس نازک و لطیف سازند و بالوان غیر مکرر رنگ کنند - و جنس است از زرد آلو * بلعی (بضم تین) علس * بلغن و بلغده و بلغند و بلغنده (بضم اول و سکون ثانی و ضم عین) فراهم آورده و برهم نهاده ناصرخسرو گوید * بیت * درین بند و

(۱) و در یک نسخه بعد از نیست - و اما کاتبی بدین معنی گفته * ع * و باز داران ترا بر بلبله بلغار گل *

زندان بکار و بدانش : به بلغنده باید همی نامداری * و بمعنی بسته قماش پلنده
 است (ببای فارسی) نه بلغنده و همچنین در بیت سزنی چنانکه در فرهنگ گفته *
 بلاک (بضم تین) چشم بزرگ برآمده بدر جاجرمی گوید * بیت * پی نظاره برست که باغ
 فردوس است : بلاک شده همه را دیده چون سر انور * و (بکسر اول و فتح دوم) نوباره -
 و هر چیز نو و تازه که دیدنش خوش آید و تحفه توان برد سلمان گوید * بیت * خاک
 و خاشاک سربایت میفرستد هر صبح : گلشن فردوس را فراش بر رسم بلاک * و (بالکسر)
 بمعنی شراره آتش - و (بکسرتین) بمعنی چنگ در زدن که عبری تشبیه گوید نیز
 آورده اند * بلگند و بلگنده رشوت ، و در شرفنامه بکسریا و ضم کاف تازی ، و در تحفه
 بفتح با و کسر کاف گفته ، ابوالعباس گوید * ع * سوگند خور که صد بار بلگند زو نخوردی *
 بلوک و بلوتک (بضم تین) ظرفی که بدان شراب خورند رودکی گوید * بیت * می گسار اندر
 بلوک شاهوار : خوش بشادی در خزان و نوبهار * بلون (بضم تین) بنده نزاری گوید * ع *
 مذموم و مفلس و آزاد و بلون * بلوس بالفتح آنکه با لوس باشد یعنی بفرقتی و چرب زبانی
 با مردم باشد ، و حق آنست که در کوس ایراد کرده شود ، فخری گوید * بجاپلوسی خود را
 همی کند بر کار : و لے نکو نبود کار چاپلوس بلوس * بلاج بالفتح گیاهیست که از آن بوریا بافند
 و لوح نیز گویند * بلانر و بلانور بالفتح بار درخت است که بیونانی انقردیا و بهندی بهلاره
 گویند - و پیرایه ایست که بصورت آن سازند و زنان بزرگ بندگان خسرو گوید * بیت * بسته بلادر
 همه بر سر بلا : داده به بیهرشی عالم صلا * بلانده بالفتح فاسق و بدکار رودکی گوید * بیت *
 هران کریم که فرزند او بلاده بود : شگفت باشد اگر از گناه ساده بود * فخری گوید * بیت *
 چنان شد ایمن از عدلش که برخاست : ز گیتی فتنه و دزد و بلاده * بلاژ و بلاش
 (بالفتح در هر دو لغت و زای فارسی در اول و شین معجمه در ثانی) در فرهنگ بمعنی
 بے سبب و بے تقریب گفته و این شعر پوربهای جامی شاهد آورده * بیت * بود زاهد بلاژ
 شد فاسق : امرده دید شد برو عاشق * لیکن آردن این لغت درین باب مناسب نیست چه
 بای بلاش و بلاژ جزو کلمه نیست و صحیح لاش و لآژ است و معنی لاش عبت و باطل است
 و در اکثر اوقات لاش با ماش مذکور می شود چنانچه صاحب فرهنگ سامانی بدان تصریح
 نموده ، و صاحب قاموس نیز آورده در معنی ابدح و دبیدح که بهارسی آنرا لاش و ماش گویند

و منعم آن باطل است چنانچه حجاج بن يوسف بجهله كه يكم از پارسيانست گفت كه قُلْ
 لِقُلَانٍ أَكَلْتُ مَالَ اللَّهِ بَابِدَحٍّ وَ دُبَيْدَحٍّ يعنِي بفلان بگو كه مال خدا را بايدح و دبیدح بخوردي يعنِي
 بباطل ، جهله بفارسي گفت كه خواسته ايزد بخوردي بلاش و ماش يعنِي بعثت و باطل *
 بَلَايَه بالفتح تباة و بد عموما و زن بدكار خصوصا عبيد لومكي گويد * بيت * دامن وقت پاك
 به زين فرق بلايه فن : پيش كه اين ندا رسد در سَقَرَت كه ما سَلَكْ * و نخر گرگاني گويد
 * بيت * هزاوان جفت به از ويس يابي : چرا دل زان بلايه برنتابي * وله بيت * بياربد
 اين پليدے بدكنش را : بلايه گنده پير بدمنش را * بَلِيكَه (بفتح هرو يا) مسكه * بَلِهِن
 (بفتح هرو يا) خُرفه كه پرهين نيز گويند ، و بخاطر ميرسد كه اين لفظ پلِهين باشد (بهر دو
 باء فارسي و زيادتي ها) چه را را بلام بسيار بدل ميكنند * بَلْتَيْس (بكسر با و نا و باء
 معروف) داروئيست * بَلَنج بالفتح شهر معروف - و كدوے كه دران شراب كنند سوزني گويد
 * بيت * بهايه باسن و چكريم فرست امروز : كه دوستيم دو بلنج شراب داد ايوار * بَلْسَك
 (بكسرتين و سكون سين) سيلج آهني كه يك سر آن پهن سازند و آتش را از تنور بدان حركت
 دهند و چون نان ريزد سوخته بر تنور چسبيده باشد بدان ترشند و گاه بر زير تنور نهاده بريان
 ازان آريزند غرخي گويد * بيت * در تنور ويل بادا دشمنيت : از بلسك خينور آويخته *
 (بلاشگرد بالفتح ده است بچهار فرسخي مرو بناكرده بلاش بن فيروز برادرزاده نوشيروان *
 بَلَكْ و بِالْكَلِ (بالكسر و كاف مفتوح) آب شيرگرم ، و باكل نيز بدني معني گذشت ، و
 ظاهرا يكم صحيح باشد و دروتا تصحيف ، و ظاهرا اول صحيح است چه بَلَك بمعني شراره آتش
 گذشت ، و كاف درم براے نسبت است * بَلْگَن (بفتح با و كاف فارسي) سر ديوار - و
 منجنيق ، زين الدين سنجوري گويد * بيت * اي عهد تو بيدار و پيمانت سست : چون برف
 تموز و آفتاب بَلْگَن * و فخري گويد * بيت * ز سيل خيز فنا ايمن است نصربقات : چنانكه حصن
 فلها ز صدمت بَلْگَن * ليكن درين بيت معني اول نيز توان گفت * بَلْمَه بالفتح انبوه ريش ،
 ليكن بدني معني بامه نيز گذشت ، و هردو لغت صحيح يا يک تصحيف است والله اعلم * بَلْمَج
 (بكسرتين و سكون زون) اندازه چيزے * بَلْمَجاسب (بكسرتين) همان برنجاسب كه بومادران
 نيز گويند * بَلْمَد و بَلْمَدِين (بفتح تين) چوب بالے چارچوب در كه بتاري اسكفه گويند ،
 چنانچه چوب زرين كه آهنايه باشد فرود و فرودين و بتاري عتبه نامند ، سوزني گويد * بيت *

از هیبت از کند بدر خارجی نظر : بفتد بر آستان در خارجی بلند * و بعضی گفته اند که بلندی چارچوب در که بهندی چوکمت گویند استاد گوید * بیت * درو افراشته درهای سیمین : جواهر برنشانده بر بلندی * لیکن این بیت چندان دلالت ندارد بران معنی * بلوایه همان پالویه یعنی پرستوک *

الاستعارات

بلندی گزای . یعنی کسیکه میل به بلندی و بزرگی کند *

الباء الفارسی مع اللام

بل بالکسر پاشنه پا فردوسی گوید * بیت * دریغ این برو بزر و بالای تو : رکیب دراز و پل پای تو * و بالضم معروف که بتاری قنطره گویند - و زر خورده ، و بهر دو معنی پل نیز آمده * پلارک و پلارک آهن جوهر دار - و شمشیر که ازان سازند - و بمعنی جواهر تیغ نیز گفته اند ، نظامی گوید * بیت * چو بر دریا زند تیغ پلارک : بماهی گاو گوید کیفیت حالک * و له بیت * پلارک چنان تافب از روی تیغ : که در شب ستاره ز تاریک میخ * و له بیت * درفشان یک تیغ چون چشم گور : پلارک برو تافت چون پر مور * پلاسک (بفتح پا و سین مهمله) نکبت و فلاکت شرف شفره گوید * بیت * در گوشمال خصم محابرا مدار : بل کان سیه گلیم سزای پلاسک است * پلپل (بکسر هرو پا) معروف ، فلفل معرب آن * پلچی (بالضم و جیم فارسی) خر مهره و پلچی فروش فروشنده آن ابن یسین گوید * بیت * چون بنزدیک اهل عصر کنون : مرد پلچی فروش جوهریست * پانخ (بفتح تین و خا در آخر) گلر و حلق نزاری گوید * بیت * از بس افغان و نعره و فریاد : مردمان را فرو گرفت پانخ * پانخم و پانخمان بالفتح فلاخن ، و بعضی بپای تاری گفته اند ، مویه الدین گوید * بیت * گله بانان او نهند از قدر : مهر و مه را چوسنگ در پانخم * پلستک بوزن و معنی پرستک که پرستوک نیز گویند * پلغده (بضم تین و سکون غین) تخم مرغ و میوه که دروش پوسیده و برهم شده باشد سوزنی گوید * بیت * دو خایه گنده پلغده شده هم اندر وقت : شکست و ریخت هم آنجا سفیده و زرده * پلغته (بضم تین و سکون فا و فتح تا) آن باشد که چون آتش در خانه کاه پوش افتد گلوله های کاه سوخته که هنوز آتش در میانش باشد بزر آتش بر هوا رود *

پالک بالکسر معروف، و در اشعار خسرو بفتح لام مستعمل است چنانکه متعارف اهل هند است، لیکن در فرهنگ گفته که بکسر پا و لام نیز صحیح است والله اعلم - و بمعنی آویخته نیز آورده * پلم بالفتح خاك زراثشت بهرام گوید * بیت * کجا تور و کجا ایرج کجا سلم : اجل پاشید بر رخسارشان پلم * پلمسه (بفتح پا و میم و سین مهمله) مضطرب شدن و دست و پا گم کردن - و دروغ گفتن * پلمه (بفتح پا و میم) تخته و لوح که ابجد و غیره بران نویسد برای اطفال عمده لومعی گوید * بیت * نخست چون پدرم پلمه بر کنار نهاد : چه غلمها که نخواستند ازان بغیر زبان * و بمعنی دروغ و تهمت نیز گفته اند لیکن بدینمعنی پلمسه آمده نه پلمه * پلنگ (بفتح پ) درنده معروف - و چارپایه چوبین که به نوار بافند و در دیار هندوستان بیشتر متعارف است و در اشعار قدما مذکور است - و (بکسر ثانی) از پیش آستانه تا نهایت ضخامت دیوار که برابر در واقع است * پلنگمشک گیاه است که بزرگ شبیه است به پلنگ و در بو بمشک و عربی سنجلاط گویند، فرنجمسک و فلنجمسک معرب آن، خاقانی گوید * ع * عطر کنند از پلنگ مشک ببنداد * پلوان و پلون (بالضم و سکون لام) اطراف زمین که میان آن سبزی و غله کاشته باشند و مزارع آن بران آمد و شد نمایند تا غله پایمال نگردد و آب در زمین بایستد، و بمعنی ترکیبی آن پل مانند چه وان و رن بمعنی مانند است، خسرو گوید * بیت * عجب نبود گرانبار از فرو لغزد بآب و گل : که بختی لوک گردد چون گذر باشد بپلوانش * وله ع * که گریه از شتر بهتر تواند رفت بر پلوان * پلونده بالفتح بسته جامه و قماش که بتاری رزمه گویند و پروند نیز گذشت سوزنی گوید * بیت * راه باید برید و رنج کشید : کیسه باید گشاد و پلونده * پله (بفتح پ) درخته خورک که در جنگل هندوستان بسیار بود و بهندی پلاس گویند و گل نارنجی مانند ناخن شیر دارد و بیخ آن گل سیاه بود خسرو گوید * بیت * پنجه گشاده گل لعل پله : غرقه بخون ناخن شیر یله * و شیر حیوان نوزائیده که فله نیز گویند - و (بشدید لام) پایه نردبان - و گفته ترارو * پلیته معروف که فلیله^(۱) معرب آنست *

(۱) حاشا که چنین گفته باشد در نسخ فرهنگ بفتح پ و بکسر یکم و سکون دوم همین دو اعراب تصحیح نموده، و متعارف اهل هند بفتح پ است نه بکسر پا و فتح لام * (۲) و در يك نسخه فلیته، و هو الظاهر چه فلیله اگر معربست قلب معرب خواهد بود حالانکه فلیله عربی الاصلست مشتق از فذل بمعنی ذافند رسد آن و غیره و لهذا نزد صاحب سراج فلیله قلب فلیته مبدل پلیته است و از باب توافق است //

بلیدی (بفتح پا و سکون لام و فتح یای تحتانی و دال مکسور و یای معروف) نوعی از خربزه ، و در فرهنگ بعد از یای اول نون ساکن زیاده کرده والله اعلم *

الاستعارات

پلاس انداختن یعنی پریشان و پراکنده ساختن * پل شکستن یعنی بے طاقت و محروم گردیدن خاقانی گوید * بیت * فلک پل بر دلم خواهد شکستن : کز آب عافیت بوی ندارم * و له * بیت * عاشق مستشم بوی داری : پل همه بر من گداشکنی * پلنگان گوزن افکن یعنی بهادران * پل هفت طاق یعنی هفت فلک *

الباء التازی مع المیم

بم بالفتح تارگنده ضد زیر - و قلعه ایست از توابع کرمان و بهر دو معنی بتشدید میم معرب آن عماره گوید * بیت * عدو را بر دل از وی بارغم باد : سنان او کلید فتح بم باد * و نیز پنجه زدن بر سر و دستار کسی لیکن بدین معنی در کلام قدما دیده نشد و متاخرین استعمال کرده اند *

الباء التازی مع النون

بن بالفتح باغ و زراعت - و خرمن و بدین معنی بنو و بنوه نیز آورده اند و بنوان یعنی باغبان و نگاهبان زراعت و محافظ خرمن - و میوه ایست ریزه که اندرون او مغز باشد و دن نیز گویند - و بالضم بیخ - و آخر چیزه - و سوراخ مقعد * بباغ بالفتح تار ریسمان خام مولوی گوید * بیت * حله باغان باغ می بافند : حلها و پدید نیست بباغ * و سوزنی گوید * بیت * از کاج خوردن آن سگ بے حمیت جهود : بے درک پنبه گردن خود را بباغ کرد * و دبیر و منشی را نیز گویند منصور شیرازی گوید * بیت * ضمیر من بود آن بلبل که گاه بیان : به پیش او بود ابکم زبان تیز بباغ * و در فرهنگ بمعنی انباغ نیز گفته لیکن صحیح نباغ است (بتقدیم نون بر با) مخفف انباغ چنانکه بیاید * بباغ (بالفتح و نون دوم موقوف) انباغ ، و ظاهرا این لفظ نباغ است بغین که بصورت نون و جیم خوانده اند و نون اول متقدم است بر با والله اعلم * بنادر بالفتح دنبال * بند بالفتح پیوند دو عضو که بتازی مفصل گویند - و بند پای و دست مجرمان و دیوانگان و اسیران - و بند در - و بند شمشیر و کارد - و بند تنبان و آمثال آن - و بند اسب و استر و جزآن - و بند ترجیع

و ترکیب - و بندے کہ بر پیش آب بلندند - و مکر و حیلہ عیوما و حیلہ رفتن کشتی گیران خصوصاً فردوسی گوید * بیت * نهادم ترا نام دستان زند : کہ با تو پدر کرد دستان و بند * و بمعنی غم و غصہ نیز آمده فردوسی گوید * بیت * پیامد چنین تا لب هیرمند : همه لب پر از باد و دل پر ز بند * و بمعنی طرمار کاغذ - و بمعنی پیمان - و بمعنی جفت گاو کہ بجهت زراعت و عرابہ باهم بدارند نیز گفته اند * بندار بالضم یعنی بنددار - و صاحب مکنت * بند امیر بندیست کہ در زمان عضدالدوله امیرنام مسافری بست و با عضدالدوله گفت کہ اگر آنچه باید تو خرج کنی من این بند را می بندم بعد از آنکہ بست این مثل شهرت یافت کہ بند بستن از امیر و زرخرج کردن از عضد * بند شهریاری نام نرائیست از موسیقی * بند روغ این دو کلمہ ایست کہ صاحب فرهنگ یک کلمہ دانستہ بند روغ خواندہ و صحیح بند روغ است چہ روغ بندیست کہ پیش آب بندند تا آب بر زراعت روان شود و اضافہ بند بار اضافہ عام است بخاص نہ آنکہ یک کلمہ است * بندخت (بضم با و دال و سکون خا) چہرہ * بندرز (بفتح با و دال) جوال درز ، اما در سامی بندرز (ہواو) بمعنی ریسمان کہ بدان جوال دوزند آردہ * بند مہ و بند مہہ بالفتح تکمہ گردیان کہ گویہ گردیان نیز گویند * بندک (بفتح تین) همان بن بمعنی میوہ معروف - و نوعی از قماش کہ زمینش اطلس باشد و گہایش زربفت بود ظہوری گوید * بیت * ز جامہ خانہ عشق تو اطلسم گردون : بنعل و داغ بندک ہوش کردہ ما را * و (بضم تین) مصغر بندہ یعنی درخت کوچک - و نشان چیزہ چنانچہ گویند از فلان چیز بندک نمائدہ یعنی نشان نمائدہ * بندہ بالضم رخت و اسباب - و بمعنی بن نیز آمدہ * بنگاہ و بنگہ بمعنی جاے بندہ * بنکران (بالضم و کاف تازی مفتوح) همان بنکران یعنی تہ دیگی از طعام مولوی گوید * بیت * تا ز بسیاری آن زر نشکنند : بنکرانے پیش آن مہمان نہند * بنگرہ (بفتح با و کاف فارسی و رائے مہملہ) ذکرے کہ برائے خوابیدن اطفال خوانند و نانہ نیز گویند ناصر خسرو گوید * بیت * تو خفتہ خوش ای پسر و چرخ روز و شب : ہموارہ میکنند ببالینت بنگرہ * (و بکسر اول) ریسمانے کہ وقت رشتن بر درک میپیچیدہ شون و فرمولک نیز گویند * بنگشتن (بضم با و کاف فارسی) نا جاویدہ عمر بردن * بنگلک (بالضم و کاف و لام مفتوح) میوہ ایست ریزہ کہ مغزے دارد و ہوگلک و بن کوهی نیز گویند - و در نسخہ میرزا درخت گل باشد * بنلان (بالضم) و بمؤرہ (بضم تین) بنیاد دیوار و عمارت کلامی اصفہانی گوید * بیت *

بقین شناس که چندان بقا نخواهد بود : بنای عمر عدورا چو بد بود بنلاد * و بدیعنی
سیفی گوید * بیت * تو مدر آن سرا زببی که باشد : رفضلش سقف و از دانش بنوره * و در فرهنگ
بنوره بفتح با و نون آورده * بنوماش ماش سبز که منگ نیز گویند * بنیچه بالضم جمع که براملاک
یغذند ظهیری گوید * بیت * داغ تو که چیده بر سر هم دتر : بر سینۀ من بنیچه خواهد بست *
بنیز (بکسر با و نون و یای معروف) هرگز ازرقی گوید * بیت * در مدح فاکسان نکم کهنه تن
بنیز : زان باک نایدم که شود کهنه پیرهن * و قطران گوید * بیت * اگر باز آیدم دلبر یغذیشم بنیز
از دل : و گرباز آیدم چنان نیندیشم بنیز از جان * و بمعنی نیز - و بمعنی زود نیز آمده فردوسی گوید
* بیت * اسیران از خواسته چند چیز : درستان نزدیک خسرو بنیز * بنیسک (بفتح با و کسر نون و یای
معروف و فتح سین مهمله) کز که نوعی از ابریشم زیون است * بنی (بضم با و کسر نون) چیزی که از گل
یا گچ سازند و دو چوب بشکل رقم هفت دران قائم کنند بجهت نقادی ابریشم میرسنجر کاشی بجهت زنجیره
که در پای او کرده بودند گوید * بیت * زال فلک کلاه درلیده نمکند : نقاد شعرا بفسون برینج پای *

الاستعارات

بناگوش کردن کنایه از آنست که چون طفل از مادر متولد شود مامایچه که بتاری قبله
گویند انگشت در دهن کودک کرده کام او را بردارد سیف گوید * بیت * مادر ملک ز پستان شرف
شیر دهد : هرگز دایه لطف تو بناگوش کند * بن کار خوردن یعنی اندیشه نمودن در عاقبت و
پایان کار اومانی گوید * قطعه * خوار و دشوار جهان چون پی هم میگردد : گر تو دشوار نگیری همه کار
آسان است * ترشۀ وقت نگهدار و بن کار مخور : که فلک نیز درین واقعه سرگردان است * بن گوش
یعنی اطاعت و انقیاد لیکن بدینمعنی از بن گوش است و بے زبات کلمه از مستعمل نباشد *
بنه بسترن یعنی کوچ کردن * بنیاد برینج نهادن یعنی بے مداری * بنفشه گون طارم و
بنفشه گون مهن یعنی آسمان *

الباء الفارسی مع النون

پنم بالفتح پوشیده و پنهان کمال گوید * بیت * با اکابر بمجلس و خلوت : گفت و گو بے
پنم میخوام * و این مخفف پنم بمعنی پنهان است - و پارچه مربع که بر دو گوشه آن دو بند

(۱) و در جهانگویی و برهان بنیک بوزن شریک و نزد صاحب سراج همین اصح است و بزیادت سین تحریف ۱۱

پندرزند و وقت خواندن زند بر روی خود بندهند ز راتشت بهرام گوید * بیت * بشد بر تخت زر اردای
 ویراف : پنامی بر رخ و کستیش بر ناف * و چشم پنام تعویذ باشد زیرا که پرده چشم بد است ، و گویا
 که پارچه چهار گوشه را بواسطه آنکه روی را پوشیده میدارد پنام نامیده اند * پندانک (بفتح پاء و هرو
 نون) صمغ باشد * پنبه بز و پنبه رز و پنبه زن حلاج و نداف نزاری گوید * بیت * پنبه بزی
 فاش کرد یک نکت از سر عشق : در همه عالم فتاد شور از آن مسئله * پنجه پنجه مدت اعتکاف نصاری
 چنانچه چله مدت اعتکاف اهل اسلام * پنجه گریه یعنی بیدمشک * پنجه و پنجه پایک و پنجه پایه
 یعنی سرطان - و برج سرطان * پنجنوش معجونه است مرکب از پنج جزو که مقرب و مفرج
 دلست ، و پنجنوش معرب آن ، و معنی ترکیبی آن پنج حیات * پنچ انگشت نباتیست که کنار
 زردخانهها ریزد و ورقش مانند ورق شاهدانه بود و دود کردن آن شہوت جماع کم کند ، و بتازی پنچنگشت
 و ذرخمسه اوراق و ذرخمسه اصابع گویند ، عطار گوید * بیت * هست از شہوت اگر داری گزند : برے
 پنچ انگشت جوعت سودمند * و موضعیت قریب بمراغه تبریز * پنجه و پندره بفتح نوعیست از
 رقص که جمعی دست همدگر را گرفته برقصند و دست بند نیز گویند * فنزج معرب آن - و بالضم
 و بجیم فارسی پیشانی * پنجه بند عصابه که بر پنجه بندند * پنجه بده (بضم یا و واو مجهول)
 نصف عشر چنانکه دهیوده عشر * پنجه و پنجهش و پندش و پنده و پند (هر پنجه لغت
 بالضم) گلونه ندافی کرده برای رشتن که باغنده و کاله نیز گویند * پند بفتح معروف - و غلیوار
 سوزنی گوید * بیت * پند را فرما آید پدید اندر هوا : از پر کاخ همایونت ار بود پرواز پند * و بالضم
 گلونه پند ندافی کرده برای رشتن چنانکه گذشت - و بالکسر نشسته که بتازی مقعد گویند سیف
 گوید * بیت * پند و نره حامدی آن گشته مفاجا : بر کیر نجوم آرخ بر خایه طب فنج * پندار
 بالکسر نخوت و عجب - و امر از پنداشتن ، و برین قیاس پنداشت که پنگ بالکسر کاسه مسین یا
 رتین که ته آن سوراخ تنگی بکنند و در آب گذارند چون پر گردد و در ته نشیند یک پنگ شود و اکثر
 آبیاریان میدارند و در مقسم آب نهند و ثبوت و سبوت نیز گویند - و مطلق کاسه رتین و مسین را نیز گویند ،
 و بهر در معنی پنگان آمده و فنجان معرب آن ، سنائی گوید * بیت * در جهان چه بایدت بودن :
 که به پنگان توانش پیمودن * و مولوی گوید * ح * مه گرفت و خلق پنگان میزنند * و رضی نیشاپوری
 گوید * بیت * حاصل از چشم عدوی تو را اشعار من است : جمله آبی که درین نیلی پنگان دیدم *

پنیرک (بفتح پا و کسر نون و یاء معروف) تخم خجاری بزبان کرمان که بشیرازی تخم خرو گویند کدافی الاختیارات ، و در خرد ؟ و نان کلاغ گفته شود ، اخیسکتی گوید * بیت * بونی که خجری ز داد الثمالین : تلافیش مشکل بود از پنیرک *

الاستعارات

پنبه در گوش کردن یعنی غفلت و سخن نشنیدن * پنبه شدن یعنی متفرق شدن - و نرم و صاف شدن * پنبه کردن پریشان کردن اخیسکتی گوید * ع * راے تو پنبه کرد سر بوالفضل را * و نیز تسلی کردن و خاموش گردانیدن مولوی گوید * بیت * چون بیدار مر و را پنبه کنید : هفته مهمان باغ من شوید * پنبه نهادن یعنی فروب دادن مولوی گوید * بیت * عقل جولاهيست زودش پنبه نه منصور وار : ناچه خواهی کرد این اشتدرل جولاه را * پنجه روزه یعنی مدت اندک * پنجه گنج یعنی حواس خمس - و ملوات خمس * پنجه بر روی کسی زدن یعنی سیاه کردن * پنجه شعبه یعنی پنجه حواس * پنجه رواق یعنی سپهر پنجم * پنجه مردم گیاهيست که بخور مردم و چنگ مردم نیز گویند * پنجه بیچاره و پنجه بیچاره یعنی خمسه متحیره * پنجه دزدیده یعنی خمسه مسترقه *

الباء التازی مع الواو

بو و بوے معروف - و بمعنی امید نیز آمده - و بو بمعنی بود و باشد و بوم بمعنی باشم آمده ، و بولک نیز بمعنی بود و باشد که در عربی لعل و عسی گویند ابن یمین گوید * بیت * توهم ابن یمین برین میباش : مگذران عمر خود ببولک و بکاش * بوب فرش و بساط که اندوب نیز گویند رودکی گوید * بیت * شاه دیگر روز بزم آراست خوب : تختها بنهاد و برگستر بوب * بوبرون و بوبرک (بضم هردو با) بلبل مولوی گوید * بیت * نمیدانی که سپرغم که گرد ناف میگردم : نمیدانی که بوبرم که در گلزار میگردم * بوبرک (بضم با و او مجهول) درشیزه * بوبرک و بویه و بوبو و بوش (هر چهار لغت) بمعنی هدهد است ، چه بوبو آواز هدهد باشد چون کوکو آواز فاخته و لهذا خودش نیز بدین نام مسمی شد ، فخری گوید * قطعه * بدارای که از انعام عامش : بود طوق حمام و تاج بویه * که پیش از حد و از اندازه دارم : بدرگاه شه آفاق بویه * و نزاری گوید * بیت * وصال بلبل با گل هنوز نابوده : بخیره شور برآورده شانسر بوبو * و در فرهنگ

بهردو بای فارسی آورده چنانکه بعضی گفته اند چه بوپ بهردو بای فارسی کاکل مرغان که چون تاج نمایان باشد و چون هدهد تاجدار است بدین نام نامیده شد * بوته درختی که بسیار بلند نباشد و بزمین نزدیک باشد - و بجه آدمی و سایر حیوانات عموماً و بجه شتر خصوصاً - و نشانه تیر - و ظرفی که از گل سازند و زر و سیم و مانند آن در آن گذارند و بوثقه معرب آن * بوتمار مرغیست که عمخورک نیز گویند و بعربی بمام و مالک الحزن و بیونانی شفین خوانند و گوشش بیخوابی آورد و حظه را قوی و ذهن را تیز کند گویند بر لب آبها نشیند و از غم آنکه مبادا آب کم شود با وجود تشنگی آب نخورد * بوچ و بوش (بافتح و بجیم فارسی و معجمه) خودنمایی و ر و فر شیخ عبدالله انصاری گوید * نقره * جنید متمکن بود اورا بوچ و بوش نبوده * بوخت (بواد مجهول و خایه موقوف) پسر مرادف بخت مذکور * بور (بواد مجهول) اسب سرخ رنگ * بران دخت ^(۱) نام دختر پرویز که پیش از آرمیدخت یکسال و چار ماه پادشاهی کرد و بورانی بدر مذسوبست چنانکه در سعاد تاریخ گردیده آورده ، و صاحب قاموس و ابن خلکان ببوران دخت بنت حسن بن سهل زوجه مامون نسبت داده ، و اول اصح است ، اما در اصل فرس بای فارسی بوده یعنی دختری که بهسر شبیه است در شباعت و ادراک ، بعد از اختلاط عجم عرب پلای فارسی ببال تازی بدل شده * بورک بالضم شتل ثمار و نوعی از آش ماست ، اخیسکتی گوید * بیت * ندانم تو از وی چه بردی وایکن : کنار جهان پرگهر شد ز بورک * و بسحاق گوید * ع * پیش ما جز قدح بورک پرسیز مباد * بورک و بور بالفتح سبزی که بر نان و جزآن بواسطه رطوبت و نم نشیند شاعر گوید * بیت * تا تواند گفت نارا میخورم با نانخورش : میگذارد تا بران از کهنگی بورک فتنه * و نیز بور زنبور سیاه که برگها نشیند و بهندی بهنوره گویند - و نیز گرداب * بور (بالضم و بواد مجهول) اسب نیده که بسفیدی گراید - و مطلق اسب تند و تیز - و باستعاره مرد فهیم را گویند چنانچه کردن که اسب پالانی است بے ادراک را مولوی گوید * ع * شاگرد تو من باشم گر کردن و گر بوزم * بوزار و بوفزار گرم دارد که در طعام کنند چون دارچینی و قرنفل و زبزه و فلغل ، و بعربی توابل گویند * بوفروش عطار * بویا و بویان یعنی بوی خوش دهنده * بویدان ظرف خوشبوئی که بعربی جونه گویند * بوگلک و بوے گلک بن کوهی که خفک و بن گلک نیز گویند بسحاق گوید * بیت * نخوری بوگلک و انچلک

(۱) این لغت همین در یک نسخه یافت شده ، و در برهان ببال فارسی و بتائ قرشت آورده ۱۱

بے حاصل : تا بریش خود و یاران نکنی نف بسیار * بوسے پرست سگے کہ بوسے کردہ جانور را
 بیابد و بوزہ و بوزک نیز گویند * بوزنه و بوزینه و بوزینه میمون * بوزکن بالضم ایوان * بوزہ
 (بواو مجهول) شراب برنج معروف - و تنه درخت که نرد نیز گویند * بوستان افروز و بوستان افروز
 گل تاج خروس * بوش (بضم با و کسر وار) تقدیر و هستی فردوسی گوید * بیت * هران چیز
 کمر ساخت اندر برش : برانست چرخ رزان را رزش * بوشاد (بالضم و واو مجهول) شلغم *
 بوشاسب و بوشباس (بضم و واو مجهول) خواب دیدن که بتازی رویا خوانند زراشت بهرام
 گوید * بیت * نه در بیدار گفتم نه ببوشاسب : نگویم جز به پیش تخت گشتاسب * رله * بیت *
 جهان دیده بد پیر اختر شناس : بدو باز گفتم من این بوشباس * بوغ بضم ده است بترمذ
 از انجاست ترمذی محدث کذا فی القاموس ، و در نسخه سروری نوع (بضم نون) ده است از
 ترکستان ، و ظاهراً بوغ را بتصحیف نوع خوانده * بوغنج بضم سیاه دانه باشد * بوف بمعنی
 بوم ظاهراً تصحیف است و صحیح کوف است * بوم بضم ظایر پرست شوم و بدین معنی عربیست -
 و زمین غیر آبادان و ناکاشته ضد مرز ، و تحقیق آنست که بوم میان زمین کاشته و مرز کنارها
 آن چنانکه در لغت مرز بتفصیل بیاید ، و پاکیزه بوم از جای پاک و از خالک پاکیزه ، و در فرهنگ
 بمعنی سرشت و خو گفته مستند بشعر سعدی * ع * شنیدم که مردیست پاکیزه بوم * و درین
 شامل است * بوماران و بوماران همان برنجاسپ که گلش کبود مایل بکبودت و تیز بوسه است *
 بوماره (بواو معروف) جانور پرند * بومهن (بواو معروف و میم موقوف و هاء مفتوح)
 زلزله اسدی گوید * بیت * برآمد یک بومهن نیم شب : تو گوئی زمین دارد از لرزه تب * بون
 بفتح حصه و بهره - و بضم بمعنی بن دقیق گوید * بیت * موج کریمی برآمد از لب دریا : ریگ
 همه لاله گشت از سر تا بون * و در فرهنگ بمعنی آسمان گفته و بیت مولوی آورده * بیت * چه
 خواهی ذوق این آب سیه را : چه جوئی سبز این بام بون را * و درین شامل است چه تون
 (بنائے قرشت) میتوان خواند * بوکان بضم زهدان فخری گوید * بیت * زنان حامله را بیم بد
 که پیش از وقت : ز مهر او بدر آیند اچنه از بوکان * بون (بضم تین) آهستگی و بونده آهسته *

الاستعارات

بوته خالک یعنی قالب آدمی * بوریا کو بی جشنه که چون خانه نو بسازند برای

مردم کنند * بوستان گل نماے یعنی آسمان * بوسه شکستن یعنی برسیدن با صدا نظامی گوید

* بیت * ملک بر تنگ شکر بوسه بشکست : که شکر در دهان باید نه در دست *

الباء الفارسي مع الواو

پو و پویه رفتار میانه و برین قیاس پویان و پوینده و پویدن - و پو بمعنی پوینده -
و امر به پویدن نیز آمده * پوپ (بواو مجهول) کاکل مرغان و آن پر است چند که بر سر
از پرهای دیگر بلندتر و بیشتر باشد * پوپک و پوپش یعنی هدهد ، در بای تازی گذشت
و صاحب فرهنگ ببا فارسی گفته * پوپل بوزن و معنی قنقل که معرب اوست * پودت (بواو
مجهول) جگر و لهندا قلایه که از جگر پزند قلایه پوتی گویند ، و در اکثر اشعار پوت مرادف
لوت است که اقسام خوردنی باشد * پوته و پوتک (بواو مجهول) خزانة و گنجینه شاه داعی
گردد * بیت * دل بفراغت نه و لنگوته بند : ازجهت زر نه بجان پوته بند * پوخت بمعنی
پخت آورده اند ، اما در اشعار خسرو که شاهد ساخته اند * بیت * همه کس بهر غارت
حیله می پوخت : شه غازی بت و بتخانه میسوخت * توخت بمعنی اندوخت میتوان خواند *
پود و پوده مقابل تار جامه - و کهنه و پوسیده فردسی گوید * بیت * شمع کو نترشد : درریش
پود : بشهنامه اوزا نباید ستون * و رکوع سوخته و چوب پوسیده که زیر چخماخ نهند تا آتش درگیرد *
پور و پوزا پسر مولوی گوید * بیت * خرد پوزا ادهم چه خبر دارن ازین دم : که من از جمله عالم
بدو صد پرده نهانم * و نیز پور نام رای کنوج که فور نیز گویند - و پوزا تنه درخت * پوران نام شهر
کنوج که پوران نیز گویند - و ده است بخراسان * پوریان متوطن شهر کنوج * پورک و فورک
دختر رای کنوج که بهرام گور داشت * پورشسب پدر زردشت ، و پینرسب جد او * پورمندی
یعنی صاحب پسر - و (بواو مجهول) گیاه است خوشبو * پوز (بواو مجهول و معروف) پیرامون
دهن مولوی گوید * بیت * روه پنهان میکند زایشان بروز : تا سوه باغش نه بگشایند
پوز * پوزش (بواو مجهول و رای منقوطه مکسور) عذر * پوستگال و پوستگاله (بکاف عجمی)
پوست بے موه که زیر دنبه باشد و آنرا بالذک دنبه جدا کرده در سیراب پزند سنائی گوید
* بیت * از غلام آنکه زی عیال آید : او ز دنبه به پوستگال آید * و له * بیت * دوستی کز پی پیدانه
پود : بدل دنبه پوستگاله بود * پوش (بواو مجهول) زره شهابی گوید * بیت * چو ماهی شیم
آنکه به پوش دار : چو غول اندران آب شد غوطه خوار * و بمعنی از راه دور شو متعارف هندا است و

بقارسی پشت گزیند و صاحب فرهنگ فارسی دانسته * پوشک (بواو مجهول و فتح شین معجمه)
 گزیند مرادف پشت مرقوم * پوشگان (بواو مجهول و فتح شین معجمه) نوابست از موسیقی *
 پوشنگ (بواو مجهول و فتح شین معجمه و سکون نون) ده است از لراحم هری ، پوشنج مغرب آن
 لیکن صاحب قاموس بوشنج (بیایه موحده و سین مهمله) آورده * پوشنه سرپوش ، لیکن چون
 در باب سین مذکور شود که سرپوشنه سرپوش باشد پوشنه بمعنی پوشش مطلق باشد * پول (بواو
 معروف) بهرنو بمعنی مرادف پل که مرقوم شد * پولاد (بواو مجهول) معروف که فولاد نیز
 گزیند - و نام پهلوان ایرانی - و نام دیویست مازندرانی * پولانی (بواو مجهول) نوبی از آش
 آرد * پوله (بواو مجهول) خریزه - و هندوانه - و سایر میوه‌ها که درونش مضحل و پوسیده باشد *

الاستعارات

پوست و پوستین یعنی غیبت ، و پوستین کردن یعنی غیبت کردن ، و در پوست افتادن
 یعنی در غیبت افتادن ، انوری گوید * بیت * با رخ و دندان‌ش روز و شب فلک : پوستین ماه و
 پروین میکند * پوست باز کردن و پوست باز دادن یعنی اظهار راز کردن ، و پوست کردن یعنی
 محرم راز ساختن فردوسی گوید * بیت * چو گشتاسب هیشوے را دوست کرد : بدان‌ش را چون
 رهی پوست کرد * پوست سگ برو کشیدن یعنی بے شرمی کردن * پولان یعنی تیغ - و گرز نظامی
 گوید * بیت * مخور غیرت هند بے یاد من : که هندی تراست از تو پولان من * و له * بیت * نمایم
 بگیتی یک دستبرد : که گردن ز پولان من کوه خورد * پولاد خاے و پولان رگ یعنی اسب پرور ، و
 آهن خاے و آهن رگ و آهنین رگ نیز گزیند * پولان سنجان یعنی دلاوران * پولان هندی یعنی تیغ *

الباء التنازی مع الهاء

بهار بالکسر ولایت است معروف از هندوستان - و بالفتح فصل ربیع - و آنشکده - و بتخانه - و
 هر گل عموماً - و گل نارنج خصوصاً - و بمعنی گل گار چشم - و بمعنی مقدار سیصد رطل یا هزار رطل -
 و بمعنی تنگبار که چهار صد رطل باشد عربیست ، و بمعنی تنگبار بضم با ست نه فتح با *
 بهار بشکفه نوابست از موسیقی * بهار خوش (بواو ملفوظ) گوشت خشک کرده برای نگاهداشتن
 که بتنازی قدید گزیند زیرا که در بهار خشک کنند * بهترک در فرهنگ گفته که پارسیان پیش از ظهور

(۱) و در دو نسخه پوست باز نمودن || (۲) مشتق از خورشیدن بمعنی خشک شدن ، نه بواو معدوله که در برهان گفته ||

اسلام از كيدسه يكصد و بيست سال يك سال كه سيزده ماه مي بود اعتبار نموده بهترك مي ناميدند و اين سال در زمان هربادشاه كه واقع ميشد دليل شوكت و عظمت آن پادشاه ميدانستند و اورا اعظم سلاطين ميگفتند بلكه عقیده ایشان آنكه اين سال جز در زمان پادشاه ذي شوكت واقع نمي شود چنانچه در زمان نوشيروان واقع شد و درين سال در اردي بهشت وقوع يافت شهرباري گويد * بيت *

زهر چرخ ترا عمر آنقدر بادا : كه بهترك سزدش عمر لوح و مد چون آن * بهر و بهره حصه و نصيب - و بهر بمعني برآيه نيز آمده اسدي گويد * بيت * چو سيصد هزار از در باج بود : كزان پنج يك بهر مهرج بود * و درين بيت هر دو معني درست مي آيد * بهرام بالفتح نام ماه شمسي - و روز بيستم از هر ماه شمسي - و ملكيست كه امروز بهرام بدو متعلق است و سجاوشت مسافران ميكنند - و ستاره مريخ - و نام پادشاه معروف كه بهرام گور گويند - و سردار سپاه هرمز كه بهرام چوبين خوانند * بهرامن و بهرمان بالفتح يا قوت خافاني گويد * ع * قرص خور از سنگ گد بهرمان * و قطران گويد * بيت * از رضاي او شود چون بهرمان سرخ سنگ : وز خلاف او شود چون مردم مسحور حور * و نوع از بافته ابريشمي نارك و لطيف و سفيد و سرخ و زرد و بنفش و سياه و رنگ ديگر باشد از رزي گويد * بيت * آن آب نيلگون معلق گمان بري : مالیده كرده ايست ز پيروزه بهرمان * و مختاري گويد * بيت * حله باني كرد در سيماب سيما كارگاه : نقش بندي كرد در پيروزه پيكر بهرمان * و كاجيره - و حذا امامي هروي گويد * بيت * آن نگر گز تاب لعل و تاب ياقوتش شده : آب گردن آتش و نيلوفر او بهرمان * و خسرو گويد * بيت * چنانست نكبت چرخ از ولايتش معزول : كه بهرمان عروسانست خنجر بهرام * ليكن بدین دو معني عربيست و در قاموس آورده * بهرامه ابروشم - و بیده مشك بهرامج معرب آن شاعر گويد * بيت * كفن خله شد كرم بهرامه را : كه ابروشم از جان كند جامه را * بهترك بالفتح چرك - و پوست اعضا كه بسبب كثرت كار سخت شده باشد و پيغه نيز گويند * بهرروز و بهروزه و بهروزج و بهروجه (بالكسر و واو مجهول) بلور كبود در نهايت صافي و لطافت و خوش رنگ و بغايت كم بها مولوي گويد * بيت * شاهيم نه شهروزه لعليم نه بهروزه : عشقيم نه سردستي مستيم نه از سبكي * و كندر هندي را نيز گويند * بهرون (بالكسر و راي مهمله مضموم و واو معروف) نام ذوالقرنين * بهشت گنگ در نزهة القلوب گويد موضع است در حدود مشرق كه شب و روز دران يكسان است ، و بعضی او را قبة الارض گويند و در گنگ بهشت بتفصل اين لغت مذکور شده * بهك (بفتحين) نكتهاي سفيد يا سياه كه براسطه بلغم رقيق و سودا بر پوست آدمي

پیدا شود و بهق معرب آن، و اول را بهق سفید و ثانی را بهق سیاه گویند؛ و چون مطلق ذکر کنند قسم اول مراد باشد بواسطه شیوع آن * بهگزین یعنی چیزی نیکم که برگزیده و منتخب باشد * بهل (بکسرتین) یعنی بگذار * بهمان بالفتح کنایه از شخصی مبهم چون فلان * بهمن ماه یازدهم از سال شمسی - و روز دوم از هر ماه شمسی - و ملکیت که مصالح ماه بهمن و روز بهمن باو متعلق است و ملکیت بر گاو و گوسفندان و اکثر چاربايان - و جمع از حکمای فرس گفته اند که نام عقل اول است - و پسر اسفندیار را بسبب تیمن بهمنامی فرشته مذکور بدین نام نامیده اند - و نباتیست که در ماه بهمن گل کند و بخشش در دواها بکار برند و دو گونه است سرخ و سفید - و نباتیست از موسیقی - و قلعه بوده در نواحی اردبیل که در آنجا دیو و جادو بسیار بوده - و کوهی است بس بلخ و ظاهراً این قلعه بران کوه واقع است فردوسی گوید * بیت * بمرز کجا آن در بهمن است : همه سال برخاش اهریمن است * و ابوالفرج گوید * بیت * در ترازوی همت عالیش : دانگ سنگ آمده پڑ بهمن * بهمنچنه (بکسر جیم فارسی) جشن روز دوم بهمن ماه که روز بهمن باشد چه قاعده پارسیان است که چون نام روز با نام ماه موافق افتد آنروز را عید گیرند و درین روز انواع غلها و گوشتها پزند و گل بهمن سرخ و سفید بچینند و بر طعامها باشند و هر دو بهمن را میداده کرده با نبات و قند بخورند و بهمن سفید را بسایند و با شیر بپاشانند و مقوی قوت حافظه دانند و این جشن را بواسطه چینیدن بهمن سرخ و سفید بهمنچنه خوانند نه آنکه بهمنچنه نام روز بهمن باشد چنانکه اکثر اهل لغت گمان برده اند بلکه این روز را روز بهمنچنه گویند باضافه روز منوچهری گوید * بیت * بجوش اندرون دیگ بهمنچنه : بجوش اندرون بهمن و قیصران * وله * ع * رسم بهمن گیرد از سرتازه کن بهمنچنه * و انوری گوید * بیت * اندر آمد ز در حجره من صبحدم : روز بهمنچنه یعنی دوم از بهمن ماه * بهمن و بهینه یعنی بهترین - و بمعنی هفته - و بمعنی حلاج و نداف نیز آورده اند، شاکر بخاری گوید * بیت * صاحباً صد بهینه و مه و سال : بگذرد کز ره نیاری یاد * و خواجه عبدالله انصاری گوید * فقره * بزار ارچه پلاس فروشد بهینه باز نخوانند * بهانه معروف *

الاستعارات

به افتاد یعنی بهبود سعدی گوید * بیت * بحکم نظر در به افتاد خویش : گرفتند هر دلت
 بکه راه پیش * بهم برآمد یعنی در غضب شد * بهشتی رو یعنی خورده *

الباء الفارسی مع الہاء

پهانه بالفتح در لغت پانه گذشت بهر چار معنی * په په (بفتح هرو پا) کلمه تحسین چون پخ پخ که هنگام حیرت و تعجب گویند کمال گوید * بیت * روحانیان چو بینند ابرار فکر من : په په زند در وی و نام خدا برند * پهر بالفتح چهارم حصه روز یا شب * په ره پاس ، و په ره دار یعنی پاسبان نزاری گوید * ع * مرتب داشت جمعه په ره داران * پهلو (بضم لام) معروف - و کنایه از نفع و فایده - و (بفتح لام) شهر چنانچه روستا ده - و پهلوان را نیز گویند ، و در قدیم اصفهان و ری و همدان و نهاوند را پهلو می گفتند چه شهرهای معروف همین بوده اند و باقی ده و روستا بوده ، و زبانی که بدین شهرها منسوب بوده پهلو می گفتند ، و آنچه در دشت و در می گفتند در می خواندند ، پهلو و نهله معرب هرو آن ، فردرسی گوید * منطوی * همی بود تا یکزمان شهریار : ز پهلو برون شد ز بهر شکار * یکم لشکر آمد ز پهلو بدشت : که از گرد ایشان هوا تیره گشت * بفرمود تا قارن جنگجور : ز پهلو بدشت اندر آورد روه * و عبدالواسع جبلی گوید * بیت * شه ایران و تورانرا مسلم شد بیلک هفته : بلاد خسرو توران بسعی پهلو ایران * و ابن یمین گوید * بیت * هستند گاه بخشش و کوشش غلام او : حاتم بزر نشانی و رستم به پهلو و پهلوانی و پهلوئی زبان باستانی که در شهرها می گفتند و لهذا زبان شهری نیز گویند و نیز پهلوانان بدان متکلم میشدند فردرسی گوید * بیت * اگر پهلوانی ندانی زبان : بناری تو اورد را دجله خوان * وله بیت * ز من گشت دست فصاحت قوی : بپرداختم دندر پهلوئی * پهملک (بفتح پا و میم و زای منقوطه) همان اسگر که خارهای ابلق دارد و چون کسی قصد او کند آن خارها چون تیر بسوزد او اندازد * پهن (بفتح تین) شیرو که بسبب مهریانی در پستان مادر طغیان کند و پهنه نیز گویند مولانا آنی گوید * بیت * پستان مثال عنقه پر از شیر شبدم است : از مهر طفل سبز برون آیدش پهن * (و بسکون ها) معروف ، و خسرو در اشعار خود بفتح ها نظم کرده چنانکه متعارف هند است از انجمله گفته * ع * چون گل سوری شده گرد و پهن * پهانه بالفتح نوعی از میمون بواسطه آنکه رویش پهن است - و نان میده که بروغن برند و کلیچه خوانند ، خاقانی گوید * بیت * چنبد زند چو بزنه خنبد زند چو خرس : آن بوزینه ریشک پهانه منظرک * ابوشکور گوید * بیت * اگر ابروش چین آرد سوز چون روه من بیند : که رخسارش پر از چین گشت چون رخسار پهانه * پهنور (بالفتح و سکون ها

و ضم نون) پهې باشد * پهنه بالفتح پهنا - و پهني ران از جانب درون که بتاري قطن گویند - و نوعی از چوگان که سرش مانند کفچه سازند و گوی دران نهاده بر هوا انگنند و چون نزدیک برورد آمدن رسد باز سر پهنه بر زنند و همچنین کنند و نگذارند که بزمین آید تا از حال بگذرانند و بتاری طباطب گویند سنائی گوید * بیت * قدم در راه ملکی نه که هر ساعت همی باشی : تو همچون گوی سرگردان و ره چون پهنه بپهنا * و فرخی گوید * ع * پهنه باز و کمند انگن و چوگان باز * و کمال گوید * بیت * جرم هلال از برای سبز پهنه چیست : مانا ز سم اسب تو بر وی نشان رسید * و در فرهنگ بمعنی میدان گفته و همین بیت شاهد آورده * پهې (بفتح اول و کسر دوم) حنظل *

الاستعارات

پهلو یعنی نفع و فایده - و پهلودادن یعنی فائده دادن * پهلوتهپی کردن یعنی کناره کردن و رو به برافتن ، و همچنین پهلو کردن محده همگردد * بیت * خار پهلو کند ز صحبت گل : گرز خلق تو بو ستانده باغ * پهلو زدن و پهلو سائیدن برابری کردن با کسی در قدر و مرتبه * پهلو نهادن یعنی خوابیدن *

البناء التنازي مع الیاء

بیا بالکسر معروف - و بالفتح در نسخه میرزا بمعنی پر ضد خالی * بیاستو (بالکسر و سین مهمله موقوف و ضم تا) گنده دهن که آنرا سکنج نیز گویند فخری گوید * بیت * زیواکه آن چو درده باشد سیاه رنگ : وین نیز گریه ایست پلشت بیاستو * و در نسخه وفائی بمعنی خمیازه باشد معروفی گوید * بیت * بیاستو نبود خلق را مگر بدهان : ترا بکون بود ای کون بسان دروازه * لیکن درین بیت بمعنی گنده دهن میتوان گفت * ^(۱) پیاره بالفتح درخته که ساق بلند ندارد چون خربزه و خیار و کدو * بیاغاریدن و بیاهالیدن هر دو در لغت آغاریدن و آغالیدن گذشت * بیاروار و فیاروار شغل و کار ، مثالش در باب فایباید * بیابانک نام موضوعیست از انجاست شیخ علاءالدوله سمنانی * بیچاده و بیچان (بیله مجهول) سنگریزه ایست سرخ که مانند کاه را جذب کاه کند و گفته اند که پر مرغ را نیز جذب کند آذری گوید * بیت * میکشد موی سدلک ساده : همچو برهائے مرغ بیچاده * بیخویشتن و بیخویش یعنی بخود * بیخمله و بوخله یعنی خرفه که بقلة الحمق گویند * بین درخت معروف - و دیوبست از مازندران - و بمعنی بوید و باشدین

(۱) وقتی توان گفت که بمعنی گنده دهنی باشد و برین تقدیر نیز فساد بمعنی شعر بر سخن فهم پوشیده

نیست پس صحیح آنست که وفائی گفته و سروری و قوسی و برهان بدان اقرار کرده //

نیز آمده فردوسی گوید * بیت * همه در باده جهاندار بید : خرمند بید و بے آزار بید * و نام چهار کتاب هندوان که با اعتقاد ایشان هر چهار آسمانی اند - و گرم بید گرمیست که در بید می باشد و خوراکش برگ بید است * بیدان معروف - و نام شهریست از ترکستان که رستم فتح کرد فردوسی گوید * بیت * دژ بود از مردم آباد بود : کجا نام آن شهر بیداد بود * بید برگ نوعی از پیکان که شبیه برگ بید است و برگ بید نیز گیرند * بیدخت (بیای مجبول و دال مضموم) ستاره زهره * بیدستر (بیای مجبول و دال مفتوح و سکون سین مهمله) حیوانیست بحری که هم در آب و هم در خشکی زندگی کند و سگ آبی نیز گویند و بت ترکی قندز گویند ، و گند بیدستر یعنی خسیه آن که چند بیدستر معرب آنست * بیدلا (بیای مجبول و دال مکسر) هدیای و سخنان پریشان نزاری گوید * بیت * سخن جای دگر بردم ازان سر پی بیفتادم : ن شاید بیدلا گفتن بیا تا بگذرم زینها * بید گربه و بید موش یعنی بید مشك بواسطه شباهت پنجه او به پنجه گربه و موش * بید مال پاک کردن رنگ از شمشیر و آینه و سایر اسلحه بچوب بید یا چوب دیگر که این کار را شاید و این لغت میان اهل هند متعارف است و در شعر خسرو مذکور و در کلام قدمای یافته نشد * بیدراز (بیای مجبول) کوهیست از ماوراءالنهر روحی گوید * بیت * همچون کلاه گوشه نوشین روان مغ : برزد هلال سر ز پس کوه بیدراز * بیدون داروییست که شادانه نیز گویند * بید تبری یعنی بید موله - و در شرفنامه یکی از اقسام هفده گانه بید که بید مشك نیز گویند ظهیر گوید * بیت * همچو مستان صبحی زده افتان خیزان : شاخهای سمن ناز و بید تبری * بید بالکسر جامه خواب مانده لحاف و نهالی و غیره ، و بیری یعنی گستودنی ، قطران گوید * بیت * گر کسی در بید زلفین ترا بیند بخواب : پر عبیر و عذرش باشد که تعبیر بید * و بمعنی صاعقه تیر است بقای قرشت نه بیای موحده لیکن در فرهنگ هردو جا ذکر کرده - و بمعنی یاد از بید ست نه بید تنها ، اما حق آنست که بید و بید بمعنی حفظ و حانظه می آید * بیدراز (بیای مجبول و زای نازی در آخر) شاخ * بیوان و بیدانه یعنی ویران * بیدزن و بیدزه و بیدزی صمغی است مانند مصطکی سبک و خشک و مثل عسل صافی و تیز بوی طبیعتش گرم و خشک ، در عرق النساء و نفوس و راندهن حیض و انداختن بچه مرده مفید است و در مرهمها داخل کنند * بیدرگند شهریست در خراسان که زعفران خوب در آن میشود برجند معرب آن * بیرم (بفتح با و را) نوعی

(۱) این عبارت همین در یک نسخه یافت شده لیکن بعد از لغت آئینده * (۲) و در سه نسخه بیدرگند

از بارچه رستماني شبیه بمثقالی و ازو باریکتر و لطیفتر فرخی گوید * بیت * به تیر با سپر درگ
و مغر پولاد : همان کند که بسوزن کنند با بیرم * و بمعنی گردبر یعنی برمه عربیست - و بمعنی
عید ترکی است * بیرنگ (بیای مجہول) نمونه و طرحی که پیش از کشیدن صورت یا پیش از
بنای عمارت کشند * پیروز سنگی سبز رنگ شبیه بزمرد و بغایت کم بها مولوی گوید * بیت * چنان
مستم چنان مستم من امروز : که پیروزه ندانم من ز پیروز * لیکن پیروزه نیز سابقا نزدیک باین
معنی گذشت * بیرون سرا یعنی زرے که در غیر دارالضرب سکه زده باشند که بیرون سرا نیز گویند *
پیروزن^(۱) همان برون یعنی ثابہ گلین که بران نان بزنند * پیژ (بیای مجہول) بمعنی زده - و
بمعنی درفش ترکی است - و بمعنی پیزنده - و امر به بیختن معروفست ، سوزنی گوید * بیت *
پازه بود چوب دست و من بدو دستی : بازه همچو دو دسته بر سر تو بیز * وله بیت * بیز درفش
است در عبارت ترکی * سوزن هجوم ترا خننده تراز بیز ؟ * پیژن و لیچن پسر گیو خواهر زاده
رستم * بیستاخ یعنی گستاخ * بیستار و باستار یعنی فلان و بهمان * بیستگانی ماهیانہ کہ بتوکر
دهند * بیستون کوه معروف * بیسراک و بیسرا شتر جوان پر قوت - و بعضی گفته اند شترے کہ
مادرش عربی و پدرش دو کوهان باشد * بیسر و بیسره (بیای مجہول و فتح سین) مرغ شکاری
شبیه بشکر و پیغو اما تیزتر از هر دو * بیسور (بیای مجہول و سین مضموم) شهرتست * پیوشه
نیستان و جنگل - و بمعنی نی کہ نوازند نیشه است بذون * بیش (بیای مجہول) معروف - و بیخ^(۲)
گیاه است بغایت زهر قاتل * بیش موش موشه است کہ زیر درخت بیش میباشد و ثریان زهر
بیش است * بیغار و بیغاره (بیای مجہول) طعنه و سوزنش * بیغال (بالکسر و غین معجمه)
نیزه کہ بتازی رمع گویند * بیکم (بفتح با و کاف) صفا و ایوان ، و ظاهرا تصحیف بشکم است و
لغتی علیحدہ نیست * بیکنند (بفتح با و کاف) شهرت آباد کرده جمشید کہ پای تخت افراسیاب
بود ناصر خسرو گوید * بیت * منہ دل بر جهان کز بیخ بر کنده : جهان جم را کہ او آگند بیکند * بیگار

(۱) اینست در يك نسخه مطابق دیگر فرهنگها و در یک پیوزن و در شش پیوزن * (۲) بدین معنی بیای
معروفست عرب بس (بکسر با و مهمله در آخر) کذا فی السراج و بهار عجم و در فرهنگ گفته اجل گویا کنایه
از بیش باشد و آنرا بپندی بس گویند انتہی بس در ہندی گوہام بود منافعی ارادہ خصوص عند الاطلاق کہ
از قول ابن ہریرہ ظاہر است نیست چنانکہ بعضی بیش را بزہر تفسیر نموده و ازینکہ در لغات عربی بکسر آمده
و در صحاح و بحر الجواهر و مخزن تخلص آن ببالہ ہند و چین کردہ پای معروف و تعریب ظاہرست و بقول
صاحب سراج در پارسی ہمین معرب مستعمل پس بیای مجہول و انگاہ لغت فارس گفتن خطا باشد ۱۱

(بیای مجہول) کارے مزد کہ سخرہ نیز گویند * بیل (بیای مجہول) معروف - و تختہ بر ہیئت بیل کہ بر چوبے نصب کنند و کشتی بدان رانند خسرو گویند * بیت * موج سرے جاریہ می برد دست : بیل بسیلش همی کرد پست * و بہندی نیز بیل گویند * بیلک بالفتح مذکور و قبالہ - و (بالکسر و یای مجہول) نوعی از پیکان کہ پہن و دراز سازند مانند بیل * بیلہ مرادف بیل بمعنی تختہ بصورت بیل کہ بدان کشتی رانند - و مرادف بیلک بمعنی پیکان فرخی گوید * بیت * چندان چون سوزن از وشي و آب روشن از توی : ز طوسی بیل بگذارد بآماج اندرون بیلہ ؟ * و بمعنی رخسار - و بمعنی پہلو نیز آمده ، خاقانی گوید * بیت * بیلہ تو کرد روے مہ و زہرہ را خجل : زان میکنند ہر سحرے روے در نقاب * و سوزنی گوید * بیت * آن دل کہ در میان دو بیلہ بکین تست : در روی رسد ز قوس فلک تیر بیلکی * و زمین گذار دریا و رودخانه و اینمعنی متعارف ولایت سند نیز بود * بیمارسان مخفف بیمارستان فردوسی گوید * بیت * بدو گفت گودرز بیمارسان : ترا جای زیباتر از شارسان * بیمارغنج یعنی بیمارے کہ از طول بیماری غنج شدہ باشد یعنی بہم آمدہ باشد و گرن شدہ ، و در صراح در تفسیر ممرض کہ کثیر المرض باشد بیمارغنج آردہ ، و این لفظ در اصل مرکبست * بینا و بینندہ صاحب دیدہ - و چشم را نیز گویند * بینائی و بینش معروف - و گاہ چشم نیز از ان ارادہ کنند * بین بینندہ - و امر بدیدن ، فردوسی گوید * ع * نہ بینی مرانجان دو بینندہ را * و ناصر خسرو گوید * بیت * بر معصیت گماشتہ روز و شب : جان و دل و در گوش و دو بینائی * و در فرهنگ از زند نقل کردہ کہ بینا بمعنی ماہ باشد کہ بتاری شهر گویند * بیناس و بیناسک (بالکسر و یای مجہول) درجہ * بیو (بفتح با و ضم یا) عروس ، و بیو و بیوک نیز گویند و بیوگانی یعنی عروسی ، سنائی گوید * بیت * برہی گر کنی بہر دی خوے : از خسور خسور و ننگ بیوے * و عنصری گوید * بیت * ساخت آنگہ یکہ بیوگانی : ہم بر آئین و رسم یونانی * و (بکسر دل و یای مجہول) کرمک کہ جامہای ابریشمین و کاغذ را خورد و تباہ سازد پورہا گوید * بیت * شہاب فلروز تو دیو بہ : بہ پشم زخندانست در بیو بہ * و آذری گوید * بیت * ز عذکبوت فلک رشتہای آتش رنگ : بتانت وز تف آن ہر گلیم شب زد بیو * بیوار و بیور (بیای مجہول) دہ ہزار ، و بیوراسب یعنی دہ ہزار اسب ، و بیور و بیوراسب لقب ضحاک چہ دہ ہزار اسب بر درگاہ او موجود بود و بعضی گفتہ اند کہ پیش از پادشاہی داشت ، سراج الدین سگزی گوید * بیت * از ہمت تو کی سزد آخر کہ بندہ را : ہر سال عشر الف ز بیوار میدرسد *

بیوارہ (بیائے مجہول) غریب اسدی گوید * بیت * بدو گفت کز خانہ آوارہ ام : ر ایران یکے مرد
بیوارہ ام * بیوار (بیائے مجہول و زائے معجمہ در آخر) شہرہ کہ بتاری خفاش گویند * و قبول و
اجابت * مولوی گوید * بیت * در جہان روح کی گنجہ بدن : کی شود بیوار ہم فرہمے * و بہرامی
گوید * بیت * ہامید رفتہ بدرگاہ او ؛ امید مرا جملہ بیوار کرد * و بعضے بمعنی اول بیائے فارسی
گفتہ اند * بیواریدن ہماں ارباریدن یعنی فرو بردن * بیوار (بفتح با و ضم یا و رائے مہملہ در
آخر) بادام و پستہ و مانند آن کہ مغزش ضایع و تیز شدہ باشد و اور نیز گویند * بیورد و بارور
نام مبارزے کہ افراسیاب بیاری پیران فرستاد - و شہر بیورد و بارور کہ بہ انیورد معروف است بنائے
اوست * بیوگندن یعنی بیفگندن ، و برینقیاس بیوکنم و بیوکند * بیہدہ و بیہودہ (بیائے
مجہول) یعنی ناحق و باطل ، چہ ہدہ و ہودہ بمعنی حق باشد * بیہود (بفتح اول و ضم ہا)
چیزے کہ نزدیک رسیدہ کہ حرارت آتش آنرا زرد ساختہ باشد و بہودہ نیز گویند *

الاستعارات

بے بہرہ یعنی بے چیز و گدا * بیخ پشم یعنی گوشت نزاری گوید * بیت * از عالم معاش
سہ نعمت گزیدہ اند : روے نکو و شیرے انگور و بیخ پشم * بے سخن یعنی بے شک و شبہہ * بے سنگ
بے وقار و تمکین * بے مغز یعنی سبک * بے نمازی یعنی حیض شرف شفرہ گوید * بیت * ز مودعی
تو چنان شرم داشتند سباع : کہ شرزہ دید چو خرگوش بے نمازی زن * بیہندہ یعنی چشم فردوسی
گوید * بیت * مرا آرزو نیست از مہر او : کہ بینندہ بردارم از چہر او * بیت فراغ یعنی آنخالہ *
بیذوق سیم یعنی ستارہ * بے سکہ یعنی بے قدر و بے وقار نظامی گوید * بیت * کہ بے سکہ را چہ یارا
بود : کہ ہم سکہ نام دارا بود * بیضہ آتشین و بیضہ زرین و بیضہ صبح یعنی آفتاب * بیضہاے
زرین یعنی ستارہا * بیضہ در آب یعنی بیضہ کہ ہنوز بچہ دران متکون نشدہ * بے بغلی بودن
یعنی بے برگ بودن *

الباء الفارسی مع الیاء

پی بالکسر مخفف پیہ - و بالفتح معروف کہ بتاری عصب گویند - و بمعنی ہائے - و
نشان ہائے نیز آمدہ - و گاہ بمناسبت این معنی بمعنی نشان مطلق - و بمعنی دنبال نیز استعمال
کنند چنانکہ گویند این راز را پی برد یعنی نشان برد و پی این رفت یعنی دنبال این رفت - و

بمعنی بهر و برای - و بمعنی تاب و طاقت - و بمعنی نوبت و مرتبه نیز آمده ، مثال بعضی معانی خسرو گوید * بیت * چو خواهی برتر از عالم نمی بی : بگوترک جهان و هرچه دروی * و کمال گوید * بیت * دو راه رو که برای روند بر یک سمت : عجب نباشد اگر افتند پی بر پی * و سیف گوید * بیت * بگذار این سخن که بر از طاق این عقول : در پای او فتند زمانه هزار پی * و فردوسی گوید * مثنوی * ز هند و ز نغفور و خاقان و چین : ز روم و ز هرکشور همه چین * پیاد بر هر کس باز و ساو : نه پی بود با او کس را نه تاو * پیازک بالکسر گیاهیست که از آن بوریا بافند - و نوعی از گز که سر آنرا برنجیور یا تسمه بدسته نصب کنند و پیازی نیز گویند - و ده است در دامن کوه که معدن لعل است و لعل پیازی و پیازکی بدان منسوب است چنانکه خواجه در جواهرنامه آورده و گفته که بعضی را گمان آنکه لعل پیازی لعلی که برنگ پیاز بود و اول در ستر است * پیازموش و پیازنرگس^(۱) پیاز صحرایی که بنزاری بصل الفار و اسقیل بالکسر و عنصل بالضم گویند * پیام یعنی پیغام و ازین مأخوذ است پیامبر و پیغامبر و پیغمبر بحذف الف لیکن با الف در پیام آورنده مطلق گویند و بحذف الف آنکه پیام از حضرت حق آرد * پیترسب (بالکسر و یاء معروف و تاء فوقانی درایه مهمله مفتوح و سین ساکن) نام جد زردشت * پیٹک (بالکسر و یاء معروف و فتح تاء قرشت) کرم پشم خوار که یونیز گویند * پیچ (بیاء مجهول) خم - و امر به پیچیدن ، و پیچ پیچ و پیچاییچ خم در خم و دشوار * پیچک (بالکسر و یاء مجهول و فتح جیم فارسی) گیاهیست که بیخ ندارد و بر هر درخت که پیچد خشک گرداند و پیچه نیز گویند - و سرزند زنان - و گروهی ریسمن و ابریشم - و انگشتری بے نگین که از شاخ و استخوان سازند * پیچه همان پیچک بمعنی نخست - و زلفی که سرش مقراض کرده زنان و پسران صاحب حسن بر روی گذارند جهت زیبائی - و پوشش در خانه * پیخ (بالکسر و یاء معروف و خاء معجمه در آخر) چرک چشم * پیخال بالکسر فضله مرغ و مگس و مانند آن - و بمعنی پیخ نیز گفته اند * پیختن یعنی پیچیدن ، و پیخته و پیخت یعنی پیچیده و پیچید قاضی رکن الدین قمی گوید * بیت * چون هست زمانه سفله پرور : کی دست زمانه بر توان پیخت * و خاقانی گوید * ع * شاه اسب عدل انگینته دست فلک بر پیخته * پیخس (بالفتح و خاء مفتوح) گمان بردن - و از روی گمان فهمیدن * پیخست یعنی بپای مالید و نرم و هموار گرد ، و پیخته یعنی بپای مالیده و کوفته و

(۱) این لغت دوم در جهانگیری و سروری و برهان و سراج نیست و هر دو فرهنگ پسین بجای آن پیاز دشنی آمده ۱۱

هموار کرده، غنصری گوید * بیت * چنان بنیاد ظلم از کشور خویش : بفرمان الهی کرد پیشست *
 و خسرو گوید * ع * دلخسته و مجروح و بیخسته و گمراه * پیدان بمعنی پیدای فرخی گوید * قطعه *
 من یقینم که درین پنجه سال ایچ کس : در خور نامه او نامه بکس نفرستاد * بر بساط مالک الشرق
 از فاضلتر : کس نه بشستم و کس کرد نداند پیداد * پید اوسی (بالفتح و واو مفتوح) نام درمی
 است که در زمان کیان رایج بود هر درمی به پنج دینار چنانکه در شهنامه است * پیر (بالکسر و فتح یا)
 پدر مولوی گوید * بیت * مگذار ز سر عشق که گرد ریتیمی : مانده این عشق ترا مار و پیر
 نیست * پیراستن کم کردن چیزی بواسطه زیبایی و آرایش چون موی از آدمی و شاخ زیاده از
 درخت و بدین سبب کنایه از آراستن باشد، و در فرهنگ گوید پیراستن ضد آراستن چه آراستن زیاده
 کردن چیزی بخوش آیندگی و پیراستن کم کردن برای خوبی * پیرا بمعنی پیراینده - و امر به
 پیراستن * پیرامون و پیرامون (بیایه مجهول) گرداگرد چیزی * پیران (بیایه معروف) سرلشکر
 افراسیاب که پدرش پیسه نام داشت * پیراهان و پیراهن و پیرهن و پیرهن (هر چهار لغت)
 جامه معروف که کمره نیز گویند مولوی گوید * بیت * برو بر بوی پیراهان یوسف : که چون
 یعقوب ماتم دار گشتی * و سوزی گوید * بیت * من ترا پیرهنم و زیباست : کهن من کلیچه مانده
 من * پیروز رام نام شهرری در قدیم فردوسی گوید * مثنوی * یک شارسان کرد و پیروز رام :
 بفرمود کورا نهادند نام * جهان دیده گوینده گوید ری است : که آرام شاهان فرخ پی است * پیروزه
 یعنی پیروزه * پیروزی ظفر و نصرت * پیروز مظفر و منصور * پیرو خلیفه مشایخ و ارباب طریقت
 که چون یکی از مریدان ب طریقی کند چوب طریق زند * پی سپر بمعنی بپاکوفته و مالیده -
 و نیز راه رنده * پیسودن (بیایه مجهول و ضم سین مهمله) میل کردن * پیس و پیست معروف
 که بتاری مبروص گویند * پیسه بمعنی ابلق خاقانی گوید * ع * روز و شب بینی در گاو پیسه در
 قریان گش * پیش (بیایه مجهول) معروف - و (بیایه معروف) لطف خرما، اما در اکثر نسخ
 پیش و پیشند بنون آورده اند * پیشه (بیایه مجهول) حرمت و صنعت - و بمعنی قسمه از نی
 نیشه و نیچه است (بنون و یایه معروف) - و ریسمانی که از پیش یعنی از کیف خرما بتابند و کفبار
 نیز گویند * پیشان یعنی پیش پیش که از آن هیچ چیز پیشتر نباشد عطار گوید * بیت * ای مرد گمرو
 چه روی پیش ازین به پیش : چندین مرو به پیش که پیشان پدید نیست * و نیز پیشان و پیشانه
 پیش خانه و پیش مکان که از آن پیشتر نباشد مولوی گوید * ع * از چندین صف نعلام سوه پیشانه برد *

پیشانی معروف و این منسوبست به پیشان - و نیز بمعنی شوخی آمده کمال گوید * بیت *

نگارا چند ازین پیمان شکستن : به پیشانی دل سندان شکستن * و سعدی گوید * بیت * طاعت آن نیست که برخاک نهی پیشانی : صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست * پیش خورد طعام اندک که برسبیل چاشنی خورند نظامی گوید * بیت * جهان پیش خورد جوانیت باد : نزون از همه زندگانیست باد * پیش دست یعنی پیش خدمت - و غالب - و بمعنی نقد - و بمعنی صدر مجلس نیز گفته اند ، مختاری گوید * بیت * بردشمنان خود بخرد پیش دست گشت : آبای خویش را بهتر نیکام کرد * پیشانست یعنی نقد - و بعضی بمعنی تقدّمه گفته اند ، لیبی گوید * بیت *

سند و داد جز به پیشانست : داری باشد و زیان و شکست * پیشان تقدّمه باشد یعنی زرے که پیش از کار بکارگر دهند سعدی گوید * بیت * ز بس حرص بخشش نکرده سوال : بسایل دهد جود او پیشداد * و لقب یارده تن از پادشاهان عجم کیومرث هوشنگ طهمورث جمشید ضحاک انریدون منوچهر نوذر افراسیاب زو بن طهماسب بن منوچهر گرشاسب * پیش شاخ جامه مانند فرجی که پیش آن باز باشد و اکثر زنان پوشند * پیشکار یعنی پیش خدمت و خادم * پیشگاه و پیشگاه صدر مجلس - و صاحب مدر را نیز گویند قطران گوید * بیت * ای پناه مهربان وی پیشگاه خسروان : چون تو هرگز نیست دیده ناچ و گاه خسروان * و فرخی گوید * بیت * گفت آنکه پیش عرصه گهت ایستاد اوست : گفتم به پیشگاه بود جای پیشگاه * و مختاری گوید * بیت * ای پیشگاه بزرگواری : بس محتشم و بزرگواری * پیش گو معروف یعنی آنکه چون کسی بمجلس بزرگان آید بیان حسب و نسب او کند تا اهل مجلس مطاع شده فراخور آن تعظیم کنند - و بعضی گفته اند شخصی که عرض مطالب بخدومت پادشاهان و امرا کند ازرقی گوید * بیت * مروفا را طبع محمود تو آمد پیش گو : مر سخا را دست مسعود تو آمد ترجمان * و شرف شفره گوید * بیت * گر کند گشت تیغ زبانم ز مدح تو : بدبیر عذرم ای کرم پیش گوے من * پیش نشین یعنی پازج و مامّاچه که بتازی قباله گویند * پیشیار پیش خدمت و مددگار مرادف پیشکار - و پیشاب و بول ، رودکی گوید * بیت * تخت و دولت چو پیشکار تواند : نصرت و فتح پیشیار تو باد * و سنائی گوید * بیت *

آنچنان دردی که با جانان بگوید دردمند : ن ازان دردی که با ترسا بگوید پیشیار * پیشیاره (بیای مجهول) حلوای تغذ و نرم از آرد و روغن و دوشاب که بحرپی شفارج گویند بالضم کذا فی السامی ناصر خسرو گوید * بیت * سخن باید که پیش آری خوش ایراکه : سخن بهتر بے از پیشیاره * اما

در قاموس گوید شفارج طبقه که فلجانهها و سکرجات دران گذارند معرب پیشیاره ، و از فرهنگ معلوم میشود که بعد از شین یای حطی است و از قاموس و سامی مفهوم میشود که یای فارسی است *
پیمغان (بیای مجهول) عهد و پیمان - و هرزه و هذیان * پیغاله (بیای مجهول) شراب * پیغله و پیغوله گوشه و کنج * پیغن و پیگن (بفتح اول و فتح غین در اول و کاف فارسی در ثانی) سداب ، پیجن معرب آن ، اما کاف فارسی درین لغت و امثال آن از غین افصح است چنانکه در مقدمه گذشت *
پیغه (بیای معروف و فتح نا) چوبی است پوسیده که در خوزستان بجای سوخته بکار برند * پیغور و پیگو بالفتح نام مملکتیست بطرف چین جانب زریاد - و پادشاه آنرا نیز گویند ، اسدی گوید * ع * زیاقوت سیدد کمر پیغویی * و ناصر خسرو گوید * ع * امروز تکین و ایلک و پیگو * پیگار جنگ و جدال *
پیکان معروف - و نیز جمع پیلک ، خاقانی گوید * ع * بسته کمر آسان چو پیکان * و نظامی گوید * ع * که در پای پیکان بود کعب گرج * پیکانی نوعی از لعل - و جنس از نوشادر که بر هیئت پیکانست * پیکر یعنی جئه * پیل معروف که نیل معرب آنست - و گره از بنجست غدود را دشپیل گویند یعنی گره زشت چه دش بالضم بمعنی زشت بود * پیلسته یعنی استخوان پیل که عبارت از عاج باشد و پیلستگین آنچه از عاج سازند ، اما در اشعار قدما که شاهد اینمعنی آورده اند پیلسته است (بیای تازی) بمعنی گله از گلهها ، چنانکه گذشت ؟ * پیلله گروهی ابریشم - و گاهی کرم ابریشم را نیز گویند - و بمعنی خریده دارو نیز آمده و لهذا دارو فروش را که خریدهها بر دوش کرده بکوچها دارو فروشد پیلور گویند و فیلور معرب آن و فلوره جمع - و بمعنی پلک چشم محل تامل است و در شعر مولوی * بیت * گر چه پیلله چشم برهم میزنی : در سفینه خفته ره میکنی * گر چه پلک چشم برهم میزنی * دیده شده * پیل امرو نوعی از امرو * پیلپا همان پای پیل بهر در معنی یعنی نوعی از قدح یا صراحی - و حریره از رنگیان - و بمعنی داء الفیل نیز آمده * پیلتن لقب رستم * پیلسم (بفتح سین مهمله) برادر پیران و پسه که رستمش کشت ، و از قافیه شعر فردوسی ظاهر می شود که بضم سین باشد ، و از شعر خاقانی بفتح سین ، و ضم سین درست است و فتح ضرورت قافیه است چه معنی ترکیبی آنکه سمش چون سم پیل است در گندگی و محکمی و قوت ، و اطلاق سم بر پای انسان آمده چنانکه بیاد * پیلغوش و پیلگوش گیاهی است که برگ پهن دارد و بارش چون بار چنار و بیخش گرد میباشد و لوف نیز گویند - و در فرهنگ گله است که بر کنارهای نقطهای سیاه است - و در تحفه و نسخه وفائی سوسن آسمانگون که بر کنارهای نقطهای سیاه است و رخنهای

کوچک دارد - و قوم از باجوج که گوش دراز و پهن دارند ، و چپری مانند بیل که پهن تر از بیل سارند و از سه طرف کنارهای بلند کنند و یک جانب پست گذارند و دسته کوتاه دارد و فراشان چون جاروب کرده خاک و خاشاک جمع کنند در پیلگوش کرده بیرون اندازند و خاک انداز نیز گویند ابوالفرج گوید * بیت * آندابش پیلگوش خاکروب : آسمانش گنبد خرگاه باد * پیمان عهد و شرط - و خویش و پیوند مولوی گوید * بیت * با او همه کوفند تو کو عهد و کو سوگند تو : چون بوریا بر میشکن ای خویش و ای پیمان من * پیمانه قدح - و ظرفی که بدان غله و جزآن پیمایند * پیمودن و پیمایند و پیمایش معروف * پیمو (بوزن میوز) کشک که بتوکی قروت گویند و پینوک (باضافه کاف تازی در آخر) نیز آمده * پیو (بفتح پا و واو معروف) کلوخ - و (بواو مجهول) رشته که از اعضا برآید و نازو نیز گویند * پیوس (بکسر اول و واو مجهول) آمید و طمع ، و پیوسد یعنی آمید دازد ، و پیوسی آمید بهی ، و صحیح بیای تازی است و زاید است ^(۲) و کلمه یوس است مرادف یوز بمعنی جست و جو نه بمعنی آمید و طمع * پیوند اتصال - و اتصال کننده - و امر با اتصال * پیوسته بمعنی متصل - و همیشه ، و برین قیاس پیوست و پیوستن * پیوی (بکسر پا و فتح ها) همان اسعر که خارهای ابلق دارد و بسوی مردم چون تیر اندازد * پیواسته حصار و فصیل اورمزدی گوید * بیت * برج پیواسته اش هست بر از اوج حمل : برگذشتست سر کنگرو اش از کیوان *

الاستعارات

پیماده نهادن بمعنی پیاده طرح دادن و آن کنایت از زیور دانستن حریف بود * پیماله گلی آگین کردن یعنی پرمی کردن * پیراهن کاغذی یعنی دادخواهی - و روشنی صبح * پیر برناوش یعنی دنیا - و فایک * پیر پنبه یعنی کسی که بغایت پیر شده باشد چنانچه اصلا موی سیاه نداشته باشد کمال گوید * بیت * در خانگاه باغ نه صادر نه وارد است : تا پیر پنبه گشت حریف گران برف * و در شرح انوری گفته مورثی مهیب که در باغ نصب کنند برای رماییدن مرغان و همین بیت شاهد آورده و اینمعنی به بیت مناسبتر است * پیر دوموے یعنی زمانه که ابلق نیز گویند بواسطه روز و شب * پیر سالخورده یعنی شراب * پیر سرانند پیب یعنی حضرت آدم علی نبیذا و

(۱) اینست در دو نسخه و در شش به پیوسی ، و در لغت پیوسیدن به پیوس بمعنی نیکی جوے آورده *

(۲) این توجیه غلطست چه زیادت باے دیگر برین آنداب و چه ندارد دران اشعار که صاحب فرهنگ بسند آورده //

عليه السلام * پنروزه چادر یعنی فلک * پيشاني یعنی شروحي و سبحياني - و در فرهنگ بمعني
مواجهه و مقابله - و تکبر و نخوت آورده نوازي گوید * بيت * گر خدا را بنده بگذار نام خواجگي :
پيش او چون سر نهادي باز پيشاني چه سود * و این بيت مثال شوخي و بيخياني نیز ميشود *
پيشه آتش - یعنی کار شيطان نظامي گوید * بيت * تيز تلي پيشه آتش بود : بار نمائي رنگ آن
خوش بود * پمگار پرستان یعنی جنگجویان و پهلوانان * پمکران درخش یعنی ستارها - و صوفیان
صورتهاے روحاني را گویند * پيلک رایگان یعنی ماه - و باد صبا * پيلک فلک یعنی ماه *
پی کور کردن یعنی به نشان شدن سنائي گوید * بيت * چون عشق بدست آمد تن کور کن و
خوش زي : چون عقل بهای آمد پی کور کن و خم زن * پيل بالا و پيل وار یعنی بسیار *
پيل افکندن یعنی پيل طرح دادن که کنایه از عاجز کردن باشد * پيل مال یعنی پامال کردن
بقر و غلبه * پيل هوا و پيل معلق در هوا یعنی ابر * پیمانه پرشدن یعنی عمر بآخر رسیدن *
پمراهن تبا کردن یعنی چاک کردن * پمردهان یعنی شراب * پمرد فلک یعنی زحل *
پمرد هفت فلک یعنی مشتري * پمکان مقراضه یعنی دو شاخه *

باب التاء مع الالف

تا کلمه إنتها - و مخفف تار بمعني عدد چنانکه گویند یکتا و دوتا - و مخفف تار حافظ گوید
* بيت * مغني ملولم نوائے بزن : بیکنائی او که تائے بزن * و بمعني زینهار - و بمعني مانند
نیز گفته اند سعدی گوید * بيت * ز صاحب غرض تا سخن نشنوي : که گر کار بندي پشیمان شوي *
و کاتبی گوید * بيت * هر ساز که هست تائے آن بتوان یافت : تظهور و دست آنکه ندارد تائے *
و بعضی گفته اند تا برای غایت زمانی و مکانی است و از اینجا است تا در بیت سعدی و اینجا
لفظ محذوف است مثل آنکه ز صاحب غرض تا توانی سخن نشنوي و در کلام اکابر بسیار
واقع است که بجهت اختصار لفظ را حذف کنند بقرینه مقام و صاحب جهانگیری ازین غافل شده
درین بیت بمعني زینهار گفته - و بمعني واحد نیز معروفست چنانکه گویند فلان چیز دوتا ست بمعني
دو واحد است و از دو فراهم آمده نه آنکه تا بمعني عدد باشد و از اینجا است که ساز دوتاره و سه تاره را
دوتا و سه تا گویند بمعني دو عدد و سه عدد و تر دارند نه آنکه تا بمعني تار است - و بمعني مانند نیز
نیامده چنانکه در فرهنگ گفته - و بمعني طاق ضد جفت نیز آمده خاقانی گوید * بيت * چانم

و بهیبت کودك آسا: با حرص بباخت جفت با تا * و بمعنی طاق که جامهٔ یکنو باشد نزاری
گوید * بیت * تا بدیران ممالک در حساب: زر بدینار آید و جامه بتا * ظاهر آنست که تا
بمعنی فارسی است و طاق معرب آنست چه بقاعدهٔ تعریب قاف یا جیم در آخر کلمه که حرف
علت دارد زیاده کند و تا را بظا بدل سازند * تا تا گرفتن زبان در سخن که بتازی لکنت گویند
زیرا که این حالت در گفتن حرف تا بیشتر باشد * تاب و تاو فروغ و پرتو - و گرمی - و پیچ و خم
و طاقت و توانائی - و بمعنی تابنده - و امر بتأبیدن نیز آمده - و در فرهنگ بمعنی محنت و
مشقت آورده سنائی گوید * ع * شب بدو در برنج و تاب شده * تابخانه و تاوانه خانه که دران
بخاری و تنور باشد - و بعضی گفته اند خانه که زمینش مانند زمین حمام میجوف سازند و روباه خالها
کند و زیرش آتش افروزند تا گرم شود و زمستان بسر برند خاقانی گوید * بیت * سردابه و حشت
زمانه: از نرتر گشت تابخانه * و در نسخهٔ سروری تابخانه خانه که دران تابدانها باشد که آنرا
جامخانه نیز گویند و تاوانه خانه تابستانی را گفته فخر گرگانی گوید * ع * فلان تاوانه کورا در گشاد
است * لیکن او را تابدان گویند نه تابخانه و شاهدی میخواند * قابسه و قاوسه (بباله تازی و
و سین مهمله مفتوح) چراگاه پر آب و علف * تابوک مخارجۀ عمارت که در تحت آن ستونی نباشد
قرالاری گوید * بیت * هوشم ز ذوق لطف سخنها جانفراش: از حجرۀ دلم سوسه تابوک گوش شد *
تاپاک و تپاک تپش و اضطراب * تاپال (بباله فارسی) تنۀ درخت - و بعضی گفته اند لغت
است در تپال بمعنی هر چیز لك و ضخم و ناتراشیده، و ظاهراً تنۀ درخت ازین مأخوذ است *
تاتلی (بتای ثانی مکسور) دستار خوان شیخ جنید خلخالی گوید * بیت * چو خوردم تاتلی
برداشت از پیش: دعا و شکر نعمت کرد درویش * تاجران (بضم جیم) کسی که معنی لغت
بلغت بفهماند و بعربی ترجمان گویند * تاجک و تازک و تازیک (هر چهار لغت
بکسر ثالث) غیر مردم ترک که در عجم باشند * تاخ و تاغ درختی است مسخرائی که آتش
چوب آن از هیزم دیگر بیشتر ماند و بعربی عضا گویند، و گاهی تاق نیز گویند و این از تغیر لهجه
است چه قاف در اصل فرس نیامده، اسدی گوید * بیت * پراز کوه و بیشه جزیره فراخ: درختش
همه عود و بادام و ناخ * و قطران گوید * بیت * آبست جود او و دل دوست چون خوید: خشمش

(۱) تابدان بمعنی طاقت و سوراخست که ازان روشنی بخانه در آید نه بمعنی جامخانه || (۲) یعنی

بمعنی تنۀ درخت لهج ||

چو آتش است و تن خصم خشک تاغ * و شاعر گوید * بیت * در جواله کدم چو هیزم تاغ : بتبر
گویند طراق طراق * و نیز تاغ تخم مرغ - و قلعه از سیستان - اما در سامانی تاغ نام شجره است که
آنها آزاد درخت نیز گویند و آنها باریست شبیه بکنار و آنها تاخک گویند بطریق تصغیر و معرب آن
طاخک باشد ، و شیخ رئیس در قانون گوید آزاد درخت شجره معروفه لها ثمره شبیهة باللبق و یسمونه
بالری شجرة الاهلیج و کنار و بطبرستان طاخک ، و ظاهرا در بیت اسدی نیز بمعنی تاغ نباشد چه
آنها در برابر عود و بادام آوردن در تعریف اشجار جزیره نیکو نباشد * تاخیره نصیب و سرنوشت
چنانکه گویند تاخیره تو چنین بود * تاخته (بخای موقوف) یعنی دوانیده - و بمعنی ریخته نیز
گفته اند * تارا یعنی ستاره عیسی شوستری گوید * ع * فروغ طلعت عدلش بسوزد نحس تارا را *
تاراب ده است بسمه فرسنگی بخارا * تارات یعنی کرات و مرات جمع تارة بمعنی یکباره و این
عربست - و بمعنی تاراج شاهدی نیافتیم و شعر خاقانی مناسب معنی اولست نه بمعنی تاراج
چنانچه جهانگیری گمان برده * تارخ (بفتح را و قیل بالضم) نام آزر بزبان پهلوی و تارخ (بفتح را
و حای مهمله) معرب آن چنانکه در فرهنگ گفته ، اما در قاموس تصویح بتعریب نکرده و نام پدر
ابراهیم علیه السلام گفته و آزر عم آنحضرت است پس صاحب فرهنگ را در خطا واقع شده بکه آنکه تارخ
بفتح را و حای مهمله است و او بضم را و حای معجمه گفته دیگر آنکه پدر حضرت ابراهیم است و
او نام آزر که عم حضرت است گفته ، لیکن ظاهر آنست که این لفظ فارسیست و حای مهمله در
فارسی نیامده و مشهور آنست که آزر پدر حضرت ابراهیم است و صاحب فرهنگ بنابر آن قول
گفته ، و ملا شرف الدین علی نیز در ظفرنامه گفته که تاریخ از لفظ تارخ مأخوذ است و این نیز موید
صاحب فرهنگ است * تارثلك (بفتح تا و نون) یعنی عنکبوت * قار و تارك و تارة
یعنی میان سر سوزنی گوید * ع * تاج شرف داری و کرامت بر تار * و مختاری گوید * بیت *
از هرل کفون جان دهد برشوت : آنکس که همی تیغ زد بتاره * قار و تارة و تان و تانه
ضد بود - و نیز تان بمعنی شما - و بمعنی دهان آمده عمادی گوید * بیت * کوچک تان که در
حکایت : ریزد همه درهای مکنون * قار و تاران و تارین و تارون و تارة و تاری
(هر شش لغت) بمعنی تاریک فردرسی گوید * بیت * اگر چه مرا روز تارون شود : ز فرمان

(۱) در مصباح المنیر گفته تاریخ معربست و نود بعضی عربیست و در کشاف الاصطلاحات گفته نزد بعضی قلب تاخیر
و نزد بعضی عربی نیست مصدر موبخ است و آن معرب ماه روز و در صحاح و معجم و قاموس اشعار بتعریب نکرده ۱۱

از بیت هر چون شود * مولوی گوید * ع * شمع و چراغ خانه ام چون خانه را تازین کنم * و خواجه
 گوید * بیت * شود در گردنم بند و سلاسل : خیال زلف او شهباه تازه * و باید دانست که تازان
 مرکبست از تار ضد روشن و از الف و نون که افاده معنی فاعلیت کند مانند خندان و شادان و چنانچه
 در لغت عرب اسم فاعل لازم آید چون قاصر بمعنی کوتاه نه کوتاه کننده همچنین در فارسی تازان بمعنی
 تازیبست نه تازیک کننده و تازین نیز مرکبست از تار ضد روشن و از یا و نون مانند آهین و سیمین
 و این معنی از باب مبالغه است چه گویا از غایت تاریکی گهرش در اصل از تاریکی ساخته شده *
 تازه و تازم بمعنی طازم که معرب آنست - و نیز تازم شهریبست معروف معرب آن نیز طازم است؛ ناصر
 خسرو گوید * بیت * مگر کاشان همی بیرون کشند : ازین همواره دی در سبز تازه * تاز و تازه
 یعنی تار ابریشم - و تازم - و مانند آن این یمن گوید * بیت * چون دیده مورے و چوبک تاز
 مورے : آورده بازار دهان و میان * تاز و تال درختیست شبیه بدرخت خرما که در هند
 میباشد و تازی و تازین آے که از آن درخت برآرد و شراب مسکر است - و نیز تال طبق برنجین و
 مسین - و دو پداله کوچک کم عمق از بونج سازند و بصدای آن اصل نگاهدارند - و تالاب که آبگیر
 نیز گویند و بسه معنی اول هندی است نه فارسی * تاز و تور سخت تاریک * تاز و ماو
 و تال و مال یعنی زور و زبر فردوسی گوید * بیت * تهمتن بزابستانست و زال : شود کار
 ایران همه تال و مال * و له بیت * شد از به شبانی رمة تال و مال : همه دشت تن بود بیدست
 و بان * تازمیغ یعنی میغ تیره و آن بخاریست که در زمستان بهوا پدید آید و روی زمین را تیره
 گرداند و نرم نیز گویند و بتازی ضباب خوانند مختاری گوید * بیت * سرما چنان در آتش خورشید
 جسته بود : کز تار میغ گفتی طشته است اندر آب * تازو در جهانگیری بمعنی کفه که بعربی قزانه
 گویند و آن جانوریست که خون چهار پایان مکد و طبیعیین ذکر کرده اند که از بمرگ خورد نمیرد چنانچه
 در کتاب حیوان شفا و حیوة الحیوان بنظر رسیده اما در باب نون نیز آورده و ظاهرا بنون اصح است
 و در اکثر فرهنگها نیز چنین است * تاز امروے که مایل فساق باشد اوحدی گوید * بیت * چه
 وفا خیزد ز تاز و جلب : یاری از روشن چرخ طلب * و رخی گوید * ع * چونانکه تاز بار شود
 بر نزار تاز * و در فرهنگ بمعنی محبوب گفته فردوسی گوید * بیت * بدو گفت مادر که ای تاز

(۱) چنین است این مصرع در همه نسخه و در فرهنگ و جواهر الحرف لیکن در دیوان نامرخص و مطبوع تیریز بدینگونه ع *

ازین همواره در سبز تازه باره و وحده قلعه و حصار باشد؛ پس شاهده دیگر باید اگر چه میم و ها با هم بدل میشود //

مام : چه بودت که گشتی چنین زرد رام * و سوزنی گوید * بیست * زان روزه که دادم دل هر تاز
 مدامست : مواله مدامیم و مدامیم * و لیکن این مثال بمعنی اول میشود - و بمعنی تاخت -
 و تازنده - و امر بتاختن معروفست * تازانه مخفف تازیانه * تازانف (بفتح زاء) معجمه و سکون نون
 و کاف عجمی (ببلپایه * تاز (بزاء عجمی) خیمه که سایبان نیز گویند * تاسا و تاسه ملال -
 و تیرگی روزه از اندوه - و بعضی گفته اند اضطراب و تپش دل و بجزاز اندوه و ملال را گویند * تاش
 کلف که هر روزه و اندام مردم پدید آید و ککملک نیز گویند * تاشک (بفتح شین معجمه) متسکه
 که بتاری زنده گویند - و مرد چابک و چالاک چنانکه صاحب فرهنگ گفته ، و بمعنی اول شاهدی
 میخورد و معنی ثانی بعضی گفته اند خطاست و صحیح تاشک ؛ بضم شین است بمعنی جوان
 نازک اندام رشیق القد چنانچه بر روزمره دانان ظاهر است * تاشکلی (باشین منقوطه موقوف)
 بمعنی آرخ * تافته یعنی تابیده و بر فروخته - و گرم شده - و کوفته راه یا کوفته غم و اندوه - و
 برگشته و برگزیده - و زلف و ریشمان تاب داده - و نوعی از بافته البریشمی ؛ و برین قیاس تافتن * تات
 درخت انگور * تافشک (بفا و شین منقوطه مفتوح) دیوک که بتاری ارضه خوانند * تاکاج بمعنی
 ناکه در باب نون بیاید ، و همچنین تارچوبه مارچوبه است و در باب میم بیاید و جهانگیری در هر دو
 لغت سهو کرده و تصحیف خوانده و در هر دو باب آورده ، و اول صحیح بنون و ثانی بمیم است *
 تالار عمارتی که چهار ستون بر چهار طرف صفا بر زمین فرو برند و بالای آن بچوب و تخته بپوشند *
 تالانه نوعی از شفتالو * تالش (بکسر لام) قومی از مردم گیلان ابن یمن گوید * ع * خسرو خسرو نشان
 تالش جمشید فر * و در قاموس ناحیه از اعمال گیلان * تالگی (بلام موقوف و کسر کاف فارسی)
 گشنیز محرائی * تالواسه و تلواسه ب آرامی و بیهقاری * تام بمعنی اندک بزبان طوسی لیکن
 مشهور سوتام است چنانکه بیاید * تامول و قابول برگ پان که در هند باهک و فوفل میخورند ،
 و در قاموس نیز آورده ، و تنبول نیز گویند * تان بهر سه معنی در لغت تار و تاره گذشت * تانستن
 مخفف توانستن ، و برین قیاس تانست و تاند و تالم * تانگو (بنون موقوف و ضم کاف عجمی)
 حجام ، و تونگو نیز گویند * تالول (بضم نون) پیرامون دهن که پوز گویند عسجدی گوید * بیت *
 من پیرم و پیدا شده فالج همه بر من : تانولم و بیلجی کچ و گفته شده دندان * چنانکه در فرهنگ
 گفته ، و سامانی گفته که مرکبست از تا بمعنی اذات ، انتها و غایت و نول بمعنی منقار و بطریق
 مجاز هر آنچه از انسان بمنزله منقار باشد مطلق شود ، و تعسف و تکلف این ظاهر است ، و

ظاهر این کلمه تان تاول است مرکب از تان و تاول بنا و تان بمعنی دهن و تاول بمعنی خمیده و کج واللہ اعلم * تاول (بفتح واو) خر و کار جوان فحری گوید * بیت * گاه بخشش بسایان بخشد : گلهای اسب و استرو تاول * و بعضی بجای لام کاف گفته اند - و (بکسر واو) آبله که بسبب سوختن و کار کردن بر اعضا پدید آید و آن مخفف تابول است مرکب از تاب بمعنی حرارت و ول که بلغت در پی گل باشد و معنی ترکیبی آن گل آتش چه بطریق مجاز داغ آتش را گل گویند چنانچه سامانی بدان تصریح کرده ، و الیق آنست که مخفف تاول گویم چه در اصل لغت در پی تاب برار است بجهت استکراه دو واری که را اسقاط کردند * تاواتا در فرهنگ بمعنی قوت و توانائی گفته کمال گوید * بیت * هر که او را هست معنی کنترک : بیش بینم لاف تاواتاے او * تاه عدد فرد - و زنگ شمشیر و آینه و امثال آن ، سوزنی گوید * بیت * همناه شه شرق ز کس نشنود این ماه : زیرا ملک الشرق ز همناهان تاه است * تاهو (بضم ها) شراب عرقی خسرو گوید * بیت * تکلف نیست حاجت خویرورن خواهم و کنجی : می تاهو نه انگوری سکوره گل نه چام جم *

الاستعارات

آتابه زر یعنی آفتاب * تاج گردون * آفتاب * تاج فیروزه فلک - و تاج کیخسرو *

التاء مع الباء التازی

تبار بالفتح دردمان - و خویشانند * تباشیر چیزی سفید که از میان نعی هندی که بانس و بنبو گویند برآید طباشیر معرب آن * تباه معروف * تباهه و تواهه و تباهچه و تواهچه و تبهه و تبهه (هر شش لغت بتالفح) گوشت نرم و نازک شرحه شرحه کرده طباهچه معرب آن و بتازی چنین گوشت را کباب گویند مولانا مظهر گوید * بیت * نه مرد مفتی و قاضی شدم که دارم درست : بهین تباهچه یا لطیف حوائی * و فرخی گوید * بیت * با من چون گل شگفته باشی که گه : گاه باشی چو کارد با گوشت تبهه * تب یازه یعنی تب لرزه چه یازه بمعنی حرکت است ، و در فرهنگ تب باده بدال آورده غصایری گوید * بیت * چنان دشمن از بیم تیغ تو لرزد : که گویی گرفتست تب باده او را * لیکن درین بیت تب یازه نیز توان خواند * تبت و تبد (بکسرتین) پشم نرم که کرک و گانر نیز گویند * تبخال و لبخاله جوششی که بر لب از حرارت تب پدید آید * تبر (بفتح تین) معروف * تبرستان ملکه معروف زیرا که تبر دران متعارفست ، طبرستان معرب

آن * تبرخون چوبیست سرخ رنگ بغایت سخت و گران و املس که شاطران ازان چوب دستی سازند طبرخون معرب آن نظامی گوید * بیت * لب تهری دار تبرخون بدست : مغز تبرزه بتبرخون شکست * و در فرهنگ بمعنی عذاب گفته ناصر خسرو گوید * بیت * فصل تبرخون نیامت سنج هرگز : گرچه بدیدن چو سنج است تبرخون * وله بیت * زرد چو زهره است عارض بهی و سبب : سرخ چو مریخ روزه ناز و طبرخون * و این محل تامل است چه تبرخون بمعنی چوب سرخ نیز درست است * تبرزل و تبرزه شکر سپید سخت که گویا اطراف آن به تبر تراشیده اند طبرزد معرب آن - و در فرهنگ گفته تبرزد رستنی است که الوا گویند و بتانی صبر سعدی گوید * بیت * طبرزه همان قدر دارد که هست : و گرد در میان شقایق نشست * و این نیز محل تامل است چه مصراع اول چنین مشهور است * ع * جعل را همان قدر باشد که هست * و نیز تبرزه قسم نمک است که از کوه نشاپور و سایر جبال بهمرسد - و قسمی از انگور بغایت شیرین که خاص تبریز است و اول را بواسطه مشابهت رنگ و شکل و ثانی را بواسطه مشابهت مزه با شکر تبرزه بدین نام خوانند * تبرزین تبره که سپاهیان بر بهلوی زبان بلندند - و نمکیست کوهی که تبرزه نیز گویند ناصر خسرو گوید * بیت * مشك تبني به پشك مفروش : مستان بدل شکر تبرزین * و درین تامل است چه تبرزین کهن و آهن کهن نیز در ولایت بشکرو حلوا معاوضه کنند چنانکه شاعر گوید * بیت * دل بدان لعل شکر آسا ده : آهن کهنه را بخلوا ده * تبرک (بفتح تا و را و سکون با) هر حصار عموما - و قلعه اسپهان خصرما - و در قاموس قلعه ری را نیز گفته و بفتح تین آورده چنانکه مشهور است تبرک معرب آن شرف شفره گوید * بیت * یکروزه وجه حاشیه در که تو نیست : چندین ذخیره که برین سبز تبرکست * تبرست (بفتح تین) تبه و از کار افتاده سوزنی گوید * بیت * اگر نه عدل شهست و نیک زائی او : شده سراسر کار جهان تبه و تبرست * تبرستغ (بفتح تین و سکون سین مهمله و ضم تاء فوقانی) فصیح و تیز زبان منجیک گوید * بیت * گشتم از بمن مدحت شه دین : در سخن بس تبرستغ و شیدا * تبش (بفتح اول و کسر دوم) گرمی و تابش * تبشی (بفتح اول و سکون دوم و کسر شین) طبقه که از مس و نقره و جز آن سازند و لبش باریک و برگشته کنند این یمین گوید * بیت * باز در بزم چمن نرگس سرمست نهاد : بر سر تبشی سیمین قدح زر عیار * وله * بیت * غمزه سرمست او عریده آغاز کرد : نرگس محمور را تبشی و ساغر شکست * تبل (بفتح تین) شکنج و چین مانند شکنج بادام مختاری گوید * بیت * دیده دشمنت ز کینه تو : همچو بادام در گرفته تبل * تبند

(بفتح تین و سکون نون) مکار و محیل پر رہا گوید * بیت * خرسلاک لَوکے عربال بند : مدبر
 بدبخت تونی تبد * تبدار (بفتح تین و سکون نون و فتح دال) چوے بزرگ کہ پس در اندازند
 تا غیر نگشاید و فدرنگ و پزارند نیز گویند * تبدک (بضم تا و سکون با و فتح نون) قالب زرگران
 کہ زر و سیم گداخته دران ریزند عنصری گوید * بیت * تبدک ارکج نہد کسے بیشک : ریختہ کج برآید
 از تبدک * و (بفتح تین و سکون نون و کاف فارسی) طبق پہن حلوائیان و نان بایان کاتبی گوید
 * بیت * نان ریزہای سفرہ خوانش فلک ہمہ : دربروزہ کرد روز و شب و ریخت در تبدک * و نیز
 بمعنی تبدک کہ بازیگران فوازند عمید لومکی گوید * ع * آواز کوس باز نداند کس از تبدک * و
 آوازے بلند و تیز مانند آواز رنگ و صدای ناقوس ، و در شعر عمید این معنی نیز توان گفت * تبدگو
 (بفتح تین و سکون نون و ضم کاف فارسی و واو مجهول) صندوق و کیسہ عطاران و حجامان فخری
 گوید * بیت * زر و باقوت و لعل اندر خزینہ : نہ بیند روی کیسہ یا تبدگو * تبدگہ (بفتح تین
 و سکون نون و فتح کاف) تبدل نان - و در نسخہ سوزنی بمعنی تنور گفته سوزنی گوید * بیت *
 منت از خلق بہر نان چہ برم : کہ جہان چوں تبدگہ ناست * تبدارک (بضم تا و ضم با) نی کہ
 در ریشاں نوازند - و تبدک کہ امرا و اعیان دارند برائے رسانیدن مرغان - و در فرهنگ بمعنی غربال - و
 طبق پہن حلوائیان آورده * تبدوک طبق پہن حلوائیان فخری گوید * بیت * خاک بر تارک دوات
 و قلم : حبذا دبہ و جوال و تبدوک * تبیر و تبیرہ تبدل و دہل - و خانہ کہ دران سرگین اندازند ،
 معزی گوید * ع * نعرہ کوس و تبیز و نالہ چنگ و ریاب *

الاستعارات

تباشیر صبح یعنی روشنی اول صبح *

التاء مع الباء الفارسی

تپ و تپاک و تپیدن اضطراب و بے آرامی * تپنگو (بفتح تین و سکون نون و کاف
 فارسی مضموم) صندوق حلوائیان و بقالان و سایر محترفہ کہ دران زر گذارند ، و در بای تازی نیز
 گذشت * تپلیس بالكسر پای تخت گرجستان ، تفلیس (بالفتح و قیل بالكسر) معرب آن *

التاء مع التاء

تتار و تتار همان تاتار ، و تتری منسوب بدان * تتارچہ نوعی از تیر * تتربو و تتربوہ

(بفتح اول و را و ضم باء موحده و واو مجهول) ظرافت و لاف سوزنی گوید * بیت * لیکن نه باز گودم از شرم دشمنان : کاندز خور تماخو و تقریو شوم * و شهاب مہرہ گوید * بیت * گشت آنکہ شد ہمیشہ پی ہزل و تقریو : از کہ سبکتر ارچہ گران بود ہمچو کوہ * تثري (بفتح اول و سکون دوم و کسر راء مہملہ) سناق ناصر خسرو گوید * بیت * خار مدرو تا نگرده دست و انگشتان فکار : کز نہال و نخم تتری کي شکر خواهي چشيدہ * تتم (بضم تین) سناق ، و جمعے ترکی گفته اند * تتي (بکسر ه و دو تا) مخفف تی تی یعنی صورت آدم و سایر حیوانات کہ برای بازی کردن طفلان از گل و آرد سازند - و کلمہ کہ بدان مرغانرا خوانند ، سنائی گوید * بیت * طفل چون زهر مار کم داند : نقش او را تتي تتي خواند *

الاستعارات

تثقی سپہرگون پیالہ کبود کہ از مینا سازند - و پردہ کبود * تثقی نیلی آسمان - و ابر سیاه *

التاء مع الجیم التازی

تجا و تجار و تجارہ (ہر سہ لغت بالفصحی) تند و تیز - و در اکثر فرهنگها کرہ اسب کہ زمین ہکرده باشند و ستاغ نیز گویند - و در فرهنگ از زند بمعنی رونده آورده ، شرف شفروہ گوید * بیت * بر در بارگہ رفعت او بدر منیر : یک الاغیست کہ از راه تجامی آید * و فرخی گوید * بیت * آنکہ تدبیر او سواری کرد : بر جہان تجارہ توسن * و فخر گرگانی گوید * بیت * برفت از شہر گرگان یکسواری : بزیرش تازی اسب خوش تجارہ * ولہ * بیت * صد اسب تازی و سیصد تجارہ : ز گوہر ہمچو گردون پرستارہ * تجر (بفتح تین) خانہ زمستانی کہ بخاری و تنور داشته باشد و تابخانہ نیز گویند نزاری گوید * قطعہ * میان این تجر و گنبد فلک فرقت : کہ ہمت این بنبات آن ندارد آرامش * چو تاب آتش می در ہوائے این پیچید : بقامت خانہ ازان تابخانہ شد نامش * و ہر دم قزوین گنجینہ را گویند ، لیکن در قاموس تثر (برای فارسی) بمعنی خانہ تابستانی گفته طرز معرب آن ، و زائے فارسی بسیار بجیم بدل کنند *

التاء مع الخاء

تخت اردشیر نوایست از موسیقی منچہری گوید * ع * ہر سرو زند و اف زند تخت

اردشیر * و خاقانی گوید * بیت * فریاد درای خوش صغیر است : تاج سر تخت اردشیر است *

تختدار بالفتح جامه سیاه و سفید - و جامه خواب که بالای تخت گسترانند تختدار معرب آن ،
و در قاموس تختدار جامه سفید یا سیاه معرب تختدار * تخجم (بفتح تین و ضم جیم تازی مشدد)
خرنص و خدازند شره خاقانی گوید * بیت * نام همای دولت و شهباز حضرتست : نه کرگس فرخ
و نه زاف تخجم است * وله * بیت * پیش دل شان سپهر و انجم : این بوده درخ و آن تخجم * و در
فرهنگ بفتح اول و سکون دوم و ضم جیم آورده و مصرع خاقانی چنین نقل کرده * ع * نه کرگس
فرخچه و نه زاف تخجم است * و بیت دیگر ملاحظه کرده * تخوار بالضم پادشاه دهستان که ملک
بامیان باشد - و مبارز کیخسرو : و آن ملک را تخوارستان نیز گویند ، طخارستان معرب آن * تخمار
بالضم تیر بے پیکان و بے پرکه تمار و تکه گویند * تخش نوعی از کمان که تیر از آن به تعبیه اندازند -
و کسی که بالا نشست گویند تخشید * تخشا بالفتح کوشنده و سعی زراشت بهرام گوید * بیت *
بگو تخشا بکارے گر نه پیوست : همی باشید و میدارید پیوست * تخله بالفتح عصا - و نعلین ،
منجیل گوید * بیت * اندر فضایل تو قلم گوئی : چون تخله کلیم پیبر شد * و فخری گوید * بیت *
ایاشای که هر سایل که آید : بدرگاه تو بے دستار و تخله * و در فرهنگ بمعنی رهز هر چیز گفته *
تخمه بالضم اصل و نژاد - و نوعی از بیماری که مرغانرا بهمرسد خصوصا کبوتر را - و بتازی ناگواریدن
طعام که هیضه نیز گویند لیکن بتازی بفتح خاست و در اصل رخمه بوده مأخوذ از وخامت * تخم
اصل و نژاد - و تخم درخت و غله - و تخم مرغ - و (بضم تا و فتح خا) چادر نثارچینان و صبیح
تخم است بباله فارسی چنانکه گذشت و تخم نیز آمده بفا چنانچه بیاید * تخم جاروب و
تخم خلال آطروال * تخم روز یعنی خاکینه *

الاستعارات

تخت آبنوسی یعنی شب * تخت نرد آبنوسی یعنی فلک * تخت روان و تخت روزنه
یعنی آسمان - و مرکب خوش رفتار - و تخت حضرت سلیمان * تخت فیروزه یعنی آسمان *
تخت کیخسرو و تخته مینا یعنی آسمان * تخت بند یعنی محبوس انری گوید * بیت *
در احسان بگو که بکشاید : بوالحسن را چو تخته بند کنند * و نیز دست شکسته که بتخته بزدند تا کم
نشود * تخته سالخورده یعنی حکایات گذشته نظامی گوید * بیت * گذارنده تخته سالخورده : چنین

(۱) بود معدوله وزن شمار ، و بامیان الحال نام موضعیست در نواحی بلخ نام ملکی نیست کذا فی السراج

در کشد نقش بر لاجورد * تخت نشینان خاک یعنی پادشاهان - و اهل سلوک - و اراج گذشتگان *
تخت سراج مدرسه شیخ ابواسحاق گازرونی * گویند شیخ چراغی دران مدرسه افروخته بود که مدت
 چهار صد سال روشن بود * تخت طاقدیس تخت خسرو پرویز که منور بروج و کواکب بران نقش بود -
 و نام نوائیست از نواهای بارید * تخته اول لوح محفوظ - و تخته که دران الف با تا نویسند و باطفال
 دهند که بخوانند * تخته محاسبان یعنی زمین و در اصل بمعنی تخته ایست که محاسبان خاک
 بران گذارند و بمیل آهنین حساب بران نویسند و آنرا تخت حاسبان و تخت میل نیز گویند خاقالی
 گوید * ع * ز خاک پای مردان کن چو تخت حاسبان تاجت * تخم جهود یعنی پریشان و پراکنده *

التاء مع الدال

تدو (بفتح اول و ضم دوم) کرم سرخ رنگ که بیشتر در حمامها باشد * تده (بفتحین) بمعنی
 تنیده نزاری گوید * بیت * وسواس بدسگال تو گشته کفن برو: چون تار کرم پيله که بر خود ز خود تده *

التاء مع النال

تدرو مرغ معروف خوش رفتار که اکثر در پای سرو گردد از بلجه عاشق سرو گویند نظامی گوید
 * بیت * چنگل دراج بخون تدرو: سلسله آویخته در پای سرو *

الاستعارات

تدرو رنگین یعنی آفتاب که ترازوی زر و ترنج زر و ترنج مهرگان نیز گویند *

التاء مع الراء

ترا مرادف تازه - و آب رسیده - و برای تفصیل نیز آمده چون خوشتر و بهتر و ب کلمه دیگر
 مستعمل نشود * ترا بالفتح دیوار بلند مانند دیوار خانه پادشاهان و کاروان سرا و قلعه و تری باماله نیز
 آمده، رضی نیشاپوری گوید * بیت * زبیم تیغ جهانگیر همچو خورشیدش: همیشه ماه ترا بسته باشد
 از خرمن * و بالضم کلمه خطاب - و بمعنی خود را نیز آمده نظامی گوید * ع * گفت با من فروش
 باغ ترا * وله * ع * جسم ترا پاک تر از جان کنی * و ظاهرا که بدین معنی باغت را و جسمت را
 باید خواند که در کلام قدما بسیار آمده است * تراب بالفتح رشحه و چکله آب و شراب و روغن و
 مانند آن و ترایدن و تراویدن مصدر آن، مولوی گوید * بیت * خموش آب نگهدار هیچو مشک درست:
 هر از شکاف بریزی تراب معیونی * و معنی گوید * بیت * اگر تراب ز دست تو آید بزمین: بجای

سیره راجد بریده ز تَراب * تَرار بالکسر علم جامه - و شهرست از ترکستان نزدیک اسپجاب و بفتح
نیز گفته اند طراز بهر در معنی معرب آن - و بمناسبت علم جامه مطلق ریخت و آرایش را نیز گویند -
و در فرهنگ بالفتح بمعنی رشته ریمان خام - و بمعنی درخت صنوبر گفته ناصر خسرو گوید
* بیت * بچپ و راست مدور راست برو راه ببین : راه دین راست تر است ای پسر از تار تراز *
و منوچهری در صفت اسب گوید * بیت * بجهد گر بجهائی ز سر کوه بکوه : بدرد گر بدوانی ز بر تار
تراز * و رودکی گوید * بیت * از غم یار تراز همه خوبان تراز : زن و باریکم و لزانم چون برگ تراز *
و درین امثله تامل است * تَریز (بکسر تین و یاء مجهول) شاخ جامه که تیریز گویند * تَرار
شکاف که الحال طراق گویند - و آواز شکستن و شکافتن چیزه * تَرانه جوان خوش صورت - و شاهد تر
و تاره - و درین نظامی گوید * بیت * هر نرفته در دری میسفت : هر ترانه ترانه
میگفت * تَراهی (بفتح اول و کسر ها) نوباوه سعدی گوید * بیت * برد بوستان یان بایوان شاه :
تَراهی وای هم ز بوستان شاه * لیکن این مصرع چنین مشهور است * ع * بتکفه ثمر هم ز بوستان
شاه * تَرایمان بالفتح مرض اسهال * تَرَب بالفتح مکر و حيله * تَرَبالی (بالفتح و لام مکسر)
عمارته عالی از اردشیر بابل شرقی شهر گون که از شهرهای فارس است و معرب آن جَوَن است
گویند که بر سر این بنا آتشکده بود و برابر شهر کوه است که آب از آن می آید و بر سر تَرَبالی
میگذرد * تَرَبَل (بضم اول و فتح بای موحده) و تَرَبَر (بفتح اول و سکون راء اول و فتح دوم)
هر دو لغت بمعنی نوبی از انگور * تَرَبز و تَرَبزه بالفتح هندوانه - و در فرهنگ (بالضم) بمعنی خیار
باد رنگ - و (بضم تا و فتح با) بمعنی تَرَب گفته * تَرَبسه و تَرَبسه (بضم تا) قوس قزح و بعضی لغت
اول بفتح تا گفته اند * تَرَبَن (بفتح تا و ضم با) زمین سخت * تَرَبو (بفتح تا و ضم بای موحده)
جامه بزرگ سفت * تَرَب و تَرَبَل و تَرَبه و تَرَف (هر چهار لغت بفتح تا و بای فارسی
و نا) کشک سیاه که بقرکی قراقروت و بتازی مصل گویند طریق معرب آن مولوی گوید * بیت *
چو نوشیدم ز تماچش فرو گوید چون سیرم : چو تَرَبَل ز ترش کردم کزان شیرین بریدستم * و سوزنی
گوید * بیت * تشبیب این قصیده تَرَف تَرَف طعم : مخلص بمدح او شد شد طعم تَرَف قند *
تَرَفینه آشی که فائق آن از تَرَف کنند مولوی گوید * ع * من لقمه جان خوردم نه لقمه تَرَفینه *
تَرَفند و تَرَفنده و تَرکنند و تَرکنده تزییر و مکر ناصر خسرو گوید * بیت * چون خود نکنی چنانکه
نگویی : پند تو بود دروغ و تَرَفند * و سوزنی گوید * بیت * جز مدح تو تَرکنده بود هرچه نویسم :

کردم قلم از یافه و ترکند شکسته * تَرْفَعُ (بفتح تا و فا و سکون نون) (راه باریک و دشوار روزنهان بقلی گوید * بیت * را دوزخ خوش و نغز و وسیع است ؛ را میگویند بس دشوار و تَرْفَعُ * تَرْفَعُ و مَرَفَعُ یعنی زیر و زبر مرادف تار و ماز * تَرَدَ و تَرَدَكَ و تَرَدَرُ (هر سه بفتح تین و بعضی بکسر تین گفته اند و بعضی بفتح اول و کسر دوم) مرغیست کوچک که بعربی صعو و در ماورالنهر دختر صوفی گویند - و بعضی گفته قسمی است از پرستو و بعربی رَمَع خوانند (بفتح واو و سکون هاء و آخرش عین مهمله) کذابی السامی * تَرْتَرَك (بفتح هرو تا) همان تَرَدَكَ یعنی صعو - (بضم تاء اول) جائیست در کوه چل مقام شیراز که روزهای سیر مردم بآنجا روند و سنگ زیر خود نهاده از بالا لغزیده پائین آیند - و (بکسر هرو تا) مردم سبک و بے تمکین * تَرَقَل (بضم هرو تا) کَبَل * و صحیح تَرْگ است که مخفف تَرْگ است * تَرْخ بالفتح گیاهیست - و بعضی بمعنی تَرْج گفته اند * تَرْخَان کسی که پادشاهان قلم تکلیف از او بردارند و بگناهی و تقصیر صراحت کنند - و نوعی از سبزی که مانند پودنه با نان و طعام خورند - و نوعی از ترکان چغنا - و بزبان خراسان رئیس و شریف را گویند طَرْخَان معرب آن - و لقب ابونصر فارابی * تَرْخُون سبزی است و اصل آن چنانست که سپند را در سرکه تیز بیاغارند تا طبع وی بگردد بعد ازان بکارند ترخون روید طَرْخُون معرب آن - و خونی و بے باک خواجو گوید * بیت * تو ترخان و ترخون ز جور تو خواجو : دل از غم چو خانه و رخ زر خانی * و در فرهنگ بمعنی بقم - و بمعنی اکل که بتاری عامه و رجا گویند آورده * تَرْخینه نوعی از طعام ماحضری که مردم فقیر بجهة زمستان سازند ؛ و آنچنان بود که گندم بلغور کنند و با ادویه حار در آب جوشانند تا نیک پزد و قوام گیرد انگه گلولها ساخته در آفتاب خشک کنند و هنگام حاجت قدری ازان بپزند و گاهی وقت جوشاندن گندم آب غوره داخل کنند تا محتاج قَلَق نباشند و در بعضی جاها عوض آب غوره شیر کنند مولوی گوید * بیت * چون بر روی زمین جهان سوسه خرابیات جان : در عوض منی بگیر بزمه ترخینه * تَرْیَنه انواع سبزیها مانند تره بادام و تره قیزک و تره و گندما و امثال آن - و نوعی از قاقق که مردم فقیر در آش آرد و جز آن ریخته خورند و آن چنان باشد که نان تنوری نیم پخته را ریزه سازند و با ادویه حار چون فلفل و قرنفل و زنجبیل و زیره و سیاه دانه و

(۱) چنینست لغت سیوم در سه نسخه و در دو نسخه ترنده و در سه نسخه ترند ، سروری و برهان تَزَنَدَر

(بزرای معجمه بعد القاء بوزن سمندر) آورده ، و در سراج گفته تَزَنَدَر تصحیف ترنده یا بعکس آن و ثانی

اقوی است چه تَرْبَزای معجمه بدین معنی آمده و آن مخفف تَزَنَدَر است ۱۱

مانند آن کوفته و سبزیها ریزه کوده مثل شلغم و چقندر و کلم و پودنه و گندنا و پیاز و سیر در تفرغه افشانند و سرکه و درشاب بالاے آن ریزند و مشمت زده خمیر کنند و در آفتاب نهند تا چهل روز بهمین دستور هر روز سرکه و درشاب بران ریخته برهم زنند و در آفتاب گذارند تا نیک بقوام آید و بعد از چهل روز قرضها ساخته خشک کنند و وقت احتیاج از آن قرض در آب اندازند تا نرم شود و قاق آشن سازند ، ناصر خسرو گوید * بیت * شکر چه نهی بخوان اندر نداری : بخان اندر مگر سرکه و ترینه * و سنائی گوید * بیت * ترینه گر بخورد مرد سفاک پیش از مرگ : پس از وفات چه لذت ز بره و حلواش * تَرَك (بفتح تا و دال) کرم گندم خوار ، و بعضی بنای عجمی ر زای منقطه گفته اند * تَرَدَه (بفتح تا و دال) قبالة و چك - و مرد راست کردن آسیا * تَرَزَنَه قبالة و چك نخری گوید * مع * مملکت را تا ابد بسته بنامش ترزده * و در تحفه گوید که حالا تَرَدَه گویند بخذف رای مهمله * تَرَزَان و تَرَفَان بِالْفَتْحِ کسی که لغت را باغی دیگر تقریر نماید برای فهمانیدن کسی ، و بعضی ترجمان گویند ، و تَرَزِيَان نیز گویند ، و تحقیق آنست که ترجمان معرب تر زبان است و اصل عربی نیست تراجمه جمع و بعد از آن اشتقاق کردند مترجم و ترجمه و سایر صیغ ، سوزنی گوید * بیت * وصف تو آنست کز زبان تو گفتم : من بمیان راست ترزفان بیام * تَرَس بِالْفَتْحِ بیم و هراس - و امر از ترسیدن - و ترسنده و بمعنی اخیر تنها استعمال نکنند - و بالضم بتاری سپر - لیکن در فرهنگ بمعنی سخت - و در نسخه سروری (بضم تا و را) بمعنی زمین سخت که کلد بران کار نکند گفته * تَرَسَا ترسنده - و عابد نصاری که بتاری راهب گویند * تَرغَازه (بفتح تا و زای منقطه) کسی که از روی غلبه و سرکشی حکما کند مولوی گوید * بیت * که گذرا گشت مخفیا و قد احببت ان اعرف : برای جان مشتاقان برغم نفس ترغازه * تَرغاك بِالضَم پاسی که در شب دارند تا دزد دست نیابد مظهر گوید * بیت * بردرگه میمون تو در نوبت ترغاك : میروان و مهمان بر عدد رنگ بر آری * و تَرغاق نیز آمده لیکن اگر این لغت فارسی است پس قاف از استعمال متأخرین است چه قاف در اصل فرس نیامده * تَرغَدَه (بفتح تین) عضوه و بندے که از درد مندی آن حرکت نتوان کرد ، گویند فلان عضو ترغده شده یعنی چنان درد مند گشته که بواسطه آن حرکت نتوان کرد ، منجیل گوید * بیت * ز بس کرب از زمانه یافت دشمنت : همه اعضاے او گشته ترغده * تَرغش (بفتح تا و کسر غین) نوعی از زرد آلو * تَرَك بِالْفَتْحِ کلاه خود فردوسی گوید * بیت * یک تیغ زد بر سر ترک او : (۱) و در نسخه ترزبان و ترزوان نیز ، و در برهان و سراج ترزبان نیز (بثانی زای معجمه) مخفف ترزبان آمده (۱)

که او ترک جان گفت و جان ترک او * و ازرقی گوید * بیت * هر روز جنگ را يك ميل ترك دشمن تو : دو لیمه گردد و باز افتند بصورت دال * و سرور کلاه و مخیمه و مانند آن کلامی اصفهانی گوید * ع * خیمه نه ترک گودرن سایبان جبهه تنگست * و انوری گوید * بیت * بدو پیکره دهم کمروزی که از شرفش : کلاه گوشه عرش است ترک شب پوشم * و قصبه ایست از آذربایجان - و بالضم طائفه معروف - و گاه ملک ترکستان را نیز گویند - و معشوق به پاک و ناصربهان حافظ گوید * بیت * اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل مارا : بخال هندوش بخشم سمرقند و بخارا * (و بفتحین) خندق گرد قلعه و حصار و باغ عمید لومکی گوید * بیت * قدرت تست باغبان ربع زمیشت مرز * فیض بحور سبزه را ساخته گرد او ترک * و رودخانه ایست نزدیک دربند شروان فردوسی گوید * منقوی * مناره بر آرام بشمشیر و گنج : ز هیال ناکس نیام برنج * چو باشد مناره به پیش ترک : بزرگان ز ترکان ستانند چاک * و دوشیزه - و حلوائیست که از نشاسته و قند و تخم ریحان پزند * ترکانی بالضم بالاپوشی از جنس فرجی که زنان ترک پوشند * ترکناز نامخت بیخبر بر سیل تاراج و غارت مثل تاخت ترکان * ترگون (بفتح تا و ضم کاف فارسی) دوال فترک منجلیک گوید * بیت * تا بدر پادشاه عادل رفتند : بسته بترگون درون فصول و خطا را * ترمشیر (بفتح تا و میم و کسر شین و یاء معروف) داروئیست از اجزای اکسیر * ترمه بالفتح دو پارچه نمد که در زیرین درازند و صحیح آئرمه است مراد آن درمه چنانکه گذشت * ترن (بفتح تین) گل نسوین - و بعضی بمعنی دشت و بیابان گفته اند چنانکه در فرهنگ گفته * ترناس بالفتح مدائ که هنگام تیر انداختن از چله کمان برآید ، اما در شعر فردوسی و اسدی که شاهد آورده اند سرباس دیده شده بمعنی گرز والله اعلم * ترانه نان با نانخورش ضد خشکخانه - و در فرهنگ بمعنی نانخورش گفته مولوی گوید * بیت * سایه آمد بسوسه خانه : خشک ناله خواست با ترانه * و له * بیت * چون روز گردد میدود از بهر کسب و بهر گد : تا خشکخانه او شود از مشتري ترانه * ترنج (بضم تین) چین و شکنج - و امر بدینمعنی ناصر خسرو گوید * بیت * لخته بترنج از قبل دینت میان سخت : از بهر تن ای سست میان چند ترنجی * و میوه معروف که بواسطه کثرت چین و شکن که در پوست اوست بدین نام موسوم شد * ترنجیده یعنی چین و شکن گرفته - و بمعنی کشیده نیز آمده عنصری گوید * بیت * بیدار است خود را چو مردان جنگ : ترنجیده هریارگی تنگ تنگ * ترنگ (بفتح تین) تارک سر منصور شیرازی گوید * بیت * ز تیغ غصه عدوی ترا بریده گلو : ز سنگ حادثه خصم ترا شکسته

ترنگ * و آواز زه کان هنگام انداختن تیر - و صدای رسیدن پیکان و گرز و شمشیر - و آواز تار وقت
نواختن مرادف درنگ و ترنگیدن و درنگیدن مصدر آن - و جست و خیز و ترنگالیدن مصدر آن
اوحدی گوید * بیت * یا ز شعریش بر ترنگانی : بتقاضا قدم بلندگانی * و بمعنی غرقاب نیز گفته اند -
و بضم اول مرغ دشتی که ترنگ نیز گویند (بر او ملفوظ و معدول) - و زندان - و (بکسر تین) خوش
و زیبا مسعود گوید * بیت * لاجرم چون چنین گونجام : نا خوش و نا ترنگ و نادانم * ترنگبین
شبنم که بر خار شتر نشیند و مانند انگبین تازه باشد و عبری من گویند ترنجبین معرب آن *
قروال بالفتح برگ گیاه * و در زانگوبا برای منقوط گفته * تراشه آنچه هنگام تراشیدن چوب و قلم
ریزد * تروشه و ترشه بالضم میوه معروف که بتاری حماض گویند * ترشاهه ؟ بالضم ساق * ترومیده
(بفتح اول و ضم ثانی و زاد مجهول و کسر میم) آمیخته - و انداخته ، و همچنین تروهیده * ترونده
و ترونده (بفتح تا و واد و دال) نوباره مولوی گوید * ع * ترونده پالیز جان هرگاه و خرا کی رسد *
و ابن بیین گوید * بیت * زانچنان آزاد شاخه اینچنین ترونده : هم ز بخت خسرو خسرو نشان آمد
پدید * و مرادف ترفند و ترونده نیز گفته اند و الله اعلم * تره (بفتح تا و تشدید را و تخفیف آن)
سبزی که با خوردن آنها خورند * تره شیر تره ایست بغایت تلخ * تره گریه بادرنجدویه زیرا که گریه دوست
میدارد * تره مهر تره ایست که بتاری ایبهقان (بفتح الف و سکون یا و ضم ها) گویند و آن تره ایست
که دراز میشود و شکوفه سرخ دارد و برگش پهن است و خورده میشود * تره نده (بفتح تا و ها
و سکون نون) آراسته و باطرارت عمید لومکی گوید * بیت * شد زمین مقدمت آراسته تره نده باز :
چون ز خیل خسرو سیارگان ربه فلک * تریاک معجونیدست معروف که معربش تریاق است -
و مطلق پازهر را نیز گویند - و بمعنی اثیون مستحدث است و در قدیم نبود * تریان بالفتح طبقه
که از شاخچه های بید بافتند و چنین نیز گویند فخری گوید * بیت * برای مطبخت از کشتزار
چرخ آرد : بقول بر طبق مه بصورت تریان * و ترنیان (باضائه نون مکسر) نیز گفته اند اما در
سامی ترنیان بر وزن کریمان آورده بمعنی سبد عریض * تربت و تربد بالفتح شکنجه که بتاری
تربد گویند * تربدن بالفتح کشیدن - و بالضم رمیدن - و شوریدن مرادف توریدن ، و اصح بمعنی
کشیدن نریدن باشد چنانچه در باب نون و فصل زای فارسی بیاید * تریوه (بالفتح و یای مجهول)
راه پشته پشته شیب در صفت اسب گوید * بیت * بر گریوه راه چون چه چون عقاب اندر هوا :
بر تریوه راه چون چه همچو بر محر شمال *

الاستعارات

ترك چين و ترك نيم روز و ترازو زر و ترنج زر و ترنج مهرگان يعنى آفتاب *
 ترك فلک و ترك معرب يعنى مریخ * ترازو چشمه داشتن يعنى زيادتي يك پله بربله ديگر؛
 و در عربي نيز اينچنين گویند يُقَالُ فِيهِ عَيْرٌ ، استاد گوید * بيت * کم آید طاعتش گوید خدايا : ترازو
 چشمه دارد سر بگردان * گردامن يعنى فاسق * تراش يعنى طبع ظهري گوید * بيت * در
 تراش اهل طمع خوش دلخراش افتاده اند : ميکنم هموار خود را در تراش ديگرم * ترازو
 پولاد سنجان يعنى نيزه مبارزان نظامي گوید * بيت * ترازو پولاد سنجان بمیل : رگه بگه
 هميراند سيل * ترازو شدن يعنى برابر و مقابل شدن در غنيم چنانچه هيچ يك بر ديگر غلبه نکند
 و ظفر نيابد * ترزيان و ترزقان يعنى خوش زبان - و بمعني ترجمان و کلمه چي نيز آمده ، و ترجمان
 معرب آنست ، ظهري گوید * بيت * بگو قاصد ارزاني اين ترزباني : زال وصال از خبر می تراود *
 ترشدن يعنى اعراض که بسبب شرمندگي از ظرافت و هزل رد دهد * ترورش يعنى کسيکه خود را
 خوب نمايد و در باطن بد باشد سنائي گوید * بيت * کم شنودم چراو لذبانے : نرورش و خشاک
 جنبانے * تر دست يعنى چست و چابک * ترکنازي يعنى غارتگري * ترکناز يعنى غارتگر *
 ترک جوش يعنى لحم نيم خام چه ترکان نيم خام گذارند و ميگویند در گوشت مهرا قوت نمي باشد *
 تر ياک روستايان يعنى سپر * ترکي کردن يعنى اشتلم کردن عطار گوید * بيت * ز ترکي کردن
 باد جهنده : بترکستان فتاد آن نيم زنده * و نظامي گوید * ع * مکن ترکي اي ترک چيني نگار *

التاء مع الزاء التازي

تو بالفتح کچل سوزني گوید * بيت * نخوهم مغز گوز از بهر آنرا : که مغز گوز خوردن
 سر کند تز * و مرغیست که بیشتر در بوستانها بود و نیکو بتواند پرود و آواز حزین دارد رودمي گوید
 * بيت * بس لطيف آمد بوقت نوهار : بانگ رود و بانگ کبک و بانگ تر * و بمعني دندان کليد
 بنون و زاء فارسي است چنانکه بپايد * ترنک (بضم تا و سکون زا و فتح نون) ثقل دهن *
 ترده بالفتح مزد مطلق - و بعضی گفته اند مزد راست کردن آسيا ليکن برائے مهملة نيز گذشت * تراب

(۱) و در يك نسخه چنينست . و بعضی گفته اند مزداس کردن آسيا و بعضی گفته اند مزد راست کردن
 آسيا و فی السامی الطسق و الروقة ؟ ترده آسيا و ترده آسيا يعنى خواجه کذا فی شرحه و زاء تازی
 در نسخه صحيح سامی و در فرهنگ است و در نسخه سوزنی بزاء فارسي است و برائے مهملة غلط است *

(بفتح نا و لام) دنبه برشته گذاخته که بالای آنها بیزند فخرالدین منوچهر در صفت فاخته که نرم از آتش آرد است گوید * بیت * درغش خوش و رغزش مرق : سیر اندک و تزلزل فراوان *

التاء مع الزاء الفارسي

تَر بالکسر برگ گیاه نوبرآمده * تَرَاوَل (بفتح ت و دال) کرم گندم خوار، لیکن برای مهمله گذشت * و بتقدیم واو برالف گذشت * تَرَوَل (بفتح ت و دال) کرم گندم خوار، لیکن برای مهمله گذشت * تَرَو (بفتح ت و دال) گل چنانکه در فرهنگ گفته و فی السامی الجایزه تَره یعنی شاه تیر * تَرَاو بالفتح داماد انرا سیاب که بر دو کوه پادشاهی داشت و گیو او را بکند گرفته بالتقام برادر بهرام نام بکشت فردوسی گوید * بیت * چنین گفت با گیو جنگی تراو : که تو چون عقابی و من چون چکار *

التاء مع السين

تَس بالفتح طباچه روانی گوید * بیت * رخ اعدت از تس نکبت : همچو قیر و شیده سیاه آمد * و بالضم بادے که از مقعد بی صدا برآید * تَس سگ (بالضم و نانی ساکن) گیاهی است دوانی که شاهپانگ نیز گوید * تَسَو (بفتح ت و و هم سین) ربع دازگ طسوج (بفتح و تشدید سین) معرب آن - و در فرهنگ حصه از بیست و چهار حصه گز و سیر و روز و شب، مثلاً از بیست حصه گز یک حصه تسو باشد و از بیست و چهار توله سیر یکتوله و از روز و شب که بیست و چهار ساعت است یکساعت : اما این معانی در فارس دیده نشده و مستعمل هند است *

التاء مع الشین

تَش بالفتح آتش - و تیشه، مولوی گوید * بیت * موسی اندر درخت هم تش دید : سبز تر میشد آن درخت از نار * و سوزنی گوید * بیت * ای سوزنی بسوزن توحید حرب کن : کان سوزنی که از تو قبرها کنند و تش * و بالضم حواری و اضطراب که بسبب غم و اندوه در دل پدید آید پوربهار گوید * قطعه * روزها شد که بنده می آید : بر در و راه نمیدهد چارش * ایمن از عدل تو زمانه چنان : که نیاید ضرر ز آتش تش * و بالکسر تشنگی - و شپش * تشمت معروف - طشت و طست معرب آن * تشنه آلتابی خانه شرف شفرو گوید * بیت * شاید که تشمت دار سرایش شود خضر :

روزانه تشنه‌خانه او چرخ اخضر است * و از ربه ادب و کذابه آینه را نیز گویند خسرو گردد * بیت *
 هر جمع هرزه گویان از گفت بد چه عیب : شرمندگی نیارد در تشنه‌خانه تیز * و لم * بیت *
 دهان پر همه چون چاه مبرز : زبان چون سفال تشنه‌خانه * و در فرهنگ بمعنی لحاف و فحالی
 و غیره - و بمعنی نوشخانه گفته و شعرا حسیکتی شاهد آورده * بیت * آنجا که تشنه‌خانه قدرت کند
 باز : تن در ده طایه ملایک بمفرشی * لیکن درین بیت معنی اول مناسب‌تر است و مبالغه اش
 بیشتر است * تشنه‌دار یعنی آفتابچی * تشنه‌خوان خوانی که بران طعام و نان نهند * تشنه (بسر)
 تا و فتح شین) دانه ایست که پوست آن سیاه و براق و اندرونش زرد بود چاکسوز نیز گویند * تشنه
 (بفتح تا و کسر شین) همان اسفربعنی خار پشت که خارهای ابلق دارد و چون تیر بسوی مردم
 اندازد * تشلیغ (بفتح و کسر لام و یاء معروف و خاء معجمه در آخر) سجاده و جای نماز فخری
 گویند * بیت * ز بیم محتسب قهر تو نه زهره : بجای چنگ و دف و جام مصحف و تشلیغ *
 تشنه (بفتح تا و سکون شین و نون مفتوح) موضعی از پیش سر که هنگام کودکی نرم باشد و بجهد
 و جاندا نه نیز گویند و بتازی یا نوح خوانند *

الاستعارات

تشت آتش و تشت زرو تشت زرین یعنی آفتاب * تشت از بام افتادن یعنی رسوا
 شدن * تشت بلدی یعنی آسمان - و آفتاب * تشت سیمین یعنی ماه * تشت و خایه باری است
 که خایه مرغ را خالی کرده بشینم پر کنند و سوراخش استوار سازند و در هوا گرم در پشت نهند
 و اگر هوا گرم نباشد زیر تشت آتش کنند چون گرم گردد شبدم مستحیل بهوا شود و بالارح میل بالا
 کند و خایه در هوا رود تا از چشم غایب شود و بجای شبدم سیماب نیز گذد و همچنان بالا رود * تشنه
 چیزی بودن یعنی مشتاق بودن *

التاء مع الغین

تغار بفتح معروف - و آذوقه و راتبه ملاسعید هروی گویند * بیت * از برای مطبخ انعام از
 کبدان ز چرخ : ز ارتفاع سنبله هر روز بفرستد تغار * تغار (بضم هاء و تا و ثین زده) پیمانه ایست
 بزرگ که بدان غله پیمایند فخری گویند * بیت * جاتم عهد شینج ادر اسحاق : که دهد زر
 بدامن و تغار *

(بفتح تا و لام) دنبه برشته گذاخته که بالای آشها ریزند فخرالدین منوچهر در صفت لاشه که نوع از آتش آرد است گوید * بیت * درغش خوش و درغش مرق : سیر اندک و تزلزلش نراوان *

الثناء مع البراء الفارسي

تَر بالکسر برگ گیاه نو برآمده * تَراول بفتح برگ گیاه ، لیکن تَراول برای مهمله و بتقدیم واو بر الف گذشت * تَرَدک (بفتح تا و دال) کرم گندم خوار ، لیکن برای مهمله گذشت * تَرَو (بفتح تین) غنچه گل چنانکه در فرهنگ گفته و نی السامی الجایزه تَره یعنی شاه تیر * تَرَو بالفتح داماد افراسیاب که بر در کوه پادشاهی داشت و گیو او را بکمند گرفته بانتقام برادر بهرام نام بکشت فردوسی گوید * بیت * چنین گفت با گیو جنگی تراو : که تو چون عقابی و من چون چکاو *

الثناء مع السین

تس بفتح طباچه روزگاری گوید * بیت * رخ اعدت از تس نکبت : همچو قیر و شبهه سیاه آمد * و بالضم بادیه که از مقعد بی صدا برآید * تس سگ (بالضم و ثانی ساکن) گیاهی است دوائی که شاهبانت نیز گوید * تسو (بفتح تا و ضم سین) ربع دانگ طسوج (بفتح و تشدید سین) معرب آن - و در فرهنگ حصه از بیست و چهار حصه گز و سیر و روز و شب ، مثلاً از بیست حصه گز یک حصه تسر باشد و از بیست و چهار توله سیر یک توله و از روز و شب که بیست و چهار ساعت است یک ساعت ؛ اما این معانی در فرس دیده نشده و مستعمل هند است *

الثناء مع الشین

تش بفتح آتش - و تیشه ، مولوی گوید * بیت * مرسی اندر درخت هم تش دید : سبز تر میشد آن درخت از نار * و سوزنی گوید * بیت * ای سوزنی بسوزن توحید حروب کن : کان سوزنی که از تو تبرها کنند و تش * و بالضم حوارت و اضطراب که بسبب غم و اندوه در دل پدید آید پوربهار گوید * قطعه * روزها شد که بنده می آید : بر در و ره نمیدهد چاروش * ایمن از عدل تو زمانه چنان : که نیاید ضرر ز آتش تش * و بالکسر تشنگی - و شهنش^(۱) * تشمت معروف - طشت و طست معرب آن * تشنه خانه آتیاچی خانه شرف شفره گوید * بیت * شاید که تشمت دار سرایش شود خضر :

(۱) و در سه نسخه تبش ، و نزد صاحب راج همین صحیف است و شهنش تصحیف ۱۱

زیراکه تشنه‌خانه او چرخ اخضر است * و از روی ادب و کفایت آبخانه را نیز گویند خسرو گوید * بیت *
 در جمع هرزه گویان از گفت بد چه عیب : شرمادگی لیارد در نشنخانه تیز * و له * بیت *
 دهان بر همه چون چاه مبدور : زبان چون سفال نشنخانه * و در فرهنگ بمعنی لحاف و نهالی
 و غیره - و بمعنی نوشخانه گفته و شعر اخسیکتی شاهد آورده * بیت * آنجا که تشنه‌خانه قدرت کفند
 بار : تن در دهد رطای ملایک بمفرشی * لیکن درین بیت معنی اول مناسب‌تر است و مبالغه اش
 بیشتر است * تشنه‌دار یعنی آفتابچی * تشنه‌خوان خوانی که بران طعام و نان نهند * تشن (بکسر
 تا و فتح شین) دانه ایست که پوست آن سیاه و براق و اندرونش زرد بود چاکسوز نیز گویند * تشنی
 (بفتح تا و کسر شین) همان اسغری یعنی خار پشت که خارهای ابلق دارد و چون تیر بسوی مردم
 اندازد * تشلیخ (بافتح و کسر لام و یاء معروف و خاء معجمه در آخر) سجاده و جای نماز فخری
 گوید * بیت * ز بیم محتسب قهر تو نهد زهره : بجای چنگ و دف و جام مصحف و تشلیخ *
 تشنک (بفتح تا و سکون شین و نون مفتوح) موضعی از پیش سر که هنگام کودکی نرم باشد و بجهت
 و جاندا نه نیز گویند و بناری پانوح خوانند *

الاستعارات

تشت آتش و تشت زرد و تشت زرین یعنی آفتاب * تشت از بام افتادن یعنی رسوا
 شدن * تشت بلندی یعنی آسمان - و آفتاب * تشت سیمین یعنی ماه * تشت و خایه بازی است
 که خایه مرغ را خالی کرده شبیغم پر کنند و سوراخش استوار سازند و در هوا گرم در پشت نهند
 و اگر هوا گرم نباشد زیر تشت آتش کنند چون گرم گردد شبیغم مستحیل بهوا شود و بالاح میل بالا
 کند و خایه در هوا رود تا از چشم غایب شود و بجای شبیغم سیماب نیز کفند و همچنان بالا رود * تشنه
 چیزے بودن یعنی مشتاق بودن *

التاءمع الغین

تغار بالتفتح معروف - و آذوقه و رائیه ملاسید هرری گوید * بیت * از برای مطبخ انعام او
 کیوان ز چرخ : ز ارتفاع سنبله هر روز بفرستند تغار * تغغ (بضم هرو تا و غین زده) پیمانه ایست
 بزرگ که بدان غله پیمایند فخری گوید * بیت * جاتم عهد شینخ ابر اسحاق : که دهد زرد
 پدامن و تغغ *

النَّاءُ مَعَ الْفَتْحِ

تَفَّ بِالضَّمِّ مَعْرُوفٌ - وَبِالْفَتْحِ بَحَارٌ وَكُرْمِي - وَبِمَعْنَى رُشْنِي وَبِزَوْنٍ لَيْزٌ كَقَوْلِهِ الْفَخَّافَانِي گويد * بَيْت * آه من چندان فروزان شد كه گوران نيم شب : از تَفَّ اين آه سوزان رشته در سوزن كشد * تَفَّتْ بِالْفَتْحِ گرم شده و نافته و گرم شده از غضب و گرم آمده و شتاب نموده فردوسي گويد * بَيْت * سپهدار گودرز كشواد رفت : بِنَزْدِيكَ خَسِرُو خراميد تَفَّتْ * و گياهم است كه خوردن بديخ آن مانند تاتوله جنون آرد و شوكران نيز گويند - وَ مَوْضِعُهُ اسْتِ از مضافات يزد * تَفَوَّ (بَضْمَتَيْنِ) آب دهن مرادف تَفَّ * تَفَوَّرَ (بِفَتْحِ اَوَّلِ وَضَمِّ دَوَمِ) گل كه بتاري طين گريفت * وَ بَعْضُهُ بَزَائِ مَنقُوطَةٌ كَقَوْلِهِ اَنْد * تَفَلَّكَ (بَضْمٌ تَا وَفَتْحٌ فَا) چوب ميان تهي كه گلوله گلين بزور نفس ازان بيرون برند و مرغانرا زند، و بندوق را بمشابهت آن تَفَلَّكَ خوانند * تَفَلَّيَكَ (بِفَتْحِ تَايِ اَوَّلِ وَكَسْرِ تَايِ دَوَمِ وَيَايِ مَعْرُوفِ) پشم نوم كه كَرَك و گلغر گويند و ازان شال بافند * تَفْسَهُ (بِالضَّمِّ وَسَيْنِ مَهْمَلَةٍ) سياهي كه بسبب زيادتي سودا بر بشره پديد آيد * تَفْسَانِ وَ تَفْسِيدَةٍ يَعْنِي گرم شده * تَفْسِيلَهُ بِالْفَتْحِ جَنْسُهُ از بافته ابريشمي * تَفْشِيلَهُ وَ تَفْشَلَهُ قَلِيلُهُ گوشت و نخم مرغ و انگبين كه گشنيز و گندنا دران كنند - وَ دَرِ كَتَبِ طَبِي آشي كه از سرکه و عدس پزند برآي دفع خمار طَفْشِيلَ مَعْرَبُ اُنْ فُخْرِي گويد * بَيْت * سَالِكُنْ مَسَالِكُ تَحْقِيقُ : فارغند از شراب و تفشيله * تَفْشَهُ (بِالْفَتْحِ وَشَيْنِ مَعْجَمَةٍ) طَعْنُهُ * تَفَنَّكَ (بَضْمٌ تَا وَفَتْحٌ فَا وَسُكُونُ نُونِ وَكَافُ فَارِسِي دَرِ آخِرِ) بِمَعْنَى بندوق در كلام متاخرين است، وَ دَرِ كَلَامِ مُتَقَدِّمِينَ تَفَنَّكَ رَاطِعٌ اسْتِ * تَفَنَّهُ وَ تَفَنِّيَ (بِفَتْحِ تَا وَفَتْحِ نُونِ دَرِ اَوَّلِ وَكَسْرِ دَرِ دَوَمِ) پَرْدَةُ عَنكَبُوتِ شَهِيدِ گويد * بَيْت * عَشَقُ ارْ عَنكَبُوتِ را ماند : كه تَنِيدَسْتِ تَفَنَّهُ گود دلم *

النَّاءُ مَعَ الْكَافِ التَّازِي

تَكَ بِالْفَتْحِ اَنْدَكَ لَزَارِي گويد * ع * مانده هرجاي تَكَ تَلَكْ وَنَحْ نَحْ * وَ زَدَنُ عَمُومًا وَ زَدَنُ دَسْتِ يَا مَهْرُ نَرْدُ بَرِ كَنَارُهُ طَاسُ تَا كَعَبْتَيْنِ دَرَسْتُ نَشِينْدُ خُصُومًا فَرْدُوسِي گويد * بَيْت * ز رَسْتَمِ پُورَسِيدِ پُومَايَه تَوْسُ : كه چون يافت پيله از تَلَكْ گرز كوس * وَ نَامُ گِيَاهِ اسْتِ كه ميان گندم رويد - وَ گِيَاهِ دِيگَرِ اسْتِ كه ميان آب رويد وَ دَرِ مَصْرِ كَاغِذِ اِزْانِ سَارَنْدِ وَ بَتَّارِي بَرْدِي گويند - وَ بِالضَّمِّ چَرَاغِ كه نور اَنْدَكَ دارد - وَ بِالْكَسْرِ تَكَّةُ طَعَامٌ - وَ بِمَعْنَى پيش چيزي باشد * تَكْبِنْدِي بِالْفَتْحِ كَمَرِي كه از

پشم شتر یا ابریشم بافند و بویک سر آن مهره نصب کنند و بر سر دیگر انگله سازند و مهره در آن انگله کنند تا بر میان بند شود جامی گوید * بیت * سنگ نکنند قلندر کشتی نچرید را : از پی نسکین بجزر بینوائی لنگر است * تکر و تکس و تکسک (بفتحتین) تخم انگور که میان غروب یعنی دانه انگور باشد ، و لغت اول بعضی بزای تازی و اکثر بزای فارسی گفته اند ، و صحیح زای تازی است چه از سین مهمله او را بدل کنند نه فارسی را ، لیبینی گوید * بیت * گر بیارند و بگویند و دهندت بریان : توبسنگ تکرزی نان ندهی باب ترا * و بهرامی گوید * قطعه * آن خوشه بین چنانکه یک خیلک پر نجید : سر بسته و نبرده بدر دست هیچکس * هر گونه سیاهی چشم است غروب او : هم بر مثال مرد ملک چشم از تکس * و سوزنی گوید * بیت * کله سرش از دبوس منکر بشکست : همنچو تکسک مویز و دانه خرما * تکسین بالفتح یک از زمینداران ترکستان - و نیز نام آن ملک که بدر منسوبست * تکله بالضم دیوانه - و نام از آتابکان شیراز سعدی گوید * بیت * مظفر الدین سلجوقشاه کز عدلش : روان تکله و بنصر سعد می نازد * تکدن (بفتحتین و سکون نون) آشیانه مرغان ، و بعضی بکسر تا گفته اند * تکوک (بفتح اول و ضم کاف) صراحی که از زر و سیم و گل بصورت جانور سازند ، لیکن بدینمعنی بلوک (بضم با و لام) گذشت با مثالش ، و در نسخه سروری و جزآن یکوک (ببای تازی و کاف) آورده ، و بمعنی غرنه ببای فارسی گذشت و پلوک بلام نیز بدینمعنی آورده اند و اختلاف بسیار و خطبیشمار نموده اند و الله اعلم * تکو (بفتح اول و طم دوم) موی مجعد - و نان تذک که روغن در خمیر آن کرده پزند ، اخسیکی گوید * بیت * در تکوبه تست جان من اسیر : چون غریبه کو بظلمت خو گرفت * تکه (بفتحتین و تشدید ثانی) بر زبر - و یک جلد دفتر - و سرگین گاو و گاو میش که پهن سازند و خشک کنند - و بالضم نوعی از تیر که معروف است - و پشته و بلند - و بالکسر پارچه از طعام و گوشت و جزآن *

البناء مع الکاف الفارسی

تک بالفتح بن و پائین چیزی چون تگ حوض و تگ درخت - و نیز دریدن باشد چنانکه گویند تگ و دو - و یوم و زمین پارچه و جزآن بدر جاجرمی گوید * بیت * مه در نسیم تگ سیه بر ابر سیمایی کله : یک زرد فوطه ته بته هنگام سودا ریخته * و در فرهنگ بمعنی نریاد بلند کردن و جاب زدن - و بمعنی خرما از کتاب زند نقل کرده * تکاب و تگاو زمین نشیب که آب باران در آن نریزد و جابجا بماند و پرعاف و سبزه باشد - و جنگ و خصومت - و روستا نیست از ولایت گنجه -

و برده ایست از مریضی که بیهوش نگردد و بیدار گویند - و فحش که در ته آن سوراخ باشد و نوله دار بود و بر دهن همیشه نگاه داشته گلاب و شراب و امثال آن ریزند ، خسرو گوید * بیت * تک به بد پر آب و سبزه دروی ؛ بلند بهاش پیرامن پیایی * و ابوالفرج گوید * بیت * نه مرا با تکاب او پایاب : نه مرا با کشان او جوشن * و سفائی گوید * ع * داشت زاله بروستای نگار * لیکن درین بیت چکاو نیز خوانده اند چنانکه بیداید ، و منوچهری گوید * بیت * وقت سحر که چکاو خوش بزند در تکاو : ساعتی گنج گاو ساعتی گنج باد * و سوزنی گوید * بیت * خورے سبوی سرے دورے گوش خم پہلو : که اسه پشت کدو گردے تکاو گلو * تک و تاز و تکاپورے تاختن و دودیدن * تگل (بفتح تین) قوچ جنگی خاقانی گوید * بیت * با من بلند سارک و روباه طبعکست : این خوک گردنک تکل دمنده گوهرک * و (بفتح اول و کسر دوم) امرد نوخط فخری گوید * بیت * بدر دانی چراست جفت کسوف : زانکه تمام بود و کور و تکل * و (بکسر اول و فتح دوم) پارچه که بر جامه پاره بدوزند و پینه نیز گویند مولوی گوید * بیت * چو ریسمان شده ام زانکه سوزن هجرت : همی زند بقبالے دام هزار تکل * و تکه بیت * فرعون زفر عونی آمنت بجان گفته : بر خرثه جان برزد ز ایمان تکل دیگر * تگمر و تگمار بالضم تیرے معروف که عامه تکه گویند *

التاء مع اللام

تلاتوف (بفتح تاء اول و ضم تاء دوم) شور و فوغا - و کسی که خود را از چرکندت و پلیدی پاک نکند و پاک ندارد ، اسدی گوید * بیت * بچرخ اختر از بیم دیوانه دیو : زمین با تلاتوف و که با غریو * فخری گوید * بیت * نباشد فیلسوف آنکس که باشد : بهر زشتی و ناپاکی تلاتوف * تلاج بالفتح بانگ و مشغله منصور شیرازی گوید * بیت * ز آه زخمی و آواے کوس و فاله نای : بکوش چرخ رسد غلغل و غریو و تلاج * و فخری گوید * بیت * نیست ممکن در زمان عدل او : کز کسی در مالک برخیزد تلاج * تلاشان بالفتح نام بزرگترین مرغزاری از مرغزارهای اسپهان * تلخ چکوک و تلخ چوک تزه ایست تلخ - و بعضی گفته اند کاسنی صحرائی ، طرخشقوت معروف آن و عربی بعضی گویند ، چه چکوک تزه ایست آنچه از آن تلخ باشد بدین نام خوانند ، و چکوک بعضی گویند خرقه است و بعضی گفته اند کاسنی * تلخک گیاه است بغایت تلخ - و بعضی گفته اند تلخک است - و بعضی گفته اند کاسنی ، نظامی گوید * بیت * بسا حاجی که خور را ز اشتر الداخت : که تلخک را ز ترشک باز نشناخت * تک بالفتح معروفش طلق که بهندی ابرک گویند -

و تماشا است که در هندی می باشد اسدی گوید * بیت * هم از محمل و هم طرایف رهند : هم از
 شاره و تلک و خود و پرند * و (بکسر تا و فتح لام) جامه پیشواز که ترلک نیز گویند شرف شفره گویند
 * بیت * قبا بسته سرو از عطاء جزیت : تلک دوخته بید ز انعام عامت * و در فرهنگ بالفتح
 تلج - و بالضم لویا و بعضی بکسر گفته اند - و بالکسر زنجبیل ترکم بهندی ادرك گویند - و (بفتح تین)
 کسی که سبقتش برگزیده باشد ، و بمعنی میوه کوهی که بغری زمرور و تفاح بری گویند بنون است
 چنانکه در باب نون با مثالش بیاید * تلّه بالضم گدائی و حاجت و خواهش ، اما در قاموس
 تلّه (بضم تین و تشدید نون) بمعنی حاجت آورده ، و ظاهراً معرب کرده اند یا در اصل عربیست و
 غارسیان بتخفیف استعمال کرده اند ، کمال گوید * بیت * تلّه بتو آورم که هستی : معشوقه روز
 بینوایی * تلنگ (بضم تین) حاجت و خواهش و نیاز سنائی گوید * بیت * راست خواهی
 بدین تلنگ خوشم : این کنم به که بار خلق کشم * و (بکسر تین) زدن انگشت بر دnf و دایره
 محی الدین عراقی گوید * بیت * آنجا که بچرخ است مه از ضرب تلنگ : آتش زند از شرق دران
 راه شلنگ * و خوشه کوچک انگور که بر خوشه کلان چسبیده باشد و تلنگ نیز گویند - و (بکسر اول
 و فتح دوم) ولایت از دکن لیکن مشهور بدین معنی تلنگانه است * تلنگی یعنی خواهش کننده
 و خرگدا * تلنگیانه یعنی گدایانه * تلنگین یعنی ترنگین * تلو (بضم تین) پائین پر تیر - و
 (بفتح اول و ضم لام) خار ابراز گوید * بیت * تیر اندر قلب دشمن تا تلو : می خلد چونانکه در
 چشمش تلو * تلواسه و تلوسه همان تالواسه یعنی اضطراب و بی آرامی خسرو گوید * بیت *
 کام از تلوسه مرگ لبال تلخ است : شربت آب ز هر دیده بیاید مرا * وله * بیت * در تلوسه
 چنین جگر سوز : میدید عقوبت دوسه روز * اما در غیر شعر خسرو در کلام قدما دیده نشده - و تلوسه
 (بضم تین و واو معروف) غلاف شمشیر و خنجر و کارد و مانند آن شجاعتی گوید * بیت * خیال
 غمزه ات از بس که در دلم بخلید : دلم تلوسه شمشیر آبدار تو گشت * تلوک (بفتح اول و ضم دوم)
 نشانه تیر * تله (بفتح تین) معروف - و (بکسر اول و تشدید لام) زر که به طلا اشتباه دارد * تلی
 (بکسر تین و یاء مجهول) زر که طلا گویند - و (بضم تا) دست افزاران حجامان و کیسه درزیان که
 سوزن و ابریشم و انگشتوانه دران نهند سوزنی گوید * بیت * ندیده تلی سوزنم که سوزنیم : نیم چو
 سوزن درزی نهان میان تلی * و بمعنی تلو نیز گفته اند * تلیمار و تلیموار (بکسر تین و یاء مجهول)
 خانه که اندرون آن چوب بندی کنند و کرم پبله دران نگاه دارند تا پبله حاصل شود جمالی گیلانی

گوید * بیت * بدر و بام خانه بگذشتند : به تلمیاز آشنا گشتند * تلمیان (بفتح اول و کسر دوم)
پهلوان ادراکی *

التاء مع المیم

تماخره (بفتح تا و خا را) هزل و تمسخر لاصرخسرو گوید * بیت * گز تو تماخره کنی
اندر چنین سفر : برخیزستن کنی توله بر من تماخره * تلم (بضم هردوتا) دم گاوی که
غزغار و گزگاوی گویند و ترکی قطاس نامند و سپاهیان از تیره و طوق آریزند و برگردن اسب بندند *
تم بالفتح پرده که بر چشم کشیده شود و بقاری غشاوه گویند این میمن گوید * بیت * هر کس
نشان سروری اندر جبین تو : بیلد اگرچه در بصرش آفت تم است * تم بالکسر مله است که در
چهل سالگی بچشم پدید آید و بینائی نقصان پذیرد و چون سن از پنجاه متجاوز شود بخود
برطرف شود - و بعضی گفته اند علت آب مروارید را گویند و این هندبست له فارسی - و (بفتح تا
و ضم میم) بزبان مغلی آهن ، و تمرکز یعنی ستاره قطب - و مصحف مجید چنانکه در نسخه
سروری آورده * تلمت (بفتح اول و کسر لام) باز اندک که بر بار بزرگ گذارند - و بعضی گفته اند
یک لنگ بار و تنبلیت نیز گویند * تموک (بفتح اول و ضم دوم) تیره که چون بگوشت یا باستخوان
در رود بآسانی بر نیاید شاعر گوید * بیت * پسر خواجه دست برد بکوک : خواجه او را بزد به تیر
تموک * و لطیفی گوید * بیت * هر دم کو مرا تموک زند : پیش او دل بلا به کوک زند *
و بمعنی نشانه تیر تلوک است نه تموک اگرچه بعضی گفته اند * تمیشه (بفتح تا و کسر میم) مشدد و
یاس مجهول) بیشه ایست در نواحی آمل که میان آملیان به شیمای بیشه اشتهار دارد فردوسی گوید
* بیت * ز آمل گذر سوسه تمیشه کرد : نشست اندران نامور بیدسه کرد * و از کثرت آبادانی شهر
شده و طمیس (بضم طا و فتح میم و سین مهمله) که در قاموس آورده ظاهرا معرب آنست * تممه
(بفتح تین) سوزن کلان که بدان چیزهای گنده و سبزدوزند * تملک (بفتح اول و کسر دوم) نوعی
از رستنی سرخ که طعم ترش دارد ، و صحیح تملک بنون است چنانکه در باب لون با مثالش بیاید *

الاستعارات

تمام شدن یعنی مردن - و بکمال رسیدن *

الثناء مع النون

تن آسان یعنی آسوده * تناور و تنومند یعنی صاحب جُتّه - و قوی تن * تناو و تناب^(۱) رس خیمه ، و متاخرین رعایت اصل فرس ننموده بجهت دفع اشتباه بکلمه دیگر بطا نویسند چنانکه در کلمات دیگر و واو درین افسح است از با اگرچه مشهور باست و طناب [بضمین] عربیست اطناب جمع * تنبک و تنبیک بالضم دهل کوچک که بازیگران هنگام بازی بنوازند - و جناغ زین * تنبل بالفتح کاهل و بیکار - و (بضم اول و سیوم) مکرو حیل کمال گوید * بیت * در کنج خانه پشت بدیوار دادنش : تر خشک زاهدیست که از زرق و تنبل است * تمبلیت بالفتح همان تملیت بهر دو معنی * تمبول (بفتح تا و ضم با) کبابه که لیزم نیز گویند عمید لومنی گوید * بیت * در کمان چرخ پیش بیلکت مریخ را : هم کمان تمبول هم شمشیر ساطور آمد * اما امیر خسرو بلام نظم نموده و ثانیه کول ساخته چنانکه بیاید و در شعر اکثر شعرا تکلف بنظر آمده - و بمعنی جناغ زین نیز گفته اند * تمبول همان تانبول یعنی برگ پان که در هند میخورند - و کمان لیزم خسرو گوید * بیت * دگر کیکی ملک فرمان ده کول : که بر عتقا زند پیکان ز تنبول ؟ * قنبه بالفتح خوب کنده بزرگ که پس در نهند تا کشوده نشود و کفند نیز گویند خسرو گوید * بیت * ز نفس شوم آن روهائے منکر : سنبه گشته هر یک تنبه در * تنناک بالفتح پادشاه بوده - و نام مردیست * ننجیده بالفتح درهم کشیده مرادف ترجیده * تلی بالضم تیز - و خشمگین ظفرنامه * بیت * روان از پیش لشکر بی شمار : همه صفدر و تند و خنجر گذار * و دیو مولوی گوید * بیت * و آن دگر گفته که پریانند و تند : اندران مہمان کشان با تیغ کند * وله * بیت * بانگ زد آن تغد کای باد ضبا : پشه افغان کرد از ظلمت بیا * و درین هر دو مثال کامل است - و بمعنی بلند و بلندی عموماً - و باندگی کوه خصوصاً نیز آمده فردوسی گوید * بیت * تو با شاه بر شو بهالائے تند : ز پیران لشکر مشو هیچ کند * و فرخی گوید * بیت * که شکار فرزد آرد و برون آرد : ز کوه تند پلنگ و ز آب زرف نهنگ * تندیور (بالضم و باء مضموم و واو مجهول) برجستن * تندیور بالفتح لرزیدن و تنبد یعنی لرزد خسرو گوید * بیت * پای به تنبد چو بسرمی بود : مستی و ثابت قدمی کی بود * تنبسه بالفتح قالی و بساط طنفسه معرب آن * تندر و تندیور (بالضم و دال مضموم در ثانی و مفتوح در

(۱) این لغت در دو نسخه بوده ، در بهار عجم طناب بضمین را که در عربی مغرب است جمع طاب بالکسر گفته //

اول (رعد فرخی گوید * قطعه * برفتن ز تیزی چو فرمان سلطان : بخوردن ز خوشی چو عیس
 توگر * نه چرخ است و اجزای او چون ستاره : نه ابراست و آوای او همچو تندر * و منوچهری
 گوید * بیت * خروشه بر کشیده تند تند در : که موئے مردمان کردی چو سوزن * تندس و تندسه
 و تندیس و تندیس (هر چهار بالفتح) تمثال و پیکر چیزه ، و بمعنی ترکیبی مانند تن چه دیس
 (دیای مجهول) و دس (بفتح دال) بمعنی مانند بود ، فرخی گوید * بیت * فرود کاخ یکی
 بوستان چو باغ بهشت : هزار گونه در شکل و تندس دلبر * و معروفی گوید * بیت * بیاراست
 آنرا به به پیکران : باشکال و تندیس پیکران * و دقیقی گوید * بیت * نگارند تندیس او گر بکوه :
 رسنگ و قارش شود که ستوه * تندو و تندو و تندو (هر چهار بالفتح) عنکبوت
 فرخی گوید * بیت * شها عنقاع قاف فتح و نصرت : بود بر طاق ایوان تو تندو * و معری گوید
 * بیت * شود در پناهت چو سد سکندر : اگر خانه سازم ز تار تندو * و آغاجی گوید * بیت *
 ز باریکی و سستی هردو پایم : تو گویی بیشک پای تند است * و نیز تند بمعنی کاهل - و تند -
 (باضافه ها) چوبیکه جولاهاں سر ریسمان در میان آن انگزند و میگردانند تا آن ریسمان که در میان
 آنست بتند * تند و خوند بالضم یعنی تار و مار نخوی گوید * بیت * از صرصرنا همه گشتند
 تار و مار : در تند باد قهر اجل جمله تند و خوند * تند بالضم غنچه مانند که نخست از درخت
 سرزند و برگ از میان آن بر آید ، و سر بر زدن آنرا تندیدن گویند و تندید یعنی تند شد و درخت
 غنچه بر آورد عنصری گوید * بیت * بصد جای تخم اندر آورد بخت : بتندید شاخ و بر آورد
 رخت * تنسته (بفتح تین) تنیده عنکبوت عمید لومکی گوید * قطعه * همان سراچه و خرگه که
 اوج مه می سود : کنون حسیض نشین شد چو سایه درین چاه * تراش بر قلمون شد یک پلاس
 درشت : تلق تنسته آن عنکبوت جولا * و تنته (بفتح هردو تا و حذف سین) مخفف تنسته *
 تن بالفتح معروف - و تند - و امر به تنیدن * تنه تن - و ساق درخت - و تنیده عنکبوت نظامی
 گوید * بیت * چند پری چون مگس از بهر قوت : در دهن این تنه عنکبوت * و سیف گوید
 * بیت * برگذر منجیق مورچه با حزم او : از تنه عنکبوت حصن بر آرد حصین * تندین معروف -
 و خاموش بودن * تن زدن خاموش بودن ، و همچنین تن زن دتن زده * تنسج (بفتح اول و
 ضم سین) نفیس و نادر و تنسوق معرب آن - و پارچه ایست در هند نازک و لطیف و بمعنی ترکیبی
 آن خوش آیند تن چه سج بالضم بمعنی خوش باشد این معنی گوید * بیت * گاه مهرم کین نماید

رفت صالح آید بچنگ : دور بادا چشم بد زان شیوهای تنسجش * تنگار (بالفتح و کاف فارسی) دارنکست که بدان زر و نقره و مانند آن پیوند کنند و کفشیر نیز گویند و بهندی سهاگه گویند * تنگ بالفتح یک لنگ بار - و صفحه و تختة که نقاشان و مصوران صنعت خود بران اظهار کنند مختاری گوید * بیت * گرفت آن ارج و آن قیمت زبان ما ز مدح تو ، که تنگ از خامه مانعی و چوب از رنده آرز * و نوارے و درالے که زین بر پشت اسبان و بار بر پشت ستوران بدان محکم کنند - و دره کوه - و ستوه و ماول چنانکه گویند تنگ آمدم - و در فرهنگ بمعنی قریب و نزدیک - و بمعنی نایاب و عزیز - و بمعنی تیر عساری - و بمعنی ولایت از ملک بدخشان قریب بدره که آن هم ولایتی است از آن ملک و هردر ولایت بخوش صورتی مشهورند ، نظامی گوید * بیت * در آورد لشکر بیکبار تنگ : بر آراسته یک بیک ساز جنگ * و فردوسی گوید * بیت * چو دستان سام اندر آمد به تنگ : پیاده شدندش همه بیدرنگ * و خواجه از زبان معشوق گوید * بیت * مبرنام دل گرچه از سنگ نیست : که این جنس در ملک ما تنگ نیست * و شیخ سودان گوید * بیت * کیوه کهنه عمان کره : چوب تنگ دکان عساری * و سلمان گوید * بیت * بت فرخار ندیدیم بدین حسن و جمال : ترک تنگی نشنیدیم بدین شیوه و یدگ * و بالضم کوزه سرتنگ کوتاه گردن - و بالکسر منقار مرغان * تنگلوش و تنگلوشا کتابی که لوشا حکیم صورتها و نقشها و اسلامی خطاینها و گره بندیا و سایر صنایع و بدایع تصویر و نقاشی که خورد اختراع کرده بود دران ثبت نمود ، و این کتاب در برابر ارتنگ مانی است ، و همچنانکه مانی سرآمد نقاشان چین بود او سرآمد مصوران روم بوده ، و کارنامه نقاشان چین را ارتنگ و کارنامه نقاشان روم را تنگ نامند ، خاقانی گوید * بیت * بنام قیصران سازم تصانیف : به از ارتنگ چین و تنگلوشا * تنگهاو کسی که مردم را بدشواری بار دهد - و جائی که مردم بدشواری بار یابند * تنگه (بفتح تا و ضم نون) نوعی از غریال که بمو بافند و چیزی که خواهند نیک بار یک شود بدان بیزند * تنگت بالکسر قصبه ایست مابین کولاب و حصار سوزنی گوید * بیت * ملکیت مرورا که نباشد دران شریک : شاه خطا و تنگت و اکیدون و اوزکند * تنگز و تنگس (بالفتح و کاف پارسی) مکسور و زای تازی در اول و سین مهمله در آخر) درختی است که خارهای تیز بسیار دارد و گل آن برنگ گل کاسنی است و آتش هیومش بغایت تند و تیز بود اخسیکتی گوید * بیت * چهره همه گلگونه تزویر چوالله : چنگال همه ناخن درنده چو تنگس * تنگو بالفتح نام پادشاه از مملکت ختن و صحیح پیکر است (بباے فارسی و یاے حظی) چنانکه گذشت - و در جهانگیری

تَنُور (بفتح تاء وضم نون فارسی) مخفف تانگور سعیدی حجام مرقوم است * تَنُور (بفتح اول وضم دوم) تَنُور - و کشیدن ناصرخسرو گوید * بیت * ترا چگونه بساود مگر بهائی و علم : که جان و دانت جز از چهل و فعل بنا بُنُود * تَنُورخانه یعنی مطبخ * تَنُور تَنُور - و نوعی از سلاح مانند جوشن که هنگام جنگ پوشند اما غیبهای تَنُور درازتر از غیب جوشن بود - و گرد گشتن و چرخ زدن و حلقه زدن که جرگه و کَرنگ نیز گویند - و پوستی که قلندران مانند لنگ بر میان بندند و برک نیز گویند - و گوی که در جنب آسیا سازند و چون آب به تندی دران گو ریزد بر پرها آسیا خورد و آسیا برگردش آید، سنائی گوید * بیت * چون تَنُور بزیز این طارم : همه آهن دهان و آتش دم * و نظامی گوید * بیت * تَنُور ز تفسیدن آفتاب : بسوزندگی چون تَنُور بتاب * و اسدی گوید * منغوی * تَنُور بزد گردش اندر سپاه : ز هر سو بزخمش گرفتند راه * هزاران دلیران جوینده کین : برگردش تَنُور زدند از کمان * و ذرقی اردستانی گوید * بیت * تَنُور بمیان بر سر تَنُور صدا : سفید مهر گرفت و ره قلندر زد * تَنُور (بفتح اول و ضم دوم و داد مجهول و زایه منقوطة مفتوح) شکافته و چاک زده * تَنُور یعنی چاک و شکاف، خاقانی گوید * رباعی * بر تن ز سرشک جامه عیدی : وز ماتم درستان تَنُور * خاقانی صبح خیز هر شام : نگشاید جز بخور دل روزه * تَنُور (بفتح اول و کسر دوم و یای معروف و فتح زایه منقوطة) طرف و دامن نظامی گوید * بیت * شاه بهرام زین قرار نگشت : سوز شهر آمد از تَنُور دشت *

الاستعارات

تن در دادن قبول کردن و راضی شدن * تن رو یعنی بخیل و ترش روی * تن زدن یعنی ساکت شدن * تنگ پیغوله یعنی دنیا * تنگ روی یعنی کسی که باندك مبالغه از شرم سخن قبول کند * تنگ دهان یعنی معشوق * تنگ عیش یعنی درویش و مفلس * تنین فلک یعنی راس و ذنب *

التاء مع الواو

تو بالفتح تاب که از تافتن مشتق است سوزنی گوید * بیت * منگر مشو توانی نار سعیر را :

(۱) در نسخ صحیح موجود فرهنگ بدین معنی مرقوم نیست || (۲) در دیوان مطبوع ناصرخسرو بهاء

بنمود نه بسوز آمده و مرجع اینست لفظ بساود که در مصرع اولست پس سند دیگر باید ||

تا اندرو بحشر بسوزی و بر توئی * لیکن درین بیت توئی بنون نیز توان خواند یعنی فاله کنی و بلری چنانکه در باب نون بیاید - و (بالضم و وار مجهول) بمعنی توه و تاه که لای نیز گویند مولوی گوید * بیت * رحمت مد تو بران بلقیس باد : که خدایش عقل مد مرده بداد * توے (بضم و وار مجهول) بمعنی ته و لای چنانکه گویند دو توت و دو لای و توت بر توت و توت بر تو - و بمعنی اندرون چنانکه گویند توت دهن و توت خانه فخرگرانی گوید * بیت * تله دارم بسان موب باریک : جهان بر چشم من چون توت تاریک * رجش و میزبانی ، و ظاهر ابدین معنی زبان مغل است و طوب (بطای خطی) دیده شده * توا بالفتح بمعنی هالك و تلف عزیزست * توازه بالفتح خانه و دیوار که از گاه و نی سازند ناصر خسرو گوید * بیت * بیاید رفت آخر چند باشی : تو متوازی درین خانه توازه * تواسی (بکسر تا و سین مهمله) گلیم و فرش منقش عبد القادر نائینی گوید * بیت * فگندست فراش باد بهاری : تواسی الوان ابر کوه و کور * توان بالضم توانائی - و بمعنی ابر نیز آمده خسرو گوید * بیت * رسیله که بر کوه رزد توان : شود بر سر کوه کشتی روان * و عمید لومکی گوید * بیت * ز روت بحر معلق توان شده پیدا : چو پشت ماهی سیم از میان جیخون * توانچه بمعنی طبانچه * توبزه (بالضم و وار مجهول و با وزای منقوطه مفتوح) بیخ پیاز خربزه * توپک (بالضم و وار معروف و با مفتوح و کاف عجمی) گنجینه ، و در آداب بجای با تال قرشت و در شرفنامه نون آورده ، و گمان راقم آنست که پوتک باشد (بیای فارسی در اول و تال قرشت پیش از کاف تازی) مرادف پوتک معروف * توبکی (بواو مجهول و با مفتوح) زر که در قدیم رایج بود عماره گوید * بیت * به ابر رحمت ماند همیشه دست امیر : چگونه ابر کجا توبکیش بارانست * و این نیز بوتکی باید بنقدیم با بز تا * توپال (بیای فارسی) ریزه زر و سیم و مس و امثال آن ، اما در قاموس بالضم و با تازی ریزه مس و آهن که در وقت کوفتن جدا شود ، و بغایرین عربی خواهد بود یا معرب کرده اند * توتک (بواو مجهول و تال مفتوح) مرغیست معروف که طوطی گویند - و قسمی است از نی که نیش نیز گویند - و نوعی از نان که اکثر در قزوین خصوصاً در راسند پزند و راوند نیز گویند - و محله ایست از شیراز * توت و توتی (بواو مجهول) مرغ معروف که طوطی میگویند ، اما صحیح بتاست و طای از املا متاخرین است تا اشتباه بکلمه دیگر نشود و همچنین کنند در اکثر کلمات که تا دارد چون طپیدن و طبانچه و طلا و مانند آن - و توت (بواو معروف) گوشت فزونی که گاه درون پلک و گاه بالای پلک برآید و گاه سرخ و گاه سیاه بود و بر شکل توت آریخته باشد ؛

اما توتی (بضم تا) بمعنی کشتی شاهد آن بنظر رسیده، و در قاموس توتی (بضم تون) بمعنی کشتیدار گفته * توج (بواو معروف) میوه بهی * توخن و توزیدن یعنی کشیدن - و گذاردن و ام - جزآن و برین تویاس توخت و توخته * توز (بواو مجهول) کشنده - و امر بکشیدن - و گذارنده و ام - و امر بگذاردن - و (بواو معروف) شهرست بهارس قریب باهواز اما در قاموس توج و توز (هر دو بتشدید واد بر وزن بقم) آورده و گفته وَمِنْهُ الْيَابُ التَّوْزِيَّةُ * توزی بالضم جامه منسوب بشهر توز، و از اشعار چنان مستفاد میشود که اکثر جامه آن کتان باشد، و بمعنی کشتی توزی است (ببای تازی) چنانکه گذشت؟ * توز (بضم تا و زای فارسی) پوست درختی که بر کمان و تلوے تیر و حناے زین و امثال آن کشند خسرو گوید * بیت * تیر بالاش چون کمان شده کور؛ بر کمان کهن برآمده توز * لیکن مشهور بزای تازی است * توزی و توشی (بکسر زای فارسی و شین معجمه) آنچه مردم بیارزند و بر سر هم نهند و طبیعت کنند و عبرتی توزیع گویند، و ظاهراً توزیع را فارسیان بتغییر لهجه چنین خوانده اند * تود یعنی توت - و مخفف توده نیز آمده مولوی گوید * بیت * آسمان نسبت بعرض آمد فرود؛ ورنه بس عالیست پیش خاک تود * تودره (بواو مجهول) فتح دال و را) مرغیست که گوشتش لذیذ بود و چال نیز گویند اسدی گوید * بیت * دمان یوز تازان بر آهو بره - کمین ساخته چرخ بر تودره * تودره (بواو مجهول) ضم دال و واو تازی معروف) جفت که ضد طاق باشد، اما بدین معنی توره (بضم را و واو معروف) در فصل را گذشت؟ و در نسخه سروری توره (بضم تا و فتح رای مهمله و واو دوم) و تودره (بضم تا و دال مهمله) آورده و الله اعلم * تور بالضم پسر فردون که ملک توران بدر منسوب است - و گاه آن ملک را نیز گویند، قطران گوید * بیت * هیچ تور را نفرماید فلمک پیگار تو؛ در بفرماید بخون اندر شود مستور تور * و فردوسی گوید * بیت * تو گاه نبیره کشی گاه پور؛ بهانه ترا جنگ ایران و تور * و در فرهنگ بمعنی شجاع و بهادر گفته و همین بیت قطران شاهد آورده - و شورش و وحشت و توریدن مصدر آن - و گیاه است ترش مزه که ترشه نیز گویند و در آنها کنند خسرو گوید * بیت * من پیاده هیچ گاه نرفته از اقبال شاه؛ نامده زیر قدم هرگز گزو تور و کرم * و بمعنی جستجو و تفحص یوز است نه تور * تورج همان تور پسر فردون * توران ملک ماوراءالنهر منسوب بتور * تورانه بمعنی معشوق پوریا گوید * بیت * روزی نهد ایزد در عمر چنان چیزے؛ معشوقه رامتق را تورانه رامین را * توره (بواو مجهول) شغال - و در ترکی روش و قاعده؛ قطران گوید * بیت * تنها من و رلک شهر پراز خصم تو با من؛ شیرے و یکے دشت پراز

رویه و توره * تورک (بضم تین و کاف فارسی) خورده باشد بمعنی گوید * بیت * اگرچه چلار
 است برگش بزرگ : لبتاشد دران لفع بزرگ تویم * تورنگ (بواو مجهول) خروس صحرایی - و
 بعضی بمعنی تذرو گفته اند مرادف ترنگ مرقوم منصور شیرازی گوید * بیت * نبرد کبک بدر تو
 جور از شاهین : نکرد باز باس تو ظلم بر تورنگ * توران دخت نام دختر پرویز که پیش از
 آرمیدن دخت یکسال و چهار ماه پادشاهی کرد ، و بعضی گفته اند نام او بوران دخت است بنای تاری
 و بورانی بدو منسوبست و این اصح است چنانکه شیخ در شفا گفته و در تاریخ گزیده نیز آورده اگرچه
 مشهور بنای فرشت شده ، اما در قاموس بورانی ده بوران دخت بنت حسن بن سهل زنجی مانمون
 نسبت داده * توس بالضم پهلوان مشهور که انرا توس بن نوذر گویند و خطه توس بنا کرده اوست
 و بنام خود مسمی کرده و توس معرب اوست ، و متأخرین قطع نظر از تعریب کرده بهر دو معنی
 توس گویند بجهت دایع اشتباه و ملاحظه اصل قریض نمیکند * توسن (بفتح تا و سین مهمله) اسب
 و استبر سرکش چنانکه در فرهنگ آورده - و صحیح بضم تا و واو مجهول است چنانکه در منظر الانشا
 گفته * توش (بواو مجهول) قوت و توانایی : و بدن - و خورش بقدر حاجت که بتاری قوت گویند
 و ازینجا طعام مسافران را توشه گویند ، فردوسی گوید * بیت * چو بگسست زنجیرے توش گشت :
 بیفتاد و زان درد بیپوش گشت * و له بیت * تو بشناس کان مرد گوهر فروش : که خوالیگرش مرترا داد
 توش * و اسدی گوید * بیت * ببالای گارے پر از خشم و جوش : یک جانور به زیدلان بتوش *
توشمال یعنی خوانسار * توشک بز جوان - و بمعنی نهالی ترکیست ، و تحقیق آنست که توشک
 بمعنی بز جوان در فارسی نیامده ، و در تحفه الاخیار گفته که توشک برخوابه باشد و در فرهنگها این
 لفظ را بتصحیف خوانده بمعنی بز جوان فهمیده اند و صحیح برخوابه است بمعنی نهالی ، و توشک
 ترکیست و برخوابه فارسی * توغ (بواو مجهول) همان درخت تاغ و تاخ * توف بالضم صدا و
 ندا و شور و غوغا ، و بعضی بجای تا نون گفته اند ، فردوسی گوید * بیت * بتوفید کوه و بلرزید
 دشت : خروش سپاه از هوا برگدشت * و له بیت * خروشه برآمد ز اسفندیار : بتوفید ز آواز او دشت
 و غار * و له * بیت * بتوفید شهر و برآمد خروش : تو گفتی همی گر کند نعره گوش * و در فرهنگ
 بمعنی جنبش و برهم خوردگی آورده و بیت اخیر فردوسی شاهد نموده و همین تامل است * توک
 بالضم چشم فرادی گوید * بیت * ز توک مست تو عالم خرابست : بقید زلف تو خلق گرفتار *
 و یکدسته موی و ابریشم - و موی پیشانی اسب * تول (بواو مجهول) شورش و وحشت - و غوغا -

و لغت، و تولیدن مصدر آن مرادف تور و توریدن آذرب، گوید * بیت * سنان صافیه دراز سر از در چینه شب : چو از درون سپه روز تول خنجر نیو * و مولوی گوید * بیت * سخت می تولی ز تربیعات او : و ز دلال و کینه و آفات او * و بمعنی کج و خمیده نیز آمده چنانکه در لغت ثان تول گذشت - و بمعنی فرو کردن نیز آمده پوریا گوید * بیت * از خشک تول درد اگر کرد مقعدت : تزکن بمل بر در کون پاره خیوک * تولگو (بفتح تین و سکون نون و ضم کاف فارسی) حجام که تانگو و گرا نیز گویند * تولی جلف و عیار زیرا که اکثر در تون حمام میباشند * تولی (بواو مجهول و یاء تثنائی مفتوح و جیم تازی) عشقه که بر هر درخت که پیچد بخشکند * تولی (بالضم و یاء معروف) پیشانی - و بعضی بمعنی تارک سر گفته اند، فخری گوید * بیت * اختران بر زمین نهند از بیم : از پیع بندگی شاه تول *

الاستعارات

توشه برداشتن یعنی مسافر شدن * توشه چشم یعنی نگاه بانظر بجانب مطلوب خسرو گوید * بیت * نگه می کرد ماه از گوشه چشم : دلش پر می نگشت از توشه چشم *

الناء مع الیهاء

تهال بالفتح غار * تهجا بالفتح شیره گرفتن از انگور * تهک (بفتح تین) خاک - و بمعنی برهنه نیز آمده است * تهیم (بفتح تین) دلار - و بزرگ - و بیهمتا * تهمن لقب رستم زیرا که دلار و بیهمتا بود * تهو (بضم تین) آب دهن که تقو نیز گویند - و (بکسرتا) بمعنی تیره * تهی (بکسرتین) بمعنی خالی * تهیشه (بفتح اول و کسر دوم) نام شهره که فریدون در آن می بود، و ظاهراً همان تمیشه است بمیم که مرقوم شد *

الاستعارات

ته غرابال یعنی دانهای ریزه * ته ندازن یعنی هیچ مایه و اصل ندارد،

الناء مع الیهاء

تی مخفف تهی مولوی گوید * بیت * آن یکم مردے است قولش جمله درد : دین دگر مردے میان تی جمله کرد * تیآن بالکسر دیک سرگشاده که لوید نیز گویند مولوی گوید * بیت * عشق چو مغز است و جهان همچو پوست : عشق چو حلواست جهان چرون تیآن * تیباش (بالکسر

و یای معروف (عشو و فریب رله * بیت * هفت نوبت بانگ کرد و صبر کرد : تا که عاجز گشت از تپیداش مرد * و ظاهر صبح لیل است) بنای قرشت بجایه با (مرادف تینال که مشهور است اما تینال در کلام قدما دیده نشده * تیب (بالکسر و یای مجهول) مرادف و متابع شیب که بمعنی شیفته و مندهوش است و علیکده مستعمل نشود چنانکه مثالش بیاید * تی تی (بکسر هردو تا) همان تپی بهردو معنی یعنی صورت مرغ و جانور که از آرد سازند برای تسلیم اطفال و بخته بطفال دهند - و کلمه ایست که مرغانرا بدان طلبند - و لقب زنان پادشاهان گیلان ، مزلوی گوید * بیت * فخر رازی آرد را لیتی کند : از برای طفلکان تی تی کند * تیخ (بالکسر و یای معروف و جیم تازی) نخ ابریشم - و تیر که از کمان بیفتد ازند - و پند که بدست از هم بکشایند و بعضی گفته اند پندبریزها که در ندافی بریش نداف چسبد * تیخ (بالکسر و یای معروف و خای معجمه) هر چیزه سرتیز * تیر تیر کمان - و گلوله توپ و تفنگ - و هر چوب راست چون تیر بام خانه که شاه تیر گویند و تیر کشتی که بادبان از آن بیارزند و تیر عصاره و تیر که قنادیان شیر به قوام آمده بدان زنند و چوبی که نان بدان پهن و تنگ کنند و تیر تجماع گویند و چوبی که هردو پله ترازو از آن آویخته باشد و امثال آن - و آنچه از اجناس خود بهتر و برگزیده باشد چنانچه گویند که این تیرش است یعنی خلاصه اش است و برگزیده اش است - و نصیب و حصه - و ستاره عطارد - و تارک و تیره - و صاعقه لیکن بدین معنی تیر (بای تازی) نیز گذشت - و ماه چهارم از سال شمسی - و روز سیزدهم از هر ماه شمسی - و فرشته ایست که بر ستوران موکل است و تدبیر امور روز تیر و ماه تیر بدر متعلق است ، و روز تیر از ماه تیر پارسیان جشن کنند چه مقرر پارسیانست که چون نام روز با نام ماه موافق آید آنروز جشن کنند و عید گیرند ، و نیز بسبب آنکه درین روز ازین ماه میان افراسیاب که بر بلاد ایران مستولی گشته و میان منوچهر که در قلعه طبرستان آمل متحصن بود بدین شرط صلح شد که از لشکر منوچهر بهمه نیروی خویش تیر اندازد هر جا که آن تیر برسد سرحد آنجا باشد ، آرش که بکمانداری در میان ایرانیان مشهور است تیر انداخت و آن تیر بر لب آمو افتاد و سرحد آن شد ، و گویند که آن تیر حکیم ساخته بسیماب پر کرده بود بدان سبب آن مقدار راه رفت و الله اعلم ، و شاید که وجه تسمیه روز تیر و ماه تیر همین باشد ، و از جمله این معانی آنچه خفایه داشت

(۱) چنانست در همه نسخ و عبارات منخواهد که تیتاش بود چنانکه در سراج از رشیدی نقل کرده و گفته

درین صورت شین تیتاش ضمیر باشد پس مرادف تینال گفتن خطاست و اگر باشد مخفف آن بود ۱۱

شواهد آن مذکور می شود فردوسی گوید * بیت * همه سال تیر تو از ماه تیر، بزرگی و شاهی
 و تاج و سریر * نزاری گوید * بیت * چو لشکر جمع شد شه تیرشان کرد، برآی تعبیه تیرشان کرد *
 و سیف گوید * بیت * دو رنگ و سرکش و بیکار همچو قوس قرخ : غلیظ و خشک و گران خیز همچو
 تیز خراس * و نخری گوید * بیت * ز موج معرکه کشتی عمر آن نجهد : که باشدش ز دعا و
 ثنات لنگر و تیر * و مختاری گوید * بیت * کنون که خور بترازو رسید و آمد تیر : شدند راست شب
 و روز چون ترازو تیر * و دقیقی گوید * قطعه * تو آن ابری که ناساید شب و روز : ز باریدن چنان چون
 از کمان تیر * نزاری بر کف دلخواه جز زر : چنان چون بر سر بدخواه جز تیر * و بیه (بیای تازی)
 درین بیت نیز خوانده اند چنانکه گذشت، و در فرهنگ چند معنی دیگر آورده قهر و خشم - و
 تنگ که بتازی ضیق گویند - و فصل پاییز - و قدر و مرتبه - و شکوفه خرما - و طاقت - و نوعی از
 مار - و جنس از مرغ - و رشته - و تیریز جامه - و مورچه - و کرباس - و نام گل نرگس، و از جمله
 این معانی چهار معنی اول را شاهد آورده خسرو گوید * بیت * سهل است این که تیر تو بر
 که نه ایستاد : بل که نه ایستاد به پیش تو گاه تیر * و سنائی گوید * بیت * آنکه در پیش
 سخن تیغ زبانش که زخم : از پی فایده چون تیر میان بندد تیر * و کمال گوید * بیت * شیرین که
 یافت کام دل از لذت جهان : کو تنگ و تیر جادئه چون نیشکر ندید * و سوزنی گوید * بیت *
 سال عالم علف و لطف و قهر و کینت مایه کرد : تا زمستان و بهار آورد و تابستان و تیر * و فیضی
 گوید * بیت * قسم بقبضه قدر کمان قدرت حق : که با تو نیست کس از روزگار در یک تیر *
 اما در شهادت بعضی ابیات تأمل است * تیراز (بالکسر و یاء معروف و زاء عجمی) قوس
 قرخ * تیراست (بالکسر و یاء معروف و زاء موقوف و الف مفتوح و سین ساکن و تاء فوقانی)
 عدد سیصد بزبان پهلوی فردوسی گوید * بیت * بر آورده یکسر ز سنگ رخام : درازا و پهنانش
 تیراست گام * تیربند کمر شاطران که بر میان بالاس قنقوره بندند و آن چند رشته از پشم
 شتر بدرازی سه چارگز که بر یکسر آن چند زهگیر بسته باشند و زنگها بر زیر آن بیابریزند کاتبی گوید
 * بیت * بر تیربند یک تو خورشید فی المثل : زنگیست صد هزار زیاده در ز رنگ * تیرچرخ
 چیزیست مانند تیر هوایی که از آهن سازند و درون آن پراز باروت کرده آتش زنند و سر دهند بر هر که
 خورد هلاک گردد انوری گوید * ع * نه تیرچرخ نه سامان بر شدن به و حق * و بعضی گفته اند
 چرخ کمان سخت و تیرچرخ تیر که از آن کمان اندازند * تیرک (بالکسر و یاء معروف) و حج

که مانند سوزن و جوال در میخلیده باشد * تیرگان جشن روز تیر از ماه تیر و شرح آن گذشت *
تیرم (بالکسر و یاء معروف و راء مفتوح) بالراء اعظم و خاتون بزرگ ، گذشت سابقا که تیر
 بمعنی برگزیده و میم بر لغت زنان زاید کنند چون بیگم و خاتم پس بمعنی تیرم زن برگزیده^(۱) است
 گوید * بیت * اندرین عهد از بزرگی کشور خوارم را : ستر عالی مهتد عالم تیرم ترکان تونی * تیریز
 (بالکسر و یاء مجهول) همان تیریز یعنی شاخ جامه - و بال جانوران را نیز گویند معنی گوید * قطعه *
 مگر که کبکان اندر ضیافت نوز : بریده اند سر زاف بر سر کھسار * که بسته اند همه پر زاف بر تیریز : که
 کرده اند همه خون زاف بر منقار * تیرنا محل تیزی جمال الدین عبدالرزاق گوید * بیت * ز وصف
 تیغ تو زان قاصرم که اندیشه : بریده گشت چون بر تیزناش کرد گذار * تیزی (بالکسر و یاء مجهول)
 تازی یعنی عربی عموما - و اسب تازی را گویند خصوصا و این بطریق اِمالة است خسرو گوید
 * بیت * جنبش تیزی سواران دلیر : لرزه می افکند در اندام شیر * و لد بیت * چون روز شد بلند شه
 مشتری سوار : دامن کشان به تیزی خورشید شد سوار * لیکن در غیر شعر خسرو یافته نشد - و در
 فرهنگ بمعنی زنجبیل نیز گفته * تیزی باخروز و تیزی راست هر دو نام دو پرده ایست از موسیقی *
تیف گنج نوائیست از موسیقی * تیکوز (بالکسر و یاء معروف و کاف مضوم و زاء منقطه)
 کشت که بترکی قروت گویند سوزنی گوید * بیت * بگنی و بخسم خورند و میشوند مست و خراب :
 ز آب تتماعه که باشد سرد و بے تیکوز و سیر * تیل (بالکسر و یاء معروف) چنبر رسن تابي * تیم
 بالکسر کاروان سرا * تیماس بالکسر پیشه و نیستان ابوالعباس گوید * بیت * نهاد روه بحضرت
 چنانکه روه پیر : به تیم و نگران آید از در تیماس * تیمار غم - و غمخواری - و بمعنی اندیشه نیز
 گفته اند * تیمو (بالکسر و یاء مجهول) تاب و طاقت و این اِمالة تار است اسدی گوید * بیت *
 فتانند بر خاک بے هوش و تیو : همی داشتند از غم دل غریو *

الاستعارات

تیر نظام یعنی آه مظلوم * تیر سحر یعنی دعای سحر - و آه سحر * تیغ سحر یعنی
 روشنی صبح کاذب - و آه سحر که در روی سوز و درد بود - و دعای بد * تیرافکنان دعای بد کردن -

(۱) این وقت بظورت رسد که تیرم و چو بیگم و خانم باشد که ترکیت و بضم ماقبل میم کذا فی السراج^۲

و در برهان تیرم بضم را نیز آمده.

و طعنه زدن * تیره دشت یعنی دنیا * تیره لالی یعنی آب و شراب در آمیز - و زمین * تیشه فرهان
 تیز کردن شروع در عشق کردن * تیغ افرا سیاب یعنی خطوط شعاعی که از آفتاب و چراغ در پیداله
 شراب افتد * تیغ خورشید یعنی نورغ آفتاب و خطوط شعاعی * تیغ دوانستی زدن یعنی جنگ
 معب کردن * تیغ زن آسمان صبح - و مریخ - و آفتاب * تیغ شدن یعنی روبرو شدن سید علی
 منصور گوید * رباعی * دی از طرف برآمد آن جرعه پسر : با تیغ و سپر چو آفتاب از خاور * افکند سپر
 هر که بدیندش با تیغ : ما تیغ شدیم و سینه کردیم سپر * تیغ کوه یعنی بلندای کوه فردوسی گوید * ع *
 مرا گفت بنگر که بر تیغ کیست * تیغ گوشتهین زبان ، و شمشیر گوشتهین نیز گویند ، خسرو گوید * بیت *
 نه که هر چه گوئی به زان خمرش زیرک : بس نیک وید که کشته از تیغ گوشتهین شد *

باب الجیم مع الالف

چاپوز (بضم باء فارسی و زاء نازی در آخر) شهرست از ترکستان نزاری گوید * بیت *
 با خرج تو بر نیاید ارچه : اقطاع تو کند راست و چاپوز * جاتاغ کاپیخه خیمه که بادریسه گویند
 سوزنی گوید * بیت * ای خیمه تو برز سپهر برین بقدر : جاتاغ خیمه تو سزد از سپهر بدر * جاحسوک
 (بخای موقوف و ضم سین مهمله) داس ، و بعضی بشین معجمه گفته اند ، شهید گوید * ع * بردار
 جاحسوک و برو میدرو حشیش * و حکیم طوطری گوید * بیت * بجاحسوک بزه کشت زار طاعت
 خویش : بدست نفس دور کرده ام هزاران آه * جادو ساحر باشد ، و جادوی ساحری و سحر ، و
 عوام جادو سحر را دانند و ساحر را جادوگر خوانند و این غلط است چنانکه از اشعار قدما ظاهر است *
 جافرو ژافر (بفتح غین) چینه دان مرغ که بتازی حومه گویند فخری گوید * بیت * دایم از
 چینه های انعامش : پر بود مرغ آزار جافر * جاف جاف و جف جاف زنه که بریک شوه آرام
 نگیرد و هر چند روز شهره کند فخری گوید * بیت * تا مگر بودی که هم بر خوردی : زین جهان
 بے ثبات جاف جاف * و سامانی گوید که جاف جاف مغیر جاف جاف است که لغته است در
 جاجا (ببای موحده بدل باء عجمی) و چون آن زن هر روز از جاله بجاله رود لهذا جاجا گویند *
 جال و جایی دام که بتازی شبکه گویند - و درخت آراك که از چوب آن مسواک کنند ، و بهندی نیز

(۱) و این در متأخرین شایعست حتی که در بهار عجم بمعنی ساحر مجاز گفته و در مصطلحات بمعنی سحر
 معروف و در برهان گفته جادو معروفست که سحر و ساحری باشد ، و راستی آنکه در کلام خسرو و متأخرین
 جادو بهر دو معنی مستعمل و متعارفست ॥

هردو را بهمین نام خوانند و ثانی را پیلو نیز گویند ، عدد الواسع گوید * بیت * ای ز انعامت گرفته طالب آمل مال : برره خصمت نهاده صاحب آجال جال * جاله و زاله چند پوست گار پرباد که بران چوب و علف برهم بندند و بران نشسته از آبهای ژرف بگذرد ، و بعضی گفته اند چوبی چند که بر یکدیگر بندند و مشکبندی چند پرباد کرده بر زیر آن تعبیه کنند و کلفت نیز گویند ، حکیم دلولی گوید * بیت * جز جاله فضل ای برادر : از بحر جهالت گذر نیست * چالش (بکسر لام) مباشرت و جماع ، و جالشگر یعنی حریص جماع * چالیز (بلام مکسور و یاء معروف) کشت زار خربزه و هندوانه و خیار و امثال آن که درین روزگار پالیز گویند و در قدیم پالیز مطلق باغ را گویند فخری گوید * بیت * ز خصمش از نبود ملک پاک نیست عجب : که نیست از سرخ چاره مهر چالیز * جام پیهاله - و آبگینه که در تابدان خانه کنند - و ولایتی از خراسان - و لقب حکام ولایت سند * جامه دان و جامه خانه خانه که رخت پوشیدنی و غیر پوشیدنی از درخته و زاد رخته دران گذارند کمال گوید * بیت * گر بر نهم بهم قصب و آطلس ترا : تنگ آید از فراخی آن جامه دان شکر * و انوری گوید * بیت * جز به در جامه خانه کرم او : کسوت صورت نمیدهند جنین را * جامغول (بهمیم موقوف و غین مضموم و وار مجهول) حرامزاده مولوی گوید * بیت * همچنان کان جامغول حیلله دان : گفت میجویم کس از مصریان * و درین تامل است چه از سیاق قصه معلوم میشود که لفظ کانجا یکجا علیحده و مغول علیحده باید اعتبار کرد ، و سامانی گوید جامغول اصل آن جامه غول است بمعنی لباس غول چه مکار و حرامزاده راهزن و مضل میباشد گرئی دیو و غول در جامه اوست و لهذا دامغول نیز گویند و داغول نیز مخفف دامغول است * جامگی وظیفه و ماهیانه که بنوکر دهند بهای جامه و رخت نظامی گوید * بیت * که ای جامگی خوار تدبیر من : ز جام سخن چاشنی گیر من * جامه مطلق رخت پوشیدنی و گستردنی چنانکه در چهارمقاله گفته که امیر ابوالمظفر چغانی فرخی را سه سر استرو چهل و دو اسب و اسب با ساخت خاصه و جامه پوشیدنی و گستردنی بدان و الحال در رخت پوشیدنی مستعمل شده بلکه در پیراهن یک لایه - و بمعنی صراحی آمده منچولک گوید * بیت * چو خون جامه بجام اندرون فرو ریزی : هوای ساغر و صها کند دل ابدال * و بدر جاجرمی گوید * بیت * از جامه شرابت یک نم هزار دریا : وز خامه عطایت یک خط هزار کشور * لغیره * بیت * خلق بر باد خلق او خورده : هر چه در جام کرده از جامه * و برین تقدیرها برای نسبت است بجام * جامه غول سبزی که بر آب ایستاده بهم رسد خسرو گوید * بیت * کنون مرده به ازدهای

چو من : که از جامه غلغ سار کفن * وله * بیت * بحر که در داد و گهر جوش او : جامه غوکست
 زبر بوش او * جان و چانه روح حیوانی چنانکه روان نفس ناطقه چنانکه در رساله معراجیه شیخ
 است - و سلاح را نیز گویند خسرو گوید * بیت * بارگیر جان جاندارانش بد هنگام گشت : کرگ گردون که
 گاه وام و گاه توسن است * فردوسی گوید * بیت * یک باره و کبر و برگستوان : پرند آورد چانه
 هندوان * چانداز و چانددار یعنی سلاحدار مولوی گوید * بیت * چو زخم تیغ نباشد بجنگ نیزه
 و تیر : چه فرق هیز و مخنث ز رستم چانداز * رفیع لبنانی گوید * بیت * شاهبست چهره ات
 که دو جاندار خاص او : چشم کمان کشیده و زلف زره رت * و روزی که بتازی قوت گویند - و حافظ و
 نگاهبان جان ' سوزنی گوید * قطعه * چنان شد دست ببارها روانی نان : که بوسه نان بترازو نمیرسد
 ز تنور * بزر و زر توان یافت اندک چانداز : چه چاره داند کرد آنکه زرن دارد و زور * و شرف شفره گوید
 * بیت * کی تواند کرد چانداری او هر جانور : حافظ و چانداز او ایزد تعالی بس بود * چاندازو
 یعنی تریاق - و بمعنی نوش دارو نیز گفته اند ، خاقانی گوید * ع * چاندازوے علت بهاران * و
 جمال الدین عبدالرزاق گوید * ع * چاندازوے عاشقان حدیث * چاندانه موضعی از پیش سر که
 هنگام کودکی نرم باشد و بجهت و بتازی یافوخ گویند - و در سامانی بمعنی دماغ گفته ، و بمعنی
 ترکیبی محل جان چه دماغ محل روح نفسانی است ، و در فرهنگ بمعنی یافوخ گفته ، و صحیح
 آنچه سامانی آورده * چاندازه روز بیست و سیوم از ماه ملکی * چانوسپار و چانوسار (بضم
 نون و ببا عجمی) نام یکی از دو همدانی که نوکر دارا بودند و او را بغدر کشتند ، و نام دیگر مایهیار
 بود * جاوید و جاویدان و جاویدانه و جاو و جاودان و جاودانه (هر شش لغت) بمعنی
 همیشه * جاودان خرد نام کتاب هوشنگ در حکمت عملی * جاوژن (بفتح واو و سکون زایه
 منقطه) نوعی از خار سفید رنگ * جاوه نام جزیره ایست - و بمعنی آکپ (یعنی کنار دهن ؟) نیز
 آمده * جاے باش^(۱) خانه و وطن * جاماسب و جاماس و جامات نام حکیم مشهور که پیش
 گشتاسب میبرد و بعضی گفته اند برادر او بود * جاسست (بوزن راست) جاے افشردن انگور * جاج
 و جاش (هر دو لغت بجیم فارسی و شین معجمه در آخر) توده غله از کا پاک کرده ، چنانکه توده غله
 با کا را خرمن گویند و بتازی صبره خوانند ، و در فرهنگ بجیم فارسی گفته ، سوزنی گوید * بیت *

(۱) بایسته در استعارات می آورد کذا فی السراج (۲) جاماس و جاماب مخفف جاماسب تواند بود . جامات بوزن

جامات از کجا آمده مگر که مخفف جاماست بوزن ناراست که بعضی آورده اند و در صحت آن تاملست باشد .

از زمین دل من جاش ثنا برگیري : از آنکه تخم کرم و احسان کشتن داني * راه * بیت * بر روی زمین ز کشت احسانت : از خرمن ماه بگذرد جاش * جائے معروف - و نام گلیست سفید و خوشبو در هذخ خسرو گوید * بیت * جائے نہ در باغ ز گلہائے جائے : مرغ در افغان کہ بگیرند جائے *

الاستعارات

جادو سخن و جان و زبان یعنی شاعر فصیح * جا گرم کردن یعنی قرار گرفتن - و مرافقہ کردن * جام بر سنگ زدن یعنی توبہ از شراب کردن * جام شہریاری یعنی قدح بزرگ مولوی گوید * ع * از آنکہ نیست دل از جام شہریاری سیر * جام گوہری پیدائے بلوری و حلبی - و لب معشوق * جامہ خوشید برگ درختان نظامی گوید * ع * جامہ خوشید نمایی کنان * و غبارے کہ آفتاب بدان پوشیدہ شود * جامہ در نیل زدن ماتم داشتن * جان آہنہن یعنی سخت جان و بے رحم - و دلدار * جان بدستارچہ دانن یعنی بہدیہ دادن و پیشکش نمودن خاقانی گوید * ع * جان بدستارچہ دہم آنرا * جان پری و جان پریان یعنی شراب * جان تو و جان او و جان شما و جان من و جان من و جان شما عبارتست از آنکہ ہر گاہ کسی را یا چیزے را بکسے سپارند و سفارش نمایند کہ آنرا عزیز دارد و نیک محافظت کند این عبارت گویند خاقانی گوید * بیت * عشق ببانگ بلند گفت کہ خاقانیا : یار عزیز است معب جان تو و جان او * و سلمان گوید * بیت * جان شیرین منست این شعر من پیش شما : می سپارم جان خود جان شما و جان من * جان در میان یعنی مرا بجان با تو مضایقہ نیست کمال گوید * ع * پیش زبان تو تیغ ہندی جان در میان * جان شکر یعنی شکار کنندہ جان کہ قابض ارواح باشد * جان زمین یعنی سبز و میوہ * جام سحر و جامہ سحر یعنی آفتاب * جامہ کعینی یعنی جامہ سرخ - و گلہائے بہاری *

الجیم الفارسی مع الالف

چاہلک و چاہلک یعنی چست و چالاک اسدی گوید * بیت * چہ چاہلک دستے است

بازی سگال : کہ در پردہ داند نمودن خیال * و این چاہلک بزیادت وار از ضرورت شعر است -

(۱) ویدیمعنی در برہان بوزن طائی نیز آورده و در سراج گفتہ گل مذکور را در ہند چاہی گویند (پاء ہوز)

و بوزن طائی بمعنی دخترست || (۲) این تفسیرها میخواہد کہ جان آہنہن بے اضافت باشد و در فرہنگ

بعد ازین تفسیر آہنہن جان و آہنہن جگر را مراد آن گفتہ لیکن در شعریکہ مذکور آورده باضافت لاغیر

* بیت * سرکشان گر پیش تو آرد جان آہنہن ز آتش سیدہاگون تیغش رخ زین برون *

و بمعنی تازیانه در غیر شعر خسرو دیده نشد و ظاهراً هندیست * ع * خشم ستیزنده را چابک
تادیب زن * اما در صراح در لغت عذب گفته که عذبة السوط چابق پس ظاهر شد که لفظ چابق
است بقیاف و بمعنی سرتازیانه و ظاهراً زبان مغولی است نه فارسی * چابکي چالاکي و جلدی -
و اسب رهوار که اگر چابک برو زند راه غلط نکند و چارگامه و چهارگامه نیز خوانند خسرو گوید
* بیت * داد بلحسان رهی پرورم : چابکي خاص و در بدر زرم * چاپاځي و چپاځي نان فطیر که
بچپات یعنی بدست پهن ساخته پزند سوزنی گوید * بیت * غلام کنجد کاکي و قبهای تنک :
رهي چهره چپاځي و لب گرده * و الف برای ضرورت وزن است و اصل چپاځي است * چاپلوس
(ببای عجمي صوفوف و ضم لام و واو مجهول) کسی که بسخن شیرین و زبان چرب مردم را بفریبد اسدی
گوید * بیت * منده دل برین گيتي چاپلوس : که گيتي فسونست و باد و فسوس * چاچ
شهریست که به تاشکنت مشهور است و شاش نیز گویند و کمان آنجا معروف است و چاچي منسوب
بدان عموماً و کمان خصوصاً فردوسی گوید * بیت * هرآنکه که چاچي بزه درکشم : ستاره فرورزند از
ترکشم * و بمعنی توده غله بچیم تازی است و در فرهنگ بچیم فارسی گفته و چاچ گدا یعنی خرمن
گدا و این شعر شاهد آورده * بیت * اي چاچ گدات چرخ ازرق : دي شادروانت چرخ اطلس *
لیکن صحیح درین شعر چاشکدانت چرخ ازرق است چنانکه در لغت چاشکدان بیاید و مع ذلک هرچیم
فارسی دلالت ندارد * چاچله (بفتح جیم فارسی) نوعی از پانزار و بعضی بمعنی مطلق پاپوش گفته اند
مسعود گوید * بیت * کبر کردند همه بر کتفشان نے گوزدین : صدر جستند همه در پایشان نے
چاچله * و فلکی گوید * بیت * بس که کند بچشم و سر بر در و درگه تو بر : صاحب چاچ و کاشغر
خدمت کفش و چاچله * چار مخفف چهار - و مخفف چاره - و داش که کاسه و کوزه و خشت و
امثال آن دران پزند ذوالفقار شروانی گوید * بیت * رهین دمام و او همدم و دمم را جان : زبون دردم
و او داروے دلم را چار * چار و چدر یعنی چاره و علاج و چدر (بفتح حین) از توابع است و علیحدہ
مستعمل نشود ، قریح الدهر گوید * بیت * او چار بکار من چو در کرد : چار و چدر از کس نخواهم *
چار دوال آنست که بر سر پارچه چوے که بقبضه درآید سیخک مانند مهمار نصب کنند و زنجیر
بمقداریک وجب بران تعبیه نمایند که بران حلقها آویخته باشد چنانکه هنگام جذبیدن مدائے ازان برآید
و چار یا تیز رود و بر سر آن زنجیر چهار دوال پیوند کنند رضی نیشاپوری گوید * بیت * آن خدارند که

(۲) در شعر منچرکاشي نیز که در سراج و بهار عجم مرقومست بدین معنی آمده پس فارسی باشد نه هندی ۱۱

همواره همایون صیقلش : هفت اقلیم همی برد بے چار دال * چارک (بفتح را) چاوش نزاری گوید
 * بیت * بیکدم هردو تن از جا بچستند : چو چارک چوب در بچاره بستند * چارگوشی صراحی
 که چهار گوشه داشته باشد شهیدی گوید * بیت * چارگوشی و چار گوشه باغ : گربدست آیدت فرو
 مگذار * چارو بمعنی سارو که موزوم خواهد شد و آن آهک و خاکستر باشد که بیکدیگر آمیخته در
 عمارت بکار برند ، صارج معرب آن * چاروه (بفتح واو) خپله - و بمعنی جدائی نیز آمده است *
 چاره علاج - و بمعنی مفارقت در فرهنگ گفته * چاشت زمان معروف - و طعام آن زمان * چاشدان
 (بشین موقوف) و چاشکدان (بفتح شین) ظرفی که در آن نان گذارند ، و بعضی گفته اند که
 چاشک (بسکون شین) لغتی است در چاشت معروف و بطریق مجاز طعام چاشت را نیز گویند و
 از نجاست چاشکدان بمعنی ظرفی که خوراک چاشت در آن گذارند ، جمال الدین عبدالرزاق گوید * بیت *
 ای چاشکدان چرخ ازرق : وی شادروانت چرخ اطلس * و در فرهنگ چاپ گدا بجای چاشکدان
 خوانده بمعنی خرمن گدا و سهو کرده * چاک معروف - و قباله که چک نیز گویند سذائی گوید
 * بیت * گرچه ستد زمانه چک چاکری ز ما : آتش نخست در شکن چاک و چک زفیم * و سفیده
 صبح فردوسی گوید * بیت * چنان کن که چون در دمد چاک و روز : پدید آید از چرخ گیتی فروز
 * و له * بیت * شب تیره تا برکشد روز چاک : نیایش کدم پیش یزدان پاک * و صدای زدن
 شمشیر و خنجر و تبریزین * و له * بیت * ز چاک تبریزین و جر کمان : زمین گشت گردانتر از آسمان *
 و در چکه که در دروازه کلان مانند در قلعه و سرا بسازند ، و در اصل چاک بمعنی شکاف است و سفیده
 صبح و در چکه ازان ماخوذ است * چاکلیدن یعنی چکانیدن فرخی گوید * بیت * پیش سایل
 زر بچاکند بهنگام جواب : پیش نحوی موی بشکافد بهنگام سوال * چاکسو دانه سیاه بقدر عدس
 که در دوا چشم کنند ، و بعضی بشین معجمه گفته اند ، و ظاهراً بمعجمه بهتر باشد چه چاکها و زخمها
 را می شوید و از چرک پاک میکند چون بران بپاشند * چاکوچ (بضم کاف و واو معدوله و جیم
 عجمی) چکش پوزها گوید * بیت * بر دیده زد بچاکوچ دشنام و میخ چوب : اهل جوبن را زیمین
 و یسار نعل * چال دومیه عموما - و اسب که مویش سرخ و سفید درهم باشد خصوصاً اخسیکتی
 گوید * بیت * در سر گرفته با نقط کلک اصفرت : گلگون آسمان هوس چال و ابرش * و کودال و چاه
 که چاله نیز گویند شیخ اوحدی گوید * بیت * گله در چول و غله اندر چال : نتوان داشت چله از
 سر چال * و از بجهت گوی که جولاهان در آن پا گذارند پاچال - و گوی که در آن گداهکاران را محبوس

سازند سیه چال - و گوے که دران یخ گذارند یخ چال گویند ، و سامانی گوید ازینچاست چال قمارخانه
 و صاحب فرهنگ بمعنی گرو قمار گفته مسند بشعر جمال الدین و شرف الدین لیکن چال درین
 در بیت استناد سامانی را بهتر شاید خصوصاً بیت ثانی ، جمال الدین عبدالرزاق گوید * بیت *
 هیچ میدانی که اینجا با حریف مهره دزد : جان همی بازی بخصم تو بهر چال قمار * و شرف
 شفره گوید * بیت * فلک تختۀ نرد و سیاره مهره : زمین جمله چال قمار است گوئی * و آشیانه
 مرغان ملک قمی گوید * بیت * سیه مست مرغ در آمد بچال : زرین بیضه ببهفت در زیر بل *
 و مرغیست که بزرگ آنرا که بجنگه قازے بود خرچال و کوچک آنرا که بقدر زانے بود چال و لیک و لیکت
 و بعلی حباری و بترکی تورگیری گویند - و از شعر نظامی که در آننای رفتن سکندر بر دارا و تباوت
 گرفتن بچنگ در کبک گفته معلوم میشود که بمعنی کبک باشد * بیت * چو پیروز دید آنچنان
 چال را : دلیل ظفر یافت آن فال را * و نام ده است از قزوین که سر بلوک رامند است - و ده
 است از بدخشان که دران نمک کانی بهم رسد * چالش و چالیش (بکسر لام) رفتار از روی تکبر
 و ناز بمقابله حریف کارزار ، و خرامنده و متبخترا چالشگر گویند ، مولوی گوید * بیت * این نظر
 با آن نظر چالیش کرد : ناگهانی از خرد خالیش کرد * اما بعضی گفته اند که چالیش (بیا) از برای
 ضرورت شعر است * چالیک دو باره چوب که اطفال بدان بازی کنند یک که دراز است بدست گیرند
 و کوتاه بر زمین نهند بلوغی که سرش اندک از زمین بلند بود و دراز بران کوتاه زند چنانکه بلند شود
 و باز در هوا ضربتی دیگر زند چنانکه در افتد ، و در بعضی از بلاد لاره و دستم چالک گویند و در هند
 گلی دندان گویند ، مولوی گوید * بیت * طفلیست سخن گفتن مردیست خمش بودن : تو بستم
 چالکی نه کولک چالکی * و بعضی گفته اند چالک (بکسرتین) و چالیک (بزیادتین یا) بدینمعنی
 است و چالیک بزیادتی الف در کلام مولوی از باب ضرورت وزن است * چام بمعنی خم و خم
 منجیل گوید * بیت * گفتا مرا چه جان که به آرام نیستم : گفتم که زود خیز و همیگرد چام چام *
 و ازینجه خرامیدن بنار را چمیدن و چامیدن گویند ، و صاحب سامانی گوید ازینچاست که گردونه را که
 کاه از غله بدان جدا کنند چام گویند چه بواسطه حرکت دوری گویا چم و خم دارد * چامه غزل ، و
 چامه گو یعنی غزل خوان ، فردوسی گوید * مثنوی * بدان چامه گو گفت کای ماهر وے : بهروز دل
 چامه شاه گوی * بتان چامه و چنگ بر ساختند : یکلیک دل از غم بپرداختند * و بعضی بمعنی
 مطلق شعر گفته اند * چامین و چمین بول و غایط * چانه مژه که زور نیز گویند یعنی استخوان

زنج مولوي گويد * بيت * شكر كي گويد ترا اين بينوا : آن لب و چانه ندارم آن نوا * چاوچاو آواز
 گنجشك وقتي كه جانور شكري اورا بگردد يا كسي بچه اورا بردارد فخري گويد * بيت * بے خان و مان
 و بے زن و فرزند دشمنست : گنجشك وار دارد پيوسته چاوچاو * چاركي مخفف چكارك * چاوله
 گله است خوشترنگ و خوشبو عذصري گويد * بيت * همي بوسنان ساري از دشت و راغ :
 چمنهاش پر لاله و چاوله * چاولي (با واو موقوف) غله برانشان كه چچ نيز گويند بسجاق گويد
 * بيت * فرستاد يزلق بهر كاوي : كه باندن بهر سپر چاولي * چاو كاغذ پارچه مستطيل مربع كه بر
 دو طرف كلمه شهادتيني و چند كلمه بخط خطا مرقوم بود و در ميان آن داييره كشیده و از نيم درم تا ده
 درم بظاير اختلاف چاو رقم زده و كيسهاتو خان در ممالك ايران روان گردانيد ، چون دانستند كه موجب
 خرابي رعايا و فقدان حاصل تمغا و رفع آمد و شد كاروان است حكم باطل فرمود ، و تفصيل آن در
 خاتمه از حبيب السير منقول شود ، ابن يمين گويد * بيت * روان شد چو زر منكب شينغ عهد : رهي
 باروا ماند مانند چاو * چاهيدن سرد شدن * چاهه رباطي است برآه مرو و نيشابور كه از وجه صله كه
 سلطان محمود بجهت فردوسي فرستاده بود و بعد از فوت او رسيد بساختند * چاهيوز و چاهچو (بهاء
 موقوف) قلابه چند كه بدان دلو و جزآن از چاه كشند ، و معني تركيبی آن جوينده چاه ، مركب است
 از چاه و يوز كه لغته است در روس بمعني جوينده *

الاستعارات

چادر كافوري يعني سپيد صبح - و رشنی آفتاب * چادر لاجوردی سبزه زار - و آسمان *
 چار اژدها يعني عناصر اربعه * چار بالشت و چار بالش مسنده كه پادشاهان و بزرگان بران
 نشينند - و عناصر اربعه * چار بند يعني دنيا * چار پهلو شدن يعني سير شدن * چار تا تنبور و
 رباب چهار تاره - و عناصر اربعه - و عالم زيركه چهار ركن دارد يا از چهار عناصر موجود شده ، سلمان
 گويد * بيت * طبع گيتي راست شد در عهد تورانسان كه باز : نشنود صوت مخالف هيچكس زرين
 چار تا * چارگامه و چهارگامه يعني اسب زاهوار كه چابكي نيز گويند خاقاني گويد * بيت * ساقي
 اسب چارگامه بران : تا ركاب سگانه بستانيم * چار گوشه و چهار گوشه يعني تخت - و تابوت ،
 اخسيكتي گويد * ع * آنرا كه چار گوشه عزلت مييسر است * و نظامي گويد * بيت * در گوشه
 نشست و ساخت توشه : تا كي رسدش چهار گوشه * چار صادر يعني عناصر اربعه * چاشت دادن
 يعني طعام چاشت بكسي دادن * چاشني دل يعني سخن خوب و لطيف * چادر احرار يعني

برف * چادر ترسا یعنی شعاع آفتاب - و چادر کبود * چادر کحلی یعنی آسمان - و شب *
 چاراجساد و چارازکان یعنی عذامرا بعه * چار دیوار نفس و چاه ظلمانی یعنی دنیا - و قالب
 آدمی * چارطاق و چهارطاق یعنی خیمه چهار گوشه که در عراق شروانی و بهندی راوی گویند *

الجیم التازی مع الباء

جبا بالکسر باج و خراج جمال الدین عبدالرزاق گوید * بیت * جیش جبا خطه چین
 و خطاستد : حکمش قرار مملکت مصر و شام داد * جبابیت بالکسر خراج گرفتن نظامی گوید
 * بیت * غربتش از مکه جبابیت ستان : تربتش از دیده جنایت نشان * و این هر دو لغت عربیست
 که در فرهنگها آورده اند و فارسی پنداشته اند از قصور تدبیر * جبناج (بفتح اول و سکون ثانی)
 جامه که پادشاهان در نو روز پوشند * جبلاج بالکسر بزرگ به همت * جبلاک (بفتح اول و لام)
 سخت شدن چیز به چیز منجلیک گوید * بیت * پادشاه با عدل و بخشش تو : گشته دیوار دولتش
 جبلاک * جبه (بفتح ثانی) رب ترنج و امثال آن *

الاستعارات

جبه خورشید یعنی روز و شب - و فلک * جبه درویش یعنی آفتاب * جبه هزارمینگ
 یعنی نلک - و شب *

الجیم الفارسی مع الباء التازی

چپین (بالفتح و کسرتا) انباشته * چپغت و چپغوت (بالفتح و غین مضموم) هر چیز
 پنبه آگنده چون لحاف و سوزنی - و جامه که کهنه و فرسوده و ضایع و از هم ریخته باشد و در فرهنگ
 گوید آنچه از مردم خوب سمرقند و بخارا تحقیق نموده اینست و صاحب فرهنگان بتقدیم غین بر با
 مرقوم نموده اند چنانکه بیاید * چپیوه (بالفتح و ثانی مکسور و یاء معروف) سنجیده و جمع شده
 باشد فردوسی گوید * بیت * بفرمودشان تا چپیوه شدند : هزبر زیار را پییره شدند * و قطران گوید
 * بیت * سحرگاهان زند تندر تبیره : وزو لشکر کند سرما چپیوه * چپین (بالضم و تشدید یاء مکسور
 و یاء معروف) طبقه که از چوب بید بافند فردوسی گوید * بیت * بگسردن کوپاس و چپین نهان :
 بچد بر آن نان کشکین نهان *

الجیم الفارسی مع الباء الفارسی

چپات لطمه، و ازینجاست چپاتی و آن نان است که بضرب دست پهن کنند، و چپاتی در شعر سوزنی بزیادتیه الف از باب ضرورت وزن است چنانکه گذشت * چپاو بالفتح هر چیز دورنگ عموماً - و کبوتر سبز که خاله‌ای سیاه داشته باشد - و اسبی که خلاف لون بدن نقطه‌ها بر اندامش بود خصوصاً، و بتاری ابرش خوانند * چپاغ بالکسر نوعی از ماهی * چپجاب بالفتح آواز بوسه * چپچله (بفتح هر دو جیم و لام) زمینیه پر آب و گل که پا دران لغزد و خلاب و خلاش نیز گویند - و صاحب نصاب گوید زمین سرایشب نرم که کودکان لغزند و یکدیگر را کشند و بعرض زحلقه گویند * چپان (بالفتح و تشدید پا) لباس کهنه، و ازینجه مردم بے سرو پای کهنه‌پوش را چپانی گویند * چپانار و چپدان (بالفتح و در فرهنگ بکسر گفته) کفش بالای موزه که سرموزه گویند * چپر (بفتح اول و ثانی مشدد و مخفف) حلقه و دایره جامی گوید * بیت * چپر زده میدیدم گرد تو رقیبانرا : آه زدم و گفتم تخم چپری سوز * و خانه و دیوارے که از علف و نی سازند پوریا گوید * بیت * آب چون مردان جنگی در زره : باغ چون دیوار شهر اندر چپر * و پوست پارها که بندگان و نوابان تارها از میان آن کشند و هر مرتبه که پود را بگذرانند آنرا بگردانند و این قسم بند و نوار را چپر یاف گویند - و دیوارے که برابر قلعه سازند از خاک و چوب جهت تسخیر آن بسحق گوید * بیت * و خنیا در سور و با روے برنج آسان کذی : گو چو ما از تخته نان تنگ ساری چپر * و بتوکی داکچوکی را گویند * چپسیدن و چفسیدن یعنی چسپیدن * چپش (بفتح اول و ضم دوم) بزیکساله سوزنی گوید * بیت * میس و بره و بخته و شاک و چپش تو : بگرفت بیابان ز درازا و ز پهنای * و پوریا گوید * بیت * لایق کشتن است چون شیشاک : سر بیاید بریدنش چو چپش * و سروری بسکون پا آورده و درین بیت بجای لفظ چو چون خوانده و این غلط است چه این بیت از قطعه ایست که قوافی آن مبذی بر ضم ماقبل شین است چنانکه * بیت * سالها شد که بنده می آید : بر در و ره نمیده چارش * چپلک (بفتحات) کسی که خود را بچیزهای ناشایسته آلوده دارد و کارهای چرکین کند منوچهری گوید * بیت * هر کو بجز از تو بجهانداری بنشست : بیدادگر است و چپلک بیخرد و بس * چپلوس مخفف چپلوس *

(۱) این عبارت همین در یک نسخه یافت شده، و در برهان بوزن کشش گفته

الاستعارات

چپ دادن یعنی فرب دادن - و ترك دادن * چپ شدن یعنی منحرف شدن

چپ افتادن یعنی نقیض گرفتن *

الجیم الفارسی مع التاء

چتو (بفتح اول و ضم دوم) پرده نزاری گوید * بیت * دگر ریاحین چون دختران دامن کش :

گرفته گرد خوانین گل ز رشك چتو * چتوك (بضم تین) بمعنی گنجشك تصحیف است صحیح
چغوك است *

الاستعارات

چتر آگون یعنی آسمان * چتر زرین و چتر روز یعنی آفتاب * چتر سیمایی و چتر سیمین

یعنی ماه * چتر سحر یعنی آفتاب * چتر منبری یعنی شب * چتر کلبی یعنی آسمان - و ابر سیاه *

الجیم الفارسی مع الجیم الفارسی

چچ بالفتح چیزه پهن که از نی بوریا و امثال آن سازند و غله بدان افشانند و غله بر افشان گویند *

الجیم التازی مع الخاء

چخین (بفتح اول و کسر دوم و جیم ساکن) همان چاکسو * چخج و چخش بالفتح

شهره کلان بقدر غلیواری که سرنگون خود را از درخت بیاریزد و سرگین خود خورد و خریدوار نیز گویند
سوزنی گوید * بیت * ز چغد و بوم بدیدار شومتر صد بار : ولی بطعمه و پیمان چخج گون و هماغه *
و علتی است که مانند باذنجان بزرگ از زیر گلوے مردم آویزان شود * و له بیت * ناخوش آینه
چو بر حنجره چخج : نا کشایند چو از حمدان فنج *

الجیم الفارسی مع الخاء

چخ بالفتح کوشش - و ستیزه - و گفتگو و چخیدن مصدر آنست - و غلاف کارد و شمشیر و

امثال آن ، ناصر خسرو گوید * بیت * چون همیشه چون زنان در زینت دنیا چخجی : گرت چون
مردان همی در کار دین باید چخید * و مختاری گوید * بیت * ز چرم کرگدن سازند و یشك پیل ازین
پس چخ : که خام گاو و چرب بید خام آید نگهبانش * چخاچخ (بهر دو جیم مفتوح) آواز ضرب

(۱) و سروری بفتح دوم گفته در برهه جامع بوزن بهمن آمده و هو الارجح و نیز در سراجست و بعضی بوزن کودن گفته //

شمشیر که از پی هم زند * چخماخ آتش زنه که بشری چقماق گویند - و در فرهنگ هندو شاه و حافظ اربهی و شمس فخری بمعنی کیسه که در آن شانه و سوزن و جز آن نهند و فخری بمعنای خود این بیت گفته * بیت * بجای شانه و آتش زند سپاهی او : کنند پرز یواقیت کیسه و چخماخ * چخین (بفتح اول و کسر دوم و یاء معروف) بمعنی رنگین *

الجیم التازی مع الدال

جدارک بالضم باری است که کوزه گردان گویند * جداری (بالفتح و واو مکسور) علوفه و مرسوم نوکر * جدتین (بالفتح و ثانی ساکن) انبیاچه که مزین کرده باشند * جدگاره (بالفتح و کاف عجمی) راهبای مختلف ابوالحسن شهید گویند * بیت * جهانیان را دیدم بے ز هر مذهب : بے بدیدم از گونه گونه جدگاره *

الجیم الفارسی مع الدال

چدار بالکسر چیزه که از ریمان و چرم سازند و دست و پای اسب و استر بدفعل بدان بندند و اشکیل نیز گویند * چدروا بالضم رستنی است که صبر شعره اوست و آوا نیز گویند *

الجیم التازی مع الواو

جر بالفتح هر شکاف عموما - و شکاف زمین خصوصا - و بالضم زین اسب * جرب (بضم اول و فتح دوم) دراج سوزنی گویند * بیت * ای داد گستره که ز تاثیر عدل تو : باز و عقاب خم زند از کبلک و از جرب * جرد (بفتحین) زخم دار گاهی ظفر همدانی در عیوب اسب گویند * بیت * وحشی و سست و بدلگام و چموش : جرد و کند و لنگ و نابینا * و (بسکون را) تخت پادشاهان غرخی گویند * بیت * زر ز پخته یک جرد ساختند اورا : چو کوه آتش و گوهر بر بجاے شرر * جرس (بفتحین و تشدید را) صدائی که از برهم زدن دو چیز برآید فخر گرگالی گویند * بیت * شده از جرس در دایه آگاه : شنید آواز گفتار شه نشاه * و بمعنی زندان و شکنجه بجیم فارسی است * جرس (بالفتح و ثانی مشدد مفتوح) آواز برهم زدن دندان * جرشفت (بفتح جیم و شین معجمه و سکون را و فا) بمعنی هجر عنصری گویند * بیت * چون بدرسی ز بلا و آفت : شعر باید که نکویی جرشفت * جرد (بضمین) بیابان * چرنگ و چلنگ آواز زنگ و صدای زدن

(۲) و اشکیل و اشکال نیز //

(۱) لیکن در هر هشت نسخه رنگین مرقومست بجای رنگین //

شمشیر و زنجیر و امثال آن و چرنگیدن مصدر آن عمیده نومه می گوید * بیت * جز با چرنگ گرز نگوید سخن اجل : جز با قضا بمرگ نه بدهد جناب تیغ * و فردوسی گوید * بیت * بابر الدار آمد دم کزنای : چرنگیدن گرز و هندی درای * چرواسک بالضم جانورک است شبیه بملخ لیکن کوچکتر از و بشب آواز کند * جرّه (بالضم و تشدید را) هر جانور نراز چرنده و پرنده عموماً - و باز در خصوصاً زرق معرب آن - و بدین مناسبت دلیر و دلاور را نیز گویند ، مختاری گوید * بیت * بر یاد گرز و تیغ تو محکم کفشد و تیز : پیلان مست یشک و پلنگان جرّه ناب * وله * بیت * دران زمان که بخندد چو کبک دشمن تو : عقاب جرّه برآید ز بیضه عصفور * و سیف گوید * بیت * در بزم خوبتر ز تذرو ملونی : و اندر مصاف جرّه تر از باز زرقي * و پوربها گوید * بیت * چاوش خوبروسه میباید : جرّه و چست و چابک و خامش * و ساریست شبیه بشترو اما کوچکتر از و خسرو گوید * بیت * بیا مطرب آن جرّه تلخ دش : چو طفلان ببرگیر و بنواز خوش * و قریه ایست از حومه شیراز - و (بفتح جیم و تشدید را) بمعنی سبوعریست و صاحب فرهنگ فارسی گمان برده و جرق معرب آن گفته *

الاستعارات

چرس در گلوبستن یعنی دعا کردن بآراز * چرسهای زر یعنی ستارگان *

الحجیم الفارسی مع الراء

چر بالضم آلت تناسل سنائی گوید * بیت * آنچه دی آن پسر سرکرت چرخور کرد : من ندیدم که در آنای یک کمتر کرد * چرا بالفتح کلمه استفهام و تعلیل - و چرنده - و چریدن * چراخوار و چراخور و چرامین یعنی چراگاه نامر خسرو گوید * بیت * خرسند شدي بخورد گیتی : زیرا تو خری جهان چراخور * و فخری گوید * بیت * چو حیوانیست مانده در بیابان : ز بخت بد نه آب و نه چرامین^(۱) * چراغ و چرام بمعنی چرا باشد اسدی گوید * بیت * همی زو فتد گوهر شب چراغ : بدان روشنائی کند شب چراغ * و سنائی گوید * بیت * آن شنیدی که در ولایت شام : برده بودند اشتران بچرام * چراگر یعنی چرنده خواجو گوید * ع * گه با چراگر چراگر شده * چراغپایه برداشتن اسب هر دو دست را و ایستادن بهر دو پا که چراغپا نیز گویند خسرو گوید * بیت * براق همت والای تو بگرم زوے : چراغپایه کنان بر سپهر جست بنار * چراغواره

(۱) و در دو نسخه بعد ازینست این زیادت - [چراسک] و [چرواسک] بالفتح کرمیست که آراز باریک میکند //

(بنین موقوف) قندیل که میانش چراغ روشن کنند سیف گوید * بیت * در شب قدر جبه تو روح امین نظاره کرد : این شش و سه قرابه را دید چراغواره * چراغ پرهیز چیزه که در پیش چراغ بسازند تا چراغ از باد خاموش نشود * چراغله کرم شب تاب * چربش و چربو یعنی چربی مولوی گوید * بیت * چربش آنجا دان که جان فربه شود : کار نا امید اینجا به شود * چرب بالفتح معروف - و بمعنی راجع و افزون نیز آمده * چربیدن و چربش افزونی و رجحان و برین قیاس چربم و چربید * چربک و چربه بالفتح کاغذ حریری تذک که چرب کرده بر صفحه تصویر یا نقاشی یا خط نهند و بقلم موقش آن بردارند سید ذوالفقار شروانی گوید * بیت * تا لسان از خامه مانی دهد فصل بهار : وز زرافشان چربک قارون شود باد خزان * و نان تنکه که در روغن بریان کنند و با حلوا خوردند و بروج امرات بخش کنند و چلبک نیز گیرند - و سر شیر که بترکی قیماق و بهندی ملانی گویند - و بالضم دروغ راست مانند - و طنز و سخریه - و خجلت و انفعال - و چیستان که بقاری لغز گویند ، کمال گوید * بیت * تبارک الله چندین سوابق خدمت : شود بچربک تقریب مفسده بزباد * و علی فرقدهی گوید * بیت * بیگمان موش دهم را چربک آید بر پلنگ : بے سخن کبک درمی را خنده آید بر عقاب * و سید ذوالفقار گوید * بیت * هر دم بدولت شرف خاکپای تو : دور سپهر چربک تاج کیان دهد * و خسرو گوید * بیت * نرو ماده بهم چون درست با درست : بسے مرموز چربک گفته در پوست * و درین مثال اخیر تامل است چه معنی چیستان از مرموز چربک خواسته باشد پس از چربک معنی اول مراد است * چرته و چرته بالفتح پوست و سیه چرته یعنی سیه پوست - و بعضی بمعنی رنگ و لون گفته اند * چرخ بالفتح گردش - و حرکت دوری که در ایشان در سماع کنند - و هر چیز که حرکت دوری کند چون چرخ فلک و چرخ ابریشم تاب و چرخ دولاب و چرخ عزاری و چرخ که بدان پنبه ریسند - و کمان شخ - و پیراهنی که آنرا گریبانی و کرته گویند - و گریبان جامه - و دهی از مضافات غزنین که شیخ یعقوب چرخ از انست - و طاق ایوان و طاق درگاه سلاطین و امثال آن ، خسرو گوید * بیت * قبا و چرخ زریفت و مرصع : ستام و زین زرین و ملمع * وله * بیت * بس که هرسو شد قبا و چرخ در عالم فراخ : همچو چرخ اطلس اطراف همه گیهان گرفت * و فخری گوید * بیت * کرته دولت و اقبال ترا : باد از فتح و ظفر دامن و چرخ * و فردوسی گوید * بیت * بیاراست جای بلند و فراخ : سوش برتر از چرخ درگاه و کاخ * چرخ انداز یعنی شخ کمان نجیب اندین چربانانی گوید * بیت * شهاب وار چو تیر از کمان خود

رائي : ثنائے شست تو گوید سپهر چرخ انداز * چرخي منسوب به چرخ عموماً - و جنس از اطللس
 خصوصاً خواجه گوید * بیت * ز سوز جگر آتش بر فروخت : نهم اطللس سبز چرخي بسوخت *
 چرخشت (بفتح اول و ضم خا و سکون شین معجمه) چرخ که بدان شیرۀ انگور بگذراند - و بعضی
 گفته اند حوضی که انگور در آن بریزند و بپای مالند تا شیرۀ آن فشرده گردد و چرس نیز گویند و این
 اصح است فرخی گوید * بیت * دو چشم من چو دو چرخشت کرد فرقت او : دو دیده همچو
 به چرخشت زهر پايه انگور * و عسجدی گوید * قطعه * بس کس که ز زردشت بگردید کنون باز : ناکام
 کند روى سوه قبلۀ زردشت * من سرد نیایم که مرا ز آتش هجران : آتشکده گشتست دل و دیده
 چو چرخشت * چرخه چرخ زنان - و نباتیست سست که ساق باریک دارد و بعرپی شکامی خوانند
 و چرخله باضافۀ لام نیز آمده * چرخه ریسک همان چراسک زیرا که آواز آن بر رسیدن چرخه میماند *
 چرز بالفتح مرغیست که گوشت آن لذیذ و نازک است و چال نیز گویند و گویند که چون چرخ یا بازبان
 نزدیک شود چنان بیخال بر رویش اندازد که مانع شود و بدر رود ، مسعود گوید * بیت * در آمد
 پس دشمن چو چرخ رفت شکار : چو چرز ناگه بزد بریش من بیخال * چرس (بفتح تین) بند و
 زندان - و شکنجه - و بدین مناسبت حوضی که در آن انگور انداخته بپای مالند تا شیرۀ آن فشرده شود
 چرس گویند ، سنائی گوید * بیت * همره جان و خرد باش سوه عالم قدس : نه ستورے که
 ترا عالم حسی است چرس * و نزاری گوید * بیت * هر که بقید تو گرفتار شد : تا نهد
 جان نرهد زین چرس * و مولوی گوید * بیت * اندر چرس جان اگر پای همی کوبی : تا غوطه خوری
 یکدم در شیرۀ بسیارم * و بمعنی چراگاه شاهد میخواند * چرسدان (بفتح تین) روپاک چهار گوشه
 که هر چهار گوشۀ آن جمع کرده باهم بندند و درویشان برگتف اندازند و بعضی چیزها از ماکول و ملبوس
 و غیره در آن نهند شیخ جنید خلخالی گوید * بیت * برون رفتم چو درویشان نمیدپوش : چرسدان را
 حمایل کرده بر درش * چرخ مرغ شکاری معروف * چرخان بالفتح مهرے که بر طغرا نهند * چرخند
 و چرخنده بالفتح چراغیایه - و ررۀ گوسفند که بگوشت پر کنند ، و در نسخۀ سروری در جیم تازی آورده
 است ، و ظاهراً آن اصح است چه مخفف جگر آغند است - و بمعنی چراغ نیز گفته سوزنی گوید
 * ع * در خانۀ ما پیش نه دود است و نه چرخند * چرخ (بفتح تین) زخم باشد خسرو گوید
 * بیت * چرخ زد چشم زخمی را ز یک خس : ز بهر چشم او را زخم شد بس * (و بسکون را) مرغیست

که خود را از درخت بیاریزد، لیکن بدینمعنی چوک نیز گفته اند و آن اصح است * چرگر بالضم مفتی که فتوی حکمی دهد ناصر خسرو گوید * بیت * بر پی شیر دین یزدان شو: ^(۱) کز پس چرگر امتست بتاز * و ابوالکفص سعدی گوید * بیت * بوس و نظرم حلال باشد با یار: این فتوی من گرفتار از چرگر * و بمعنی مغنی یعنی مطرب نیز گفته اند شهابالدین مهمره راست * بیت * ز آواز مطرب ز دستان چرگر: دل من تپان همچو ماهیست در بر * و در نیست که قایل این بیت مفتی را بتصحیف مغنی خوانده باشد و این بیت مطابق آن گفته ^(۲) چه شعر دیگر باین معنی بنظر نرسیده، و بتکلف درین بیت نیز بمعنی فتوی دهنده توان گفت یعنی از آواز مطربان دل من میل بعشرت و باده نوشی میکند و از حيله و مکر مفتی و تقریر سیاست او از آن باز می آید و درین میان متروک است، و این لفظ مرکب می نماید شاید که معنی چرحکم و فتوی آمده باشد و الله اعلم، و در فرهنگ بمعنی پیغمبر گفته و شعر ناصر خسرو که مرقوم شد شاهد آورده * چرم دان (بفتحتین) کیسه که از چرم سازند و دولمیان نیز گویند مولوی گوید * ع * کیسه اقبال چرم دان ماست * چرمه بالفتح اسب خنک خاقانی گوید * دو اسبه در آه و رکاب در آور: کزو چرمه صبح بکران نماید * چرنداب (بفتحتین) محله ایست از تبریز * چروک (بفتح اول و ضم دوم و واو معروف) ناله که تربت کنند و زیر کله و پاچه گذارند - و بعضی بمعنی مطلق نان گفته اند * چرونی (بفتح اول و واو) چیزی که چراغ دران نهند و از جای بجای برند تا باد فرو نداشتن سوزنی گوید * ع * در خانه ما پیش نه دودست و نه چروند * لیکن این مثال در لغت چرخنده نیز گذشت * چرویدن یعنی چاره جستن و چرویده یعنی چاره جسته فخری گوید * بیت * دولت و نصرت و سعادت را: نیست کاره درای چرویدن * چرنگ (بکسرتین) آواز درای - و آوازه که از کوفتن گرز بر آید و چرنکیدن مصدر آن مراد چانگ و چانگیدن * چریک مردمی که بر زمین داران ملک توجیه کنند تا سرانجام نموده بمدد لشکر فرستند * چرمک مصغر چرم - و بادریسه دوك * چرکک (بفتح جیم و کاف و میم) مرغیست خوک * چرندو (بفتحتین) استخوان نرم که بر سر شانه باشد مانند استخوان گوش *

الاستعارات

چراغ سحر یعنی آفتاب، و جام سحر و جامه سحر و چتر سحر نیز گویند * چراغ مغان یعنی

(۱) این مصرع در دیوان ناصر خسرو بدینگونه است * ع * از پس خر گزافه اسب مناز * و همچون اصح است پس از ماله ن فید ن باشد (۲) چنین گمان نسبت بشعر که استاد و اهل زبانست سخت خطاست و سه باب استغناء //

شراب * چرب پهلو یعنی کسی که مردم ازو فائده و منفعت یابند * چرب دست یعنی تیز دست و شیرین کار * چرب زبان و چرب گو یعنی کسی که بسخندان خوش دل مردم را بجانب خود راغب سازد - و چاپلوس و فریبنده * چربی یعنی نرمی و مالیمت و مدارا * چربیدن غالب و افزون شدن * چرخ ترسا جامه و چرخ کپون جامه و چرخ گندن ناگون و چرخ دولابی و چرخ ابدوسی یعنی فلک * چرخ زرین کاسه یعنی فلک چهارم * چرم گور یعنی زه کمان نظامی گوید * بیت * چو بر شاخ آهو کند چرم گور: بدزدن سر مور بر پای مور *

الجیم التازی مع الزاء

جز بالفتح مخفف جزیره فردوسی گوید * بیت * بهار ارگانی برفتم ز جز: یکی کاروان دیدم از خزو بز * و بالکسر دنیای برشته که بر آشها ریزند و جزدر (بالکسر و دال مفتوح) و جزغ (بکسرتین) نیز گویند و تزلب نیز بدین معنی گذشت * جزک (بفتحتین) مرضیست که مرغانرا شود و آن چنانست که بن پر سوراخ شود و بگوشت رسد *

الجیم الفارسی مع الزاء

چز بالفتح میمون مولانا طارمی گوید * ع * یا مادر تور نسل چز بود مگر * چزن بالفتح جانور کے مانند ماغ که در تابستان بسیار پیدا شود و هر چند هوا بیشتر گرم شود او بیشتر فریاد کند و در بعضی ولایات مردم فقیر بریان کرده خورند انوری گوید * بیت * اندرین شدت گرما که ز تاثیر تموز: بانگ چزن از تف خورشید چو نفع مرور است * و شمالی دهستانی گوید * بیت * خروش چزن بگاه زوال در گرما: چنانکه ناله عاصی بود میان سعیر * چزگ و چزغ (بالکسر و کاف فارسی در اول و غین در ثانی) خار پشت *

الجیم التازی مع السین

جستن بالفتح خیز کردن - و گریختن فردوسی گوید * بیت * خور و وزگان بر هیونان مست: بسازیم بے خستگی راه جستن * و فخر گرگانی گوید * بیت * که نتوانی ز بند چرخ رستن: ز تقدیر که یزدان کرد جستن * جسک بالفتح رنج و بلا مولوی گوید * بیت * گر بخوایم از کسی یلک مشقت نستک: مر مرا گوید خمش کن مرکب و جسک *

الجمیم الفارسی مع الشین

چست بالضم جلد و چالاک - و بمعنی تنگ نیز آمده خسرو گوید * بیت * اگر خانه فراخ و گر بچستی است: بچار ارگانش بغیان درستی است * و له بیت * زنهار که آن بذق قبا چست میدید: کز نازکیش بخیه بر اندام بر آید * چسته بالفتح نغمه عبدالوسع گوید * بیت * ز قول دلکش مطرب نیوشی چستهای خوش: ز دست ساقی مهبوش شراب لعل بستانی * و خسرو گوید * بیت * چسته میزد بلبل از شاخ و همی نالید زار: خاست بر پا سر زان کان چسته اورا در گرفت * و کفل جانوران خسرو گوید * بیت * زان نئی تیر میزدش هر سو: کله گور و چسته آهو * چستنگ (بفتختین و کاف عجمی) بمعنی کچل و در فصل خا مع الشین خواهد آمد - و بعضی بمعنی داغ پیشانی نیز گفته اند *

الجمیم التازی مع الشین

جش بالفتح مهره کبود که از آبگینه سازند و رنگش بغایت شبیه برنگ فیروزه بود و مردم فقیر در هزار کشند و نگین انگشتی سازند و بزرگان بجهت دفع چشم زخم در گردن اطفال آویزند و بر تکه و کلاهشان بوزند سوزنی گویند * بیت * جش اگرچه برنگ فیروزه است: فر فیروزه نیست اندر جش * **جشن** (بفتختین) تب شاعر گوید * بیت * چو دید اندر و شهریار زمن: در افتاد از بیم بروی جشن * و (بسکون شین) مجلس شادی و مهمانی و عروسی - و عید * جشن بزرگ ششم فروردین که نوروز خاصه نیز گویند * جشن ساز روز اول از سال ملکی * چشه (بفتختین) پیمانه روغن - و (بضم اول و فتح دوم) آستین پیراهن و جامه * چشیر و چشیره (بضم اول و کسر دوم و یاء معروف) جوله که جوشیر و جوشیره نیز گویند، و در فرهنگ بفتح جیم گفته *

الجمیم الفارسی مع الشین

چشام و **چشخام** و **چشمک** و **چشم** (هر چهار بالفتح) همان چاکسو که از دواهای درد چشم است * چشم معروف - و بر امید - و بر چشم زخم نیز گویند، چنانکه گویند چشم دارم یعنی امید دارم، و فلانرا چشم رسید یعنی چشم زخم رسید * **چشمک عینک**، و بمعنی کفش چشمک است * **چشم زخ** و **چشم زخ** مخفف چشم زخم پوینها گوید * بیت * بیدار شد رسید بشارت که یافتست: از چشم زخ حوادث قطب جهان شفا * و کمال گوید * بیت * گردون ران یگان همیخواند و قل اعوذ:

از بهر چشم زخ که مداخل نام و مه نشان * و عمید لومکمی گوید * بیت * عطار را بدوزم دیده بد : که
 جادو خامه را چشم زخ کرد * چشم آرد (بمد الف و ضم را و واد مجهول) چیزه که بجهت دفع
 چشم بعمل آرد اعم از آنکه برای آدمی یا حیوان و کشت و باغ و خانه و سرا باشد سید حسن غزنوی
 گوید * بیت * بر حسن و جمال بیش می افزاید : چشم آرد را چو خال بر روی نهی * چشم آغل و
 چشم آغیل و چشم الوس نگاه گوشه چشم، و چشم آغیلدن نگریستن بگوشه چشم، فخری گوید * بیت *
 گر کند شهریار خصم شکار : سوے گردون نظر بچشم آغیل * چشم آویز چیزه که از موے مشبك
 بافند و زنان پیش چشم آویزند تا مردم نه بینند و ایشان به بینند، و آیازی و آیاسی نیز گویند، آذری
 گوید * بیت * سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز : مست هر چند بپوشد نباشد مستور *
 چشم پنام هیکلی که بجهت دفع چشم زخم نویسند، و معنی ترکیبی نقاب و پرده چشم، شهید گوید * بیت *
 بقا نگار از چشم بد بترس بترس : چرا نداری با خویش تو چشم پنام * و فخری گوید * بیت *
 هر که با حرز دولت باشد : نبود حاجتش بچشم پنام * چشم فسا کسی که افسون چشم زخم کند *
 چشم گاو و چشم گاو میش گلیست زرد که گاو چشم و بتاری عین البقر و بهار گویند * چشمه سار چشمه
 ایست از کهستان سمیرم و شرح آن در آب مرغان گذشت * چشان بالفتح گرز را گویند و فشان نیز آمده *
 چشک بالکسر افزون و غالب فردوسی گوید * بیت * خرد چون شود کمتر و کام چشک : چنان دان
 که دیوانه خواهد بچشک * چشمپر و چشمفر (بفتح اول و باء عجمی - مفتوح در اول و نا در دوم)
 نشان پای عموما - و نشان پای سباع خصوصاً شاعر گوید * بیت * تا قیامت بدیده گل چینم :
 سگ آنجا که چشمفر اندازد * چشته بالفتح مخفف چاشته مرقوم، آنکه بمعنی طعمه مطلق استعمال
 یافته * چشمه معروف - و نیز سوراخ سوزن و جوال دوز *

الاستعارات

چشمه تدبیر یعنی مغر سر - و قوت متفکره - و شخص مدبر و منبع تدبیر نظامی گوید

* ع * چشمه تدبیر شناسندگان * چشمه خضر یعنی آب حیات - و دهن معشوق * چشمه گرم

(۱) و در یک نسخه بعد از اینست این زیادت - و در بیت اول نیز چشم زخ میتوان خواند پس برای چشم زخ
 شاهد دیگر باید و آن لغت تامل دارد (۲) در نسخ فرهنگ نیز بدین صورتست و در سواج گفته در رشیدی
 گرز که سلاحيست مقرر، لیکن در پرهان گوید معنی این لغت را در يك فرهنگ لفظ گذر (اذال نقطه دار)
 و در دو فرهنگ دیگر گزر (با زاء نقطه دار) نوشته بودند و شاهد نیاورده - و هکذا قال فی لغة پشان و فشان //

یعنی آفتاب * چشمه تیر یعنی شب * چشمه برآه داشتن یعنی انتظار کشیدن * چشم پیش کردن (۱)
 یعنی فرو نگریستن از شرم و از تواضع و از اندوه * چشم پیش خجل و شرمند * چشم خروس یعنی
 شراب سرخ - و دانه سرخ که سرش سیاه بود و بهندی گهنگی گویند - و لب معشوق * چشم رسیدن
 یعنی چشم زخم رسیدن * چشم کردن یعنی چشم زخم رسانیدن * چشم سیاه کردن یعنی طمع
 کردن بچیز * چشم شدن یعنی ظاهر شدن عطار گوید * بیت * گفت بر من چشم شد آسار
 عشق : میبایم هر زمان تکرار عشق * چشم گشته یعنی احول * چشمه آتش نشان و چشمه خاوری
 و چشمه روشن و چشمه سیماب و چشمه سیماب ریز و چشمه گرم و چشمه نور بخش یعنی آفتاب *
 چشمه نوش یعنی آب حیات - و دهان معشوق * چشم آب دادن یعنی تماشا کردن * چشم دریده
 و چشم بآب یعنی بیجا * چشم گرم کردن یعنی خواب سبک * چشم زدن اشارت کردن - و
 ترسیدن - و زمان اندک - و بیدار بودن - و شرم کردن * * بیت * نخشبی چند خواب خواهی کرد :
 چشم زن از هجوم عیاران * و خسرو گوید * بیت * ببايد چشم زن زن شیونخچیر : که او چشمه نزد
 از ناوک تیر * چشمه بماه می شدن یعنی رفتن آفتاب به برج حوت *

الجیم التازی مع الغین

جغ بالضم چوبه که بر گردن گاو قلبه نهند و جوغ و یوغ نیز گویند * و جغش جغشت
 (بفتحین) سبزی و تره که در ابتدای بهار بیشتر از جمیع سبزیها روید و با سرکه نانخورش سازند ، و
 مثل مردم خراسان است که جانے بجغشت کشیدیم یعنی از عسرت و تنگی خود را بفراخی رسانیدیم *
 جغرات بالضم ماست ، مغراط معرب آن * جغاره بالفتح بمعنی جغشت سوزنی گوید * بیت *
 در مرغ همچو چرخ بچنگالان : میکاود و جغاره نمی یابد * و نان ارزن - و سرخی که زنان بر روی مالند
 و غاره گویند - و ناف گاو و شتر و گوسفند و دیگر حیوانات - و قومه ایست از بلوکات هری *

الجیم الفارسی مع الغین

جغ بالفتح چوبه که بدان جغرات شورانند تا مسکه از درغ جدا شود - و چرخه که زنان بدان
 ریسند - و بالضم چوب آبدوس اسدی گوید * بیت * یک تخت عاج و دگر تخت جغ : یک جای
 شاه و دگر جای فغ * و (بالکسر) پرده که از چوبهای باریک سازند و چیق و چینگ گویند و بدین معنی
 (۱) اینست در سه نسخه مطابق بهارجم و سراج - و در پنج نسخه (چشم بر زمین افکندن) موافق فرهنگ و برهان //

ترکیست * چغامه بالفتح قصیده که چغامه نیز گویند * چغانیان شهرست نزدیک حصار شادمان
 مغانیان معرب آن - و در فرهنگ محله ایست از سمرقند سوزنی گوید * بیت * شغل چغانیان را
 بے باره : یکباره زدو باره نمی باید ؟ * چغانه بالفتح چوبے مانند مشنه حلاجان که سر آنرا شکافته
 جلاجل چند دران تعبیه کنند و اصل را بدان نگاهدارند - و پرده چغانه پرده ایست از موسیقی *
 چغان بمعنی چغانه حمید قلندر گوید * بیت * از شعر او کنند اگر شعر داجران : هر تار آن ترانه
 چنگ و چغان دهد * و مرد کوشنده و دم زنده و چغیدن مصدر آن مرادف چخیدن * چغبت و
 چغروت بالفتح پنبه و امثال آن که میانه ابرو و استر جامه و بالشت و نهالی نهند و بتازی حشو
 خوانند طیان مرغزی گوید * بیت * آن ریش نیست چغبت دلال خانهاست : وقت جماع زیر
 حریفان ننگد نیست * و نخری گوید * بیت * در خرابات ریش خصمانش : گشته در زیر قهبلان
 چغروت * و در فصل با تحقیق این لغت گذشت * چغرشته (بالفتح و راء مکسوره و شین ساکن)
 گروه ریسمان خام که بردارک پیچیده شود * چغاز بالفتح زن دشنام ده بیکیا ناصر خسرو گوید * بیت *
 چون چغز گشت بناگوش چو سیسبهر تو : چند تازی پی این پیرزن زشت چغاز * چغز (بفتح تین)
 بوته گیاه بغایت سفید و مانند درخته بود و شباهت تمام بحاروب دارد و چوز و ژاز نیز گویند - و
 (بسکون غین) غوک - و جراحته که دهش فراهم آمده و درون آن چرک جمع شده باشد و بهردو معنی
 بتازی صدق گویند ، لیکن در کتب طبیبی گریه که زیر زبان بر می آید چون مستحکم شود غیر از شکافتن
 علاج ندارد ، مولوی گوید * بیت * تا نبشکافی بنشتر ریش چغز : کی بشد نیکو و کی گردید نغز *
 چغز (بالفتح و راء مهمله در آخر) ترس و چغزیدن یعنی ترسیدن و چغزیده یعنی ترسیده مولوی
 گوید * بیت * چند گردید چو دولاب درین بحر عذاب : سه فرو برده و چغزیده چو بوتیمارید * وله *
 * بیت * در فنا جلوه شود فائده هستیا : پس نباید ز بلا گریه و در چغزیدن * و در فرهنگ بمعنی
 ناله گفته و همین بیت آورده * چغزواره و چغزواره سبزی بالاء آب ایستاده که جامه غوک و
 بزغسمه نیز گویند * چغل (بفتح تین) چین و شکنج - و ظرفی چرمین که ازان آب خورند و اکثر مسافران
 دارند - و (بکسرتین) گل و لاله که چگل هم گویند - و (بضم تین) سخن چین که پیش مردم بیدبی
 سعایت کند و فعل او را چغلی گویند - و (بضم اول و فتح دوم) نوعی از سلاح و بعربی جوشن گویند
 خسرو گوید * بیت * نه هم چون دیگران ز آهن چغل پوش : سلاح عصمت یزدانش بردوش * و تزاری
 گوید * بیت * چغل به پدش خدنگش چو شیطان است و شهاب : زره به پیس سناش چو سوزنست

و حریر * چغک و چغوک و چغو (بضم تین) گنجشک ابو شکور گوید * بیت * اگر باری اندر چغوک
نگر : و گر باشه سره بطن میور * چغنه بالفتح مخفف چغانه - و بالضم گنجشک خسرو گوید
* بیت * بیا مطرب آن چغنه کز یک فغان : کشد زاهدانرا بدیر مغان * و پرورها گوید * بیت * شوم
چون بوم گرسنه چون زاغ : خرد چون چغنه سست چون کوثر * لیکن مسعود بمعنی اول بجای نون
باله موحده آورده و گفته * بیت * چون فرو راند زخمه بر چغنه : هرکه بشنید گردش سغبه * مگر آنکه
قافیه نون با با درین قسم محل درست باشد * چغند (بضم اول و فتح دوم) صوم سر که بر قفا
گره زده باشند * چغی بالضم پرنده معروف بنکوست - و بعضی بمعنی صوم سر بر قفا گره زده مرادف
چغند نیز گفته اند و دور نیست که چغد را چنین خوانده باشند لیکن شاهد باید جست و الله اعلم *

الجیم التازی مع الفاء

چفت بالضم زوج ضد طاق - و گار قلعه مولوی گوید * بیت * چفت بدرند زمین ماند
خام : هیچ نروید ز خار و گیا * چفته بالضم لکده که ستور بهردو پا اندازد خاقانی گوید * بیت *
چفت و طاق سپهر در شکند : چفته کان تگاور اندازد * چفت ساز بالضم نوعی از فنون سازندگی و
نوع درم یک و نیم ساز ، و سیوم ساز راست ، و در نسخه سروری هر کدام صفتی از صفات تارهای ساز
است ، کمال گوید * بیت * آنجا که چفت ساز سر خامه است بود : لحنی بود تمام که نام نوا برزد * و
روحی گوید * ع * بتاب گیسو چنگ و بجفت ساز ریاب * و مجیر گوید * ع * آسمان بر چفت ساز
زهره این ره میزدند * چفتک بالضم مرغیست که در آن یک بال دارد و بر جانب دیگر قلابه و ماده
آن نیز یک بال دارد و بر جانب دیگر حلقه هرگاه که فرود آیند از همدیگر جدا شده بچرا مشغول شوند
و چون پرواز کنند در قلاب را در حلقه بال ماده اندازد و باهم پرواز کنند و بتازی لایفک گویند *

الاستعارات

چغایمیشه یعنی ظالم و ستمگار * چفتی خوردن و چفتی کردن یعنی مباشرت کردن *

الجیم الفارسی مع الفاء

چغاله بالفتح خیل مرغان ، لیکن در نسخه سروری و در بعضی نسخ دیگر بجیم تازی است ،
ناصر خسرو گوید * بیت * آمد نازان ز هند مرغ بهاری : روه نهاده بما چغاله چغاله * و اسدی گوید
* بیت * بد آگنده گردن و هامون همه : ز مرغان چغاله ز غرمان رمه * چفت بالفتح تالار - و بمعنی

سقف و طاق نیز گفته اند ، اما اصح آنست که چفت سقف خمیده مانند طاق چنانکه خاقانی گوید
 * ع * آن چفت را کز و شد قوس قزح ملون * و بالضم تنگ و چسبان که چست نیز گویند - و
 چوبی که زیر عمارت شکسته نهند تا نیفتد - و (بالکسر) زنجیر در * چفتک بالفتح مرغیست که گوشت
 لذیذ دارد و کاروانک نیز گویند ، و در نسخه سروری و بعضی نسخ دیگر بجای تاء قرشت نون گفته اند *
 چفته بالفتح سرگوسپند نظامی گوید * مثنوی * بفرمود تامطبخي در نهفت : نه چفته و آنرا کند
 خاك خفت * بیاررد خوان زیرك هوشمند : برو لطفهای سرگوسفند * و خمیده اخسیکتی گوید
 * بیت * ای بسا شب که تو در خلوت و من تا بسحر : از قد چفته خود حلقه در ساخته ام * و
 تهمت کمال گوید * بیت * من بر سخا و تربیت کیسه دوخته : حساد می نهند بتقریب چفته ام *
 و برابر و قرین انوری گوید * بیت * و گر نه چفته نه با قبای کحلبي خویش : همی بر آید ازین
 غصه دمدم هوشم * و چفت انگر که بتازی عریض نامند - و عمارتی که سقفش خمیده مانند طاق
 باشد خاقانی گوید * بیت * گیسو شده چفت و داده تزیین : زان چفت بچفته سلاطین * چفته
 بالفتح مرادف چفته بمعنی درم * چفرشته همان چفرشته بغین ، چون بهر دو روش خوانده اند و
 رجحان معلوم نشده آورده شد ، لیکن در نسخه مصححه قدیمه سامی چفرسته (بفا و سین مهمله)
 دیده شد و در اکثر فرهنگها نیز چنین است بمعنی ریسمان که بر تاتره پیچند و جامه ببافند و ماشوره
 گویند * چفسیدن بمعنی چسپیدن و همچنین چفس و چفسیده مولوی گوید * بیت * نور آبه
 دان و هم بر آب چفس : چون که داری آب از آتش متفس *

الاستعارات

چفت مقوس یعنی سقف طاق مانند و خمیده چون چروگان *

الجیم التازی مع الکاف التازی

جک بالضم جلبانیدن جغرات *

الجیم التازی مع الکاف الفارسی

جگاره بالضم همان جدگاره یعنی راههای مختلف مولوی گوید * بیت * هر چند شد دست

(۱) و در دو نسخه بسین ب نقطه موافق بزمان و فرهنگ و سروری || (۲) این عبارت همین در دو نسخه بوده ||

(۳) و در سه نسخه بالفتح موافق بروهان ||

خون جگرشان : جسته درین را جگاره * جگر (بکسر اول و فتح دوم) معروف است و غم و غصه خاقانی گوید * بیت * من هیچ تقصیر در کشتن من : که کار عزیزان جگر بر نداید * و رضی الدین نیشابوری گوید * بیت * جگر چه میدهدی آنرا که بر توان چیدن : ز خاک رهگذرش پاره پاره جگرش * و در فرهنگ بمعنی انتظار نیز آورده و همین دو بیت شاهد داشته و درین تامل است * چگونه (بکسر اول و فتح دوم) نوعی از کلنگ که از کلنگ کوچکتر و برگردنش پرهائے سیاه باشد و جوانان بر سر زنند ، و در نسخه سروری بجیم تازی آورده بمعنی کاروانک *

الاستعارات

جگر تافته و جگر تفته یعنی عاشق - و شخصی که علت دق داشته باشد * جگر خوردن یعنی غم و اندوه خوردن * جگر گریه خوردن یعنی چیزی پاکیزه گم کرد کذا فی الموجد نظامی گوید * ع * مرد بدان دل که جگر گریه خورد *

الجیم الفارسی مع الکاف التازی

چک بالضم آلت تناسل - و زانو، و بدین دو معنی مخفف چوک است، پورابهائے جامی گوید * بیت * از عیب در دهان تو افسرده خون چو کس : وز غصه آب گشته ز چشمت روان چو چک * و مولانا جامی گوید * بیت * چو اینجا رسی زن دران آب چک : که گردد نمک از گدازش سبک * و میبای گوید * بیت * بدو زانو دمی که بنشیند : همچو اروانه ایست کوزده چک * و (بالکسر) یکطرف از چهار طرف بجز که درد نیز گویند - و گرد گانه که مغزش باسانی بر نیاید - و نیم ربع یعنی ثمن چیزی شانی گوید * بیت * از برای مقامران فساد : آن یک پلک نشیند این یک چک * و (بالفتح) قبالة که صلت معرب آنست و برات و لهذا شب برات را شب چک گویند - و امر بچکیدن - و بمعنی سخن نیز آمده سوزنی بهر سه معنی گوید * قطعه * دیر دست قاریاست اصحاب را بحق : اندر کذا بخانه آسلاف تست چک * آید صواب هر چه تو گوئی و خصم را : یارا و زهره نه که کذب هیچ گونه چک * تو در چکان زلف بر اصحاب خویش باش : گوهر رخ اعدای تو خون دیده چک * و بمعنی چکله یعنی نظره - و بمعنی چکاننده نیز آمده ، شاعر گوید * بیت * چک خون نبود از در تیره خاک : مکن سیمتن را سر از تیغ چاک * و عمید لومکی گوید * بیت * خسرو آفاق طغرل خان

(۱) چنینست درفش نسخه و در دو نسخه بکاف تازی، سروری در باب جیم فارسی آورده و گفته بکسر جیم و فتح کاف و لون ۱۱

بول قطره قطره چكد و بناري تقطیر البول گویند * چکن و چکین (بکسرتین) نوعی از کشیده * و آن پارچه را که چکن دارد چکن دوزی گویند * شمس طبعی گوید * بیت * درش بگردون زر کشیده کله گفت : تا چه کنم هفت ترک پر ز چکین را * چکوچ (بفتح اول و ضم دوم) چکش که چاکوچ نیز گویند - و دست افزای سر تیز که دسته دارد و بدان آسیا درست سازند * چکید بالفتح معروف - و گرز را نیز گویند که بناري عمود خوانند شمس دهستانی گوید * بیت * چکید تو تر مغزیلان کند اعلام : حسام تور سر دشمنان دهد پیغام * و بالضم بمعنی مکیده که چشیده و چوشیده نیز گویند و چکیدن مصدر آنست مولوی گوید * بیت * پستان آب میچکد ایراکه داید اوست : طفل نبات را طلبد دایه جا بجا *

الجیم الفارسی مع الکاف الفارسی

چگال بالفتح چیز گران و کثیف رضى نیشابوری گوید * بیت * پیش طبعش گران هواے سبک : پیش حلمش سبک زمین چگال * چگامه بالفتح قصیده که چغامه نیز گویند ابوالمثل گوید * بیت * چو گردد آگه خواجه ز کارنامه من : بشهریار رساند سبک چگامه من * و مثال دیگر در لغت پساوند گذشته * چگانی (بالفتح و ثانی مشدد و کسر نون) نوعی از خربزه * چک و چگوک (بضم تین) گنجشک که چغوک و چنگ نیز گویند فخری گوید * بیت * اگر کند طیران در هواے همت تو : ز چنگ شاهین باز آرد شکار چک * و له * بیت * آنکه شهباز همتش گه مید : کرگس چرخ بشکرت چو چگوک * چگی (بکسرتین) شهره در ترکستان که مردمش بخوبرونی و تیراندازی مشهورند * چگندر (بضم تین) مرادف چغندر *

الجیم التازی مع اللام

جل بالفتح مرغیست خوش آواز ، و این هندیست و در فارسی نیز آمده * جلبو (بالفتح و بای مضمو و راو معروف) سبزی است شبیه به نعناع مولوی گوید * بیت * نذوق و خشخاش برقص آمده : نعنغ و جلبو بلب جویبار * جلویز و جلبیز (بالفتح و بای مجهول) غماز و مقصد ، و در قاموش جلواز بالکسر پیاده کونوال و چاروش که مردم را گیراند و غمازی کند ، و ظاهراً معرب کرده اند ، فخری گوید * بیت * بعه او نبود کام ظالم و جابر : بدور او نبود قدر مقصد و جلویز * طاهر فضل گوید * بیت * روا نبود بزدان و بند بسته تنم : اگر نه ولفک مشکین تو بدی جلویز *

و در فرهنگ بمعنی کمند گفته و همین بیت شاهد آورده ، و در آن شامل است چه بمعنی اول نیز راست می آید * جلیان (بضم هـ و جیم) گشنیز، لیکن ظاهراً عربیست * جلی بالفتح معروف - و بمعنی جلق نیز گفته اند سوزنی گوید * بیت * امروز منم کیر خدو کرده بکف بر : چونان زده ام جلد چو چخماخ بخف بر * و درین مثال شامل است * جلنگ (بکسر تین) صدای زنگ و زنجیر و مانند آن مرادف جنگ - و پیاره خربزه و هندوانه و خیار و کدو و عشقه و مانند آن - و صلح آبی که میلک و میکلک نیز گویند و بهندی جهینگ خوانده - و نوبه از قماش ابریشمی که زرتار و غیر زرتار بایند و از آن قبا و چکمه و کلاه و شلوار کنند اوحدی گوید * بیت * در بر آن جلنگ زربفته : ای بسا دل که شد بهم رفته * جلو (بفتح اول و ضم دوم و واو معروف) سیج که بدان گوشت و مرغ کباب کنند و گردن را باب زن نیز گویند ، و آنچه از چوب سازند جلوچوب و آنچه از آهن سازند جلوآهن گویند * جل وزغ و جل بک بالضم همان جامه غوث یعنی سبزی که بر آب ایستاده بهم رسد * جلونی بالفتح چراغ مرادف جروند * جلونک (بفتح اول و نون و ضم لام) پیاره خربزه و خیار و مانند آن * جلّه (بالضم و ثانی مشدّد مفتوح) گروه ریسمان ، جلاهیق بالضم معرب آن و جلها جمع ، و در قاموس گفته الجلاهق (کعلاط) اللّذّیّ الذی یرمى به و اصله بالفارسیه جلّه و هی کبة غزل و الكثير جلها و بهاسمی الکابلک * جلیل (بضم جیم و فتح لام) جل اسب - و نقاب چیزی باشد اسدی گوید * بیت * ز پیروزه بیکرز یاقوت کاه : گهر بافته بر جلیل سیاه * و له * بیت * ز هودج فرهشته دیبا جلیل : غلام ایستاده بسے خیل خیل *

الجیم الفارسی مع اللام

جل بالفتح امر از چلیدن یعنی رفتن ، و بزبان هندی نیز بهمین معنی مستعمل است اما حق آنست که اصل هندیست و فارسیان استعمال کرده اند ، ناصر خسرو گوید * بیت * اگرچه غرقه از فضل او نمید مباحش : بعلم کوش و ازین غرق چهل بیرون چل * و خسرو گوید * بیت * از چل چل تو پای من زارش کچل : من خود نمی چلم تو اگر میچلی بچل * و بنده که از چوب و

(۱) در فارسی بودن این لفظ بدین معنی نظر است و آنکه در بهار عجم مشترک در عربی و فارسی گفته قولیست بر دلیل ، و در شعر سوزنی چلد زدن گنایه از جلق شاید که باشد چه جلد بمعنی ذره و جماع در قاموس آمده و بحتمل که جلق را بتصحیف جلد خوانده و نوشته اند فافهم || (۲) ظاهراً عربیست تصغیر جلی //

گاه و سنگ و گل در پیش رود خانه و جوی آب بندند و زانغ نیز گویند - و (بالضم) آلت تفاسل که چه
 نیز گویند - و (بالكسر) احمق و بی عقل - و مخفف چهل سراج الدین راجی گوید * بیت * چل کند
 چل سال اگر کسب علوم : کی شود کاملتر از اهل فهم * و اسبی که دست راست و پای چپ آن
 سفید باشد و اشک و اشکیل نیز گویند شاعر گوید * بیت * کلمس کز دم و چپ شوره پشت و آدم
 گیر : یسار و عقرب و چل سم سفید و گام سیاه * چلائک (بالضم و فتح نون) بازی است که کوزه گردان
 گویند - و جانوریکست که سرگین گردانک و بتازی جعل خوانند * چلان کوه بالفتح کوهیست در چین
 نزاری گوید * بیت * بکوه بر شد از تشویش انبوه : که خوانندش دران کشور چلان کوه * چلب
 (بفتح تین) دو طبقه پهن که از برنج سازند و می نوازند و سنج نیز گویند فردوسی گوید * بیت *
 چو یکپاس بگذشت از تیره شب : ز پیش اندر آمد خروش چلب * فرخی گوید * بیت * چشمه
 روشن نه بیند دیده از گرد سیاه : بانگ قنذر نشنود گوش از غوکوس و چلب * و غوغا و آشوب و نغنه
 ناصر خسرو گوید * بیت * عامه بر من تهمت دینی و فضل من بگل : بر سرم فضل من آورد این
 همه شور و چلب * و قطران گوید * بیت * ز مهر و کینش غمگین عدو و شاد ولی : ز دست و تیغش
 بیدار من و خفته چلب * چالبه (بضم جیم و بایه موحده) شتاب کار و مضطرب ظهیر گوید * بیت *
 ای ز نور رای تو خورشید رخشان در حجاب : وی ز جود دست تو ابر بهاری چلبه * و چیزه که
 بطریق انعام و مله و جلد و بکس دهند * چلبک (بفتح اول و سیوم) نان که میان روغن بریان کنند و
 چواک و چربک نیز گویند * چلبله (بکسر هردو جیم) لاک پشت - و بعضی بمعنی غلیوچ گفته اند
 قاسم انوار گوید * بیت * چل چله بگذشت و صوفی ره نیافت : چلبله صد بار به زان چل چله * چلغوزه
 بکسر درخت منور ، چون غوزه آن بسیار است بغبران چلغوزه نام کردند و بکثرت استعمال بار آنرا
 گویند و چلغوز (بر وزن فردوس) معرب آن ، خسرو گوید * بیت * بود گندم گز به بالا سرافراز : سر چلغوزه
 گوید با نلک راز * چلک (بفتح اول و ضم دوم) همان چالیک اما صحیح چلک بکسر جیم و لام
 است و چلیک (بزیادت یا) نیز آمده - و بالكسر کفچه دیگ * چلمله (بفتح اول و سیوم) رایگان ناصر
 خسرو گوید * بیت * علم حق آنست زان سوکش هژان : عامه را ده جمله عالم چلمله * اما درین بیت
 خلیله خوانده اند بمعنی دیگر چنانکه بیاید * چلوك (بفتح تین و واو ساکن) رسنه که در گردن اسبان
 بندند * چلوانک (بفتح اول و ضم دوم) نام شخصی * چلبیا چوب چهار گوشه و سه گوشه که بصورت
 دایره است که بعقیده نصاری حضرت عیسی را علی نبینا و علیه السلام بران کشیده بودند صلیب معرب آن *

الاستعارات

چلیپاے فلک یعنی شکیلے کہ از تقاطع خط محور و معدل الفہار بہم رسد *

الجیم التازی مع المیم

جم و جمشاسب و جمشید و جمشیدون (ہر چہار لغت) بمعنی حضرت سلیمان - و بمعنی پادشاہ معروف در عجم ، و ہر کدام بقریبہ معلوم شود ، مثلاً اگر بخاتم و آصف و باد و دیور مانند آن مذکور شود حضرت سلیمان مراد ہوں ، و اگر بجام و شراب و جزآن مذکور شود پادشاہ عجم مراد ہوں ، اما جمشید و جمشاسب بیشتر در پادشاہ عجم استعمال کنند ، و بمعنی جم سلطان بزرگ و بمعنی شید روشن و تابندہ ، اسدی گوید * بیت * بدانست ہر کس کہ گشتاسب است : فروزندہ تخت جمشاسب است * جم اسپرم ریحانیست کہ حضرت سلیمان دوست میداشت و بعربی ریحان السلیمان گویند * چہزبور اسپ کہ روز و شکم و دست و پای او سپید باشد مسعود گوید * بیت * ابرش و خنگ و بور و چہزبور : آتش و آب و باد و خالک شدہ * چہری بالضم جلف و بازاری ، و در نسخہ سروری گوید اصح بکسر جیم است * چہست (بفتح تین و سکون سین مہملہ) گویہرست کہ بود کم بہا - و در اختیارات میگوید سنگیست بنفش بسرخ میایل و معدن آن از مدینہ سہ روزہ راہ است * چمن (بفتح تین) چوبے کہ بعرض بر چوبہای باریک بیفتد ازند و شاخہای تاک ہران کنند * چمن (بفتح تین و سکون نون) اسب کahl کہ چماں گویند - و بمعنی کahl نیز استعمال کنند ، و در نسخہ سروری بجیم فارسی آورده * چمہلو (بفتح تین و سکون ہا و ضم لام) دانہ ایست مابین عدس و ماش ، و بفتح ہا و سکون میم نیز گفته اند *

الاستعارات

جمشید ماہی گیر یعنی آفتاب - و حضرت سلیمان علیہ السلام *

الجیم الفارسی مع المیم

چہیدن بمعنی خرامیدن ، چمان و چمندہ بمعنی خرامندہ و چمیدہ بمعنی خرامیدہ چماندہ بمعنی بخرام آورندہ ، و برین قیاس چماند و چمانیدن * چمانہ بالفتح نیم کدوے منقش کہ دران شراب خوردند - و بالضم حیوان ، ناصر خسرو گوید * بیت * چہ لافی کہ من یک چمانہ فخر دم : چہ فضلست

پس مرترا بر چمانه * چمانی یعنی ساقی * چمانچی بالفتح کوزه سرتنگ بزرگ شدم که دران شراب
 کند * چمچرفم (بالفتح جیم اول و ضم درم و سکون میم و راء سهمله و فتح عین) جلسه است از
 تازیانه - و در ادات بمعنی رشته تازیانه آورده * چمن نشستگاه میان باغ که پیرامون آن درختان
 نشانند و در میانش سه برگه و گلها کارند * چمن افروز گل تاج خروس * چمین همان چامین یعنی
 بول و غایط * چموش بالفتح اسب سرکش ، شمس معرب آن * چمش بالفتح چشم فردوسی
 گوید * بیت * بگردار چشم گوزنان دو چمش : همه سحر و شوخی همه رنگ و نمش * چمک
 (بفتح کیم) پیشی و افزونی عمیدلوه کی گوید * بیت * پایگاه سخنوری یافتم از قبول تو : بل ز ازل
 بعون تو دست مراست این چمک * چهشاک و چهشک بالضم کفش ، و در نسخه سروری بضم
 جیم و فتح میم گفته ، و ظاهراً این چهشک همان شمشک است (بضم شین معجمه و کسر میم) که
 در کتب فقه مذکور است و آن چیزی است که از بیت المقدس آرند شبیه به چارق عجم اما این
 درخته است و اطراف آن * چمچم (بضم هردو جیم) گیوه که از قسم پافزار است سعدی
 گوید * بیت * چمچم در پای مردانه لطیف : بر سوس خربندگانه میزارم * و خرام - و سم اسب
 و استر و جزآن سوزنی بهردو معنی گوید * بیت * تاو چمچم کنی شکسته بود : بر سرت سنگ همچو
 چمچم خر * و پور بها گوید * بیت * زمستان منمزم شد تا درآمد : سپاه ماه فروردین بچمچم *
 چمچم (بضم هردو جیم) پیشانی نزاری گوید * بیت * بدرگاه قصر رفیعت نهاده : ملوک جهان از
 تفاخر چمچم * و ظاهراً چمچم که جمع معجمه است بمعنی کاشه سردر لغت عربی بتصحیف چمچم
 خوانده اند و الله اعلم * چم بالضم لاف و تفاخر - و امر بدینمعنی شاه داعی گوید * بیت * زانکه
 فنا نام مرا کرده گم : گفت ز نام و لقب خود میچم * و بمعنی ثفل انگور - و بمعنی سرما - و حیوان
 نیز آمده خیام گوید * بیت * ای رفته و باز آمده و چم گشته : نامت ز میان مردمان گم گشته * و بالکسر
 سبزه ری رے آب که جامه عوگ گویند - و بالفتح مخفف چشم بزیان مرو و دارالمرز سنائی گوید * بیت *
 عالم دیگر است عالیشان : نیست فرقی ز پوز تا چمشان * و امر بچمیدن - و چمنده - و جرم و گناه
 نزاری گوید * بیت * چم گفتمش کو چم چه چم بر من بدین سهو است و چم : مثلش نیامد در عجم
 شایه ز نسل بوالبشر * و بمعنی رونق و نظام نیز آمده شهید گوید * بیت * دعوی کنی که شاعر دهرم
 و بیک نیست : در شعرتونه لذت و نه حکمت و نه چم * و عنصری گوید * بیت * ز گبر اگر نبوی
 به بترز گبر میباش : اگر تو مومنی و کار دین تو بچم است * چمچاخ (بکسر جیم اول) خمیده و منحنی

فرخی گوید * بیت * زرد و چمچاخ کردم از غم عشق : دورخ لعل فام و قامت راست * و سوزنی گوید * بیت * کشیده قامت و گلرے و مشکبرے و بست : خلمده بینی و چمچاخ و گنده فوز منم *

الجیم التازی مع النون

جناب بالضم بازی است معروف که دران دو حریف باهم گرو بندند و عوام جناغ گویند خاقانی گوید * بیت * دید مرا مست صبح با دلم از هردو کون : عشق نهاده گرو فقر کشیده جناب * و بتشدید نون نیز آمده لامعی جرجانی گوید * بیت * دل بود زمن شرط ز تو بود سه بوسه : معشوق چنین بندد با عاشق جناب * و جنابه (یالمد و القصر و الضم) معرب آن * جنابه بالضم توأم خاقانی گوید * بیت * دولت و ملت جنابه زاد چو جزا * جناغ و جناق بالضم رو غاشیه زین که اکثر آن از پوست پلنگ سازند معزی گوید * بیت * پلنگ کبر کند سال و ماه بردن و دام : ازان قبل که جناغت بود ز چرم پلنگ * و انوری گوید * ع * مدد سرمدی ستام و جناق * و بعضی دوال پهن که در رکاب کشند - و بعضی دامنه زین گفته اند * جندره چوبی که پس در گذارند * جندرخانه خانه که دران رخت گذارند ، لیکن بنون خطا است و صحیح بمیم است چنانکه صاحب فرهنگ سامانی تصریح نموده که جندرخانه و جمدارخانه مخفف جامه دار خانه باشد چه جامه دار کسی باشد که حافظ و دارنده رخوت و اقمشه باشد * جندل (بفتح جیم و دال) شخصی که فریدون درخواست گاری دختر پدش پادشاه یمین فرستاده فردوسی گوید * ع * چنین گفت جندل بشاه جهان * جنگ بالفتح معروف - و بالضم کشتی کلان - و بیاض کلانرا بواسطه آنکه اشعار گوناگون دارد نیز گویند خاقانی گوید * بیت * به جنگ زمانه فارغ الذات : از بیست و چهار رود ساعات * لیکن درین بیت جنگ (بفتح جیم فارسی) مشهورتر است و بنابرین مصرع ثانی در افاده معنی مقدم اعتبار باید کرد ، و اگر مقدم اعتبار نکنیم میتوان گفت که ایشان بالاتر از جنگ زمانه اند و از دست تصرف زمانه خلاص شده اند پس فارغ اند از حوادث که در ساعات بر زمین نازل میشوند * جنگوان (بفتح جیم و کاف فارسی و سکون نون) شهرست نزدیک بملک رایسین و جندییری جانب کوه سوات مسعود گوید * ع * برخیز باده در ده بر فتح جنگوان * و مختاری گوید * ع * آن صبحدم چه بود که از کوه جنگوان * جنپور (بکسر جیم و نون و یاء معروف و فتح واو) پل صراط و بسکون نون و فتح یا نیز آمده ، و در فرهنگ بجای رای مهمله از کتاب ژند دال مهمله نقل کرده ، غصری گوید * بیت * ترا هست مکرر رسول حجاز : دهنده بپول جنپور جواز * و اورمزدی گوید * بیت * اگر

خود بهشتی و گردن زخی است : گذارش سوه چنیور پل بود * اسدی گوید * بیت * سیه روه خیزد
ز جرم گناه : سوه چنیور پل نباشدش راه * و مثال دیگر در لغت بلسک گذشت ، و بعضی درین سه بیت
اخیر چنیور (بتقدیم یا بر نون) گفته اند بر وزن کینه در ، و بعضی این لغت را بخا گفته اند والله اعلم *

الاستعارات

جنگ زرگری یعنی جنگ ساختگی * جنبش کش یعنی مطیع و منقاد * جنبش آبا
یعنی جنبش افلاک و ستارها * جنبش اول یعنی جنبش قلم قدرت - و حرکت فلک - و حرکت
سیارات از برج حمل *

الجیم الفارسی مع النون

چمال یعنی درخت چنار * چناب بالفتح بادریسه خیمه رضی نیشاپوری گوید * بیت *
جز در چناب تو نزنم خیمه ثنا : گر چرخ در دهان کندم چوب چون چناب * چنبدان بالضم یعنی
جست و خیز کردن و چنبد یعنی جست و خیز کند و چنبدک یعنی جست و خیز ازرقی گوید
* بیت * چنان گریزد دشمن ز شیر رایت او : که از نهیب بچنبد فلک بشکل شکل * و مولوی گوید
* بیت * حلقه حلقه بر او دست زنان رقص کنان : سوه او چنبد هر کس که منم بنده او *
و اله * بیت * هر هستی در وصل خود در اصل اصل خود : چنبدک زنان در نیستی دستک
زنان اندر نما * چنبر دایره دف و غویال و هر چه گرد و میان تهی باشد چون چنبر فلک و چنبر گردن
یعنی استخوان گرد گردن که بعربی ترقوه گویند * چنپور (بفتح جیم و سکون نون و ضم باء فارسی)
پالینگ که اسب بدان کشند * چندر بالضم مخفف چندر بسحاق گوید * بیت * هرگز نشنیده ام
که آشی : فخره بوجود چندر آرد * چنپه (بالضم و فتح باء تازی) چوب کنده مانند چوب گازران
که بران جامه شوبند و چوب دستی شتریانان و چوب پشت در و امثال آن لبیبی گوید * قطعه *
دو چیزش بشکن و دو برکن : مندیش ز غلغل و ز غنیه * دندانش بگاز دیده بانگشت : پهلوی بدبوس
و سر بچنپه * چنپه (بالفتح و باء فارسی) نوعی از برنج که در هند معروفست - و نام گلیست خوشبو
معروف * چندان و چندان بوزن و معنی صندل حسن غزنوی گوید * ع * آرد ز مه گلاب و ز خورشید
چندنم * و خاقانی گوید * ع * ارم نیم که بال بچندن در آردم * چندان یعنی آن مقدار و تا آن زمان
حافظ گوید * ع * چندان بود کرشمه و ناز سہی قدان * و نام شهرست اسدی گوید * بیت *

سخن چند رانند از (زمگاه : وزانجا) بچندان گزینند راه * و در فرهنگ بمعنی چندن نیز آورده سوزنی گوید * بیت * هست بر لکلك ز چندان و بقم منقار و پا : پس چرا شد آبتوسی هردو پا لکلك بچه * و درین تامل است چه بعضی چنین خوانده اند * ع * هست بر لکلك ز چندان وز بقم منقار و پا * چند عدد غیر معین - و نیز بمعنی کلمه چه - و بمعنی هر چند آمده ، سعدی گوید * بیت * مهیا کند روزی مار و مور : و گر چند بیدست و پایند وزر * و شرف شفوه گوید * بیت * بیک گمان در جناب وادی قدسش : چند دریده ندید هیچ کران را * چند فند بیم و نهیب که بر مردم افتد * چندگار بالفتح خرچنگ * چندگال پنجه دست آدمی و سباع - و مالیده که از نان و روغن و شیرینی سازند * چندگالی کسی که چند سازد * چندگال خوست یعنی هر چه بچنگال مالیده باشند * چندگال مرغ * چندگیدن بالضم سخن کردن و چندگد یعنی سخن کند و چندگی یعنی سخن کنی * چندگ * بالضم سخن و گفتار - و امر بسخن کردن - و بالکسر منقار - و نوک سنان و پیکان - و بالفتح قلاب آهنین - و پنجه دست - و نام ساز دست مشهور - و هر چیز خمیده سوزنی بهر چار معنی گوید * بیت * پیران چنگ پشت و جوانان چنگ زلف : در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ * و بمعنی شل نیز آمده چنانکه گریزند که دست فلان چنگ شد یعنی شل شد * چندگلوک کسی که دست و پاهای او شل شده و خمیده گشته باشد ، و این مرکب است از چنگ و لوک ، لیبی گوید * بیت * ای خوک چندگلوک چو پوزمردی برگ کوک : خواهی که چون چلوک پیری سوس هوا * چندگ مریم همان پنجه مریم و بخور مریم که چون در آب گذارند وضع حمل آسانی شود نظامی گوید * بیت * برست از چنگ مریم شاه عالم : چنان کابستنان از چنگ مریم * چندگش بالفتح نام مبارز تورانی که بیاری افراسیاب آمده بدست رستم کشته شد * چند بالکسر مخفف چینه یعنی چینه مرغ و چینه دیوار - و بالفتح مخفف چانه * چندو (بضم تین) مخفف چون او *

الاستعارات

چندرمینا یعنی آسمان *

الجیم التازی مع الواو

جودیا جوینده - و پهلوانیست مازندرانی که رستمش کشت * جوجم (بالضم و واو میچول و فتح جیم دوم) در فرهنگ بمعنی شاخ اصل که گل و میوه بار آرد ابوالفرج گوید * بیت *

رست است بهار از بهار عدلت : چون شاخ نرین ز شاخ جوجم * و در عربی گل سرخ را گویند ، و درین دو سهو کرده ، یک آنکه بمعنی گل سرخ بحال مهمله است در اول ، دیگر آنکه در بیت مذکور نیز مراد شاخ گل است و بحال باید خواند چه بمعنی شاخ اصل در نسخ دیگر بنظر نیامده * جوخ بالفتح فوج ، جوقه جوق معرب آن * جولخ (بضم جیم و واو مجهول و فتح لام) نوعی از بافتۀ پشمینه که اکثر ازان خرجین و جوال سازند و درویش و قلندر پوشند و جوق نیز آمده و بدینجهت درویش را جولخی و جولقی گویند ، و بعضی گفته اند که جوق معرب جولخ است ، کمال گوید * قطعه * قصب من که بیست می ارزید : بعد شش ماهه استجارت تو * جولخ شد که شش نمی ارزد : چشم بد در از تجارت تو * و مولوی گوید * بیمت * جولقی سر برهنه میگذاشت : با سر بیمو چو پشت طاس و طشت * جور بالفتح یکی از خطوط جام که بالای همه خطها باشد ، و پیکان جور یعنی مالامال که بدان حریف را بپندارند و در بسیار دادن شراب بار جور کنند ، خاقانی گوید * ع * رسم جور از ساقی منصف بنصف خواستند * و بالضم تذرو ، و در فرهنگ بجیم فارسی گفته ، و چورپور (بوزن رزکور) نیز گفته اند ، ظاهراً جور تذرو و پور دراج است و دو کلمه است که وار عطف انداخته یک کلمه پنداشته اند ، سوزنی گوید * بیمت * پری دیدار حورے نارون قد : دري رفتار چورے یاسمن خد * و شهرست از فارس که فیروز آباد گویند و نهر چور ده است ازان ده است شیخ یعقوب نهر چوری * جو بالفتح معروف که بعربی شعبّر گویند - و نود و ششم حصه از خلوص زر که عیار گویند - و (بوار مجهول) جوینده - و امر بچستن * جوباره محله ایست از محلات اصفهان * جوبه (بالضم و واو مجهول) جائی و مقامی از هر شهر که دران اسباب و امتعه و غله و غیره از اطراف و جوانب آرند بواسطه فروختن جوبیار جائی که جوب آب بسیار باشد ، و جوبار (بحذف یا) نیز آمده * جوسنگ یعنی بوزن جو - و گه گچی را نیز گویند خاقانی گوید * بیمت * بقسطای بسنجم راز موبد : که جوسنگش بود قسطای لوقا * جوجو یعنی ذره ذره * جوجو یعنی پاره پاره خاقانی گوید * بیمت * جوجو راز داستان برگیر : دل جوجو شده ز جان برگیر * و در فرهنگ نام شهرست از خطا که مشک و کافور و جامهای ابریشمی از انجا آرند این یمین گوید * بیمت * مژگان توز جوشن الماس بگذرد : چون سوزن فسان زده از لاد جوجوی * و خاقانی گوید * بیمت * جوجو راز جهان بنمود صبح : مشک جوجو در نهان بنمود صبح * جودان و جودانه نوعیست از کافور خوشبو - و چیندان مرغان ، سیف گوید * بیمت * سمند ترا باد در نو بهار : ز کافور جودان دهد خاک رند * و خسرو

گوید * بیت * بسا پوینده را کاندردادو ؛ ز زخم تیر جودان گشته جوجو * و نیز سیاهی مقدار دانه جو که میان دندان اسبان باشد و آن علامت جوانی است - و جنس از انار که دانه آن خشک و ب آب باشد * جودر (بفتح جیم و دال مهمله) گاو منوچهری گوید * ع * نه عنبر نشاند همه جودر * و گیاه که در میان کشتزار گندم و جو روید و بار ریزه آورد ، و جودره بچه گاو - و نام پهلوان رسی ، و جودر (بفتح جیم و کسر ذال و فتح آن) و جودر (بالضم) و جودر (بفتح) و جودر (بضم جیم و سکون همزه) هر چهار لغت در عربی بمعنی بچه گاو دشتی آمده و ظاهراً معرب جودره است * جواز و جوازه (۱) بالضم هاون چوبین که بتاری مهناس گویند فخری گوید * بیت * شه که باشد در مطبخ معالی او : عمود محسور و دسته وجود مهر جواز * و در فرهنگ معصومه که بدان روغن از حبوبات و شیراز از انیشکر و انگور و امثال آن گیرند خسرو گوید * بیت * جاع تغبول همی خوردی کنجاره تلخ : پرز کنجاره دهانش جو جواز روغن * و له * بیت * کنجد که ز کام آسیا جست : اندر لکد جواز شد پست * لیکن درین دو مثال تامل است چه بمعنی هاون نیز درست می آید ، و لکد جواز یعنی لکده که در جواز میخورد * جوزن آتیه که در جو و گندم انتد و خشک و خراب گرداند - و افسونگر که جو زند و فال گیر نظامی گوید * بیت * ز هذدستان آمده جوزی : بهر جو که زن سوخته خرمن * جوش معروف - و روز چهاردهم از ماه فارسیان که گوش نیز گویند لامعی جرجانی گوید * ع * همیشه تا گه تیر آید و گه آید جوش * و حلقه زره و جوشن و مانند آن سنائی گوید * بیت * مایه قهر است و عز نازک دلدوز او : ایله کفر است و دین جوشن پر جوش او * جوشاک بمعنی جوشش چنانچه سوزاک بمعنی موزش * جوشاک (بفتح جیم و شین معجمه و بعضی بضم جیم گفته اند) کوزه یا لوله که بعربی بلبله ریند ، و در فرهنگ بجیم فارسی گفته * جوشیر و جوشیره بالفتح همان جشیر یعنی جولاه * جوساک و جوسک (بفتح جیم و سین مهمله) گره گردبان * جوسه (بفتح جیم و سین مهمله) و شک جوسق معرب آن * جوغن (بفتح جیم و غین) هاون سنگین ، و بضم جیم نیز گفته اند * چون (بفتح جیم و واو) چوبی است که زیر آن غلکها وضع کنند و بر گردن گاو بندند و بالای غله از کاه جدا نشده گردانند تا غله از کاه جدا شود * جولاه و جولاهه و جولاه و جولاهک بافنده -

(۱) در فرهنگ لغت دوم بوزن خراسان و در برهان و سراج هر سه آمده و در برهان جامع بوزن گذار و گشارن ۱۱

(۲) و در دو نسخه - بتازی مهناس و بشیرازی جوغن و بتزی دیک و بندی اوکهای گویند ۱۱ (۳) قوله

لیکن الخ در دو نسخه بوده و این هر دو شعر در نسخ فرهنگ نیست آن شعر دیگرست که مثال این معنی آورده ۱۱

و عنكبوت موای گوید * بیت * چو گنج جان بکنج خانه آمد : بگردش می تنیدم همچو جوله *
 و له * بیت * چون جوله حرص درین خانه دیران : از آب دهن دام مگس گیر تنیدیم * جوله (بضم
 جیم و فتح لام و هاء مخفی) همان اسغر مرقوم - و در فرهنگ بمعنی تیردان و ترکش - و نوعی از سبزه
 که حیوانات برغبست خورند و بهندی درب گویند، و آن موضح را جوله زار و جوله گاه گویند، و بدین معنی
 بواو معذرت است نه ملفوظ و سایر معانی بواو ملفوظ است * جومست (بفتح جیم و کسر میم و سکون
 سین مهمله) نبعی مچوسان که کتابه گومست نام برو نازل شده بود *

الاستعارات

جوال یعنی بدن نظامی گوید * بیت * هم از بهر مردی هم از بهر مال : بکوشیم تا جان
 بود در جوال * چو زر بر گنبد انداختن یعنی کار بیحاصل کردن نظامی گوید * بیت * چو عاجز
 شدند اندران تاختن : وزان چو زر بر گنبد انداختن * جوشنده مغز یعنی خشمناک - و در بعضی
 نرنگها بمعنی هشیار گفته *

الجیم الفارسی مع الواو

چوب خوار کرمه است که چوب خورد و بتازی ارضه گویند * چوبک چوب خورد که پاسبانان
 بر طبل زند تا مردم خبردار شوند * چوبک زن یعنی پاسبان - و طبل نواز و نقاره زن * چوبین
 و چوبینه هر چه از چوب سازند - و لقب بهرام برای آنکه خشک لاغر و بلند قامت بود - و
 مرغیست که کاروانک نیز گویند * چوبکین چوبی که بآن پنبه دانه از پنبه جدا کنند * چوبه چوبی که
 بدان نان تنک و پهن کنند - و لقب بهرام - و تیر خدنگ، خسرو گوید * ع * یلک چوبکی زیام تو
 بهرام چوبه شد * و سعدی گوید * ع * ز صد چوبه آمد یکم بر هدف * چوبان شبان * چوخا و
 چوخه بالضم جامه پشمین بآستین که درویشان و مسافران پوشند و بعربی حلیب؟ گویند چنانکه
 در جواهر الاسرار گفته خاقانی گوید * ع * شده مولوزن و پوشیده چوخا * چوخیدن یعنی لغزیدن - و
 افتادن * چوز بالضم اندام زن سوزنی گوید * بیت * عضو در است چوز و کون نیست درین چوزا و
 چون : کون ز بی خواص دان چوز برای جمهره * و در فرهنگ جانور شکاری که سال برو نگذاشته و گریز
 نخورده باشد - و برنگه گیاه سفید مانند درمنه که چغز نیز گویند * چوزه (بضم جیم و فتح زاء
 فارسی) بچه ماکیان - و شکاف کمر دلوک که ریسمان دران افتد وقت رستن و چوزگه دلوک نیز گویند *

چوزه ریا و چوزه لوا یعنی غلیوار * چوتره زمین بلند مربع که در صحن خانه و باغها سازند و چوتره نیز گویند لیکن هندوستان خسرو گوید * ع * چوتره با یستمه آرامگاه * چواک بالفتح همان چلیک مرقوم و در تحفه چولاک و چولک نیز گفته * چوشیدن بالضم یعنی میگردان * چوک بالضم مرغیست که خود را سرنگون آویزد از درخت و چندان بانگ کند که از حلق او خون آید - و زانو - و آلت تناسل و بدین دو معنی چک نیز گذشت ، کسائی گوید * بیت * گوئی بهی چو من زغم عشق زرد گشت : زر شاخ همچو چوک بیارنخت خویشتن * و جامی گوید * ع * زند جماره سعیم بخیمه گاهش چوک * و مثال دیگر در لغت توك گذشت ؟ و فراری گوید * بیت * بز کس چون کمان ندانی : میزنی چوک چون چک نداد * لیکن در فرهنگ بمعنی زانو بوار مجبور و بدو معنی دیگر بواو معروف گفته و درین تامل است چه لوک که بوزن آن قرار داده نیز بواو معروف است * چوکک بالضم در فرهنگ بمعنی بوم ، و در تحفه چوک بوم کلان که شبها بانگ کند * چوگان چوب سرکچ چون چوب گوی بازی - و چوب سرکچ که دهل و نقاره بدان نوازند - و چوب بلند سرکچ که گوی پولادی ازان آویزند و آن نیز مانند چتر از لوازم سلطنت است ، سعدی گوید * بیت * ولیکن تا بچوگان میزنندش : دهل هرگز نخواهد گشت خاموش * و سراج الدین سگری گوید * بیت * ز عنبر بر ماهش چتر و ز سنبل بر گلش چوگان : دلش چون قبله تازی رخس چون قبله دهقان * چول بالفتح خمیده - و بالضم بیابان و مثالش در لغت چال گذشت - و در فرهنگ بمعنی آلت تناسل آورده قاضی احمد سیستانی گوید * بیت * صد بار بگفتم که کچول تو خوش است : یکبار توهم بگو که چول تو خوش است * و بمعنی اول نیز بضم آورده * چونین یعنی اینچنین * چوان و چوانه یعنی آنچنان * چونه آهک *

الاستعارات

چوگان سنبل یعنی زلف معشوق * چوگانی یعنی اسبی که در چوگان بازی خوب گردد * چون حلقه بر در بودن یعنی مقیم بودن - و نیز کسی که بیرون خانه باشد و محرم نبود *

الجیم التازی مع الهاء

جهان بر جستن * جهان معروف - و بر جهنده ، و بمعنی اول جهان (بحذف الف) نیز گفته اند * جهان بدن یعنی چشم - و بمعنی بیننده جهان - و امر بدیدن جهان معروف است ،

حافظ گوید * بیت * آنکه روشن بد جهان بینش بدو ؛ میل در چشم جهان بینش کشید * جهره
(بفتح جیم و زای مهمله) چرخه که جوله بان ماشوره پلچک * جهودانه رود گوسفند که دوزن آن
بچیز بیگنده بخته باشند و بعربی لقانق (بضم لام و کسر نون) گویند - و نام درخته است که صمغ
دارد - و نیز بمعنی مائد جهودان - و پارۀ زر که بهودان بر کتف دوزند و مشهور بدینمعنی بهودانه
است خاقانی گوید * بیت * فلک را جهودانه بر کتف ازرق : یکۀ پارۀ زر کتان نماید *

الاستعارات

جهاد اصغر جنگ با کفار * جهاد اکبر مجاهده با نفس *

الجیم الفارسی مع الیاء

چهر و چهره زر * چهرزان و چهرآزان نام همای دختر بهمن * چهرچہ آراز بلبل *

الاستعارات

چهره شدن یعنی رو برو شدن - و منازعت کردن * چهارهفتۀ یعنی ناچیز کذا فی الموبد (۲)
چهارمیخ کنن یعنی عمل لواطت کند * چهار ارکان و چهار اقوان و چهار آیین یعنی چهار یار
پیغمبر علیه الصلوٰۃ و السلام * چهارم منظر یعنی فلک چهارم * چهار بسیط و چهار حمال و چهار رئیس
و چهار هیال و چهار نظم یعنی عناصر اربعه *

الجیم التازی مع الیاء

جیمت بالفتح گیاه است که آنرا لیف گویند * چیمغوت (بفتح جیم و ضم غین) نوبره
که از لیف کنند * چیر بوزن و معنی زیر * چیمرو و چیمرا و چیمروژ (هر سه لغت بفتح جیم و با زای
فارسی) خار پشت کلان که اسغر نیز گویند ، و حق آنست که خار پشت خورد را گویند که وقت دست
کردن پا و سر پنهان بسینه کند و در لغت ژاوا بیاید ؟ * چیمپور (بفتح جیم و ضم باء فارسی) پادشاه
هنگ خواجو گوید * ع * که میندے ز درگاه تو چیمپور * چیمک بالکسر آواز مرغان مولوی گوید * ع *
جمله مرغان ترک کرده چیمک چیمک * جیز جنگ (بوزن تیز جنگ) چرمینۀ زنان ، و بعضی بهر در

(۱) اینست در همه نسخ موافق سروری ، و در برهان و سراج چرخیکه بدان ریمان در ماشوره پیچند گفته

و هو الظاهر ॥ (۲) در موبد (چون ماله چهار هفتۀ) نوشته و این عبارت معنی دارد و آنچه رشیدی نقل

کرده هیچ معنی ندارد کذا فی السراج ॥

جیم فارسی و زای مهمله گفته اند * چيستن يعنی چستن مولوي گوید * بيت * چون بدیدم روست
خوبت در زمان هر چيستم : گرم در کار آمدم موقوف مطرب نيستم * ليکن امح درین بيت چيستم
امالہ خاستم است * چيوه و زيوه بالكسر سيماب زبدق معرب آن *

الجيم الفارسی مع الیاء

چیر و چیره زبردست و غالب * چیرلیز يعنی کالای اندک و بضاعت مزجانه و لیز از
قبیل تابع و تاکید است ، انوری گوید * بيت * چون چیرلیز کے بهم افتاد باز برد : گفتی که نزد ما
بامانت سپرده بود * چیرچک آبله - و بمعنی گل ترکیست ، ليکن بمعنی آبله نیز از معنی گل
ماخوذ است ، شاعر گوید * ع . شتر را مغیلان به از چیرچک است * چیرن ملک معروف و بمعنی
چیننده - و امر بچیدن نیز معروف است * چینه دانہ مرغان - و رده دیوار * چیلان بالكسر خطاب
و آن غیر سنجید است * چيستان يعنی لغز *

الاستعارات

چیره دست يعنی زبردست *

باب الحاء المهمله — الاستعارات

حاجب بار و حامل وحي يعنی جبرئیل * حجت استوار يعنی قرآن نظامی
ع * رساننده حجت استوار * حرف پهلو دار گفتن يعنی کنایه گفتن * حرف گیر
عیب جو * حرف گلور يعنی زمانه غدار * حلقچی يعنی زلیبیا * حلقه بگون
حلقه بر در زدن و حلقه بر سندان زدن و حلقه زدن يعنی طلب کشودن در کردن
بر تخت در وصل کنند و حلقه در بر آن زند تا صاحب خانه آگاه شود و در را باز کند * حلقه در گوش و
حلقه بگوش يعنی مطیع و منقاد * حوض آب و حوض ماهی يعنی برج حوت * حوض ترسا
حوضی که انگور در آن شیره کنند * حوضک يعنی طاس کالن - و حوض خورد را هم گویند * حوض نعمان
حوضی است که آب آن در غایت شوری بود بعرکت قدم حضرت شیرین شد * حق گو نام مرغیست
که در شب خود را بیلک پای از درخت آویزد و حق گوید و مرغ شب خیز و شب آریز نیز

(۱) و بدین معنی بحدی یا نیز آمده ناصر خسرو گوید * بيت * کیسه راز را بعقل بدوز : تا نباشی سخن چن و غماز *

گوبند * حقه باز یعنی مکار و فریبنده * حقه سبز و حقه مینا یعنی فلک * حقه کاؤس نام نوازیست از نواهای باربد * حصار نام شهریست معروف - و نام شعبه ایست از موسیقی * حصار پولادی یعنی انگشت دهن آهنگین * حصار فیروزه و حصار معلق و حصار هزارمیخ و حصن هزارمیخ یعنی آسمان * حنبران نام ماه اول تابستان از سال رومی * حمدان بالفتح قضیب و در شعر سوزنی و اندوخی بسیار است * حمدونه میمون * خدیجی و حال و حیو در باب هاء بیاید *

باب الخاء مع الالف

خاره و خارا سنگ سخت - و نوعی از جامها که ساده و مخطط میباشد و مخطط را خارای عذابی گویند منسوب بعتاب که بافنده آن بود - و خاره بمعنی زن نیز آمده زراتشت بهرام گوید * بیت * مرآن خاره را بود دغدورے نام : که زردشت فرخنده را بود مام * چنانکه در فرهنگ گفته لیکن زراتشت بهرام پندوی بمعنی نیکو سرشت آورده و آن لغت است در خواره (بواو معدوله) چنانکه بیاید و همین معنی مراد است و صاحب فرهنگ غافل شده و معنی از خود اختراع کرده * خار معروف - و خارنده - و امر بخاریدن - و در فرهنگ بمعنی ناز و کرشمه آورده - و بمعنی آفتاب و ماه در لغت خوار بیاید که صحیح بواو معدله است نه خار بالف چنانکه گمان برده لیکن چون مرکب شود با کلمه دیگر الف ساقط شود ؟ و ازینجهت خاور گویند که در اصل خار و بوده یعنی جای آفتاب و ماه که عبارت از مشرق و مغرب باشد و در باختر گذشت * خارا نواز همان اسغر مرقوم که خارهای ابلق دارد و هرکه قصد او کند بسوی او آن خار چون تیر اندازد * خار خار خلیجان خاطر * خارچینه و خارچین منقاش که بدان خار و جزآن چینند - و آلت نیلک زدن و نیلک آنست که گوشت و پوست بسر در انگشت گیرند چنانکه بدر آید * خارکش و خارکن نام شخصی که نواز خارکن و خارکش بار منسوب است - و گاهی آن قسم سرود را نیز گویند ، عطار گوید * بیت * بلبل شوریده میگردد خوش : پیش گل میگفت راه خارکش * و کمال گوید * بیت * چو خار گلین دانش نهاده بے برگی : صریح کلک توگردن نواز خارکش * و خارکش (بضم کاف) سرور و که خارکش نیز گویند و بهر بی جر مرق خوانند ، و بعضی گفته اند خارکش نام نوازیست از الحان موسیقی که از غایت فرح خارغم از دل میکند و نام شخصی نیست و لفظ راه و نوا اضافه بیانیست - و نیز نام خارایست معروف نزاری گوید * ع * که اقلیم گلستان را نبات خارکن دارد * و سنائی گوید * بیت * خارکن

گرچه دست بالا کرد: سر او را سپهر والا کرد * خار بست آنچه بر گرد دیوار از خار و جز آن زند و پرچین نیز گویند * خارک جزیره ایست کنار بحر فارس - و قسم خرمانیست که اکثر دران جزیره و نواحی آن شود، و در اصل خرماست خارک است بکثرت استعمال خرما حذف کرده خارک گفتند، و بهر دو معنی خارک نیز آمده * خاتون زن شریف و نجیب - و کدبانو * خات و خاد غلیوز * خاتوله و خاتوره مکر و حیل و دغا سوزنی گوید * بیت * اکنون که همیخت باز دارد: خاتوله کنی و چند گون شر * خانه (بفتح دال) شاخ راست رسته - و چوبی که جاروب بران بسته سقف پاک کنند - و کفچه که کشتی را بدان رانند - و بمعنی مطلق چوب نیز استعمال کنند سوزنی گوید * بیت * نصیب دوست تو گر هست گل ز باغ ول: نصیب دشمن تو هست خانه از پی دار * خاچ (بجیم فارسی) صلیب، و روزه از روزها آنرا در آب بشورند و جشن کنند و آنرا خاچ شوران گویند، کمال گوید * ع * صلیب و خاچ بسوزد کلیسیا شکند * و اصح آنست که خاچ ترکیست نه فارسی و عطف آن بر صلیب از عطف مترادفاتست بجهت تغنی و در کلام قدما شایع است، و در فرهنگها فارسی پنداشته اند، و بعضی گفته اند زبان ارامنه و جراکسه و گرجیان است و ترکی هم نیست و صورت حضرت عیسی است که روز عید نصاری آنرا در آب شویند از بجهت آنرا خواجه شوران نیز گویند - و در شعر سوزنی بمعنی نرنگ گوش آورده * بیت * دولت از خاچ گوش بده تو: بنده حلقه در کشیده بخاچ * خازنی نام منجمه است که از ارباب عبدالرحمن خازنی میگفتند * خازه گل سرشته بجهت دیوار وغیره - و هرچیز سرشته و خمیر کرده ضیاع نخشبی گوید * بیت * گلش از آب رحمت خازه گردان: دلش از بان قربت تازه گردان * خازنه و خمازنه خواهر زن، چه خا مخفف خواهر باشد * خار چرک بدن و جامه، و سنگ خار یعنی سنگ پا که چرک پادان در کنند، بدیع سیفی گوید * بیت * تو خار غصه و غم از لباس عیش رهی: بآب لطف و بصابون التفات بشوی * و نزاری گوید * بیت * ز آرزوی پایبوس شهریار: داشتم روی دژم چون سنگ خار * و نوعی از جامه کتان ابن یمن گوید * بیت * ز روی کسوت اگر چند امتیاز نیست: ولایت اطلس و اکسون توان شناخت ز خار * خاشاک و خاشه معروف * خاش کسی که محبت او مفروط باشد - و مادر زن و مادر شوهر - و خس و خاشاک - و قماش و متاع ریزه و زبون که آنرا خاش و خش نیز گویند - و ابو حفص سعدی بمعنی خاپیدن آورده رودکی گوید * بیت * نشست و سخن را همی خاش زد: ز آب دهن کوه را شاش زد * و خاشه بری یعنی سخن چینی و خورده گیری ناصر خسرو گوید * ع * همگان کینه زار و خاشه بر

یکدگرند * و در فرهنگ خاشه بری بمعنی دوستی گفته و غافل شده از حقیقت کلام * خاک معروف
خاک نمک نوع بازپست و آنچنان باشد که خاک را توده کنند و چیزه در آن پنهان کنند بعد از آن
خاک را بدو بخش کنند آن چیز پنهان از بخش هرکه پدید آید او برده باشد و بعضی فیکال بوزن
قیفال گویند * خاک بیز کسی که برای حصول مطلب بحرقتهای پست اقدام کند - و بمعنی دقیق
النظر نیز گفته اند * خاکدان یعنی عالم سفلی * خاکشو و خاکشی و خاکتری (بزای فارسی)
تخم است درائی ریزه و سرخ که برای سرعت بروز آبله و سرخچه میخورند و آن تخم چوب کلان
است * خاکش (بضم کاف تازی) ماله که زمین بآن بعد از تخم افشاندن هموار کنند * خاک
(بکاف فارسی) تخم مرغی که هاگ نیز گویند؛ و ازین مأخوذ است خاگینه؛ و از همین مأخوذ است
خاک کبک و آن قسم انگور پست نفیس در شیراز که شبیه است بتخم کبک؛ و بعضی خاگینه مخفف
خایه گینه گفته و اول اصح است * خال شتر بزرگ سیاه لیکن عربیست * خاله بی بی نوعی است
از آش * خامیاز و خامیازه یعنی خمیازه * خالم (بضم لام) مار ابن یمن گوید * بیت * همیشه
تا که بر اهل خرد متعال نماید : که خاریشت بود در گه مساسن چو خالم * خام ضد پخته - و
مرد ناتجربه کار - و چرم دباغت ناکرده - و کمندے که از آن چرم می یافتند اند در باستان - و مرغ
فارس فلکی گوید * بیت * گر پخته نصیب پختگانست : ما سوخته ایم خام در ده * و پاپوشی که
بجهت برن سازند از پارۀ پارۀ پوست خام و کالک گویند چه کال مرادف خام است * خامالا در
جهانگیری نام درانیست که مازنیون و هفت برگ نیز گویند * خامه معروف - و شاخه که از درخت
بریده در زمین نشانند و بهر دو معنی بعضی قلم گویند - و تل ریگ سنائی گوید * بیت * کرده
از حلق دشمنان چو سحاب : خامه ریگ را بخون سیراب * خان لقب پادشاهان ترکستان - و بمعنی
کاروان سرا عربیست؛ و بعضی گفته اند خان لغتی است در خانه و ازینجاست که لانه زنبوران و سراسر
کاروان را خان گویند و بمعنی پادشاه ترکیست و ایراد آن در لغت فرس نیکو نیست * خان خرن
سراسر کاروان کمال گوید * بیت * خان خرن شدست همه خان و مان ما : بر یکدگر نشسته درو کاروان
برف * خان غرد (بفتح غین معجمه و سکون راء مهمله و آخرش دال مهمله) خانه تابستانی *

(۱) لیکن در نسخ فرهنگ خاشه بمعنی خاشاک و بمعنی رشک و حسد بسند همان شعر ناصر خسرو

یافت میشود || (۲) و در یک نسخه بعد ازینست این زیادت - و فی القاموس فکال کتاب لعدیه

للصبيان؛ و خاک نمک از آن گویند که خاک اندک نم میکنند و نمک تصغیر نم است || (۳) و در برهان

بفتح کاف مخفف خاک کش گفته و هو الظاهر ||

خانه معروف * خانه گیر باری چهارم از هفت باری نرد * خانه باز تمارباز که خانه و اسباب خانه در باز * خاندان و خانواده دردمان و سلسله مشهور و شریف * خانگاه عبادتگاه درویشان و صوفیان خانقاه معرب آن * خالی حوض - و زریست رایج ماروا الهنر منسوب بخان که لقب ملوک ترکست ، و بمعنی اول یعنی حوض نیز منسوب بخان گفته اند لیکن دران تأمل است * خانچه حوض خور * خاور مغرب - و مشرق را نیز گویند ، و تفصیل و تحقیق آن در لغت باختر گذشت * خاوران ولایت است معروف بطرف خاور یعنی مشرق ، و الف و نون نسبت است ، و دشت خاوران معروف است * خاول (بضم واو) مورچه ابن یسین گوید * بیت * از آرزوی قد چو سرود برآستی : بر من زمانه تنگتر از چشم خاول است * خاوش (بضم واو) خیاره که برای تخم نگاهدارند ، و صحیح غاوش است بغین چنانچه بیاید * خاییدن بدنندان نرم کردن و جاریدن * خایه یعنی خاینده - و امر بخاییدن و برین قیاس خاینده و خاییده و خایسته و خاید و خایید * خایسک مطرئه آهنگران که چکش نیز گویند * خایه تخم مرغ و غیره - و خصیه آدمی را بجهت مشابهت بتخم مرغ گویند و رتیل را خایه گیر و خایه ز و خایه گیرک ازینجهت خوانند - و نیز لغت است در خایسک بمعنی چکش نزاری گوید * بیت * با اجل سرزدن چگونه بود : خایه مرغ و خایه سزدان * خایه ریز یعنی خاکینه * خایه دیس یعنی سماروغ زبراکه شبیه است بخایه *

الاستعارات

خاتون جهان و خاتون یغما و خایه زر و خایه زرین یعنی آفتاب * خاتون خم یعنی شراب - و خم شراب * خار دره شکستن یعنی محافظت کردن - و مهم مشکل پیش مردم نهادن ، نظامی بمعنی اول گوید * بیت * مرا تا خار دره می شکستی : کمان در کار ده می شکستی * خار نهادن یعنی جفا کردن نجیب الدین گوید * بیت * عارض او در نکویی خار برگل می نهد : قامت او در شمایل تاب عرعر میدهد * خاک بودن یعنی متواضع بودن * خاکدان و خاکدان دیو و خاکدان کهن و خانه شش در و خاکدان غرور و خانه آفت پذیر و خانه غول یعنی دنیا *

(۱) و در دو نسخه پیش از خانه این زیادتست - خانچه مصغر خان و ازینجهت آنچه را خانچه گویند چه خان نیم باشد * خانج (بسکون نون و جیم تازی در آخر) گوید که طفلان بهنگام جوز تازی جوز را بانداز آن بغلطاندن موزنی گوید * بیت * بسالمت چو بدن باز رمی ای موزند : راست غلطد بسوی خانج همه جوز پدر را

خاکی نهاد یعنی خلیق و مترواح * خام کردن یعنی برهم زدن * خامه زین یعنی خطوط شعاعی * خاک رنگین یعنی در * خان بزه یعنی برج حمل خاقانی گوید * بیت * شمس را خان بزه نیست شرف : شرف شمس بواو قسم است * خانه برانداز یعنی برهم زن خان و مان * خانه روشن کردن یعنی آخر شدن * خانه شیر یعنی برج اسد * خانه فردا یعنی عقبی * خانه فروش یعنی تارک دنیا ، و خانه فروشی عرض تحمل و سامان نمودن خاقانی گوید * بیت * عشق بگسترد نطع پای فرو کوب هان : خانه فروشی مکن آستین برفشان * و در اکثر نسخه بکن است که بجای میم با باشد پس مراد ترک دنیا بود * خانه کن یعنی مدبر و ناخلف * خاتم سپیل نشان و خاتم گویا یعنی دهان معشوق خاقانی گوید * قطعه * چون آب پشت دست نماید نگین نگین : بس مهر جم بخاتم گویا بر افکند * زان خاتم سپیل نشان بسکه بر زمین : چشم نگین نگین چو نریا بر افکند * خاتون شبستان فلک و خاتون فلک یعنی شمس - و زهره * خاتون عرب یعنی کعبه معظمه * خاتون عنب یعنی شراب انگوری * خاتون کائنات یعنی حضرت فاطمه - و کعبه معظمه خاقانی گوید * بیت * خاتون کائنات مربع نشسته چیست : پوشیده حله رز سرافتاده معجزش * و که بیت * گرچه زان آینه خاتون عرب را نگرند : در پس آینه رومی زن رعنا بینند * خادم پیر یعنی ستاره زحل - و بمعنی خواجه سرا نیز آمده خانی گوید * بیت * از بوی گیانش خادم پیر : خط سبز شود زه عقاقیر * خاک مطبق و خاک معلق یعنی کره زمین نظامی گوید * بیت * شرم درین طارم اترق نماند : آب درین خاک مطبق نماند * خانقاه بالا یعنی آسمان * خانه عتقا نرائیست از موسیقی سیف گوید * بیت * مساز توشه راه از ربا که نتوان ساخت : نواله خانه عتقا ز پرده زنبور *

الخاء مع الباء التازی

خب بالفتح خاموش - و امر بخاموشی ، این یمین گوید * بیت * فلک چون این سخن بشنید گفتا : برو این یمین خب باش یعنی * خبک و خبه (بفتح تین) یعنی خفه فخری گوید * ع * خنک کسی که بود ایمن از عذاب خبک * و در فرهنگ بباء فارسی گفته * خباک بالفتح چار دیواری سرگشاده که شبانان گوسفند دران کنند دقیقی گوید * بیت * خدنگش بیشه بر شیران کند تنگ : کمندش دشت بر گوران خباک * و در رساله وفائی بمعنی حظیره مسجد گفته ، و در فرهنگ بباء فارسی آورده * خبره بالفتح هوشیار و چیست ناصر خسرو گوید * بیت * فلک روغن گری

گشتست بر ما : بکار خویش در جلد و خبار * چنانکه در فرهنگ آورده ، و ظاهراً که این لفظ بجیم است و چیده که در جیم گذشت اِمالة این است * خبوک و خبوه (بفتح خا و هم با) محکم و استوار * خبزدوک و خبزدو (بفتح خا و با و هم دال) کزیم است که بتاری خنفسا گویند و آن جانورک سیاه بدبوست که در خانها زیر فرش میباشد و دراز اندام است و جُل غیر آنست و ازان گرد تر است و پرواز میکند و سرگین گردانک نیز گویند ، و خوزدوک (بتبدیل با پرواز) و خزوک (بخذف با و دال) و خزدوک و خزدو (بخذف با) نیز آمده ، خسرو گوید * ع * برے گل و لاله خبزدوک را * خبجه (بفتح خا و جیم تازی) تهر هندی ، و بجای با نون نیز گفته اند * خبیره (بفتح خا و کسر با و یای معزوف) جمع حساب . و در زفانگوبا بمعنی توده ریگ . و در نسخه مهرزا بمعنی جمع شده و سنجیده ، و بجیم نیز گذشت *

الخاء مع الباء الفارسی

خپک (بفتح خین) نان بزرگ عمیدلومکی گوید * بیت * از جگر تنور شرق امر نرمی
برآرد : قرص زر مغربی از پس سیمگون خپک * خپیده برزن و معنی خمیده *

الخاء مع الشاء

ختنبر (بفتح خین و سکون نون و فتح باء صوحده) کسی که اظهار داشتن چیزی کند و نداشته
باشد فرخی گوید * بیت * بدانسان که هستی چنان میمانی : مزین هرزه لاف و ختنبر میاش *
و ابوالعباس گوید * بیت * با فراخیست ولیکن بستم تنگ زید : او چنان شد که چنان هیچ ختنبر
نبود * لیکن ازین بیت خلاف اینمعنی ظاهر میشود ، و حق آنست که ختنبر هرکه خلاف واقع
ظاهر سازد اعم از آنکه مفلس خود را ثوگر نماید یا عکس آن * ختو (بضم تین) شاخ گازیست که
ازان دسته کارد و خنجر کنند ، و بعضی شاخ کرگدن گفته اند ، اسدی گوید * بیت * چهل تنگ بار از
مرصع ختو : ز گهرده افسر ز گنج بهو * ختل و ختلان بالفتح شهریست بترکستان که اسب خوب
ازانجا آرند * ختلانی و ختلانی هر چیز منسوب بختلان عموماً و اسب خصوصاً ، و ظاهراً نام شهر
ختلانست و در نسبت الف و نون ساقط شود ، اما ختل (باضم و تاء مشدد مفتوح) شهریست
دیگر در مازندران *

الخاء مع الجیم التازی

خجیر (بفتح خا و کسر جیم و یاء معروف) خوب و پسندیده که هجیر نیز گویند فردرسي گوید * بیت * بشاه جهان گفت زردشت پیر : که در دین ما این نباشد خجیر * خجاء بالضم مداه سراج الدین گوید * بیت * چو آمد خجاء آمد او را بگوش : ز بس هیبت از منزها رفت هوش * خجاء (بالضم و راء مهمله) اندک و بالفتح نیز گفته اند * خجسته مبارک و فرخنده - و نام زنی است شاعر - و نام گلیست خوشبود که عربی یمنه (بضم یاء حطی و فتح نون) گویند نظامی گوید * بیت * درون خرگه از بوی خجسته : بخور عود و عنبر گله بسته * و مسعود گوید * بیت * ازان خجسته و شاه اسپرغم هر دو شدند : یکم چو دیده چرخ و یکم چو چنگ عقاب * و مثال سیوم در لغت خرد ما بیاید ، و در فرهنگ گوید خجسته گلیست زرد رنگ که میان آن سیاه باشد منوچهری گوید * بیت * چشم خجسته را مرده زرد و میان سیاه : پرده زیر جلدین و عقیقی رمده بود * و عنصری گوید * بیت * خجسته باز گشاده دهان مشکین دم : گشاده نرگس چشم نازم ز خواب خمار * خجک (بفتح حین) نقطه ، و اگر نقطه سفید در چشم کسی افتد گویند خجک سفید در چشم فلان افتاد ، و در صراح معنی نقطه را خجک نوشته * خجوله (بالكسر و فتح جیم) آبله که بسبب سوختن یا گاز کردن بر دست و پا و دیگر اعضا پدید آید و آنرا تاول نیز گویند *

الخاء مع الجیم الفارسی

خچکول (بالفتح و ضم کاف) گدا ، و کاسه خچکول یعنی کاسه گدا و کچکول نیز گویند ، انوری گویند * بیت * روزگار ملک شه عرابی خچکول : مگر ببارگش رفت از قضا که بار * و سیف گوید * بیت * کعبه رزان صفا پلاس بسازند : اشتر خچکول را ز جامه احرام * و فی السامی المعاف و الحاج خچکول ، و در صراح معاف بمعنی پیاده که بچرخ رود و طفیلی باشد ، پس ظاهر شد که این لفظ خچکول است (بحال مهمله) نه خچکول (بخال معجمه) اما معنی ترکیبی خچکول معلوم نشد *

الخاء مع الال

خدا مالک و صاحب ، چون مطلق باشد بر غیر ذات باری تعالی اطلاق نکنند مگر مضاف بچیز باشد چون کد خدا و ده خدا ، و نظیر این در عربی لفظ رب است که بر غیر اطلاق نکنند مگر

باضافت چون رب انداز و رب الفرس^۱، و مولانا جلال الدین درائی در شرح عقاید از امام فخر نقل کرده که بمعنی خدا خود آینده یعنی راجب الوجود^۲، و این غلط است چه ترکیب خانه خدا و دولت خدا و مانند آن دلالت میکند که بمعنی صاحب باشد، و نیز خدای جهان گویند و برین تقدیر باید که درست نباشد، و نیز گفته شیخ نظامی * بیت * خدایا جهان پادشائی تراست : ز ما خدمت آید خدائی تراست * دلالت دارد که بمعنی صاحب باشد، و خدا و خدیو (باماله) و خدایگان نیز باین معنی است و باید که مطلق بر غیر خدا استعمال نکنند * خداوند یعنی صاحب و مالک، و خواند و خدیوند و خوند برین نند نیز آمده، و خوندگار یعنی صاحب امر و فرمان و حکومت، اما بمعنی ترکیبی این الفاظ مانند صاحب و مالک است چه رند اینجا بمعنی مانند است چه رند کلمه نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت، نظامی گوید * بیت * خواجه مع القصة که در بند ماست : گرچه خدا نیست خداوند ماست * و برین تقدیر باید که بر خدا اطلاق نکنند مگر آنکه بمعنی ترکیبی مهجور شده باشد لیکن اجترار از آن اولی است * خدوک و خدک (بضمین) خلیجان خاطر و برهمزدگی دل که از دغدغه یعنی دست در زب زبغل کردن یا از حرف نامالیم بهمیرسد - و بمعنی رشک و حسد - و خشم - و غصه نیز گویند عنصری گوید * بیت * هرکه بر درگاه ملوک بود : از چنین کار با خدوک بود * و انوری گوید * بیت * از حسد فتح تو خصم تو پی کرد اسب : همچو جنج کز خدوک چو خه مادر شکست * خدیش (بضم خا و کسر دال و یاء مجهول) کدبانو رودکی گوید * ع * چه خوش گفت آن مرد با آن خدیش * خدنگ قسمی است از چوب گر سخت و هموار و از آن زین و تیر سازند - و بکثرت استعمال آن تیر را نیز گویند * خدره (بفتح خا و راه ممله) شراره آتش کائنی گوید * ع * خرمن مه خدره کانون تست * خدمتی بمعنی پیشکش و آنچه بخدمنت کسی گذرانند، و این لفظ اگرچه در اصل عربیست اما بدین ترکیب در فارسی استعمال یافته، انوری گوید * ع * مشکن اگر جان کشم پیش غمت خدمتی *

(۱) مرکب از خود و کلمه آ که بکثرت استعمال راو حذف شده حکیم شفائی گوید * مددوی * آمده پمدد هیچکس : وصف خدائی بتو خاص است و پس * آنکه خود آید بخدائی سزا است : آنکه خرد آ هست همین یک خداست * اما ترکیب خانه خدا و خدای جهان و مانند آن بنا بر معنی مجازست که بدان شهرت گرفته، پس تغلیط رشیدی غلط باشد || (۲) هکذا قال السوری و ظاهرا معرب خدره باشد بمعنی ریزه هر چیز عموما و شراره آتش خصوصا و سند دیگر در لغت پائی گذشت پس بالضم بود چنانکه در فرهنگ و برهان و سراج گفته و تخصیص شراره خطا ||

الاستعارات

خدا فرشتان یعنی صوفیان زرق - و ملامتیان که دعوی خدائی کنند *

الخاء مع الالف المعجمة

خذو (بضمیم) آب دهن که خیر نیز گویند *

الخاء مع الراء المهملة

خر بالکسر خوش و این پهلوی است و ازین ماخوذ است خرگاه یعنی جای خوش - و بالضم آفتاب و متاخرین بواسطه آنکه بکلمه خر مشتبه نشود بر او نویسند لیکن در قدیم بے وار بوده - و بالفتح معروف - و خرق تغیر و عود و مانند آن و آن چوبی بود که بر کاسه ریاب و کمانچه و امثال آن وضع کنند و تارها بر زیر آن کشند سیف گوید * بیت * خلق تو گر ندرد پرده اقبال رواست : عود آنکه طرب آرد که کشد بار خور * و تخت چوبی که بالای آن صورت شیراز چوب ساخته نزدیک بسر ستون ایوان پیوند کنند برای زینت و آرایش ایوان * و له بیت * چون جرس از خشک ریش هر خرم در گفتگو : شیر ابرتم که از خر میفراید بار من * و گل سیاه ته جو * و بدین معنی مخفف خرد یا مخفف خر که هر دو مرقوم شود فخری گوید * بیت * باد پا سیرا بر وقت شتاب : چون خر لنگ مانده اندر خر * و هر چه بزرگ و کلان جثه چنانکه امثله آن مذکور شد - و بمعنی خرنده - و امر بخردن معروف است * خراس آسیائے که بحر و مانند آن گردد * خربت و خرته یعنی بت بزرگ که قار باشد و خریط (بطای حطی) غلط است چه طا در فارسی نیامده است * خربال یعنی خربار که خروار نیز گویند غصایری گوید * بیت * دو بدره زر بگرفتم بفتح نار آمین : بفتح رومیه صد بدره گیرم و خربال * و بعضی خرتال (بتای قرشت) و بعضی خرطال (بتای حطی) خوانده اند بمعنی پوست گاو پرزر که بعربی قنطار گویند ، اما در قاموس قرطانه بمعنی لنگ بار آورده ، پس این لفظ نیز خرطال باشد مغیر قرطال چنانچه در فرهنگ سروری و غیر آن آورده والله اعلم * خرزوه یعنی میوه کلان شیرین و آبدار ، چه بزه بمعنی میوه شیرین و آبدار باشد چنانکه در نسخه سروری آورده اما شاهد آن نیافتم * خرز (بکسر خا و با) معرب خرزوه کذا فی القاموس ، اما از روضة الاحباب معلوم میشود که خرز در عربی بمعنی هندوانه است ، و در بعضی شروح فصاب گفته که بمعنی هندوانه است و فارسی قومه است و الله اعلم * خریله (با اول مفتوح و ثانی زده و با و لام مفتوح) دولا را گویند

ظہیر گوید * بیت * تا کہ ماہ دولتت والا شد از چرخ بقا : نیست گریان در دیارت هیچکس جز
 خربله * خریبواز یعنی خفاش بزرگ و در بیزار بیان آن گذشت ، و همچنین خریوز مخفف خریبواز
 سراج الدین راجی گوید * بیت * او چو خورشید عالم افروز است : خصم ہے چشم و رے او خریوز *
 و ظاہراً معروف بن خریون مکی کہ محدث و لغوی و شیعی مذهب بود پدر او را بواسطہ آنکہ ضعف
 باصرہ داشتہ و در اصل از عجم بودہ خریوز میگفتند و عرب را را بدال بدل کردند چہ ذال در فارسی نادر
 است و را را تشدید دادند چہ صیغہ فعلول در کلام عرب نیامدہ و اللہ اعلم * خرقوت یعنی توت
 بزرگ کہ بیمزہ و زبون می باشد * خرچنگ یعنی بزرگ چنگال کہ عبارت از سرطان است * خرچال
 یعنی چال بزرگ و آن مرغیست خوش گوشت کہ بزرگش را خرچال گویند و خوردش را چال چنانکہ
 گذشت * خرچکوک گیاهی است کہ شیر زنان افزاید ، چون از چکوک کہ نام گیاهی است کلاتر است
 بدین نام خوانند و خروک نیز گویند ، و بعضی گفته اند چکوک خرفہ است و بیان آن گذشت *
خرغول و خرغولہ و خرگوشک بارتنگ کہ بتاری لسان الحمل گویند ، چہ برگش شبیہ است بگوش
 خر و غول بمعنی گوش باشد * خرسنگ یعنی سنگ بزرگ - و کسی کہ میان طالب و مطلوب
 مانع شود * خرکوف یعنی بوم بزرگ چہ کوف بمعنی چغد باشد * خرموش یعنی موش بزرگ
 کہ گریہ برو غالب نتواند شد * خرمنج یعنی مگس بزرگ کہ سبز مگس نیز گویند سوزنی گوید * ع *
 با پور تو رخس پور دستان خرمنج * خرمہرہ مہرہ بزرگ کم بہا - و مہرہ سفید بزرگ کہ در جنگ گاہ
 و تکیہ درویشان نوازند * خرنای یعنی نای بزرگ کہ کرنای گویند * خرزین سہ پایہ کہ چون
 زمین از پشت ستور بردارند بران نہند * خرکمان یعنی کمان بند و آن دو چوب پارہ خمدار بندار می
 خانہ کمان کہ ہر گاہ خواهند کمان حلقہ را چاہ کنند آنرا آتشکاری کردہ آہستہ آہستہ بر زیر آن دو
 چوب پارہ کشند تا درست نشیند بعد ازان بتسمہ بندند و یکروز بگذارند و روز دیگر چاہ کنند - و بکذایت
 کار بیفایدہ و کار دشوار را گویند - و در فرہنگ کمالے از چوب کہ تیرے بران تعبیه کنند و در باغہا در
 خاک پنهان کنند تا چون شغال و روباہ بران پای نہند آن تیر جستہ برایشان خورد خاتانی گوید
 بیت * ز امتحان طبع مریم زاد ہر چرخ درم : تیر عیسی نطق را در خرکمان آردہ ام * اما درین
 بیت بمعنی کار دشوار مناسب تر است چنانکہ میگویند فلان را در خرکمان کشیدند یعنی در امر
 دشوار در آردند * خراب مست گذارہ - و بمعنی ویران عربیست لیکن معنی فارسی ازان مأخوذ
 است * خرام رفتار بنار - و روندہ بنار - و امر بخرامیدن - و خوبصورت و جمیل - و شادمانی ، فخری

گردد * بیت * تا نباشد لایم همچو کریم : تا نباشد گریه همچو خرام * و انوری گوید * ع * کاخ او پر
 خرام جادروش * و فردوسی گوید * بیت * بیرونند یک هفته بانای و رود : ابا سوره جشن و خرام
 و سرود * و له بیت * یکر نامه فرمود نزدیک سام : سراسر سرود و نرود و خرام * و در فرهنگ بمعنی
 نرود گفته و همین بیت آورده و آن غلط است ، و احتمال دارد که از قبیل عطف الفاظ مترادفه باشد
 چنانکه در فرهنگ گفته و در اشعار قدما شایع است * خران (بکسر خا و را ے مشدّد و مخفف)
 رام و مطیع سوزنی گوید * بیت * تندی و تیزی آغازی و خران نشوی : تند و توسن ببرند آخر و
 خران آرند * و ناصر خسرو گوید * بیت * بیچاره نبات را به بینی : همواره خران این دو گهر *
 خراش خراشیدگی - و خراشیده - و چیزه سقط و انگذنی فخری گوید * بیت * برین نکند بخاررب
 لاتدر گردن : عذرش را ز در خانه جهان چو خراش * خراپار آن بود که جماعه در کاره جمع شوند -
 و در فرهنگ بمعنی هجوم عام گفته فخری گوید * بیت * بمدح او قصد دشمنانش : همی سازند
 انس و جان خراپار * و در نسخه هندو شاه آن بود که جماعه در جماع با شخصه جمع شوند لبیبی
 گوید * بیت * یکم مواجر ے شرم ناخوشه که ترا : هزار بار خراپار پیش کرد عسس * و در نسخه
 حلیمی آنکه کسی را بجهت رسوائی بر خر سوار کنند و همین بیت لبیبی شاهد آورده - و در فرهنگ
 بمعنی خر خسته و آشوب گفته ابن یمن گوید * بیت * ابلق چرخ سزد مرکب تو همچو مسیح :
 خرخره لایق تونیست خراپار مخر * خراخر و خرخر (بضم هر دو خا) آوازه که از گلو خفته و
 گلو خفته برآید و در گلو پیچد - و خرخر (بفتح هر دو خا) بمعنی دوتنه شده - و طق ایون باشد *
 خراک (بفتح خا) آوازه که از بینی خفته برآید * خراخه بالفتح آوازه که بسبب بسیاری گریه
 از گلو برآید مولوی گوید * بیت * شد صبر و خرد نماند و سودا : میگردد و میزند خراخه * خروپله
 (بفتح خا و سکون را و کسر واو و یای مجهول) گریه و آواز بلند ، چه ویا بمعنی گریه و آواز آمده *
 خرپشته نوعی از جوشن و جیبته جامه که خرپشته سازند و خراگین نیز گویند - و هر چیز که میانش
 بلند و اطرافش پست باشد چون خیمه و طاق و مانند آن تاج الدین علی صابر گوید * قطعه * در جوشن
 خرپشته شدستند ثمرها : کین شاخ درختان همه با تیغ و سناند * ترسند که شان خسته شود سینه
 برخه : در جوشن خرپشته ازان گشته نهانند * و مثال معنی خیمه سنائی گوید * بیت * تا در مقام
 امنی خرپشته زن فرود آے : چون وقت کوچت آید نائے دمید باید * اما بمعنی نوعی از جوشن از اشعار

(۱) ایست در یک نسخه و در هفت نسخه بجای خرپشته لغت خراگین و توسست بدینگونه - خراگین

(بفتح خا و تا و کسر گاف و یای معروف) مرادف خرپشته و آن نوعی از جوشن الی قوله گشته نهانند ۱۱

قدما جوشن خرپشته ظاهر میشود نه تنها خرپشته منوچهری گوید * بیت * آن روز که او جوشن
 خرپشته بپوشد : از جوشن او موبه تفتش بیرون جوشد * و خرخی گوید * بیت * با جهانگیر سنان
 قوابعان ایمن نیست : پوست زان دارد چون جوشن خرپشته نهنگ * خرخیز شهرپست بچین
 مشک خیز و حسن خیز سنائی گوید * بیت * چابکان خطا و خرخیزی : آب آتش بپرده از تیزی *
 خرخشه جنگ و حضومت، و در فرهنگ خرخه و خرشه نیز آورده * خرما^(۱) (بضم خا و سکون را
 و دال) مرغیست خوش آواز و خوش رنگ ناصر خسرو گوید * بیت * خجسته را بجزاز خرما
 ندارد گوش : بنفشه را بجز از کرکند ندارد پاس * و منوچهری گوید * ع * از شنب خرما لاله بجوش
 آمدست * خر بالفتح گل سیاه ته حوض و ته جوبه خرخی گوید * بیت * بس کسا کاندرا هنر و اندر گهر
 دعوی کند : همچو خرد در خرد ماند چون که برهان شود * و (بضم خا) ضد بزرگ - و (بکسر خا و فتح را)
 عقل - و (بضم خا و تشدید را) معنی آواز نفس در خواب بلند میکند - و بر صدای بیغی
 گریه وقت تملق نیز گویند - و بمعنی خروش کردن و آواز بلند کردن وقت جنگ نیز استعمال کنند
 ناصر خسرو گوید * بیت * مردم سفله بسان گرسنه گریه : گاه بنالان بزار و گاه بخرد * خرد و مند یعنی
 خردمند * خردان ماه سیوم فارسی - و روز ششم از آن ماه - و نام ملکه موکل بر آب روان و مصالح روز
 خردان بار متعلق است زراتشت بهرام گوید * بیت * چو زردشت از انجای برکاشت رو : همانگاه
 خردان شد پیش او * خردان (بفتح خا و رای مشدد) نام پهلوانیست - و آشکده ایست فردوسی
 گوید * بیت * چو آذرگشسب و چو خرد و مهر : فرزوان چو ناهید و بهرام و مهر * و معزی گوید
 * بیت * بدان ماند که تیغ ابررنگش : نروغ آذر خرد دارد * خرده بالضم ریزه - و شراره آتش سعدی
 گوید * بیت * بخرده توان آتش افروختن : پس آنکه درخت کهن سوختن * و نکته و نکته که بر
 قول و فعل کسی گیرند چنانکه گویند فلان خرده بین و خرده دان و خرده گیر است - و نسک از جمله
 بدست و یک نسک کتاب ژند - و بالای سم ستور که شکل گاه گویند، دقیقی گوید * بیت * به بینم
 آخر روزه بکام دل خرد را : گم ایارده خوانم شها گم خرده * و مسعود گوید * بیت * سرین و
 گردن و پشت و برش مسمن : میان خرده و پای و بخش مضم * خرده گاه و خرده گاه موضع بالای
 سم ستور که اشکیل بران بندند - و آنچه از سیلنه شتر بر زمین رسد و قتر که نشیند ابوالفرج گوید * بیت *
 برون کند خرد از خرده گاه لپو شکیل : فروکشد ظرب از طره جای عیش لگام * و خسرو گوید * بیت *

(۱) لیکن در همه نسخ در اینجا خرد واقعست نه خرما و آن سهوست //

هریک ازان چون بزمین پی فشرد : خرده که نه کره را خرد کرد * خززه درختی است که گل او را
گل کافری گویند و بهندی کنیر و بتازی دلی و سم الحمار گویند زیرا که چون خربخورد بمیرد * خززه
بالتج قضیب * خرسست (بفتحتین و سکون سین) سیاه مست که بتازی طایع گویند مولوی گوید
* بیت * مست خرسست * بیروم از می عشق و بالعل : بیم ندارم از بلا تن تلا تلا تلا * خرسدن خرسند
و راضی * خرسول یعنی خر بزمین و نامبارک چنانکه در لغت سول بیاید * خرسله (بفتح خا
و را و سین و لام) نام داروئیست * خرسلاک خورنده باشد پوربها گوید * بیت * خرے خربط
خرسرے خرسلاک : بدے بد دلی بد تنه بد سیر * خرس گیاه گیاهی است که بدیع آن شقائق است
و گزیری نیز گویند و خرس او را بسیار دوست دارد * خرسنه (بکسر خا و را و سکون سین مهمله
و فتح تا) کرم زلر که خون می مکد * خرسک (بکسر خا و فتح سین) بازی است و آن چنان
باشد که خطی بکشند و یک در میان آن بایستند و دیگران آیند و از را زنند و او پای خود را بچندان بهر
کدام که پای او خورد او را بجای خود برد * و خیز بگیر نیز گویند و بعربی حجره خوانند (بفتح حاء
مهمله و ضم جیم مشدد و فتح راء مهمله) * خرشین یعنی آفتاب روشن چه خر آفتاب و شید روشن
و چون خرقنها استعمال کنند ستاخرین پوار نویسند جهت امتیاز از خر و چون با شید ضم کنند بے واو
نویسند * و گاهی کلمه آباد امله نموده قایم او سازند روحانی گوید * بیت * گشته از فیض تابش
خورشید : کوه و در سبز و بوم و بر آید * و بعضی گفته اند که خورشاد نیز مرادف خورشید آمده و همین
قایم آباد شاهد ساخته اند و این شاهد نمیشود چنانکه گفته شد * خره پریهن که بعربی بقلة الحماة
گویند * خرك (بفتحتین) تختی که راجب التعزیر بران چسپانند و دره زنند - و چوبکی که بر کاسه طنبور
و بریط وضع کنند و تارها بران کشند چنانکه در لغت خر گذشت - و کرم که پاهای کوتاه و دستهای
دراز دارد - و چوبکی هیمه شکن زیر هیمه گذار و قمت شکافتن - و جزیره از فارس - و نوعی از خرما که
بیشتر دران جزیره شود و بهر دو معنی خارك نیز گذشت - و سپایه که هر دو سر کارگاه نقش دوزی
بران گذارند و قمت کار - و تختی که بران دانه از پنبه جدا کنند و چوبکین نیز بدین معنی گذشت - و سه
چوب که بپای هر یک غلتکی وضع کنند تا اطفال بآن رنقن آموزند - و آنچه بدان دیوار سوراخ کنند *
خرگواز (بضم كاف فارسی) چوبی باریک که خربدان را نند و در گواز بیان آن آید منوچهری گوید

(۱) چنینست در همه نسخ و ازین عبارت فتح را ظاهر میشود و حالانکه بسکونست بوزن مرحله ۱۱ (۲) و در هفت

نسخه بالف مرقومست چنانکه در مقدمه گفته که حق آنست که در کتابت الف باید و در تلفظ یا ۱۱

* ع * هست با اقلام تو شمشیر شیران خرگواز * خرکش (بضم کاف تازی) سرمرزه که خارکش نیز گویند - و جانورک است مانند جعل خاکستری رنگ که در گورستان باشد * خرم بضم مرغزار است گویند چون سکندر فوت شد در مدفن او میان رومیان و فارسیان نزاع شد رومیان گفتند بمولدش دفن باید کرد و فارسیان گفتند هر جا که فوت شد آخریکه از فارسیان گفت درین نواحی مرغزار است که آنرا خرم گویند و در دامی کوه بلند واقع است و ازان کوه هر سوال که کنند جواب دهد بآنجا رویم و سوال کنیم هر چه جواب آید بران عمل کنیم چون جواب بر طبق قول پارسیان آمد همانجا دفنش کردند و این از قسم انسانهای باستانی است - و (بضم خا و فتح راء مشدد) تازه و با طراوت - و در فرهنگ بمعنی ماه دی - و روز دیبدر ازان ماه گفته که آنرا خرم روز گویند و درین روز ملوک عجم جشن کردند و جامهای سفید می پوشیدند و بر فروش سفید می نشستند و از تخت فرود آمده بارعام میدادند و با مردم صحبت میداشتند * خرمگاه و خرمکه یعنی خرگاه و بتخفیف را نیز آمده بدانکه صحیح خورنگاه است نه خرمگاه مخفف خورنگاه چنانکه بیاید * خرمن بالفتح هر توده عموماً چون خرمن گل و خرمن آتش - و توده غله خصوصاً - و هاله ماه رضی نبشاپری گوید * ع * همیشه ماه ترا بسته باشد از خرمن * و بعضی گفته اند در اصل خرامن بوده آمن توده چنانکه گذشت و خر بزرگ و معنی ترکیبی توده بزرگ و ازیں کلام فتح خا ظاهر میشود * خرمنک (بفتح خا و میم) مهره آبیکنه سیاه و سفید و کبود که برآه دفع چشم بر گردن اطفال بندند و چشم زد نیز گویند منجیلک گویند * بیت * ترسم چشمت رسد که سخت خطیری : چون که نه بستند خرمنک بلبو بر * خرنک (بفتح تین و سکون نون) گیاهی است مثل اشنان که بآن رخت شویزد فخری گویند * بیت * هر کجا تیغ تو بود قصار : نبود حاجت شکار و خزند * خرنجاس (بفتح تین و سکون نون و جیم تازی) نام پهلوان ایرانی و بعضی گفته اند بجیم است نه خا * خروه (بضم تین و واو مجهول) و خره (بحذف واو) و خروچ (بجیم فارسی) هر سه لغت بمعنی خروس * خروهک (بضم تین و واو مجهول) و خرهک (بحذف واو) مرجان * خروسک و خروسه کرم سرخ که در حمامها باشد و قدو نیز گویند - و پوستی که بر کفاره اندام زن و آلت مرد باشد و بختنه کردن دور شود * خروهه (بضم خا و را) مرغی که میان بردام بندد و پایدام نیز گویند * خرو (بضم تین) خروس - و (یکسر خا) خبازی * خروش و خرش (بحذف واو) معروف - و امر بخروشیدن * خره (بفتح تین) گل

ته جرے کہ خرد نیز گویند - و هرچه بالای هم چینند چون خشت و کتاب و مانند آن - و ثقلی که بعد از روشن گرفتن از مغز بادام و کنجد و مانند آن بماند و کنجاره نیز گویند ، سنایی گوید * بیت *

پل بود بر دو روست آب سره : چون گذشتی از آن چه پل چه خره * و جامی گوید * بیت * گرد خانه کتابهای سره : از خوری همچو خشت کرده خره * و بسحاق گوید * بیت * لوزینه هماندم که به پیچید سر از ما : ما در عرض او خره خرما بسرشتیم * و (بضم خا) نوریست که از جناب حق تعالی قایض شود و بدان نور بعضی بر بعضی ریاست کنند ، و از آن نور آنچه خاص ملوک عادل است کیان خره گویند ، زراشت بهرام گوید * بیت *

بخلقان بر بلخخورد ایزد پاک : که بفروستاد زردشت خره ناک *

و (برای مشدد) مددای نفس که از گلو خفته ظاهر شود ناصر خسرو گوید * بیت * در جان تو چرخ سم همی ریزد : تو خفته و خوش گرفته خره * و بخش از پنج بخش ملوک فارس چه فارس را پنج بخش کرده هر بخش را خره و خور نام کرده اند بدین ترتیب اول خره اردشیر که خور اردشیر و اردشیر خره نیز گویند و این ناحیه بزرگ است مشتمل بر شیراز و کامنیروز و مهند و گازرون ، دوم خره استخر ، سیوم خره داراب ، چهارم خره شاپور ، پنجم خره نها ، نرسی گوید * بیت *

ز هر مایه چیزے که بد دلپذیر : همیراند تا خره اردشیر * و بعضی گفته اند که معریش ورا است ، اما در قاموس بمعنی مطلق ناحیه گفته و ذکر تعویب نکرده * خریش و خرش (بفتح خا) کسرا و یای مجهول و حذف آن (خراشیدگی * خری (بکسر خا) مخفف خیری بهر دو معنی یعنی رواق خانه - و گل معروف - و در فرهنگ بمعنی نخس و شوم آورده ناصر خسرو گوید * بیت * باز همایون چو چند گشت خری : چندک شرم خری * ایون شد *

الاستعارات

خرگاه ماه و خرمن ماه و خرگاه قمر یعنی هاله * خرگاه سبز و خرگاه گارپشت و خرگاه مینا خراس خراب و خراس خسیسان و خرگاه خضرا و خرگاه ازرق و خرمن نضا یعنی آسمان *

خرده دان یعنی باریک بدن * خردل یعنی نامرد و ترسیده * خرده گیر یعنی عیب گیر *

خرده کافور یعنی ستاره عمید لومکی گوید * بیت * در شامه خرده کافور جو جو بار شد : عنبر تر کاروان بر کاروان آمد پدید * خرمن گدا یعنی گدای خوشه چین * خریدار گیر یعنی چیزے که رواجش بسیار بود * خرقدانداختن یعنی بخشیدن جامه - و مجرد شدن و از خرد بیرون آمدن - و بعضی گفته اند

مقر بگناه خود بودن - و عاجز شدن - و تسلیم کردن * خرقه ساختن یعنی پاره کردن * خرماے ابو جهل
خرمانیست که از پوستش رسن سازند * خرمن سوخته مفلس و مایه بیداد داده * خروس طاؤس دم
یعنی صراحی * خروس کنگره عقل یعنی روح - و سخن موزون خاقانی گوید * بیت * خروس کنگره
عقل پر بگرفت چو دید : که در شب امل من سپیده شد پیدا *

الخاء مع الزاء المعجمه

خزیر (بفتح خا و کسر زاء و یاء معروف) خاکستر گرم که دران آتش باشد * خزر
(بفتح خا) نام طایفه ایست که ولایت ایشان را خزران گویند و ترکستان پیوسته است و عسل خوب
از آنجا آرند و طوطی دران نرید ، و دریای گیلان بدر نسبت داده دریای خزر گویند ، و گاه خزر بمعنی
آن ولایت نیز اطلاق کنند ، و صاحب قاموس گوید خزر ازان گویند که چشمهای ایشان تنگ و خورد
است و گویا بگوشه چشم نگاه میکنند ، بنابراین این لفظ عربی باشد * خزیدن بکنجه در آمدن و
بگوشه پنهان شدن ، و برین قیاس خزیده و خزنده * خزان یعنی خزنده - و فصل معروف مقابل بهار -
و روز هژدهم از ماه شهریور - و ماه هشتم از سال ملکی * خز بالفتح بلند می بیرون ران - و امر بخزیدن
ازرقی گوید * بیت * مهره گردن چون تخم سپندان کردی : بختی را که سر دست زدی بر خزران *
و بمعنی پارچه معروف بتشدید راست و عربیست *

الخاء مع السین

خستن آزرده و مجروح کردن و شدن ، و برین قیاس خست و خسته * خسته استخوان خرما
و شفتالو و مانند آن - و زمینی که بشیار یا تود بسیار خاک آن کوفته و نرم شده باشد انوری گوید
* بیت * نه از غبار خاسته بیرون شده بزور : نه از زمین خسته بر انگیخته غبار * و بالضم پی
دیوار که والان نیز گویند چنانکه گویند خسته کویدیم * خستر (بفتح خا و تاء قرشت) حشرات الارض
چون مور و مار و موش * خستو (بفتح خا و ضم تاء قرشت) مقرو و معترف که هستو نیز گویند
خستوان جمع - و در نسخه میزرا جانور خزنده - و در فرهنگ بمعنی اول بضم خا آزرده و (بفتح خا) خسته

(۱) در فرهنگ کریمی بلخی گفته خزان آخر سرما در آخر آفتاب در جدي است که برگ درختان ریختن
و خزان مرفارسیانرا دو است خزان خاصه و آن هژدهم از شهریور ماه فارسیست و خزان عامه و آن دوم از
ماه فارسیست و این خزان خاصه و عامه بزبان طحاویست ۱۱

خرما و انگور و جز آن ، منصور شیرازی گوید * بیت * اگر بفضل بگیریم مرا مشابه نیست : بصدق
دعوی من آید آسمان خسرو * و شاعر گوید * بیت * یکم پند خوب آمد از همداران : بدان خسروانند
نا خسروان * خسرو بمعنی ملک کسری معرب آن - و لقب جمعی از سلاطین عجم که آنها اکاسره گویند -
و بعضی گفته اند خسرو راسع الملک * خسروانه (بفتح خا و تا و نون) پشمینه درویشان که موپها از آن
آریخته باشد معروفی گوید * ع * ز خسروانه چه مایه بهست شوشتری * خسرو دارو گیاه است
که سپید تانک نیز گویند و عبری کرمة البیضاء خوانند * خسروانی نوعی از سرور مسیح که بارید در
مجلس خسرو گفته - و نام یکم از قدمای شعرا - و نوعی از زر مسکوک فرخی گوید * بیت * همیشه
تا چو درمهای خسروانی گرد : ستاره تابد هر شب ز گنبد دوار * و بعضی گفته اند خسروانی سرودیست
خاص پارسیانرا منسوب بخسروان بمعنی اکاسره و ملوک ، و راه خسروانی که در کلام اکابر واقع است
بمعنی طریق خاص و نغمه خاص است که بخسروانی معروف است ، و در توارخ خاصه در مروج
الذهب مذکور است که خسروانی نام سرودیست پارسیانرا ، و صاحب جهانگیری چون راه خسروانی
در کلام اکابر دیده گمان برده که راه جزو کلمه است * خسروی یعنی پادشاهی - و نام شاعر یست
از قدما - و قسمی است از خریزه - و معجزه یست مقوی معده - و در فرهنگ نوعی از شراب عرقی
باشد * خسرو خسوره (بضمتین) پدر زن تاج بها گوید * ع * ز تیمار خوش و پند خسوره * خس
خاشاک - و مرد فرمایه و لکیم - و طایفه از مردم کوهی خسرو گوید * بیت * چون حمله بر
خس کوهی تو گفتی : طرفان آتشی است که رو در گیا نهاد * و در نسخه میروا مرغ سفید بزرگتر از
کلنگ * خسک ریزه خس - و خار آهنی سه سر که در پای قلعه ها و میدان جنگ ریزند تا پای پیاده
و اسب دشمن نگار گردد زیرا که شبیه است بخار خسک که سه سر دارد چون در فارسی ها نیاید بخا
بدل کردند نظامی گوید * ع * خسک بر گذرگاه کین ریختند * و (بضم خا و سکون سین) تاخیر و
درنگ ز راتشت بهرام گوید * بیت * بشاگرد انگی گفتا که بے خسک : بخوان بر روی کنون گفتار یک
نسک * و (یکسر خا) گل کاویزه * خسم بالکسر جراحت عنصری گوید * بیت * بس زخمها کرده
بود او درست : مر این خسمهای مرا چاره جست *

الاستعارات

خس بدھن گرفتن عجز کردن و امان خواستن ، زیرا که چون کفار بر جماعه غالب آیند آن
جماعه مغلوب خس بدھن گیرند که ما حکم گاو داریم و کشتن تار را نیست و لهذا همداران بر آنها حربه

نمی اندازند و نمی کشند * خس پوش یعنی امر قبیح که آنرا بوجه خواهند اصلاح کنند *
خسرو هشتم بهشت یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم * خسرو خاور و خسرو اقلیم
چهارم و خسرو انجم و خسرو چهارم سریر و خسرو زرین قطا و خسرو سیارات یعنی آفتاب *

الخاء مع الشين المعجمه

خشودن (بضم تین) پیداستن درخت - و درودن و پاک کردن فالیز از خس و خاشاک،
و برینقیاس خشورد بالضم یعنی پیداست و پاک کرد، و همچنین خشار و خشاره بالضم یعنی
پیداسته و پاک کرده فرخاری گوید * بیت * باغ دین و کشت دولت را به تیغ : کرد از خار و خس
اعدا خشار * و فخری گوید * بیت * بهر برمه که باشد اهتمامش : نباشد حاجت زرع و خشاره *
خشاے بالضم خوش کننده نزاری گوید * بیت * شهریار شرق شمش الدین علی : خسرو ظالم کش
عاجز خشاے * خشیدن و خشودن خاییدن - و بدن دادن ریش کردن، و برینقیاس خشاید و خشایید *
خشت معروف - و گرز چارپهلوی که در قدیم بدان جنگ میکردند - و در فرهنگ گفته نیزه کوچک
باشد که در میان آن حلقه از ریمان تافته به بندند و انگشت سبابه را در میان آن حلقه کرده بجانب
دشمن بیندازند * خشتک و خشتچه و خشتیره پارچه مربع که زیر بغل و در میان ازار دروزند -
و آینه زانو * خشته بالکسر مفلس و بے برگ ابوالعباس گوید * بیت * معذور کن ای شیخ
که گستاخی کردم : زیرا که غریب من و مجروح و خشته * خشو و خشدامن بالضم مادر زن * خش
و خاش همان خاش و خش مرقوم * خش بالفتح تیز دودن فخری گوید * بیت * در راه مدح ذات
کلکم به بین که دایم : از پای فرق سازد در وقت رفتن خش * خشک بالضم معروف * خشکسار
زمینی که از آب دور باشد و گیاه در آن نرود * خشکار آرد خشکه - و ناله که ازان پزند، در اصل خشک
آرد بوده، خاقانی گوید * ع * که از درويزة عیسی است خشکارے در انباش * و حکیمی گوید
* بیت * نخواهد آنکه زرد آب زرد روی شود : خورد سه لقمه خشکار بامداد نهار * خشک آخور
یعنی آخور خشک و خالی و این کنایه از قحط است * خشک آزار یعنی نخود و عدس و ماش
و مانند آن که در دیگ کنند * خشکامار یعنی تنبع و تفحص حساب رودکی گوید * بیت * از فراوانی
که خشکامار کرد : زان نهان مرمرد را بیدار کرد * خشکان بالضم استخوان زبور زنج، مثالش در لغت ^(۱) تهل
(۱) و همین گفته در لغت شلگوش نیز و حالانکه لغت تهل درین کتاب نگذشته - آری سوری در تهل آورده ۱۱

گذشت * خشک انگبین شہدے کہ در زنبورخانه خشک شدہ باشد * خشکنازہ نان بے نانخورش -
 و در کتب طبیی نان کاک ، خشکناچ معرب آن * خشکناے نائے گلو کہ بتازی حلقوم گویند
 حمید لومکی گوید * ع * آہ ازان ساعت کہ از چنگ اجل در خشکناے * خشکبازہ (ببائے موحده
 و زائے تازی) شاخہائے درخت خشک شدہ کہ ببرند - و بعضے بمعنی پوست درخت گفته اند *
 خشکبا و خشکوا نائے کہ پیش از برآمدن خمیرش پزند و بعربی فطیر گویند * خشم بالفتح معروف *
 خشنوک (بضم خا و نون) و خشوک (بضم تین) حرامزادہ منجیک گوید * بیت * از بزرگی
 کہ هستی ای خشنوک : چاکرت برکاف نہد دفنوک * و لطیفی گوید * بیت * ہرکہ بد اصل
 یا خشوک بود : فتنہ زاید چو با ملوک بود * خشنی (بضم خا و کسر نون) فاحشہ بذدارازی گوید
 * بیت * دشمن آل علمی دانای کہ کیست : آن پدر کشخان مادر خشنی است * خشین و خشینہ
 و خشی (بفتح خا و کسر شین) سفید ، و کوه خشین یعنی سفید از برف ، و باز خشین یعنی
 باز سفید کہ چشم و پشت او سیاہ باشد و باقی سفید و او بسیار دلیر بود در شکار و چون از مرتبہ بچگی
 گذرد و گریز خورد چشمش سرخ شود ، کسائی گوید * بیت * کوهسار خشینہ را پس ازین : کہ نرسند
 لباس حورالعین * و فخری گوید * بیت * نیارد کرد در ایام عدلت : جفا بر تپہوان باز خشینہ *
 خشین سار و خشی سار مرغیست آبی بزرگ تیرہ رنگ سفید سر ، چہ سار بمعنی سر آمدہ و چون
 آن مرغ سفید سر است بدین نام خوانند ، اسدی گوید * بیت * لب چشمہا پر خشیسار و ماغ :
 زده صف شقایق ہمہ دشت و راغ * خشنگ (بفتح تین و سکون نون و کاف فارسی) کچل سوزنی
 گوید * بیت * بد میررد نیل و چو در آب غرق شد : خاشاک وار بر سر آب آمد آن خشنگ *
 و در فرهنگ چسنگ (بجیم و سین مہملہ) خواندہ لیکن لفظ خاشاک اقتضای خشنگ (بخا و شین
 معجمہ) میکند و اللہ اعلم *

الاستعارات

خشمت زرو خشک زارین یعنی آفتاب * خشخاش کردن یعنی ریزہ ریزہ کردن *
 خشک آخر یعنی خشک سال * خشک آوردن یعنی سکوت از غایت اعراض و دماغ خشکی
 مولوی گوید * بیت * مستی نرزد اندر سرم خامش کنم خشک آرام : خواہی تمامش بشنوی
 امشب بر فردا بیا * خشک باختر یعنی بے گرو باختر - و در بعضے فرهنگہا گفته کہ مایع عرف خود

را تمام باخترن، کمال گوید * بیت * چشم من با رخ تو هردو جهان : خشک میبازد و ترمیماند *
 خشک بی یعنی شوم قدم * خشک جان یعنی محروم و بے فضل - و در بعضی فرهنگها شخصی که
 عاشق نبود و محروم بود از یاد دوست * خشک جنبان کسی که حرکات بے فایده و نفع کند سنائی
 گوید * بیت * اندرین ره نماز روحانی : زان لکوتر که خشک جنبانی * خشک جهان یعنی زمانه
 که درو اهل کرم نباشند * خشک دامن یعنی پاک دامن و نیکوکار * خشک دست یعنی بخیل *
 خشک دهان یعنی صائم * خشک ریش و خشک ریشه خشکی که بر روی جراحت بسته شود -
 و بهانه چنانکه گویند فلان خشک ریش میکند یعنی بهانه میکند * خشک سرو و خشک مغز و
 خشک مزاج یعنی سودائی مزاج و تندخو و سبکسر * خشک شانه یعنی متکبر * خشک و تر
 یعنی نیک و بد و خوب و زشت *

الخاء مع الصاد — الاستعارات

خضراے خذلان یعنی آسمان *

الخاء مع الطاء — الاستعارات

خط ازرق خط چهارم از جمله هفت خط که در جام جمشید بود * خط اول یعنی الف -
 و کعبه - و عرش مجید * خط بسر خون دادن یعنی حجت بقتل خود دادن * خط بغداد
 خط دوم از جمله هفت خط جام جم ' و هفت خط اینست (۱) خط جرر (۲) خط بغداد (۳)
 خط بصره (۴) خط ازرق (۵) خط واشگر (۶) خط کاسه گر (۷) خط فرودینه * خط سبز یعنی
 خط غیبی - و خط شب که خط سیاه و خط ازرق نیز گویند * خط شب یعنی خط سیاه - و نام خط
 است از خطوط جام جم که خط ازرق نیز گویند * خط کشیدن یعنی محو کردن * خط کل و خط اول
 و خط کل یعنی عرش * خطیب الهی یعنی هائف غیبی - و ذاکر - و موحد - و قاری قرآن *
 خطیب فلک یعنی مشتری * خطی گذار یعنی نیزه بار *

الخاء مع الفاء

خفنج (بفتختین) بمعنی کابوس، لیکن برخفنج بدینمعنی گذشت * خفنج (بکسر خا و
 فتح فا و سکون نون) ناز و طرب - و نفع لیکن بدینمعنی خفنج است و شاهد این لغت نیافتم - و (بکسر

خا و نا) نجم دوائی که خاکشو و خاکشی گویند و بعربی بزرالخبه (بکسر خا و فتح باء موحده مشدده) گویند * خفرج (بفتح خا و سکون فا و کسر راء مهمله) خرفه که پرپرس گویند و یفتح فا و سکون را نیز گفته اند * خف بالفتح گیاهی است نرم که آتش زرد در آن گیرد و زیر سنگ چقماق نهند تا آتش در گیرد مختاری گوید * بیت * نازک بر نرم تر خف است و دلم آتش : دارند نگه ز آتش افروخته خف را * و خفرگ یعنی سست رگب و بے غیرت سعدی گوید * بیت * ازین خفرگی مرصع کالیده : بدست سرکه در روعه مالیده * اما اکثر اهل لغت درین بیت خفرق (بقاف) خوانده اند و معلوم نشد که بچه معنی است و کدام زبانست و در تحفه السعاده که یکی از اهل هند در لغت تصنیف کرده بمعنی زشت رو و بے سعادت گفته و ظاهرا از بیت قیاس کرده * خفیدن بالفتح خفه کردن - و عطسه زدن - و بالضم سرفه کردن * خفیده بالفتح خفه شده - و عطسه زده - و بالضم سرفه کرده * خفه بالفتح معروف - و عطسه - و بالضم سرفه و خفد یعنی عطسه زدن و سرفه کند * مرید الدین گوید * بیت * دماغ صبح را در هر خفیدن : ز فیض راء او خورشید زاید * و لغیره * بیت * چون بخفد صبح سعادت اثر : فالیده ساگرد باد سحر * خفتیدن یعنی غلطیدن و خفتانیدن غلطانیدن * خفتان و خفدان بالفتح جامه قزآگند که روز جنگ پوشند * خفتو (بضم خا و تا) کابوس * خفچه^(۱) (بالکسر و جیم فارسی) شوشه زروسیم - و موه چند از سر - و کاکل و زلف که یکجا جمع شود و بر روعه دلبر افتد - و شاخ نازک راست مسعود گوید * بیت * پشتش چو خفچه خفچه و آن خفچه ها همه : در بسته همچو پهلوی مردم بیدارگر * و لبیبی گوید * بیت * آن خفچه مشک ریز دلبر : کردست مرا بنم گرفتار * و (بالضم و جیم فارسی) درخته است پر خار که میوه سرخ دارد و بعربی عرسج گویند *

الاستعارات

خفت و خیز آهستگی و تدریج *

الخاء مع الکاف الفارسی

خگا بالفتح ولایت است سنائی گوید * بیت * داشت زاله بروستایه خگا : مهستی نام

دختر و سه گار * و بعضی تگار گفته اند و بعضی خرگار نیز نام آن ولایت آورده اند *

(۱) بر حاشیه یک نسخه این زیادتست - این لفظ خفچه باید (بهر دو جیم فارسی) مرادف شفشه و شوشه *

الخاء مع اللام

خلاش بالكسر غلغله و غوغا * خللوش غلغله و آشوب * خلاشه بالفتح خاشاك عطار
 گوید * بیت * دست بكشاده چو برق جسته : وز خلاشه پیش برق بسته * خلاشمه (بالفتح و شین
 موقوف) علتی که در میان گلو و بینی از تخمه حاصل شود شهیدی گوید * بیت * آن کسی را که دل
 بود نالان : او علاج خلاشمه داد * خلاوه بالفتح سراسیمه و سرگشته ، و صحیح فلاره (بقا و وار) است *
 خلج (بفتح تین) طایفه از ترکان صحرانشین * خلج (بفتح خا و ضم لام مشدد) شهره از ترکستان
 مشك خیز و حسن خیز * خلش (بفتح خا و کسر لام) خلیه گی یعنی فرو رفتن خار و جز آن
 در چیزه ، و بر بنقیاس خلیده و خلمده و خلمیدن * خلش (بکسر خا و لام) مرادف خلایب یعنی گله
 که پاه ازان بدشواری بیرون آید * خلایب بالفتح زمین گلفاك که پا دران بماند و بدشواری بیرون
 آید * خلیله (بفتح خا و باء فارسی و لام دوم) مکرو ناراستی - و بر امور درهم و حساب نامنقح
 که سر ازان بیرون نتوان آورد نیز اطلاق کنند ، ناصر خسرو گوید * بیت * عالم حق اینست این سو کش
 عنان : عامه را ده جمله علم خلیله * و در جهانگیری عالم جمله خوانده و معنی جمله گذشت و درین
 خطا کرده * خلشك (بفتح خا و ضم لام و سکون شین معجمه) کوزه رنگین که برنگهای الوان منقش
 سازند و چهار دخترکان کنند ابوالخطیر منجم گوید * بیت * با مرغ هفت رنگ همی ماند این
 خلشك : و اندر میانش باده رنگین ببوس مشك * خلنج و خلمگ (بفتح تین) ابلق و دو
 رنگ سوزنی گوید * بیت * کرد کون تو بدان علت بد : همه شلوار تو چرکین و خلنج * و منوچهری
 گوید * بیت * تا براید لخت لخت از کوه میخ باغون : آسمان آنگون گردد ز رنگ او خلمگ *
 و (بکسر تین) گرفتن پوست بدن کسی بناخن که نشکنج نیز گویند * خل بالفتح خلمده - و امر
 بخلمیدن - و در فرهنگ بمعنی آمدن - و امر بآمدن گفته و همان بیت ناصر خسرو که در لغت چل
 آورده اینجا نیز ذکر کرده و این بسیار غریب است - و بالضم آب غلیظ که از بینی رود و بدین معنی
 مخفف خلم است یا مخفف خله - و ناراست و خمیده و بدین معنی مخفف خوهل است (بالضم و
 وار معدوله) - و یکی از ادوات کفشگران که بواسطه خمیدگی بدین نام نامند - و بزبان گیلان بمعنی سوراخ

(۱) بر حاشیه يك نسخه این زیادتست . و در نسخه هایم بجای لام كاف قازی آورده و گفته که در اصل

خاك خشك بوده تخفیف داده خشك کرده اند و این محل تامل است * و در سراج همین بكاف تصحیح کرده //

آمده - و در فرهنگ گفته که بمعنی مقعد آمده ، فرخی گوید * بیت * آتش خشمش دو دندان
 خل کند بر پیل مست : آفت سهمش دو ساعد بشکند بر شیرین * و در فرهنگ بمعنی خاکستر گفته
 و همین بیت شاهد آورده ، اما درین بیت بمعنی آب غلیظ بینی مناسبت تر است * خلم (بالضم
 و الکسر) آب غلیظ که از بینی رود - و (بفتح خا و ضم لام) دهی است معروف از توابع بلخ که به
 ده لرغون مشهورست - و در فرهنگ بالکسر بمعنی غضب - و بمعنی گل تیره چسبنده آورده و الله اعلم *
 خان (بضم خا و کسر لام) آنکه دایم آب غلیظ از بینی آورد منسوب به خل مرثوم * خلمده
 (بکسرتین و سکون میم) بینی که خلم ازان روان بود منسوب به خلم سوزنی گوید * ع * خلمده بینی
 و چماق و گنده نور منم * خلولیا (بفتح خا و ضم لام اول و کسودوم با یاء حطی) چیزی که
 هرکس تصرف کند و مانع نداشته باشد خسرو گوید * بیت * غارت برد خرد نیز از حرص و آز
 در دل : دزد است پاسبان هم گنج خلولیا را * خلو (بضم تین) قسمی از آلو که سیاه باشد بسحاق
 گوید * ع * در آتش خلو کوفته دیدم که بدعوی * خله (بفتحتین) چیزی سر تیز که جائی فرو برند
 و بخالند چون درفش و جواله زر و مانند آن خسرو گوید * بیت * آدمیان را سخنی بس بود : گاو بود
 کش خله در پس بود * و بدین مناسبت عموماً گویند هر دردی را که از مفصل اعضا و احشا ناگاه
 برخیزد و احساس تیرک زدن دراز شود - و خصوصاً اوجاع باطنی و درد پهلوی را مسعود گوید * بیت *
 رویها تابان ز خشم اندامها بیجان ز بغض : گویا دارند باد لقوه و درد خله * و بر قول و فعل که دل
 ازان آزاده شود نیز اطلاق کنند چنانکه گویند این چیز خله خاطر است سنائی گوید * ع * نیست
 ازین جز خیال نیست ازان جز خله * و (بضم خا و فتح لام) چوبی که بآن کشتی رانند و خله چوب
 نیز گویند و بتازی مردی گویند (برزن خوردی) فردرسی گوید * بیت * خورش کرد و پوشش
 فراوان یاه : بملاح و آنکس که کردی خله * و (بلام مشدد) آب غلیظ بینی عسجدی گوید * ع * که
 از بینی سقلاسی برین آید همی خله * و بعضی (بفتحتین) بمعنی هرزه و هذیان - و بمعنی کم شده
 گفته اند ، فخری گوید * بیت * هر مدح و آفرین که نه اندر ثلای تست : نزدیک عقل باشد انسانی
 و خله * و عنصری گوید * بیت * او مرا آنرا دران یله کرده : مهر او را ز دل خله کرده * لیکن در
 بیت فخری بمعنی سخنی که دل ازان آزاده شود نیز میتوان گفت و الله اعلم *

الاستعارات

خاخال زرو خاخال فلک یعنی آفتاب - و ماه *

الخاء مع الميم

خمار بالضم معروف و بدین معنی عربیست - و شهریست در ملک خطا منسوب بخویریان فخری گوید * بیت * تو بار خدای همه خوبان خماری : در عشق تو هر روزه مرا تازه خماریست * و خمار بالكسر بمعنی معجز نیز درست می آید یعنی خوبان مستور و مخدرات * خمائیدن کج کردن و خم دادن - و تقلید کردن حرف و حرکت کسی را از روی طنز و تمسخر * خمائنده یعنی کج کرده و خم داده - و تقلید کرده حرف و حرکت کسی را از روی طنز * خمائنده یعنی خم دهنده و کج کننده و خمائند یعنی کج کند فردوسی گوید * بیت * خمائند شمارا همی روزگار : نماند خمائنده هم پایدار * خمائین یعنی کج کرد - و تقلید کسی کرد طایان گوید * ع * چون بوزنه کو بسگی باز خمائید * خمائن بالضم سنگ سیاه که بسرخ زرد - و بعضی گفته اند سنگیست سیاه و سفید فخری گوید * بیت * برای طوق و برای هیونانت : سپهر از روز و شب سازد خمائن * و خاقانی گوید * بیت * این خمائن گون که چون ریم آهنم پالود و سوخت : شد سگهن پوشش از درد دل درواص من * خم بالفتح خمیده - و خمیدگی - و طاق ایوان - و پیشطاق خانه ، انوری گوید * بیت * حاکمی مطربان خمت بصدا : هم دران پرده هم دران آهنگ * و فردوسی گوید * بیت * سپه پهلوان بود با شاه جم : بخم اندرون شاد و خرم بهم * و بالضم معروف - و کوسه که در جنگ نوازند فردوسی گوید * بیت * بفرمود تا بردش گاو دم : زدند و ببستند بر پیل خم * و خاموش عطار گوید * بیت * سخن شنو ز خم آخر چه خویش خم سازی : برو که زرد زند جوش خون تو به تغار * خمهاز و خمهازه کشاکش اعضا و بغل باز کردن از خماز و کلال و کوفت ، مرکب است از خم ضد راست و یازه که لغته است در یاز بمعنی قلاج و آن کشادگی هر دو دست باشد و چون آن کشاکشی است که خود را در اثنای آن خم کنند خمیازه گویند ، و خامیازه در شعر سوزنی بجهت ضرورت شعر است ^(۱) * خمل (بالضم و میم مشدد و مخفف) خم کوچک - و دف کوچک که چنبرش روئین باشد - و صدای دست بردست زدن نظامی گوید * بیت * در آمد بشورش دم گاردم : بخمل زدن طاس روئینه خم * خمره (بالضم و میم مشدد و مخفف) خم کوچک *

(۱) و در یک نسخه این زیاد است - و تحقیق آنست که بمعنی قلاج باز است (بدایه موحده) و یازه ریاز

بمعنی حرکت است و چون دران کشاکش حرکت و یازه بهم میروند بدین اسم موسوم شد //

الاستعارات

خم آهن گون و خم لاجورد یعنی فلک * خم دامن زرد دفع کردن * و خم ندهد یعنی دفع نکند انوری گوید * بیت * شاه که چو کردند قران پیلک و دستش : البته کمان خم ندهد حکم قرانرا *
 خمندان و خمستان شراخانه - و داش خشت پزی * خم زدن یعنی گریختن * خمسه متحیره
 پنج کوكب سیاره غیر آفتاب و ماه *

الخاء مع النون

خنام (بالضم و تشدید نون و تخفیف آن) مرضی است که اسب و استر را میشود عمید لومگی گوید * بیت * هزاران چشمه خون خنام گیو : ز نوک پیلک و زخم سنان اسب * خناک بوزن و معنی خنای که بتازی گرفتگی گلو را گویند زدگی گوید * بیت * با دوسه بوسه رها کن این دل از درد خناک : تا بمن احسانت باشد احسن الله جزاك * خنب و خنبه بالضم مرادف خم * خنبه بالضم خم کوچك مرادف خمزه * خنبك (بضم خا و فتح با) همان خملك بهر دو معنی - و جاءه درشت و خشن که درویشان پوشند - و (بضم با) دهه است از بدخشان * خنبور (بضم خا و بای فارسی) قیامت - و مزارع ، و طاهرا تصحیف خنبور مرقوم است * خنج بفتح سون و دفع - و طرب ازرقی گوید * بیت * گرت من ستایش نگویم مزاج : که بهره ندانم ز گنج تو خنج * و عنصری گوید * بیت * مرا هرچه ملك و سپاهست و گنج : همه زان است و ترا ز دست خنج * و در نسخه رفائی بمعنی باطل - و آوازه که هنگام اجتماع مردم بر آید * خنچه (بفتح خا و جیم فارسی) آوازه که وقت لذت جماع از کس بر آید ، و بعضی بضم خا گفته اند * خنچك (بضم خا و جیم تازی) خار سپهلو خشك شده که خشك نیز گویند ابوالمؤید گوید * بیت * نباشد بس عجب از بختم ار عود : شود در دست من مانند خنچك * و (بکسر خا) دن کوهی که بن نیز گویند و نقل کنند و در آتش اندازند * خنچیر (بفتح خا و کسر جیم تازی) بوسه درد و چربی خسروانی گوید * بیت * سالها بگذرد که بر ناید : روزی از مطبخش همی خنچیر * و در فرهنگ (بکسر جیم) نیزه - و بوسه نیزه که از پیه و استخوان و پشم سوخته و چراغ مرده و امثال آن بر آید - و هر چیز تند و تیز ، و همانا نیزه را بواسطه تیزی نوک و بوسه پیه و استخوان را بواسطه تندگی بوسه خنچیر خوانند ، بمعنی نیزه اسدی گوید * بیت * همه آسمان گرد لشکر گرفت : همه دشت خنچیر

و خنجر گرفت * و بمعنی بوی تیز ظهیر گوید * بیت * ز یاد گرزش هاسون همه پر از آشوب :
 ز تف تیغش گردون همه پر از خنجر * خند بالفتح خنده - و امر بخندیدن - و بالضم مخفف
 خداوند - و طایفه ایست از سادات ازان طایفه است شاه ظاهر خندی - و در تاریخ فرشته گوید که
 خند ده است در حوالی قزلباش و سادات خندیه ازان ده اند * خند اخند یعنی خندان خندان^(۱) *
خنده خورش مسخره و مهزل * خند وتند بالفتح یعنی ثروت و مروت و تار و مار، و صحیح تند و خند
 است چنانکه گذشت * خنشان (بضم خا و سکون نون و شین معجمه) فرخنده و مبارک رودکی
 گوید * بیت * باد بر تو مبارک و خنشان : جشن نوروز و گوسپندکشان * خنک بالکسر مطلق سفید
 عموما - و اسب سفید خصوصا، و چون بسبزی مایل باشد سبزخنک گویند، و چون بسرخی مایل بود
 سرخنک گویند که در اصل سرخ خنک بوده، و چون سفید خالص باشد نقره خنک گویند، شاعر گوید
 * بیت * خدای تیغ تو در ازل بزال نمود : ز بیم تیغ تو نازده خنک شد سرزال * خنک بت و
خنک بت سفید بغایت بزرگ که در کوه بامیان است و از عجایب روزگار است، و همچنین سرخ بت دران
 کوه از غرایب است * خنک بیون خاریست سپید رودکی گوید * بیت * تن خنک بید ارچه باشد
 سپید : به تیزی و نرمی نباشد چوبیک * خنک گسار یعنی سفیدسر که عبارت از پیر باشد قطران گوید
 * بیت * زال زر اندر ازل ز زال شمشیر تو دید : در ازل شد خنکسار از بیم آن زلزال زال * خنک زبور
 یعنی اسب ابلق که از سفیدی زینت یافته باشد مسعود گوید * بیت * با زبور گردان کارزاری :
 با مرکب تازی خنک زبور * خنک (بضم تین) سرد - و بمعنی خوشا که بعربی طوبی گویند نیز
 آمده * خن (بالضم و الفتح) سوراخ و فرجه و لهذا بادگیر را بادخن گویند ابوالمفاخر رازی گوید
 * بیت * چون تف آتش فتاد از خن مشرق در آب : زلف بنفشه برست از کله یاسمین * و بعضی (بفتح
 خا) مخفف خانه گفته اند * خنکال (بالضم و الفتح) یعنی فرجه و سوراخ که هدف تیر
 سازند چه خن بمعنی سوراخ و کال موضع و جا عنصری گوید * بیت * چو دیلمان زره پوش شاه
 مرگانش : به تیر و زوبین برپیل ساخته خنکال * خنور (بضم تین) ظرف مطلقا از کوزه و کاسه و خم
 و سبور مانند آن، و بفتح خا نیز گفته اند * خنیا (بوزن دنیا) سرود، و خنیاگر یعنی مطرب *
خنیاور (بضم خا و کسر نون) همان خنیاور که در جیم تازی گذشت * خنیدن (بفتح خا و کسر

(۱) در پنج نسخه بعد از نیست - خندستان و خندستانی جای تمسخر و هزل - و کنایه از لب و دهان معشوق *

نون و سکون یای معروف و فتح دال (برجستن - و بالضم صدای گنبد و کوه * خنیده (بضم خا و کسر نون و یای معروف) پسندیده و ستوده - و آوازے که از کوه و طاس و مانند آن بر آید ، نظامی گوید * بیت * بگیتی ازین خوبتر داستان : خنیده نیامد بر راستان * و فرخی گوید * بیت * یکم شادمانی بد اندر جهان : خنیده میان کهان و مهان * و بعضی بمعنی مشهور و معروف گفته اند و همین بیت فرخی شاهد آورده - و در ادات بمعنی دانا در کار سرور و خوشگو گفته * خنید یعنی صدا کرد فردوسی گوید * بیت * همه داشت ز آواز شان می خنید : همیرفت تا جائے پیران رسید *

الاستعارات

خنجر زرفشان و خنجر زر یعنی آفتاب - و عمود صبح * خنجر صبح دمیدن صبح و طلوع آفتاب * خنیاگر فلک یعنی زهره * خندسان و خندستان جائے که مسخرها دران هزل و خنده کنند - و لب و دهان معشوق * خنده جام و خنده می یعنی پرتو شراب * خندیدن زمین یعنی دمیدن سبزه و ریاحین نظامی گوید * بیت * ز شیران بود روبهائرا نوا : نخندد زمین تا نگوید هوا * خنک شب آهنگ یعنی براق - و صبح * خنک و لوک بالکسر کسے را گویند که در جمیع چیزها عاجز باشد و از کارے نیاید مولوی گوید * مثنوی * خانه تنگ و درو جان خنک و لوک : کرد ویران تا کند خانه ملوک * خنک و لوکم چون چنین اندر رحم : نه مهه گشتم شد این نفلان مهم * و صحیح چنگاوت است که در جیم فارسی گذشت *

النساء مع الواو

خوار بوزن و معنی خواب ، اما خواب محمل ظاهر آنست که بالف باشد بے وار معدوله چنانچه کمخا و کمخاو بران دلالت میکنند و متاخرین برای دستگاه سخن بوار استعمال کرده اند * خوار (بوار معدول) بزبان خوارزم گوشت باشد چنانکه در آثار البلاد در وجه تسمیة خوارزم گفته و رزم هیزم بود - و بعضی بمعنی مطلق قوت گفته اند اسدی گوید * بیت * خور و خواش ماهی بویان بدے : از آدم شب و رز گویان بدے * خوابستان یعنی خوابگاه * خوابنیده مخفف خوابانیده نظامی گوید * ع * سهی سرورش ببالین خوابنیده * خواجه خداوند * خواجه تاش بنده که با بنده دیگر از پلک

(۱) و در یک نسخه چنینست . و خواب سه معنی دارد اول معروف دوم پسندگی شیر و آب و مانند آن سیوم خواب محمل و محمل دو خوابه قسمیست از محمل و ظاهرا خواب بدواید و لهذا کمخا بدواید است مخفف کمخاو یعنی کم خواب //

صاحب بود * خواجه تاشان دو بنده که از يك صاحب بود * خوار یعنی ذلیل و حقیر - و قصبه
 ایست از ری - و بمعنی آسان نیز گفته اند. ظهیر گوید * بیت * نه یار است با او نه آموزگار : بواو
 همه کار دشوار خوار * لیکن اینجا بمعنی زبون و حقیر نیز درست می آید - و بمعنی هر چیز نیکو نیز
 آمده چنانچه مرد خوش خلق را خوار منش خوانند - و از اینجا است که آفتاب را خوار گویند مراد
خور چنانچه آفتاب زرد را خواره زرد گویند، عطار گوید * بیت * ای ساقی آفتاب پیکر : بر جانم ریز
 جام چون خوار * و فردوسی بمعنی ماه گفته * بیت * چو خورشید تابان نهان کرد روزه : همی
 تافت خوار از پس پشت اوست * و شاید که از خوار ماه و آفتاب هر دو اراده کنند چه خوار بمعنی
 نیکوست، و در فرهنگ بدین معانی و بمعنی قصبه ری خار بالف آورده و خطا کرده چنانکه سامانی
 و غیر او تصریح نموده اند * خواره و خوار بمعنی خورنده چون غمخواره و غمخوار * خواره و خوار
 (هر دو بالضم و بواو ملفوظ بر وزن بخار) خوردنی خاقانی گوید * ع * از خور خواره آمد وز ماه
 نو خلاش * خواربار غله که برای قوت عیال خود از جائز آرند و بحرینی میبرد گویند فردوسی گوید
 * بیت * اگر مصربانرا کنم برگ راست : شود خواربار همه زرد کاست * خوارکار یعنی خواری
 کننده - و دشنام دهنده، و خوارکاری یعنی دشنام دهی، و خواری خوار یعنی دشنام شنو، ملوچهری
 گوید * بیت * تو خوارکار ترکی من بردبار عاشق : زشت است خوارکاری خوبست بردباری * خواره
 (بواو معدوله) قبه که در عروسیها سازند از جهت شادی و گلهای و ریختن در آن کنند غصیری گوید
 * بیت * منظر او بلند چون خواره : هر یک زو بزینت تازه * و بواو ملفوظ نیز آمده سوزنی گوید
 * بیت * گر با تو ز خانه سوخته آیم : بزدند خوارها و آذینها * و در فرهنگ چوببندی که برای
 عمارت و غیره بزدند - و نیز (بوزن غازه) خواهش باشد مولوی گوید * بیت * میوسیدش از سوه
 هر مهتره : بهر دختر دمبدم خواره گریه * خواست خواهش - و اراده، و برین قیاس خواستن و
خواهندگی * خواستنه اسباب و متاع * خواستار یعنی خواستگار * خوال و خوالی (بوزن قال
 و قالی) و خوالی (بوزن نهایی) طعام و خوردنی، و خوالگر و خوالیگر (هر دو بواو معدوله) و
خوالیگر (بواو ملفوظ) طبایح - و خوانسالار، ناصر خسرو گوید * بیت * این آفریده ایست که زانست
خوالگرش : هر دو قرین یکدیگر و نیک در خورند * و فردوسی گوید * بیت * یک خانه او را بیاراستند :
 بدیبا و خوالیگران خواستند * و فخری گوید * بیت * چون سپهر است بزم او درو : میزبان مهر و
 مه خوالیگر * خوال (بوزن سوال و بوزن قال) دوده چراغ که مرکب از آن سازند * خوالستان و

خوارسته یعنی ذرات * خوارسالار چاشنی گیر که بتَرکی بکارل گویند * خوان طبق چوبین و مسین و غیر آن که بران نقل و طعام گذاشته بمجلس آرند - و خواننده - و امر بخواندن - و خار و خس که از کشت بکنند تا کشت قوت گیرد ابوشکور گویند * بیت * از بیخ چو برکنند مرا خوار ببنداخت : مانند خار و خشک و زار چو خوانا * خوبکلان گیاهی است که تخم آنرا خاکشور و خاکشی گویند و شفترب نیز گویند و بهندی؟ خوبکلا (بخذف نون) خوانند و آن غیر هارتنگ است و بدو شبیه است و این ریزه تر است و در طعم مشابه تره تیزک است * خوبخون (بعد از داوای فارسی و خای معجمه و یای حطی) مومیدنی ، اما اشعار بحرکتش نکرده اند * خوبله (بوار غیر ملفوظ و سکون یای فارسی) ابله و نادان اندر ی گویند * بیت * من خوبله در سبلمت افکنده باده : چو در ریش خشک از ملاقات شانه * خوچ و خوچه تاج خروس - و گل تاج خروس مختاری گویند * بیت * چون خوچ و چو نیلوفر بودم برخ درست : اکنون برخ درست چو نیلوفر و خوچم * و در نسخه میوزا قوچ جنگی - و در تحفه حریر سرخ که بر سر نیزه بندند فردرسی گویند * بیت * سپاه بکردار کوچ و بلوچ : سگالیده جنگ و برآرد خورچ * خون (بالضم و الفتح و رار غیر ملفوظ) معروف یعنی مرادف خربش * خوندکام و خوندکامه و خورایه یعنی خودسر * خویسوز نام آتشکده ایست * خون (بالضم و رار ملفوظ) کلاه آهنین که بعربی مغفر گویند * خون خورچ و خون خوره یعنی تاج خروس - و گل تاج خروس * خورا لایق و سزادار ابوشکور گویند * بیت * خورای تو نبود چنین کاربرد : بود کار بند از در غیرد * و سلمان گویند * بیت * شد قرص جوت خورش اگرچه : قرص مه و خور بود خورایت * و بمعنی خورش نیز آمده ناصر خسرو گویند * بیت * تن خورای گور خواهد شد بقی تا کی چری : جانم عریانست و تو برگرد تن کویاس تن * و صاحب فرهنگ در بیت سلمان نیز بمعنی خورش گفته * خور و خوردنی بمعنی خوردنی - و بمعنی ضد بزرگ خرد (بیوار) است ولیکن الحال مشهور بوار شده * خوردن بمعنی بخورند - و بمعنی سزادار درخورد و اندر خوردن باشد نه خورد و نه خوردن قطران گویند * بیت * اگر بهمتش اندر خوردن بودی جای : جهانش مجلس بودی سپهر شادزان * خور وستان شاخ نازک ترش مره که از تالک برآید و آنرا میخورند و ستاک نیز گویند * خورابه (بدایه موحده) آب ضعیف که از پیش آب که بسته باشند تراش کند عذصری گویند * بیت * ز جو خورابه چه کمتر بگرے : که بسیار گردن به یکباره اری * و بعضی (۱) و در چار نسخه خون رای - و هرسه بابسته در استعارات آورد خامه پسین که مرکب از لفظ فارسی و عربیست

گفته اند برزگره که همه اسباب برزگره داشته باشد * خورخجیر (بضم هـ و خا) بشریانی
دیو است که بزبان دخول کند خائانی گوید * بیت * فرجک وارشان بگرفته آن دیو : که سرپا نیست
نامهش خورخجیر * خور یعنی آفتاب و این در قدیم بیوار می نوشتند متاخرین بواسطه اشتباه بلفظ
خر بواو نویسند و لهذا در خرشید بواو نویسند - و روز یازدهم از ماه پارسیان - و فرشته که موکل
نیر اعظم و مدبر مصالح روز خور است - و بمعنی خورنده - و امر بخوردن - و خوردنی - و مزه و چاشنی
نیز آمده * خورمک همان خرمک مرقوم * خورنه (بتشدید نون و تحفیف آن) پیشگاه و ایوان
خانه زیرا که خور بر آن می نابد خورنق معرب آن * خورنگه و خورنگاه پیشگاه و ایوان یعنی جای
افتادن خور خورنق معرب آن ، و بعضی گفته اند مخفف خورنگاه چه ملوک سابقا طعام در پیشگاه
میخوردند ، و قصری که نعمان بن منذر برای بهرام گور بنا کرده بود بنابراین خورنگه می گفتند که دران
طعام میخورد ، و قصری دیگر که برای عبادت او بنا فرموده سه گنبد متداخل بود از آنجهه او را سه دیر
میگفتند یعنی سه گنبد چه دیر بزبان پهلوی گنبد را گویند و سدر معرب آنست ، خائانی گوید
* بیت * خواهی که در خورنگه دولت کنی طواف : بگریز ازین خرابه نادانکشی خاک * و عبدالواسع
گوید * بیت * از خوبی و خوشی چو سه دیر خورنگه است : مشهور در مداین و معروف در گور *
و اصح آنست که خورنق معرب خورنه (بضم خا و واو معدوله) ایوان و صفه خانه چنانکه گذشت *
خوره (بواو معدوله) مرفه است معروف که بتاری جدام گویند * خوره (بوزن تویه) خر زهره -
و در مرید بمعنی پایمال گفته * خوز و خوزستان (بالضم و واو ملفوظ مجهول) ملکیت معروف *
خوزان نام پهلوانی ایرانی که خوزان اصفهان آباد کرده اوست - و شهر است در خوزستان عطار گوید
* بیت * مرا در شهر خوزان مهربانی است : که باغ خاص شده را پاسبانی است * خوست (بواو
ملفوظ و معدول) یعنی کوفت و مالید ، و خوستن مالیدن و کوفتن ، و ازینجاست چنگالخوست
و آبخوست چنانکه گذشت * خوسته یعنی کوفته و مالیده - و کنده شده * خوسه و خواسه بالضم
مررتی که در کشته و فالیزها سازند تا سباع و بهائم بگریزند * خوشیدن یعنی خشک شدن ، و خوشید
یعنی خشک شد ، و برینقیاس خوش و خوشیده سعدی گوید * بیت * بخوشید سرچشمهای قدیم :
نماند آب جز آب چشم یتیم * و له بیت * شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده : درخت گاه برهذه
است و گاه پرشیده * و فخری گوید * بیت * اگر نبوده فیض سخا و همت او : شده درخت
امید جهانیان همه خوش * خوش (بواو غیر ملفوظ و ضم خا و فتح آن) خوب و نیکو - و مادر زن

و با کش و غش قانیه کرده اند ، فخری گوید * بیت * دست خوش زمانه بگند ، و شخوده : روزه
از طبانچه زن ریش از کشیدن خوش * خوشاب یعنی آبدار و اکثر بر مروارید و یا قوت و لعل اطلاق کنند -
و قصبه ایست از مضامین لاهور - و شریفی که از شیر آلوالو سازند * خوش نظر گلیست که سرخ و
زرد و سفید بود - و در نسخه میرزا بمعنی لاله خطائی گفته - و در فرهنگ ریحان تاتاری که بترکی
قلعه گویند * خوشنواز نام ملک هیاتله که طایفه ایست معروف ، و هیتال مفرد آن و معرب آن
هیاطله است * خوشه معروف - و برج سنبله - و مرفه است آذری گوید * ع * هست مرغی که
خوشه نام وی است * خوسه بالضم عادت - و خود که روز جنگ بر سر گیرند دقتی گوید * بیت *
فریدونست پنداری میان درع و خواندر : سیواوخش است پنداری میان شهر و کو اندر * خوی
(بالفتح و راء معدوله) عرق - و (بفتح خا و کسر راء و یاء مجهول) آب دهن * خوگر و خوگاره
یعنی الفت گیرنده بچیزه احمد اطعمه گوید * ع * گر لوت خواری طبع را خوگاره معجون مکن *
خوک حیوان معروف ، و در فرهنگ نام مرضی است که در گلو شود و ازان گرها بهم رسد و بعدری
خناریر گویند * خوک (بفتح خا و ضم راء) آب دهن که خیر نیز گویند مثالش در لغت تول گذشت ^(۱) *
خول بالضم مرغیست شبیه بجل اما از کوچکتر ، و بعضی گفته اند دراج سفید است ، و بعضی گفته اند
مرغیست تیز پر از ، منوچهری گوید * بیت * خول تنبوره تو کوئی زند و لاسکوی : از درخت بد رخته
شود و گوید آه * خونچک همان خنچک مرقوم * خوهل (بواو معدوله و سکن ها) کج و ناراست ،
و خوهلگی یعنی ناراستی و خمیدگی ، ناصر خسرو گوید * بیت * آن بندها که بست فلاطون پیش بین :
خوهاست و سست پیش کپین پیشکار من * و یکم از ادوات کفشگران که بواسطه خمیدگی و کجی
بدین نام موسوم شده ، و فی السامی الضفاطة خوهل * خوبروز بمعنی خربوار تصحیف است صحیح
خربوز است * خورید عاف سبز جو که به اسپان دهند و خورید بوزن دید نیز گویند و خید بیواو
معرب آنست * خوئسه (بوزن هریسه) مباحثه و مناقشه چنانکه در لغات است که ابو عبد الله خفیف
را با موسی بن عمران جیرفتی خوئسه افتاد * خویش بمعنی قریب - و مرادف خود *

الاستعارات

خواب خرگوش یعنی غفلت * خوابستان جای خواب که شبستان نیز گویند * خوابگاه

(۱) خبوك گذشت نه خوك اگرچه این دران مثال توان نشست و ظاهرا این مخفف آنست ۱۱

غول یعنی دنیا * خواب نادیده و خواب دیده یعنی نابالغ و بالغ فرخی گوید * بیت * ریدگان خواب نادیده مصاف اندر مصاف : مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار * و خائانی گوید * بیت * من ترا طفل خفته چون خوانم : که توئی خواب دیده بیدار * خوان پایه یعنی دستار خوان خائانی گوید * بیت * عبسی از چرخ فرود آید و اندریش از خلد : کین دور از لعل ز خوان پایه طاهای بینند * خواجه اختران و خواجه فلک و خواجه چرخ ازرق یعنی آفتاب - و مشتری * خواجه مساح یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم چه مساح بمعنی کنیز الخیرست * خوانچه زر و خوانچه سپهر یعنی آفتاب * خواری کردن بمعنی زیانکاری - و دشنام * خوان کرم خوانی که کریمان گسترند و صلا عام دهند * خون رارسن کردن بمعنی محبوس ساختن * خوردستان بمعنی شاخچه درخت - و نهال - و بوته ریاحین که نورسته و بطراوت باشد که بهندی نولاسی گویند * خورشید سوار بمعنی شب زنده دار نظامی گوید * بیت * سایه خورشید سواران طلب : رنج خود و راحت یاران طلب * خوش انگشت بمعنی سازنده ازرقی گوید * بیت * کامیاب و کامران و شاد باش و دیرزی : زی خوش انگشتان نیوش و زی پروردیان نگر * خوش پوزی بمعنی بوسه دادن - و چاپلوسی کردن سنائی گوید * بیت * کرده از عدل او به دلسوزی : گرگ با جان میبش خوش پوزی * خوش کنار بمعنی محبوب مولوی گوید * بیت * من غرق ملک و نعمت سرمست لطف و رحمت : اندر کنار بختم آن خوش کنار با من * خوش گام بمعنی اسب خوش رفتار * خوشه چرخ و خوشه سپهر بمعنی برج سنبله * خوشه در دلو آوردن بمعنی نزدیک به برآوردن خوشه شدن خائانی گوید * بیت * چو کشت عافیتم خوشه در گلو آرد : چو خوشه باز بریدم گلری کام و هوا * و خوشه بگلو دراندن نیز گویند ظهوری گوید * بیت * خوشه بگلو دوانده کشت وقت است : کز خرمن ریش خجالت انبار کنی * خون کردن بمعنی کشتن ، و خون بمعنی جان نیز آمده خسرو گوید * بیت * مکوش اندران کز تنه خون رود : که جان باز ناید چو بیرون رود * خون خام و خون جام و خون خروس و خون خم و خون رز بمعنی شراب انگوری * خون سباهش بمعنی شفق - و شراب * خون جگر بمعنی غم و غصه * خون دل بناخن رسیدن و خون دل بناخن آوردن بمعنی سینه خراشیدن - ز گریستن ، خائانی گوید * بیت * بناخن رسد خون دل بحر و کانرا : که هر ناخنش معن و نعمان نماید * خون جهان بمعنی سرخی شفق * خون بط بمعنی شراب سرخ * خون جبال بمعنی لعل

و ياقوت و امثال آن * خون دل خاك يعنى لعل و ياقوت - و گلهاء - و بعضی گفته اند خلاصه اجزای خاك كه سبب آب و رنگ لعل و ياقوت گردد نظامي گوید * بيت * خون دل خاك ز بحران باد : در جگر لعل جگرگون نهاد * خوي از بغل روان شدن يعنى شرمندۀ شدن * خويشتن دار آسوده و فراغت دوست - و کسی كه در گفتن سخن حق ملاحظه نمايد بگمان زياني كه بدرسد *

الخاء مع الهاء

خه كلمۀ تحسين، و خه خه يعنى پيچ و پيچۀ و بعربي به پيچ گویند * خه يعنى زه - و آنرين *

الخاء مع الياء

خيئال (بکسر خا و ياء معروف و تاء قرشت) مزاح - و دروغ * خیدن يعنى خمیدن * و خیده يعنى خمیده ابو شکور گوید * ع * الا تا ماه نو خیده گمان است * و پنبه و پشم كه زده و راكده باشند عطار گوید * بيت * جهان آتش وجودت پشم خیده : فماند پشم و آتش آرمیده * و اخسبتي گوید * بيت * در گمان قرح از صدمت شاه : پنبۀ خیده شود كوه كلاه * خير و خیره يعنى حيوان و سرگشته - و تاریك و تیره - و بے سبب و بے وجه - و بمعنی بلخيا و شوخ - و دلير نیز آمده * خيرخير يعنى بے سبب و بے وجه - و تاریك و تیره * خيرگی يعنى شوخي و بلخيائي - و تيرگی و غبار كه پيش چشم پديد آيد * خیره کش يعنى ناحق و بے سبب کش، قطران گوید * بيت * اي بخويي بربقان کابل و کشمير مير : ماندم از بس کاري در عهد ها تا خيرخير * و سعدي گوید * ع * ملالت در سخن گفتنش خیره ماند * و له * ع * گهش جزدگ با عالم خیره کش * و انوري گوید * بيت * هر كه تواند كه فرشته شود : خیره چرا باشد ديور ستور * و له * بيت * خيرخيرم كرد صاحب تهمت اندر هجو باغ : تا هميگویند كافر نعمت آمد انوري * و فردوسي گوید * بيت * همه پيش من پوء پوء آمدند : چنان خیره و جنگجور آمدند * و له * بيت * ز آواز گردان و باران تير : همي چشم خورشيد شد خيرخير * خيري و خبرو گليست زرد و خوشبو معروف - و خیری رواق و ايوان خانه كه هيري نیز گویند انوري گوید * بيت * خيري خانه گر خراب شد ست : غم مخمور تا بخانه معمور است * و در فرهنگ بمعنی رنگ سرخ آورده مختاري گوید * بيت * زمين خيري لباس آيد هوا كحلي سلب گردد : اگر از حله كحلي كني در حرب عريانش * و درين تامل است چه درين بيت نیز

بمعنی گلست چه رنگ خیری مایل بسرخیست ، و حق آنست که خیمر گل خطمی است و سرخ رنگ است و خیری زرد است چنانکه فرد احوال گوید * بیت * در باغ بخیر رخ خوب از بنمائی : خیره شود از شرم رخت دیده خیمر * خیمر یعنی خیزنده - و امر بخاستن - و بعضی (بکسر خا) بمعنی هیز گفته اند که الحال متعارف به حیز شده چه در فرس ها و خابیکدیگر بدل کنند * خیز آب موج آب که از کنار بگذرد و آب خیز نیز گویند * خیز بگیر و خیز گیر همان بازی خرسک که صفت آن گذشت * خیزنده زمین کنار دریا که لغزنده باشد و طفلان ازان بمیان آب لغزند * خیسانیدن ترک کردن و خیسیدن تر شدن ، و برین فیس خیسانیده و خیسیده * خیش و خیمچ (بیای مجهرل) چوبی که برگردن گاو بندند و ایمند و گاو آهن نیز گویند سراج الدین گوید * بیت * از پذیر غم شده دلش ریش : چون گردن برزگاو از خیش * و خار سبز - و کتان که تارهای او گزده باشد و نیک بانته باشند و در گرما پوشند و گاهی ازان خانه سازند و آب بوزن باشند و خیشخانه عبارت ازان بود * خپک و خی مشکی که دران روغن و شیر و شراب و جز آن کنند فخری گوید * بیت * بچشم دشمذت سر در نگرود : نباشد قوتی پر باد خی را * خیلاناش جماعه نوکران و غلامان * خیلخانه یعنی خاندان و دردمان * خیم بالکسر خو و عادت چنانکه گویند در خیم یعنی بدخو - و جوالی که ریسمان آن از پذیر کهنه باشد و مثالش در لغت آنین گذشت - و چرک که از گوشه چشم رود منجیل گوید * بیت * دو جوهر بران در دهانش از خام : دو خرمن زده بر دو چشمش ز خیم * و بمعنی خوی بد - و در تکفه بمعنی دیوانه گفته فردوسی گوید * بیت * دگر خوی بد آنکه خوانیش خیم : که با او ندارد دل از دیویم * و بعضی بمعنی جراحت گفته اند لیکن بدینمعنی خیم در فصل سین مہمله گذشت و همانا ایشان خیم را خیم بتصحیف خوانده اند * خیمور (بوزن کینه ور) در باب جیم تازی گذشت * خیو (بضم تین) آب دهن *

الاستعارات

خیمه در خرابی زدن ببقرار گشتن * خیمه ازرق و خیمه دهر و خیمه روحانیان بمعنی

آسمان * خیمه بصحرا زدن بمعنی غایب شدن از نظر خلق - و آشکارا و بے پرده شدن *

(۱) بدینمعنی در لغت تازی آمده و رشیدی خودش در منتخب آورده * عجب که ازان غافل شده *

باب الدال مع الالف

داچک (بفتح جیم فارسی) گوشوار شرف شفره گوید * بیت * آن نعل کهنه که بیفتد ز پاه او : در گوش دختران چنان لعل داچک است * داخول و داخل (بضم خا) درگاه و صفه که بر در سلاطین از چوب و سنگ سازند برای نشستن خسرو گوید * بیت * شاه ما داخل بساط آراست ز ندر مدح او : چون عالم گشتیم بارے سوه آن داخل شدیم * داخم (بکسر خا) روزی * داخیدن (بکسر خا و یاء معروف) را کردن چشم و نظر بر چیزی انداختن - و در جهانگیری بمعنی پراگنده کردن * داختن (بسکون خا و فتح مثناة فوقانیة) در جهانگیری بمعنی دانستن * دان | داده پیر که خدمت اطفال کند - و بعضی گفته اند مطلق کذیر باشد مرکب است از داد که لغت است در داده و الف ندا یا الف تعظیم که لاحق کلمه شود چون مام و باب که ماما و بابا گویند ، لیکن اصح اول است چه الف تعظیم است و ادرا مخصوص کرده بداده پیر * دادو غلام پیر که خدمت خوردهاں کند مولوی گوید * بیت * بیرون بر ازین طفلی مارا برهان ای دل : از غصه هر دادو وز محنت هر دادا * دان عدل - و بخشش - و در فرهنگ بمعنی قربا که انروت نیز گویند و ظاهرا بدینمعنی هندی است - و نیز بمعنی عمر گفته مسند بشعر قطران * * بیت * نوروز بر تو فرخ و پیروز بامداد : از بخت داد یابی و از داد برخورداری * لیکن درین بیت معنی حقیقی نیز توان اراده کرد یعنی از بخت عدل نصیب یابی و از عدل بهره ور شوی ، و اگر بطریق مجاز از داد عمر خواسته باشد بطریق اطلاق سبب بر مسبب چه عدل سبب درازی عمر است هم ممکن است چنانکه سامانی بدان تصریح نموده ، لیکن مقصود جهانگیری همین است چه او معانی که در اشعار قدما وارد شده آورده خواه حقیقت و خواه مجاز غایتش تصریح بمجاز فکریه * دادراست یعنی عادل فردوسی گوید * ع * چنین گفت کای خسرو دادراست * دادافروین یعنی حق تعالی که آفریننده داد است * دان فرماے یعنی عادل ، و برحق تعالی و پادشاهان عادل اطلاق کنند * دانگر یعنی عادل - و نام جشنی است از جشنهای سال جلالی معزی گوید * بیت * تهنیت گویند شاهانرا بچشن دادگر : چشن را من تهنیت گویم بشاه دادگر * دان آفرین نام نوائی است فردوسی گوید * بیت * سرورده باز از خوش برکشید : که خوانیش اکنون تو داد آفرید * و در فرهنگ نامیست از نامه های الهی * دانار یعنی عدل آورده - و بخشش کننده ، و برحق تعالی و پادشاهان اطلاق کنند فردوسی گوید

* بیت * بدادار دارنده سوگند خورد : بنروز سپید و شب الجود * و سراج الدین راجی گوید * بیت *
 مرده ای ملک که دادار آمد : عهد را سرور و سردار آمد * و بعضی گفته اند در اصل داد دار بوده یعنی
 خداوند داد بحکم ثقل یک دال اسقاط شده ، لیکن قایل بحذف شدن اینجا حاجت نیست چه آر
 بمعنی آورده بسیار است * دادار (بفتح دال دوم) برادر ، لیکن مشهور بکسر دال است و از قافیه
 شعرها بفتح معلوم میشود * دادارن (بکسر دال دوم) برادر بزرگ ، و دادند (بحذف را) نیز
 آمده * داد ده بمعنی دهند داد - و نام حق تعالی - و نام روز چهاردهم از ماههای ملکی * دادک
 یعنی میر داد که دیوان عدالت بار مفوض باشد مخفف داد یک ، و این لفظ مرکب از لفظ فارسی
 و ترکیبست ، سنائی گوید * بیت * همه کارش ز حاجب و ز امیدر : همه لافش ز دادک و ز زبیر *
 داب و دارات یعنی کروف و دار و گیر معنی گوید * بیت * پدرود که پیش ملکان در صف
 محشر : دارات نمودی چو علی در صف صفین * داراب نام پسر بهمن که از همای که دختر او
 بوده حاصل شد ، و وجه تسمیه آنکه چون بهمن همای را بدین مجوس خواستگاری نمود و همای
 حامله شد بهمن بمرن بعد از آنکه پسر زائید بگفته منجمان چون بدین گفته بودند در آب سرداد گارز
 آنرا یافته بخانه برد و بفروزی بر داشته تربیت کرد چون آثار پادشاهی از ظاهر بود و مردم را معلوم
 شد که او پسر همای است بعد از همای او را پادشاهی بر داشتند * دارا دارنده چیزه - و نام پسر
 داراب و او را دارای اصغر و پدرش را دارای اکبر گویند - و در فرهنگ بمعنی دردی که ته خم نشیند
 عنصری گوید * بیت * ز می گر نباشد ز دارا کشم : اگر چند سلطان داراوشم * دار چوب راست
 و بلند و از آن ستون سازند و در دکان را از آن آویزند فردوسی گوید * بیت * دوم دانش از آسمان بلند :
 که بر پای چو نیست بے دار و بند * و دارنده چیزه - و امر بداشتن ، و بعضی گفته اند دار بمعنی
 مطلق شجر است و از اینجاست که صلابه ؟ را دار خوانند * داربا لغت است در دریا و دریا و برار بمعنی
 دریایست سوزنی گوید * ع * یارب چه داربا و فریبده کودکی * داربر مرغ نیست که چوب درخت
 را سوزاخ کند و ببرد * دارباز ریسمان باز که بر چوب بلند سوار شود و بازی کند * داربام چوبی که
 بدان بام خانه پوشند و شاه تیر نیز گویند * دارافزین و داروزین و داربزرین (هر سه لغت) بمعنی
 تکیه گاه و محجر تخت و صفا و بام - و تکیه گاه مطلق - و در نسخه میوزا صفا و دکان که پیش در سازند
 بواسطه نشستن ابوالفرج گوید * بیت * تکیه بر بالاش اقبالش دار : که ز تائیدش دارافزین است *
 و روحانی گوید * بیت * بخیره چشمی سوراخهای دارافزین : بسرخ روی دیوارهای آتشدان *

و بمعنی گوید * بیت * سقف بتختانه رفسطظین کند سرے عراق : بارگاه مملکت را تخت و دارافزین
 کند * و لامعنی جرجانی گوید * بیت * آسمان زیند هنگام نشست او را تخت : ماه و خورشید بران
 تخت در دارافزین * و بعضی گفته اند دارافزین (بسکون راسه مهمله و فتح الف و سکون فا و کسر راسه
 مهمله ثانیه و سکون یاسه معروف) بمعنی تکیه گاه عموماً و محجراً ایوان و امثال آن خصوصاً سوزنی
 گوید * بیت * هست مرتخت تر ندرت که تخت را کند : پایه از یاقوت و صحن از سیم و دارافزین
 ز زر * و خسرو گوید * ع * چرخ دارافزین ایوانت ز چوب سدره ساخت * و دارافزین (بمد الف
 ثانیه) نیز آمده و بطریق مجاز کسی را که بر اعتماد کنند و مستظهر بدو باشند نیز گویند عبدالواسع گوید
 * بیت * آن پیمبر کو باعجاز نگین برانس و جان : بود مستولی بحکم ایزد دارافزین * و درین
 مثال شامل است چه داد آفرین نیز خوانده اند و داریزین (بسکون را و فتح موحده و کسر راسه
 معجمه و سکون یاسه معروف) در جهانگیری بمعنی شبکه که نزدیک در خانه سازند - و سامانی
 بمعنی پنجره و شبکه گفته چنانکه در بیت روحانی مذکور گذشت ، اما صحیح آنست که داریزین
 و دارافزین هر دو بیک معنی است و برای معجمه اند نه آنکه دارافزین برای مهمله است *
 داربوس یعنی چوب عود که برے خوش دارد رودکی گوید * بیت * تا صبر را نباشد شیرینی
 شکر : تابید را نباشد برے چو دار بوس * دار پرنیان چوب بقم که پرنیان و سایر اقمشه نفیسه را بدان
 رنگ کنند مسعود گوید * بیت * بر هر تنه پراگند آن پرنیان پرنه : خاک کزان نرید جز دار پرنیان *
 داری کسی که مهمات خانه از خرید و فروخت و داد و ستد بار باشد داریج معرب آن ، و در شامل
 بمعنی انبار آورده * دار و برد یعنی بدو و در شوچه برد (بفتح با) بدین معنی گذشت و این عبارت
 از کرو فر باشد ، و از بردن چنانچه بعضی تصور کرده اند نیست تا صحیح بضم با باشد و فتح از ضرورت
 شعر بود ، فردوسی گوید * بیت * بپوشید رستم سلیح نبرد : به آردگه رفت با دار و برد * دارة
 وظیفه و راتبه سوزنی گوید * بیت * هر که عمل کرد بدیوان او : خایه بود جامگی و دارة کیر *
 و بمعنی هاله - و بمعنی دائره عربیست - و در تحفه بمعنی مود چالاک گفته * داروردان^(۱) ده
 است غریبی راسط بیلک فرسختی بنا کرده و بدان غلام عمر و عاص * دارکنو یعنی چوب بلند که
 کدوهای طلا از آن آویزند و تیراندازان اسب تاخته بران تیر زنند هر که یکی را زند همه از آن او باشد و
 بترکی قباق گویند * دارنگ (بکسر را) خوان که گوشت و نان و جز آن بران نهند * دارخال نهال

(۱) اینست در نسخ و سروری گفته و در شامل اللغة بمعنی انبار دار آورده ۱۱ (۲) مرکب از دو لفظ عربیست ۱۱

نوشالده - و نهاله که پیوند نکرده باشند - و بعضی گفته اند قلمهای درخت که برای نشاندن از جای بجای برند شهاب الدین گوید * بیت * تو گفتمی مگر دارخال بهشت : پیار در رضوان درین باغ کشت * و داخل نیز گویند * دارملک (بسکون را و فتح میم) نوعی از رباعین * دارنهال در فرهنگ بمعنی درخت بقم مرقوم است * دازه (بفتح زای معجمه) همان آده یعنی چوبی که برای نشستن کبوتران و مرغان دیگر بزمین فرو برند و چوبی چند بعرض بر سر آن تعبیه کنند * داسه خار سرهای خوشه جو و گندم که در دست میخند * داس آلتی سرکچ که بدان علف و غله درو کنند - و داسه جو و گندم ، و گاه بدان آلت سرکچ صید را بسمل کنند فخر گرگانی گوید * بیت * چو گورس بودم اندر مرغزاران : ندیده دام و داس دامیاران * داسگاه و داسگاه (یکاف فارسی و غین) داس خورد که بدان تره و فله دروند فخری گوید * بیت * برای دیده بدخواه جاهت : بود مربع در کف داسگاه * و بمعنی ترکیبی داسه که گالنده یعنی درو کننده و برنده علف و تره است * داس و دلوس یعنی سفله و درون و ابترو ضایع ، و این از اتباع است چون تار و مار ، فخری گوید * ع * صفات حاسد او نیست غیر داس و دلوس * داستار و داسار یعنی دلال که بتاری سمسار گویند * داستان قصه و سرگذشت و افسانه - و بمعنی شهر و مثل نیز آمده لیکن بطریق مجاز - و داستان که بمعنی لقب زال در بعضی اشعار واقع است از باب ضرورت وزن است و صحیح داستان است * داشاد و داشاد و داشن عطا و بخشش مطلق - و در جهانگیری عطای که پارسیان روز عید و جشن بمستحقین میدادند ، منوچهری گوید * بیت * ز داشاد تو شاد گردد دلی : ز کین تو غمناک گردد عدر * و فخر گرگانی گوید * بیت * ترا از بهر داشن خواستگارم : که من خود خواسته بسیار دارم * داش جائی که خست و کاسه بزند - و در جهانگیری بمعنی گلستان * داغ نشان نظامی گوید * ع * صید چغان خورد که داغش نماید * و داغی که میسوزند بواسطه آنکه نشان است داغ میگویند و اینچاست داغ سر و آن کسی است که پیش سر او موی ندارد و آدم سر نیز گویند - و نیز نام مرغیست که کاکل بر سر دارد و چاکاک گویند ، و بعضی گفته اند داغی که میسوزند معنی حقیقی است و بمعنی مطلق نشان مجاز است و ازل اصح است ، اسدی گوید * ع * نماید از ددان هیچ جز داغ بی * داغول و دغول حرامزاده * دالان و دالانه دهلیر * دال مرغ سیاه بزرگ که بر او را بر تیر نصب کنند سراج الدین گوید * بیت * بقاف عدا در عین خود دهد جایش : از ان

شرف که بود پر تیر او از دال * دالپوز و دالپوزه (بسکون لام و ضم باء فارسی) مرغیست که آنرا
 تَرْد نیز گویند و سامانی گوید خطاف است یعنی فرستگ، مرکب از دال است که نوعی است از
 عقاب که بغایت سیاه بود و پوز که گرداگرد دهانست و معنی ترکیبی آن سیاهپوز چه پوز خطاف
 سیاهست، و دالپوزه (بسکون را و فتح ز) نیز آمده * دام معروف - و غیر در زده ضد د * داموز
 (بفتح واو و زاء تازی در آخر) سَلَه بزرگ که در چوب بند گوشه آن فرد برزد و بدان سرگین
 گشند، اما در سامی داموز بوزن را موز آورده * دامی و دامیار یعنی صیاد اسدی گوید * بیت *
 جهان دامیارست نیرنگ ساز : هوائ دلش چیند و دام آرز * دامیدن باله چیزه شدن - و
 ازین برکندن - و پاشیدن تخم و امثال آن - و بردن باد خاك را - و در جهانگیری بمعنی برابری و
 ببالا بردن * دامیده باله چیزه شده - و ازین برکنده - و تخم افشاند - و باد خاك را بر هوا
 برده * دامغول (بسکون میم) دانه مقدار جوز که از بدن بر آید و بمری سله گویند * دامغان
 شهرست از قهستان * دامن و دامان طرف چیزه چون دامن جامه و دامن کوه و دامن صحرا *
 داموغ (بضم میم و سکون واو و غین معجمه در آخر) در جهانگیری بمعنی نریاد و زاری گفته
 و مستند ظاهر نیست * دامنی سرانداز زنان مخفف دامانی که بتازی مقنعه گویند، و این بلغت
 فارسی گویان هند است و در غیر شعر خسرو دیده نشد، خسرو گوید * بیت * مرا این شه را حق آن
 شاه افکنی داد : که بر سرهای شاهان دامنی داد * دانه معروف * دانژه و دانچه عدس * دانگو
 آتش مرکب از نخود و باقلی و عدس و غیره که آتش هفت دانه و آتش عاشورا گویند * دانای میذوخرن
 در جهانگیری نام نسکی است از بیست و یک نسل ژند مغان * دانه زن همان جوزن که بدانه جو فال
 گیرند - و بعضی گفته اند دانه زن مطابق ساحر باشد چه مدار سحره برانست که حبوب و غلات را بزعفران
 رزیده و انسون بزبان دمیده بر مسحور زند، خاقانی گوید * بیت * هر زن هندی که آنرا دانه بردست
 انگم : دانه زن بے دانه بیند خرمن سردای من * دان داننده - و امر بدانستن - و ظرف چون
 کبابدان و برین تقدیر افاده معنی ظرفیت کند و هرچه بدان مضاف شود افاده کند که ظرف آن چیز
 بود - و مخفف دانه نظامی گوید * بیت * فراخی در جهان چندان اثر کرد : که یکدان غله صد دان

(۱) این مأخوذست از عبارت قاموس الذیل آخر گل شیء ومن الازار والثوب ما جر - صاحب سراج تغلیط رشیدی

کرده و گفته بمعنی پائین جامه معارفست و بدانست پنهانی دامن صحرا و دامن کوه گویند یعنی فراخی صحرا
 و پنهانی کوه نه کناره و گوشه آن اتمی ملخصا و در بهار عجم دامن و دامنه و دامن را مقابل گریبان گفته *

(۲) چندیست در نسخ ایکن در برهان و نسخه صحیح فرهنگ دال مینوفر (دوزن باغ فیلاور) ۱۱

بیستر کرد * و سوزنی گوید * بیت * دان است و دام خال رخ و زلف آن صنم : من سال و ماه بسته
 بدان دان و دام دل * دانگانه چیزے قلیل گویا که نزدیک بیت دانگ بود مولوی گوید * بیت *
 از دهائی چون ستون خانه : میکشیدش از پی دانگانه * و بدین مناسبت مقام و اسباب دنیا را گویند
 کمال گوید * بیت * گرچه مرا هست بخوار فضل : نیست ز دانگانه مرا یک تسو * و بتشدید نیز
 آمده چنانکه انوری گوید * بیت * ای در جوال عشوه علی وار ناشده : از حرص دانگانه بکفکار روزگار *
 بنابراین گفته اند که دانگانه بتخفیف مخفف دانگ گانه باشد یعنی یک عدد دانگ - و بعضی گفته اند
 که طعامی باشد که چند کس بحضه و نصیب قیمت و مصالح آن بدهند و دنگانگی نیز گویند
 و بیت کمال شاهد آورده اند * دانگ (بوزن بانگ) شش یک مثقال دانق معرب آن - و (بفتح
 نون و کاف تازی) دانه - و (بصم نون) چاروا دار بزبان دکن ظهوی گوید * بیت * شهر را غریب کردم
 در طلب : دانگ پالوده پز پیدانشد * و بزبان علمی اهل هند کماندار - و نیز هرگاه طفل را دندان
 بدشواری بر آید از هر جنس غله باهم ممزوج ساخته و کله گوسفندی در میان آن کرده بپزند و بخانهای
 درستان فرستند چه عقیده عوام آنست که بدین سبب دندان طفل بآسانی برآید * داندان موضع
 که در آن تخم بسیار کاشته باشند چون نهال شود بجای دیگر برند و بنشانند و تخمدان نیز گویند - و بمعنی
 دانه دانه نیز آمده ، سوزنی گوید * بیت * بدسگال جبه توبادا چو گندم گفته سر : چون کرنج دانه دان از
 دیدگان بکشوده اشک * و سیف گوید * بیت * خرمن مه را چو سوخت ز آتش تیغ آفتاب : خوشه
 پرورین چو اشک ریخت فرو دانه دان * و بعضی گفته اند دانه دان و دان دان بمعنی پاشان و پراگنده ، و
 شعر سیف و سوزنی را شاهد این معنی ساخته * دانستن معروف - و بمعنی توانستن و قدرت داشتن
 در نظم و نثر واقع است ، و همچنین داند بمعنی تواند و دانم بمعنی توانم و جمیع صیغ آن ، و صحیح
 تانستن و تاند و تانم است لیکن بعضی تا را بدال بدل کنند و چنین خوانند * دانش معروف *
 دانشی و دانشور و دانشگر و دانشمندی یعنی صاحب دانش و دانشم نیز گفته اند یعنی محل
 دانش * دانش پزده یعنی تفحص کننده دانش * دار زیاده کردن خصل قمار - و بمعنی دشنام
 نیز آمده و این لغت ماوراءالنهر است - و بمعنی دعوی نیز گفته اند ، خسرو گوید * بیت * از ته دم
 عنبر ترزاده گاو : داده نجاست لب مردم ز دار * دارے و دارو چینه از دیوار یعنی هر مرتبه از
 مراتب دیوار که از گل سازند جامی گوید * بیت * پی دیوار ایمان بود کارش : ولے شد چار دای
 ز چار یارش * و نظامی گوید * بیت * هرچه بدان خانه نوآیین بود : خشت پسین دای نخستین

بود * داهول و داهل (بضم ها) علامتی که در صحرا فرو برند تا میدان ازان برمد و بدام افتد مخرب
گردد * بیت * مید اگر حرز نام او سارک : نبود هیچ ترسش از داهل * و در نسخه میزرا علامتی که بر
اطراف زراعت نصب کنند بواسطه منع وحوش و طيور از خرابی زراعت و دیهول (باماله) نیز آمده
نراری گوید * بیت * سلطنت گرهم بدین طبل و علم بودی محشر : دشتیان داهول خود آن روز هم
بفراشته * و ازین بیت ویس و رامین بمعنی دام ظاهر میشود * بیت * رمیده مید در داهولش افتاد :
وز انسوش به بند آمد سرباد * داور حاکم عادل در اصل داور بوده چون نامور و جنگ آور بکثرت
استعمال حذف دال نموده داور گفتند و برجانب آهی و برپادشاهان عادل اطلاق کنند - و بطریق
مجاز دورا را نیز گویند چه گویا فریاد رس و داد دهند مریض است قطران گوید * بیت * چه باید مایه
آن کس را که یابد سود به مایه : چه باید داور آن کس را که یابد درد به داور * و درین شعر داد به داور
نیز خوانده اند یعنی آنکس که داد به حاکم یابد اورا حاجت بداور نیست و برین تقدیر داور بمعنی
خود باشد و الله اعلم * داور پی قضیه که پیش داور برند - و مطلق قضیه و واقعه را نیز گویند * داور بگاه
یعنی محکمه * داهار غار و دره * داه پرستار و کنیزک - و بردون همت و ترسند نیز اطلاق کنند - و
بمعنی ده نیز آمده ردکی گوید * بیت * اخترانند آسمانشان جایگاه : هفت تابنده دران در در و داه *
و ظاهراً که قایم جایگاه و ده است نه جایگاه و داه و مع ذلک داه بمعنی ده از ضرورت شعر است *

الاستعارات

دارشدار و دامگاه دیو و ستور و دامگاه گرگ و داراخللا فله پدر و داراخللا فله آدم و دارسپنج
و دارپنیر یعنی دنیا * دارسلامت یعنی بهشت * داس زرین یعنی ماه نو * داغ گازران
نشانی که از بلاد در کنار پارچه کنند و بشستن دهند تا غلط نشود خاتانی گوید * بیت * بماند رنگ
چون داغ گازران برتن : مرا مگر زخم رنگرز برون آورد * دامن بدندان کردن و دامن بدندان
گرفتن یعنی تیز گرفتن - و در فرهنگ کنایه از عجز و فروتنی گفته و این ابیات شاهد آورده خسرو
گوید * بیت * دلش را خار غم در دامن آویخت : خرد دامن بدندان کرد و بگریخت * و سعدی گوید
* بیت * بغالب تر از خود میداند تیر : چو افتاد دامن بدندان بگیر * و خاقانی گوید * بیت * از سرگران
با گردن من پیش از سر بر زنان : دلها دران دندان کنان دامن بدندان دیده ام * دامن در پا به دندان
یعنی گرفتن از روست اضطراب و اضطراب * دامن برفشاندن یعنی اجتناب نمودن و اعراض کردن از

چیز * دامن گیر یعنی مدعی - و هرچه مانع شود * دامن یافتن یعنی نا نشستن نقش بران *

الدال مع الباء

دبوس بالفتح گز که بتاری عمده گویند و دبوس باشد بد یا معرب آن - و بکنایت و استعاره قضیب را نیز گویند نظامی گوید * بیت * گرد او گشته گرد می نشانند : گه دم و گه دهرس می جنباند * و در نسخه میزرا بمعنی آسافل شخص گفته و بیت نظامی شاهد آورده و الله اعلم * دبوسه موضعی از کشتی (۱) و دبوسیه موضعی است بصند سمرقند که دبوس نام مردی آباد کرده * دبوگی (بفتح دال و ضم با و کسر کاف فارسی) همان پنیرک مرقوم که بعربی ملوکیه گویند * دبیر و دبیر بالضم نویسنده نامه و در اصل دبیر و دو ویر بوده و دبیر بمعنی حافظه است یعنی آنکه حافظه نظم و نشر دارد و قیل آنکه حافظه تاری و پارسی دارد و مشهور بفتح دال است و دبیر افصح است از دبیر ایکن متاخرون عجم که بعرب آمیختند و او را ببا بدل کردند و ضم دال بفتح جهه خفت و نیامدن صیغه فعل (بضم فا) در لغت عرب و ممکن است که دبیر (بضم دال و کسر واو) فارسی باشد و دبیر (بفتح دال و کسر باء موحده) معرب آن باشد و در بعضی شروح انوری گفته که دبیر در اصل دو ویر بوده یعنی صاحب در ادراک و دو حفظ چه او را دو ادراک باید یکی برای جمع کردن معانی در دل و دیگر برای جمع حروف بقلم بخلاف دیگران که یک ادراکشان بسند است * دبیرستان و دبستان مکتب و دبستان مخفف دبستان است یعنی جای آموختن عام و ادب و از دبیرستان بمعنی جای آموختن دبیری مفهوم میشود اما استعمال در مطلق مکتب کرده اند *

الاستعارات

دبیر ملک یعنی عطار *

الدال مع الخاء

دخت مخفف دختر * دختر اندرو دختر اندر یعنی دختر زن مثالش در لغت پسندار گذشت * دختره بکارت و دوشیزگی * دخ بالفتح خوب و نیکو سوزنی گوید * ع * ز بخت باد همه کار دوستان تو دخ * و نزاری گوید * بیت * همچو امواج بحر لشکرشان : متعاقب همپرسد دخ دخ *

(۱) هكذا فی النسخ - و درجه انگیری و سروری و برهان دبوس قلعه از ماورالنهر مشهور بنام بانی و در سراج دبوسه ۱۱

و در فرهنگ بمعنی نوح گفته و همین بیت آورده و سهو کرده - و بالضم گیاه است که ازان حصیر
 بائند و درخ و لوح و لوح نیز گویند شاکر بخاری گوید * ع * گردن من عشق کرد نرم تر از درخ و درخ *
 و نیز آن تیر که آتشبازان در هوا سر دهند و هوائی گویند - و مخفف دختر نیز گفته اند شهاب الدین
 عبدالله فانی گوید * بیت * در چمن دلبری سرو قد ماه رخ : چون تو ندیدم دست هیچ دیده پری چهره
 درخ * دخش بالفتح آغاز کارها فخری گوید * بیت * بمدح شهنشاه اعظم کنند : سعدون کواکب بهر کار
 دخش * و بمعنی تیره و تاریک نیز آمده فردوسی گوید * بیت * بخواه آنچه خواهی و دیگر به بخشش :
 مکن بر دل ما چنین روز دخش * دخمه و دخم بالفتح سردابه که مردگان دران نگاه دارند - و در مؤید
 چیزه پرباد که وقت مستی شتر از دهان بر می آرد و بعضی ششقه گویند * دخته بالضم مخفف
 دخته بهر سه معنی که مرقوم شود فردوسی بمعنی درم گوید * بیت * سرانجام چون شیرازو دخته
 شد : زن و مرد ازان کار بردخته شد *

الاستعارات

دختر آفتاب یعنی شراب انگوری، و دختر رز و دختر خم نیز گویند، و دختر رز بمعنی انگور
 نیز آمده * دختر روزگار یعنی حادثه * دخمه زندانیان و دخمه فیر رزه یعنی آسمان *

الدال مع الدال

د و ده بمعنی درنده *

الدال مع الراء

درازای بمعنی درازی * درازنا یعنی دراز جا چون تنگنا سعدی گوید * ع * که شبیه ندیده
 باشی بدرازنای ساله * دراز دم بمعنی میمون - و سگ را نیز گفته اند - و در خراسان گاو را گویند،
 خاقانی گوید * ع * دراز گوش ندیم و دراز دم بواب * دراز خوان یعنی دستار خوان دراز که در مهمانیها
 اندازند دراز سفره نیز گویند * دراز دروازه یعنی فائق و رائق که رتق و فلق مهمات یعنی بستن و گشادن
 امور و متعلق باشد کمال گوید * بیت * که خه ای دلبر دراز دراز : نیک می دردی و خوش
 میدوزی * دراملی (بفتح دال و ضم میم) موضعیست که شراب دران میشود سراج الدین قمری گوید
 * بیت * می دراملی ای جان بیار تا بخوریم : که سوبه آب درامل ز خاک تشنه تریم * درآیدین

یعنی آواز کردن - و گفتن * و برین قیاس دراید و درایده * درایه بالفتح یعنی درایده -
 و امر بدراییدن - و جرس زیرا که از نیز آواز برمی آید - و پتک آهنی نردوسی گوید * بیت *
 از آن روی آهنگران پشت پای : پیوشند هنگام زخم درایه * درالک (بفتح دال و را و کسر نون) نام
 دریائی است * دربا و دربا و درباست یعنی ضروری و بایسته - و همچنین دروا و درواست *
 و دروا بمعنی آویخته و معلق و همچنین دروا و درواز - و بالضم بمعنی درست و محقق بود خاقانی
 گوید * بیت * یعقوب آن فراست درواش دید گفتا : برپاکی مسیح چو تو محضه ندارم * لیکن
 بمعنی درواست نیز راست می آید * درپه و درپی و درپین بالفتح پیوند و پینه شمس کوتوالی
 گوید * بیت * ز بس درپه که زد بر خرقة خویش : ز سنگینی بدی هفتاد من بیش * و سوزنی
 گوید * بیت * سیده گلیم خره زنده جل پشم آگزد * که ژندگیش نه درپی پذیرد و نه رفو * درپند^(۱)
 شهرست قریب سروان که بتاری باب الابواب گویند - و چوبی که بدان در بندند و درویند نیز گویند -
 و بمعنی بندر نیز گفته اند * درختک دانا یعنی درخت وتواق که چون آدمی سخن کند و گویند صدائے
 از آن برمی آید که به واق و شبیه است * و بعضی گویند وتواق جزیره ایست که آن درخت در آن است
 و بر او مالدیم در درخت باشد چون آدمی حرف زند واللہ اعلم * خاقانی گوید * بیت * گر بر درش
 درختک دانا شدم چه سود : کافدال او درخت کدو را چنار کرد * و اخسیکی گوید * بیت *
 ز اصطناع تو ممکن بود بباغ زمانه : که تخم بقله حمقا شود درختک دانا * درخت سنبه مرفیست
 که درخت را بسندید یعنی سوراخ کند * درخشیدن تأییدن * درخشان یعنی تابان * درخش
 بالضم یعنی برق زیرا که می درخشد و این مخفف آدرخش است که مرقوم شد - و آتشکده ایست
 در ارمذیه - و بلده ایست از قاین و قهستان - و امر بدرخشیدن * درخف (بضم دال و خا) زنبور
 سیاه * درخواه یعنی گدا * درن و درنی و درنه آنچه ته روغن و شراب و جز آن نشیند مولوی
 گوید * ع * تو صافی و من درنه ام بے درد صافی خوار شد * درواو بالفتح درختی است که پشه غالب
 گویند و عبری شجرالبق خوانند * درور بالفتح گرداب غرق کننده * و در قاموس بضم دال آورده *

(۱) و در یک نسخه قدیم این زیادتست - دراجه واحد دراج و متعارف در شعر فارسی بمعنی شخصیت که شها گرد
 لشکر گرد و فریاد کند تا مردم لشکر باخبر باشند یا بر بالای قلعه گرد و فریاد کند خاقانی گویند * ع * دراجه حصارش
 ذات الجروج اعظم * و نظامی * ع * دراجه قلعه های وسواس * ع * نیاسوده دراجه از بوم پاس * و گویا این بمعنی
 از معنی اول گرفته اند چه دراجه شها در صحرا میخواند (۲) و در فرهنگ بمعنی قلعه بسند آورده //

و ظاهرًا معرب کرده اند یا عربیست و در فارسی بفتح غلط خوانده اند ، ابرالفرج گوید * بیت *

گردباد سراب کینش را : تا ابد بازگونه در دور است * در بالفتح باب خانه - و کلمه ظرف - و دره

کوه - و درنده - و امر بدریدن - و ازین در یعنی ازین قسم و ازین نوع - و یکدر یعنی یکمرتبه و یکبار

عبدالواسع گوید * ع * و گر گردون به بیچاند سر از احکام او یکدر * در دك (بضم دال اول و فتح دوم)

هیزم باریك * درز بالفتح معروف یعنی درز جامه و ازار ، و درزی منسوب بدان * درزن یعنی سوزن ،

و درزنان یعنی ریشمان که در سوزن کشند و الف و نون برای نسبت است ، خاقانی گوید * بیت *

چون موعه خوك درزن ترسا بود چرا : تار دای روح بدوزن در آورم * و لامعی جرجانی گوید * بیت *

جهد کردن بیش از آن در حرب طاقتشان نبود : بگسلد چون بیش از آن تابي که باید درزنان * دروزه

پشته علف و هینه و جز آن انوری گوید * بیت * در مجلس روزگار این بس : کز دروزه رسیده

بدسته * درزاده نخته که آسیابان در آب گذارد که آب براه دیگر رود * درسته (بضم دال و کسر را)

خار خورد که از گندم و جو شکسته می ماند - و بفتح را بمعنی عفو ، و درسه (بحذف تا) نیز آمده ،

رضی الدین الای قزوینی گوید * بیت * هر آنکو کند جرم مجرم درسته : کند فضل حق از دمندهانش

رسته * درست یعنی صحیح و سالم - و بمعنی درهم و دینار نیز آمده * درستی (بضم دال و سکون

را و فتح سین و کسر آن) دختر کسری که در نکاح بهرام بود نظامی گوید * ع * درستی نام و نغز

چون طاوس * در سار و در ساره یعنی درگاه چه سار و ساره بمعنی مکان و جا باشد چون نمکسار ،

و در فرهنگ گوید که سار و ساره بمعنی پرده است پس معنی در سار در پرده باشد و درین تامل

است ، سوزنی گوید * ع * طاق در سار سرای تست محراب مبارک * و مولوی گوید * ع * آن فتنه

جویان را جهان و اشد در و در ساره * درشت معروف یعنی ناهموار * درشت پسند یعنی دشوار

پسند * درغان بالفتح شهریست در حوالی سمرقند * در غم بالفتح موضع است که شراب در غمی

بآن منسوب است - و نام نوائیست ، سوزنی گوید * بیت * شراب در غمی از جام شامی : بشادی

نوش کن از صبح تا شام * و مولوی گوید * بیت * چنان مستغرقم در غم که مطرب : اگر در غم سراپد

غم نژاید * دوغ صحیح درغ است که در او بیناید * درغال بفتح ایمن و آسوده رودکی گوید * بیت *

ای شاه نبی سیرت ایمان بتو محکم : اے میر علی حکمت عالم بتو درغال * درغاله (بالفتح و لام

مفتوح) راهی که در کوه باشد - و در سامی گفته نرجه میان دو کوه * درغیش (بالفتح و غین مکسور)

بسیار و انبوه * درفشیدن (بالضم و فتح را) لرزیدن - و برین قیاس در نشان و درفش یعنی لرزان و

گردد، و بمعنی فشانند در درفشان یا درفشان (بکسر فا) باید خواند، سراج الدین راجی گوید * بیت * دل من ز هجر تو ای بیمال : درفشان چو از باد مرمر نهال * و خواجو گوید * بیت * قطب دین شاه تهمین که ز سهمش خورشید : بدرفش چو بکف قبضه خنجر گیرد * درفش (بالضم و فتح را) پارچه قماش سه گوشه بزرگ منقش کرده که بر سر علم و خود بزدند و بیرق گویند و درفش ازان میگویند که میلزد فردوسی گوید * بیت * همه روست آهن گرفته بزر : درفش سیه بسته بر خود بر * و نشتر حجام و آلت سراجان و کفشگران که بدان چرم سوراخ کنند و بعد ازان سوزن گذرانند - و آلت سرتیز که بدان گاو و خر رانند، و بمعنی برق درخش است نه درفش، دروش مرادف درفش بهر سه معنی اخیر - و بمعنی نشان نیز آمده سوزنی گوید * بیت * بهوسمه که ستوان دروش و داغ کنند : ستوروار بر اعدا نهاده داغ و دروش * و جامی گوید * بیت * بس که از روزگار دیده دروش : نه دم از بجای ماند و نه گوش * درفشك (بفتح دال و فاء و حیم و سکون نون) کابوس * دروشی یعنی مشهور و انگشت نما فردوسی گوید * بیت * بگفتار گرسیوز بدنهان : دروشی مکن خویش را در جهان * درفش کاویان یعنی علم کاه آهنگر که برآه فریدون ترتیب داده بود * درك (بفتح تین) رومال، و بعضی بضم دال و بعضی بزایه معجمه گفته اند، رودکی گوید * بیت * ای طرفه خوبان من ای شهوه ببری : لب را بسر درك مکن پاك زمی * درگر و دروگر (هر دو) مخفف دروگر * درلك و درلك (بکسر دال و لام) جامه پیشواز آستین کوتاه مرادف نرلك و نرلك مرقوم؟ نجیب الدین گوید * بیت * بادا تباے ملك ببالاے قدر تو : رانگه بزیر دامن جاه تو درلك * درم و درهم بالفتح زریست معروف درهم بالکسر معرب آن * درما بالفتح خرگوش * درمنه (بفتح تین) گیاه است معروف شهاب گوید * بیت * بخور عود من باشد درمنه : چنین باشد کسی کورا درم نه * درنگیدن درنگ کردن - و صد کردن تار ساز و گز و شمشیر مرادف ترنگیدن * درنگ بالفتح فرصت - و آهستگی - و صدای گز و شمشیر و تار و جز آن، سوزنی گوید * بیت * گر لطف و مردمیت بمردم گیا رسد : مردم گیاه مردم گردن همان درنگ * درواغ بالفتح نقاهت فحوی گوید * ع * که خصم او را نبود ز دردها درواغ * و سنائی گوید * بیت * کرده خصمان برو جهان فراخ : تنگتر از درونگه درواغ * و محکم و مضبوط و محقق چنانکه پیر هرات گوید که در الزنن گفته چون کسی یاروی که بضاعت تو بدست او بود و درد تو با دواے او موافق باشد دامن او درواغ دار، و چنانکه گویند گمانم بفلان درواغ است

(۱) ظاهراً قلب و درنچك باشد که مراد علیه ورنچك است یا این مخفف آن ۱۱ (۲) و در سراج دروگر (دو دال)

بمعنی محکم است و بسرحد یقین رسیده - و بمعنی دلیری و درشتی و غلظت نیز آمده منصور شیرازی گوید * ع * رحل مراتب و مهاریت و اسد درواخ * دروا بمعنی آویخته * درواز و درواه همان دروا - و در فرهنگ بمعنی ضروری و حاجت نیز گفته و شاهدی میخواهد * دروانه بالفتح سوراخی که بر بام کنند و نردبان بر گردانند که از آن بالا روند و فرود آیند * درون و درویدن بالضم بریدن غله و علف و چوب و لهذا درودگر آنرا گویند که چوب می برد * درون بالضم مرادف ملوآ و رحمت - و بمعنی درودگر - و در کردن نیز آمده فردوسی گوید * بیت * اجل تیغ الماس آورده است : درود ترا داس پرورده است * و نظامی گوید * بیت * بر خور ازین مایه که سودش تراست : کشتن او را و درودش تراست * و اسدی گوید * بیت * درودش سمن برگ پیری ز بن : فگند از دهانش درخت سخن * دروش بوزن و معنی درفش مرقوم چنانکه گذشت ، و این اصح است چه فا در اصل لغت نیامده بلکه از استعمال متاخرین است که بعرب آمیخته اند * درونک و درونه بینه است دوائی که بعقب شبیه است و لهذا معرب کرده بتازی درونج عقربی گویند - و نیز درونه کمان حلاج و در مرید بضم دال گفته کسائی گوید * ع * هست سدکس درونه که بدو پنجه زند * دروند (بفتح دال و واو) چنگ که بعربی معلاق گویند - و در فرهنگ نام دارنسیست - و نام پهلوانیست ایرانی - و بالضم بد مذهب و فاسق لیکن صحیح بد بمعنی بزرگ فارسی است چنانکه بیاید * دره (بالفتح و راء مشدد و مخفف) دره کوه - و شکم و شکبه کسائی گوید * بیت * دره من شد ست از نعمت : چون ز فندان خصم پرغدره * و در لغت آگنج مثال دیگر گذشت * درهشته بالفتح عطا و چون شاعر گوید * بیت * بسکه دارد سخا و درهشته : در زمانه نه زر نه درهشته * دریاب بمعنی دریا عطار گوید * بیت * تو حل خواهی شدن در آب معنی : اگر هستی یقین دریاب معنی * دریابار بمعنی جائی که هجوم آب دریا بسیار بود چون زنگبار و هندبار - و در نسخه میرزا ولایتیای کنار دریا * دریواس (بفتح دال و کسر) چوبی که گرد برگرد در جهت استحکام استوار کنند رودکی گوید * * بیت * دیوار دریواس فروگشت و بر آمد : بیهست که یکباره فرود آید دیوار * دریوش بمعنی درویش ناصر خسرو گوید * بیت * زین معدن الفنج و ازین خانه کوشش : برگیر هلا زاد و مرو لاغرو دریوش * دریوز و دریوزه و درویزه بمعنی جست و چوبه درها که عبارت از گدائی باشد - و دریوز بمعنی گدا نیز آمده یعنی جست و چو کنند در ، چو یوز بمعنی چوینده و

جست و جو آمده * دری منسوب بدره که چون کبک دری * و منسوب بدر - و زبان فارسی را دری از آن گویند که در (رستنا و کوهستان و دره که میگویند و آنچه بشهرها میگویند بهایوی نام دارد چه پهلو شهر باشد و لهندا از راه شهری نیز گویند) و بعضی گفته اند که در زمان بهمن چون مردم اطراف بدرگاه از می آمدند و زبان یکدیگر نمی فهمیدند حکم کرد تا زبانی وضع کنند که بر در شاهان بدان تکلم کنند و جمیع مردم محالک آن زبان بدیامورند * و آن لغت است که در آن نقصان نباشد چو اشکم و بر و دیگر که الحال شکم و در و گو استعمال کنند و در بلخ و بخارا و مرو آن تکلم میکردند *

الاستعارات

(۲۰)

در آب فرو شدن یعنی معدوم و نابود گشتن * دوازده سنی یعنی ستم کردن - و غارت بردن * درازگار یعنی شخصی که زیاده بر حال خود مرتکب کارها شود و سخنان گزاف و لاف گوید رضی نیشاپوری گوید * بیت * درازگار بود گریکسوت کماپی : بقاچ و تخت کند میل راے پیر و گدا * درافتادن یعنی خصومت کردن * درا انگشت در آوردن یعنی حساب کردن نظامی گوید * بیت * جواهر نه چند آنکه اورا دبیر : در آرد در انگشت ما در ضمیر * دربار کمان رفتن یعنی در آمدن بکشیدن کمان * درباے انداختن افعال و تعطیل کردن * درباے پیل انداختن راج و مشقت کشیدن ؟ * در پس زانو نشستن یعنی مراقبه * درج تنگ و درج درو درج گهر دهان معشوق * در جوال شدن یعنی فریب و دغا خوردن انوری گوید * بیت * این طرفه که آزموده صد بار تو : هم بار بعشوه در جوال تو شدم * در خون شدن قصد کشتن کسی کردن مخفای گوید * ع * مردمان از رشک در خون من مسکین شدند * در ریختن سخن خوب گفتن - و گریه کردن * در زبانش دارم یعنی سخنان نالایی در حق از میگویم * در غورگی مویر گشتن باز رسیده بمراد ضایع شدن * در لوزینه سیر خوردن و در لوزینه سیر دادن فریب خوردن - و کردن کارے که عیش کسی منعص سازد * در نفع افتادن در مقام خرابی و استیصال کسی شدن خواجو گوید * بیت * لک در نفع ما فغان ست سخت : ندانم که تا چون شود کار بخت * درون دار یعنی منافق و کینه دار خسرو گوید * ع * گرچه درون دار و سیه دل شده * درون پرور یعنی صاحب دل * در یاکش و دریانوش شراب خوار که زود مست نشود * در آبگینه نقش پری دیدن دیدن شراب در پداله - و بعضی گفته اند مشاهده جمال ساقی در جام دیدن * در باقی شدن تمام شدن و آخر شدن نظامی گوید * بیت * مطرب آمد روانه شد ساقی :

(۱) و در بعضی نسخ جمشید و ایلم قولیست چنانکه بهرام نیز قولے ۱۱ (۲) و در اکثر نسخ بردن بجای شدن ۱۱

شد طرب را بهانه در باقی * در باقی کردن بے باقی ساختن و موقوف داشتن انوری گوید * بیت *
 داری ز جهان زیاده از حصه خویش : در باقی کن شکایت و قصه خویش * درج دهقان بالفتح
 کتاب تاریخ - و قول دهقان : چه دهقان در زمان قدیم مورخ می بودند * در خط شدن یعنی درهم و
 آزرده گشتن - و اعراضی شدن * در عرق شدن یعنی خجل گشتن * درم سرا یعنی دار الضرب *
 درم گزین یعنی مراف که دینار شمر نیز گویند * دریای اخضر یعنی آسمان - و بعضی گفته اند
 نام دریائے است * دریای بصره پیاله بزرگ برمی * دریای حاصله دریائے که مرارید دارد - و
 بعضی بمعنی شراب گفته اند بواسطه نشاطی که در آنست * دریای لعل یعنی پیاله - و صراحی -
 و خم شراب * دریای قیر شب تاریک - و دوات بر سیاهی * در یتیم یعنی مرارید بے بها *

الدال مع الزاء التازی

دز (بالکسر) قلعه * دزدار قلعه دار * دزافتا دزے که شاپور بنا کرده نظامی گوید * بیت *
 دزافتانی که صحنش نور دارد : بنا گویند کز شاپور دارد * دزپول پل شوشتر که از غریب روزگار است *
 دزهوخ و دزهوخت و دزهخت و دزهوخت دنگ و دزهخت گنگ نام بیت المقدس بزبان
 فارسی * دزد بالضم معروف * دزد افشار و دزد افشیره یعنی محرم راز دزد و حاسمی و معار و صمد او *

الدال مع الزاء الفارسی

دژ و دژش بالضم زشت و بد - و ترش رو - و خشم را نیز گویند چه آن نیز زشت و بد است *
 و بعضی بدین معنی بکسر دال گفته اند ، و اول اصح است ، و چون این مفرد را اعراب معلوم شد در
 مرکبات اعراب آورده نشد * دژبرو زشت ابرو یعنی بر ابرو گره زده و ترش کرده ابوشکور گوید * بیت *
 بک دژبرو نیست پر خاشخیر : کزو هست شیر زیان را حذر * دژبرام یعنی زشت خو که زشت خوئی
 جبلی او باشد فخر گرگانی گوید * بیت * نیاز امید دیو دژبرامش : همان استیز خوئی خویش
 کامش * دژبراز یعنی خشم آلود - و خام طمع - و عیب گیر ، دژبران جمع ، ابوشکور گوید * بیت *
 پلنگ دژبرازے دید برکوه : که شیر چرخ گشت از کیدش استوه * دژپیه (بالضم و کسر بے
 فارسی) یعنی دژپیل که بعربی غده گویند * دژپسند یعنی مشکل پسند - و پرهیزگار - و بدپسند
 فخر گرگانی گوید * ع * مگر دژخیم و بسه دژپسند است * دژآبک و دژآلود و دژآگاه و دژآگه

یعنی خشم آورد و تندخو که بشوشتی و رشتی آورده و آباد گشته بهرامی گوید * بیت * اگر شیر
 دژآبادش به بیند : چو سگ اندر پس زانو نشیند * و خسروانی گوید * بیت * بکے شهر دژآلود است
 در جنگ : که دارد از مصاف شیر نر ننگ * و عبدالواسع گوید * بیت * پلنگ روانکه در کوه برور :
 نهنگ دژآگاه در بحر عمان * و فرخی گوید * بیت * بر در خانه توازن فرع هیبت تو : شیر چنگ
 انگند و پیل دژآگاه دندان * دژاکام و دژاکامه و دژاکم . یعنی خشمگین - و بدخواه - و زاهد و
 پرهیزگار ، فخر گرانی گوید * بیت * مکن دژاکمی با آن جوانمرد : بهرور مهر آنرا کو بهرورد * دژآهنگ
 یعنی بد قصد و بدخو و بدکردار عنصری گوید * بیت * بیک خدنگ دژآهنگ جنگ کردی ننگ :
 تو بر پلنگ شخ و بر نهنگ دریابار * دژخیم و دژخی و دژخم (بخند یا) بمعنی بدخو و تند
 مزاج چه خیم عادت باشد - و بر جلال نیز اطلاق کنند فردوسی گوید * بیت * بدژخیم فرمود کین را
 بکوه : بدار اندر آریز و بر تاب روه * و فخر گرانی گوید * بیت * چنان شو تواضع کنان سوه او : که
 باز آید از دژخمی خوه او * دژک (بکسر تین) آبله - و گره که بر سیمان از تافتن افتد * دژم
 یعنی ترش و آشفته و بیدماغ و خشمگین ، و این در اصل دژن بوده (بنون) یعنی خشمگین و آشفته
 چه دژ (بضم دال) بمعنی خشم گذشت * دژند یعنی تند شده و خشم آورده * دژوند یعنی فاسق
 و بد مذهب ، و معنی ترکیبی زشت مانند چه دند بمعنی مانند باشد ، زراشت بهرام گوید
 * بیت * درود از مابه بهدین خردمند : که دور است از ره و آیین دژوند * دژوان بالفتح دریغ
 و حسرت ، و در مویید دژالوان (بکسر دال و فتح همزه و سکون لام) آورده *

الدال مع السین

دست معروف - و قدرت چنانکه گویند فلان درین کار دستم دارد - و یکتا نوبت بازی
 شطرنج و نرد - و صدر و مسند و صدر کوچک را نیم دست گویند و در عربی نیز بدین معنی آمده و ظاهراً
 معرب کرده باشند - و طبر و قسم چنانکه گویند ازین دست یعنی ازین نوع و قسم - و بر دو چیز تمام
 نیز اطلاق کنند ، اول یک دست خانه یعنی نشیمن و مطبخ و غیرهما ، دوم یک دست رخت و یک دست
 خلعت یعنی از سر تا پا * دست آب یعنی آب دست خاقلانی گوید * مع * دست آب ده مجاورانش *
 دست آس یعنی آسیا که بدست بگردانند * دستاسنگ و دست سنگ یعنی فلاخن که بدست
 اندازند * دستانست یعنی نقد و دست بدست * دستارخوان یعنی سفره زیرا که بالای خوان کرده

مجلس آرند * دستاران شاگردانه - و در فرهنگ بمعنی بیعانه و مزدگانی، عسجدی گوید * بیت *

بستی قصب اندر سر ای دوست بمشته زر: یکبوسه بده ما را امروز بدستاران * دستارچه دست مال

و رومال - و دستارچه پارچه که بر سر نیزه بزدند و طراره نیز گویند ، و دستارچه ساختن یعنی هدیه

ساختن و استمالت کردن ، و دستارچه ساز یعنی تحفه ساز چه تحفه و هدیه در دستارچه کرده میفرستند *

دستان جمع دست - و مکر و حيله - و لقب زال بن سام چه بمکر و حيله معروف بود - و نام موضعی

است در سمرقند - و نغمه و لهذا بلبل را هزارستان گویند ، و در درة التاج گفته دستان نشانه باشد

بر سواعد آلات ذرات الاوتار که دلالت کند بر مخرج نغمه معین ، سوزنی گوید * ع * زند از فضل و

عدل تو بستان بلبان دستان * دستان زند لقب زال ، و معنی ترکیبی مکر و حيله بزرگ ، فردوسی

گوید * بیت * نهادم ترا نام دستان زند : که با تو پدر کرد دستان و بند * دست برنچن یعنی یار

دست که بعربی سوار گویند ، و تفصیل آن در لغت آورنچن گذشت * دست بند رقص که دست

یکدیگر گرفته کنند - و سلک جواهر که زنان در دست کنند ، اسدی گوید * بیت * بهر برزن آوازه

رامشگران : بهر گوشه دست بند سران * و نظامی گوید * بیت * ساعتی دست بند میگردند : بر سن

ریشخند میگردند * و مختاری گوید * ع * ارغوان بینی چو دست دلبران بر دست بند * دست پسین

یعنی نوبت آخر و آخر کار * دست پیمان یعنی اسباب دامادی - و در فرهنگ بمهر موچل تفسیر

کرده و گفته که دست پیمان معرب آنست ، اسدی گوید * بیت * مراد را زهر نریمان بخواست :

همه دست پیمان از کرد راست * دست خطر (بکسر تا) آن دست بازی که دران گرد بسیار بسته

باشند * دست خون (بکسر تا) در فرهنگ گوید بازی نرد که کسی همه چیز را باخته و گرد بر جان

بسته و حریف ششدر ساخته و دار بر هفده کشیده باشد ، اما درین دو شرط اخیر تامل است بلکه

شرط اول نیز بخصوص معتبر نیست بلکه قطع عضو معتبر است چون دست و بینی و گوش و سر

و معنی ترکیبی آن بازی که بخون خود از بریدن عضو یا قطع سر بسته باشند ، خاقانی گوید * ع * باز

این دل خاکی را بردند بدست خون * دست و دستره از کوچک که بیلک دست کار فرمایند - و داس

دنداندار که علف چینان دارند و یلک دسته دارد سوزنی گوید * ع * خیز بر دار تش و دستره و میل

و پشنگ * دست زن و دست زن نادام و پشیمان - و سرود گویند * دستکار ساخته و معمول هرکس

کمال گوید * بیت * چون آستین زد دست گذشتست کار من : او در نمی کشد ز چنین دستکار دست *

و استاد چاپکدست یا هرکه دستکاری چیزها کند چون جراح و کمال و روشنگر فلکی گوید * بیت * گل

چون طبیب دستکار آراسته بر جویبار : آید که لرگس را بخار از دیده بر دارد سبل * دست‌گزین
یعنی منتخب - و اسب چنیت * دستگاه و دستگه دست‌رس - و سامان - و جائی که بالش و
مسند در آنجا گذارند * دست‌لاف و دست‌فال سواد اول معروفی گوید * بیت * دست‌فاله که
جود او کرده : گرد از بحر و کان برآورده * و ظهوری گوید * بیت * تا شب در سواد طرب بسته
شود : با غم روزه که دست لاف نکند * دست‌لماز یعنی رضو * دستنبویه و دستنبو غلوه مرکب
از عطریات که در دست گیرند برای بوییدن - و هر میوه خوشبو که در دست کرده بپزند بخصوص میوه
شبهه بخوبی کوچک که بوی خوب دارد و مزه ندارد ، و صاحب قاموس گوید شمام (بوزن شدان)
خریزه اینست بهیئت حنظل مخطط بشرخی و سبزی و زردی و بقارسی دستنبویه گویند ، شمس
طیبی گوید * بیت * ز دستنبویه خلقش جهان زانسان معطر شد : که مردم میکنند سجده نسیم
باغ رضوانش * و خاقانی گوید * بیت * در دست کمال آن مطهر : دستنبویه است خلد انور *
دستور بالفتح بمعنی صاحب مسند و صدر یعنی وزیر (و این مرکبست چون گنجور و رنجور) - و نسخه
دفتر کل که نسخه‌های دیگر از آن بردارند - و هر قاعده و قانون را نیز گویند - و ازینجهه دستور گویند چوب
کنده دراز را که بالای کشتی بعرض نهند و میزان کشتی بآن نگاه دارند * دستوری یعنی موافق
قاعد و قانون - و رخصت را نیز گویند نظامی گوید * بیت * هر سخنی که از ادبش دوریست : دست
و مال که دستوریست * دستور عصا - و چوبدست شیالان ، کمال گوید * بیت * وقت قیام هست
بصا دستگیر من : بیچاره آنکه او کند از دستوار پای * و ابوالفرج گوید * بیت * بر پای ظلم هیبت
و پای بند شد : در دست عدل دولت او دستوار گشت * و در فرهنگ بمعنی پاره گفته و همین
بست شاهد آورده * دستواره دست مانند - و مقدار دست اوحدی گوید * * بیت * چه خوری
ان دستواره او : نظری کن بدست‌یار او * دستواره آنچه از آهن سازند و روز جنگ بر سر دست کشند
بتازی قفاز گویند (بضم قاف و تشدید نا و زای معجمه در آخر) - و در نسخه نیازی بمعنی یاره
ست گفته مرادف دستینه * دستیار یعنی معارف و مددگار * دستینه جگه که بامر حاکم برای
سر نویسند و الحال بایران رقم و بهند دستک گویند مخچیک گوید * بیت * مرا بیاغ تو دستینه
شت چنان : که تیره گردد ارتگ مانوی از روی * و دست برنج جامی گوید * ع * ز دستینه
ساعت دیده رونق * و دستینه ریاب و عود ابریشم و جز آن که بر دست ریاب بندند زیرا که بمنزله
ست برنج است ریاب را * دسته بالضم سنگ - و بالفتح گستاخ - و یاری و معاونت ، رودی

گوید * بیت * نیست از من عجب که گستاخ : که تو کردی بارگم دسته * و ناضر خسرو گوید * بیت *
 چون از فساد بار کشتی دست : آنکه کند صلاح ترا دسته * و نیز دسته تبر و تیشه و جز آن - و دسته
 گل و دسته کاغذ و جز آن - و جاروب را نیز گویند زیرا که چند چوب یکجا بندند مولوی گوید * بیت *
 گه چو فکرت نقاش نقشها سازی : گه چو دسته فراش فرشها روی * دستی ظرفی که بدست توان
 برداشت و استعمال کرد دستیج معرب آن - و بعضی گفته اند ظرفی که یکدسته داشته باشد - و بمعنی
 دستیجه یعنی یاره نیز گفته اند * دسکره شهر - و ده - و شهر نیست از عراق عرب ، نزاری گوید * بیت *
 بکهنایه دارم یکم دسکره : که بر دستکاریش باد آفرین * و لبیبی گوید * بیت * کاروانی همی از روم
 سوس دسکره شد : آب پیش آمد و مردم همه بر قنطره شد * و در قاموس گوید دسکره قریه - و
 صومعه - و زمین هموار - و خانه بزرگ که گرد آن خانه های دیگر باشند - و خانه های عجم که در آن شراب
 و آلات غذا باشد - و ده است میان بغداد و واسط - و ده است بخوزستان - و نام دو ده دیگر نیز
 گفته * ^(۱) دسه (بفتح سین) ریسمانی که در چوب جوله بماند چون جامه را ببرد - و در نسخه حایمی
 غلوه ریسمان * دسورده (بفتح دال و ضم راء و سکون سین و راء مهمله) چوبی که بآن خنجر خمیر
 نان پهن کند * دسوک (بفتح دال و ضم سین) همان درک یعنی هیزم باریک * دسین و دسینه
 (بالضم و سین مکسور و یاء معروف) خم باشد سیف گوید * بیت * تازه بعهد تو باک گلشن
 دولت : ناگل دل تازه از زهاب دسین است *

الاستعارات

دستار بندان یعنی قاضیان و مفتیان و مشایخ و امثال ایشان که بعضی ارباب عظام گویند *
 دست از سر برگرفتن بے شفقتی نمودن * دست افشانی و دست افشاندن رقص کردن - و ترک چیزی
 دادن مولوی گوید * بیت * طبع سیر آمد طلاق او براند : پشت بروی کرد و دست از وی فشاند *
 و غضب کردن * دست آموز یعنی مرغی که می پرند و باز می آید * دست انداز یعنی رفاص -
 و غارتگر * دست اندازی یعنی غارت و تاراج - و رقص * دست آویز یعنی چیزی که وسیله مدعا
 سازد * دست بازی ملاءبه و انبساط - و در اصطلاح شطرنج بازان آنست که دست بهر مهره که کنند

(۱) و در يك نسخه زیادت این لغتست - دسور (بفتح دال و میم) غله ایست که بعضی درج گویند
 کذا فی السامی و بشین معجمه نیز گویند چنانچه بناید لیکن بمهمله است || (۲) بدو دال گذشت و در
 فرهنگ و سروری و برهان و غیره وزن سلوک || (۳) اینست در نسخ و ظاهرا دست افشان بغیر یا صحیح باشد *

همان بازند * دست بر آوردن شفاعت - و دعا کردن - و غالب آمدن * دست بر ترکش زدن یعنی آراستن خود را بجنگ * دست برد قدرت - و بردن بازی * دست بر دهان یعنی خاموش * دست بر دهان بردن و دست کندن و دست بدندان کندن یعنی پشیمان شدن - و افسوس خوردن * دست بر دهان داشتن^(۱) تاسف و تحیر * دست برون کردن قطع کردن دست انوری گوید * بیت * با چنین دست مرا دست برون کن پس ازین : گرفتار دست کشد پیش نیاز * دست بسته بخیل - و مصائب * دست بشاخ زدن یعنی یار نو گرفتن - و مراد نو آرزو کردن * دست پاك پرهیزگار و متدین - و خالی دست و فقیر * دست پیش داشتن^(۲) منع نکردن - و بعضی گفته اند دست بدعا بر آوردن ، سعدی گوید * بیت * گفت خاموش که هر کس که جماع دارد : هر کجا پاسبان دست بداندش پیش * دست بر سر من یعنی آنچه ترا میسر شود مرا هم نصیحت باد ظهیری گوید * بیت * ظهیری میروی از سختی رشک : بکن پا بست دست بر سر من * دست خوش یعنی زبون و زیر دست و عاجز * دست دادن میسر و حاصل شدن - و بیعت کردن ، لسانی بهر دو معنی گوید * بیت * او نخواهد که به ارباب چنین دست دهد : ما در اندیشه و صلیم که چون دست دهد * و بمعنی رام شدن نیز گفته اند * دست در آستین کردن یعنی دست باز داشتن از کاره * دست در خون زدن یعنی جنگ کردن * دست در کیمه زدن جوانمردی کردن * دست راست یعنی وزیر اعظم سنائی گوید * بیت * من که از دست اینم و آنم : من کفون دست راست سلطانم * دست رنج کاره که بدست کنند فردوسی گوید * بیت * یکے کاخ بد تارک اندر سماک : نه از دست رنج و نه از آب و خاک * و نیز مزد کاره که بدست کرده باشند نظامی گوید * بیت * دست خوش کس نیم از بهر گنج : دست کش میخورم از دست رنج * دست زدن خوشحالی کردن مولوی گوید * بیت * غم را چه زهره باشد تا نام من برد : دست بزن که از غم و غمخواره فارغیم * دست شستن یعنی ترک دادن * دست شکسته بے مایه و بے قدرت - و کسی که حرفتی و پیشه نداند * دست کش گدا - و کسی که کور را بهر جانب برد - و عصا کش - و دست پرورده ، و دست کشی یعنی گدائی ، و نیز دست کش رام و منقاد - و بدست آورده و حاصل کرده * دست نشان

(۱) و در سه نسخه - دست بر سر (۲) هکذا فی النسخ و صحیح منع کردن و در شعر سعدی ندارند بنون نفی فافهم ۱۱

یعنی جوالمردي و بخشش * دست کشیدن دست دراز کردن، و دست از چیزی کشیدن ترك کردن *
 دست کفچه کردن یعنی گدائی کردن * دست گذار یعنی مددگار * دست مردی (بتائے موقوف)
 یعنی شجاعت - و امانت - و مددگاری - و (بکسر تا) قوت - و قدرت * دست نمودن اظهار قدرت
 کردن * دست و پا زدن طلب بجد و جهد تمام * دست نشان یعنی نشاندہ کس * دست نشین
 یعنی مدر نشین نظامی گوید * بیت * دست نشان هست ترا چند کس : دست نشین تو
 فرشته است و بس * دست یافتن ظفر یافتن و غالب آمدن * دست موسی یعنی آفتاب *
 دست صلیبی مکن یعنی دست پیش مخلوق مبدل نظامی گوید * ع * پیش کیم دست صلیبی مکن *

الدال مع الشین

دشت و دشته صحرا، و در دشت موضع در صفاها، و دشت ازن و دشت بیاض و دشت
 قبیاق مواضع معروف * دشت و دشت بالفتح آراستن خود را - و بالضم زشت و بد مرادف دژ که
 مرقوم شد، و ازن مأخوذ است دشنام یعنی نام زشت و بد، و همچنین دشمن یعنی بد نفس و بدخواه
 نسبت بشخصه * دشخوار و دشوار مشکل زیرا که مانند است. بزشت در تنفر طبیعت و وحشت
 ازان * دشپیل و دشپیل (بضم دال و کسر بای فارسی) گرہ که میان گوشت و پوست مردم پدید
 آید و عبری غده گویند، و معنی ترکیبی گرہ بد چه پل و پیل بمعنی گرہ بود * دشتی (بوزن
 پشتی) زلو که خون از بدن میکشد مولوی گوید * ع * چو دشتی را فرو بردی عجایب نیست خون
 خوردن * دشمه (بفتح دال و میم) پهلوان ایرانی * دشاك (بفتح دال) رشته سوزن، و بسین مهمله
 نیز گفته اند * دشمر (بفتح دال و میم) نوعی از غله که بهندی آرهر گویند و عبری درج (بضم دال
 ز جیم) گویند، و در نسخه سروری گفته که در سامی بسین آورده * دشمه خنجر * دشنگ (بفتح دال
 و سکون نون و کاف فارسی) بند آب - و آنچه شاخ خرما بران باشد * دشنگی (بفتح دال و سکون نون
 و کاف فارسی) روزگار شاعر گوید * بیت * دشنگی بشنگی و شوخی خویش : ربود آن بت شنگ
 را از برم * دشیشکه (بهر در شین بوزن فریفته) شب باشد *

الاستعارات

دشده صبح روشنی صبح که دهره صبح نیز گویند *

الدال مع الغین

دغا ناراستی - و حيله * دغل ناراست - و ناسره و قلب - و در فرهنگ بمعنی مکر و حيله -
و در نسخۀ میزرا خاکی که بمطبخ و حمام سوزند * دغد بالضم عروس * دغدو بالضم مادر زرتشت
زرتشت بهرام گوید * ع * که بگرفت دغدو زرتشت بار * دغ بالفتح زمینۀ که دران گیاه نرسته باشد *
دغه یعنی بے مو و کل مانند دغ * دغو (بفتح دال و ضم غین) دشتیست که گبر و طوس در شکارگاه آن دختر
گرسینوز برادر افراسیاب یافتند و نزد کیکاؤس آوردند و او در حبالۀ خود آورده و سیادش ازان بهم رسید *

الاستعارات

دغل خاکدان یعنی دنیا * دغل درای یعنی عیب گر - و منافق *

الدال مع الفاء

دفتر بالفتح مجموعه حساب - و مجموعه شعر، و در قاموس نیز آورده و ظاهراً معرب کرده اند *
دفنوك (بفتح دال و زاء معجمه) سنبر و فربه از هر چیز * دفنك (بفتح تین) هدف سنایی
گوید * ع * تیر امید کی چو شهبان بر دفنك ز نیم * و در شیراز تلۀ گرگ و روباه و مانند آنرا گویند *
دفنوك (بفتح دال و ضم نون) غاشیه منجیلک گوید * بیت * از بزرگی که هستی ای خشنوك :
چاکرت بر کتف نهد دفنوك * و ابوحنفہ سغدی بمعنی چماق گفته و همین بیت آورده، لیکن محمد
هندوشاه بمعنی غاشیه گفته و این بیت بدین طریق آورده * بیت * کون چو دفنوك پاره پاره شده :
چاکرت بر کتف نهد دفنوك * دفه (بالفتح و فاء مشدد) آلت جولاهان که نار جامه بآن هموار
کنند وقت آهار دادن خائانی گوید * ع * بدفۀ جد و ماشوره و کلاوه و چرخ *

الاستعارات

دفتر پارین را گلو خورد یعنی آن حساب آخر شد * دفن زن یعنی خواستن و گدائی
کردن * دفتر قاضی یعنی شکنجه *

الدال مع الکاف التازی

دک بالفتح پاه بست دیوار که چینۀ بران گذارند انوری گوید * بیت * در به یزدان

اقتدا کردست سلطان واجب است : شاه والا بر نهی چون حق نکو کردست دک * و زمین سخت که نشان قدم نگیرد - و صحرای بے گیاه و درخت و لهذا کسی که چار ضرب زده گویند دک و دک زده لیکن الحال کاف را بقاف بدل کرده دق و لق گویند و بعضی گفته اند که در اصل دغ و لغ بوده بکثرت استعمال غین بقاف بدل شد چنانکه لجه بعضی عجم است و معنی دغ گذشت و لغ مذکور شود - و بمعنی گدا نیز آمده سیف گوید * بیت * بر سر خوان سخن لاله ز من خواه که نیست : در ابای سخن هیچ سیه کاسه دک * و بمعنی چهره نیز گفته اند طیان گوید * بیت * کسی را که نامش نیاشا بود : دک و دیم اورا تماشا کنیم * دکچی (بالضم و کسر جیم فارسی) آنچه زنان بر داک ریسند و گرهه نیز گویند * دکلان بالضم چوبی مدور که سیخ ازلان بگذرانند و بار پشم و جز آن ریسند سیف گوید * بیت * زلف کان از ریشه چنبد پاسبان دل نگرند : باد کز دکلان جهد تخت سلیمان بر نقاب * و دکلان (باضافه واو) نیز گفته اند *

الاستعارات

دکان دار یعنی چرب زبان و مشتری گیر *

الدهال مع اللام

دلاریز آنچه بدل آردزد و چسبد * دلام بالکسر نیزه کوچک - و بعضی گفته اند مطلق اسلحه ناصر خسرو گوید * بیت * کمانت خاطر و حجت سپرت باید ساخت : ترا سزای دلامش دلام باید کرد * و ازین بیت مطلق سلاح بهتر ظاهر میشود * دلسوز مشفق و مهربان - و قسمی از اقسام هفتگانه لاله خواجو گوید * بیت * چه خوری خون چو لاله دلسوز : خوش نظر باش و بوستان افزوز * دل بالکسر معروف - و بالضم غلولها که از قبض بعد از بیماری در رودهها مانده باشد - و در فرهنگ مرفی است مانند گره که درون شکم بهمرسد ، و در تحفه بفتح دال گفته * دلم (بضم دال و فتح لام) قوبای پهن که بسیار خازد و پوست را سیاه کند خسرو گوید * ع * جوش زن گردید سر تا پا گرفتار دلم * دلمک (بفتح دال و میم) جانوری است که چون بدن آدمی رسد ریش کند و او را بحریری زتیلا گویند ، و این مخفف دیلمک است ، و در فرهنگ بضم دال گفته ، آذری گوید * بیت * دلمی میکند هزار بچه : مرورا هست بیشمار بچه * دلملی (بضم دال و میم) نخود و گندم و جز آن که در خروشه نزدیک به پختگی رسیده باشد * دلمه (بفتح تین) شیری که پنیرمایه در آن زند تا اندک

غلیظ و ستبر شود - و (بفتح دال و سکون لام) بمعنی دلنگ گفته اند * دلنگ (بفتح تین و سکون نون) تیشہ و کلند کہ بدان سنگ کنند - و در فرهنگ حربہ باشد از لیزہ کوچکتر کہ شل نیز گویند - و بندے کہ از چوب و علف پیش آب نہند دقیقی گوید * بیت * شمر را چو از آب خواہی برنگ : نخست استوارش کن از گل دلنگ * و غلاف خوشہ خرما - و آنچه شاخ خرما بران باشد - و (بکسر تین) آرنگان مولوی گوید * ع * زلفکش را صد دل و جان شد دلنگ * دلنگان (بکسر تین) یعنی آرنگان * دلو (بفتح دال و ضم لام) دیوانہ ، و این ترکیبست * دلہرا (بکسر دال و ہا و سکون لام) راجہ ملک جلم ؟ غضایری گوید * ع * بہای بندگی دلہرا ایبا جیپال * و بخاطر میبرد کہ نام او دلہ راے باشد (بضم دال و فتح لام و اظہار ہا) * دلہ بالکسر خداوند دل چنانکہ گویند پکدہ و دہ دلہ - و (بفتح تین) روباه سفید کہ از پوست آن پوستین سازند - و آن پوستین را نیز گویند دلق معرب آن و بتشدید لام نیز آمدہ - و نام زن حیلہ گر مشہور ، فرخی گوید * بیت * ہمیشہ تا بصورت یوز کمتر باشد از آہو : ہمیشہ تا بقوت شیر برتر باشد از دلہ * و اسدی گوید * بیت * ز ہر سہ اندازہ در وی بجوش : بتان پرندین برد دلہ پوش * و فرخی گوید * بیت * ز بہر آنکہ از بند تو چون ہردم و ہا گردن : کنون ہردم ہمخواند کتاب حیلہ دلہ *

الاستعارات

دل برکے ارزیدن یعنی مہربانی و غمخواری بانرا تا نمودن * دل پرو دیویدن یعنی گریہ خونری فردرسی گوید * بیت * چو در گوش خواهد شد آن گفت و گو : ہمی بر دیویدش دل از تن پرو * دل دادن دلیر ساختن - و استمالت نمودن * دل روز یعنی نیم روز ، و دل شب یعنی نیم شب * دل گرم کردن عاشق شدن * دل نمودن مردمی کردن * دل دل کنان یعنی اضطراب کنان - و در مرید بمعنی آہ زنان آوردہ * دل کعبہ کردن یعنی توجہ بدل کردن *

لہال مع المیم

دم بالضم معروف - و دنبال و عقب چیزے - و بالفتح نفس - و افسون - و فریب - و دمہ آہنگران کہ بتازی منفح گویند - و بمعنی کبر و نخوت - و بمعنی بوی - و امر بد میدن - و دمندہ - و طرف تیز کار و شمشیر * دمگہ و دمگاہ بالضم جائے کہ دم از آنجا روید - و بالفتح کورہ آہنگر و زرگر - و جائے نفس کہ عبارت از گلو باشد - و تون حمام را نیز گویند سوزنی گوید * بیت * بصرہ خاطر *

دممه آرو بتفسان : گنبد گرمابه سواد سودا * دمادم بالضم پیاپی - وبالفتح دمبدم * دم لابه دم
 جنبانیدن سگ و عجز و الحاح او برای لقمه ، و بمعنی ترکیبی لابه که بدم میکند * دمسیچہ بالضم
 مرغ کوچک خاکستری و سفید درهم که بیشتر بر کنار آب نشیند و دم جنباند و بعربی صعوه گویند
 خاقانی گوید * بیت * چو موسیچه همه سر بر هوا کش : چو دمسیچہ همه دم بر زمین زن * و بعضی
 بجای یا نون و بجای جیم فارسی جیم تازی گفته اند ، و اول اصح است * دمغزه و دمغازه استخوان
 دمکه که بعربی مصعص و عسیب گویند ، وجه تسمیه اش آنکه غار شکاف است و غازه آنچه شکاف
 دارد و چون این استخوان سوراخ دارد و از آن دم بیرون آید بدین نام موسوم شد ، و برین قیاس پرغازه
 پراکه از آن پر میروید ، مولوی گوید * بیت * جمع گردد بر وی آن جمله بزه : کوسری بود دست و
 نشان دمغزه * دمچه بالضم دنباله باشد * دمزار بالضم دنباله لشکر که بعربی ساقه گویند * دم گاو
 معنی تازیانه مولوی گوید * بیت * گر کسی دیوانه شد یک دم گاو : بز سرش چندان بزن کاید بخوار *
 اما بالفتح دم یعنی نفس * دمساز یعنی همدم و موافق * دمیدن دم در چیزی کردن - و
 زبیدن - و طالع شدن - و بر کسی خوانده بقی کردن - و حمله کردن - و لاف زدن - و نوبر آمدن ، و برین
 یاس دمید و دمنده و دمان یعنی روینده و لاف زننده و حمله کننده و زننده و بره دهنده *
 امیدگی و دمش بر آمدگی بوسه این زمین گوید * ع * بلی که مشک بخود ره نماید از دمشند *
 دمندان (بفتحین و سکون نون) آتش عموما - و آتش دوزخ خصوما - و شهره از توابع کرمان که
 یب بآن کوه است که معدن نشادر در آنست ، شهاب مهمره گوید * بیت * گردد از خشم تو
 و زهر تبرزد : گردد از لطف تو چو آب دمندان * و تراشت بهرام گوید * بیت * درخت بار در
 ر کشته دمنان : چو بنشاندند رستند از دمندان * کانی ظفر گوید * بیت * او ز کرمان سوه دمنان
 د : تا نشادر برد به نیشاپور * دمدمه (بفتح هر دو دال) فریب و مکر نزاری گوید * ع * شوه
 باید زبون دمدمه زن * و نیز آنچه در برابر قلعه سازند که آنرا سیبه نیز گویند - و بمعنی نقاره و
 هل نیز آمده نزاری گوید * بیت * دمدمه میزنند بر سر بازار عشق : همسر جان میدهند کیست
 بریدار عشق * دمدمه نقاره سیف الملوك گوید * بیت * آورد ز سر دمدمه وز دندان چوب : گوشش
 به سنج و گشته خرطوم نفیر * و بعضی بمعنی نفیر گفته اند نزاری گوید * بیت * دمدمه دردمیدند
 پگاهی : روان گشتند چون دریا سپاهی * دمه باد با برف و سرما - و آت دمیدن آهنگران که دم
 ز * دم گرفته یعنی نفس گرفته - و نیز پوسته که در حین دباغت متعفن شده باشد * دمور (بفتح

دال و ضم میم و راء مهمله در آخر) آواز آهسته و نرم * دمسّه (بکسر دال و فتح سین مهمله) ابریشم سفید دمسق معرب آن * دمنه بالفتح فرجه تنور - و بالکسر زبانه مطلق - و نام روباه و در کلیله و دمنه قصه او مسطور است - و بر فتان و مکار نیز اطلاق کنند و بدین سه معنی بفتح نیز گفته اند ، سراج الدین راجی گوید * بیت * کس او بود دمنه دوزخ : لیلک ز افسردگی او پرینج * و خاقانی گوید * بیت * نه دمنه چون است نه درمنه چو سنبیل است : هرچند نام بپهنه گانا برافکند * و نزاری گوید * بیت * بگو تا نیاید بخونم برون : بتزویر چون دمنه بر شنبویه * و ابوالفرج گوید * بیت * کف سیاستش از دیودمنه ساخته خف : کف کفایتش از شیر قنده دوخته شیر * دمنه دانی بالفتح خرقة که در دمنه تنور یعنی سوراخ تنور گذارند کمال گوید * بیت * زیرا که بهیچ کار ناید : الا زبانه دمنه دانی *

الاستعارات

دم تسلیم یعنی خاموشی - و فرمان برداری * دم پلنگ یعنی نشان سپاهی چیست و چالاک چه رسم است که دم پلنگ از ترکش آویزند بجهت نشان هیبت و سیاست کاتبی گوید * ع * بر ترکش تو چرخ مرفع دم پلنگ * دم در آتش دمیدن سخن گفتن که مردم را گرم سازد * دم زن سخن گفتن - و سکوت کردن فرخی بمعنی ثانی گوید * بیت * ای ابر بهمنی نه بخشم من اندری : دم زن زمانه و بیاسا و کم گری * دم شناس یعنی حکیم دانا و مزاج دان نظامی گوید * بیت * زبان دان یکم مردم دم شناس : طالب کرد کز کس ندارد هراس * اما در اکثر نسخ چنین است * ع * زبان دان یکم مردم دم شناس * دم گرفتن سکوت کردن - و توقف نمودن * دم درگ یعنی صبح کاذب که بتازی دَنبُ السَّرحان گویند *

الدال مع الذنون

دنب غزه همان دمنه یعنی استخوان دم * دنب بالضم بمعنی دم * دنباله عقب چیزه ، و دنباله چشم گوشه چشم * دنبیره و دنبوره بالضم دنبوره که سار بست ، در اصل دنب بهره برده بواسطه شباهت بدان * دنبیر (بفتح دال و باء موحده) شهر نیست در هند که تهنیر و تهنیر گویند و درین تهنیر قلعه ایست - و بعضی گفته اند که دنبیر بهنیر است که مابین کشمیر و لاهور است ، و ازل اصح است چه تا در فارسی بدال بدل میکنند ، و حق آنست که لفظ دنبیر (بکسر واو) است و دال تصحیف است و فارسیان بهنیر را زبیر خوانند و با را بواو بدل کنند کابل نیز قرینه آنست و الله اعلم ،

مائه ز لائے است بلون نه میم چنانکه گمان برده اند و آن قلعه کانگزه است، فردوسی
 بوید * ع * هم از کابل و دنبور مرغ و مائه * و حق آنست که مرغ مائه بغیر وار عطف نام جائے
 ست ز نسبت بدان مرغ مائی گویند * دنبورقه (بضم دال و باء تازی و سکون نون و فتح
 اف) موه آریخته از قفا - و طره و شمله دستار، اما معلوم نشد که فارسی است یا زبان دیگر *
 دندان معروف * دند بالضم زنبور - و بالفتح ناهان و بے شعور مرادف دنگ فخری گوید * بیت *
 را صابت بنزد فکرت خود : عقل مخطی شناس عالم دند * و دزد و بے دینانت ابرشکور گوید * بیت *
 بخواند انگهی زرگر دند را : ز همسایگان هم تنه چند را * و درویش و بے چیز سوزنی گوید * بیت *
 اند و ملک یکے شمر و بهر جورے باش : از بدر زر ملک و از پیشیز دند * و چوبے است دندان داند دار
 عرض کارے که می بانند و از هر دندانه تارے میکشند محتشم گوید * بیت * ندارد نغ کار پیوند
 سن : شکستست دندان دند من * و استخوان پهلوی مختاری گوید * بیت * بجای سینه دهان و
 بجای گردن چشم : بجای دندش تارک بجای کتف عذار * و مشهور است که میگویند دندش
 نرم کردند یعنی پهلوی کوفتند و نرم کردند - و بمعنی دندان نیز آمده و این در اصل هندوستان
 بوالفرج گوید * ع * بشکل فیل یک دندش نگه کن * و در شرفنامه گنایه است - و در نسخه حلیمی
 صبا السلاطین - و نیز آنچه دهانرا بیفشرد و درهم کشد و ز محنت باشد چون مازو و پوست انار و
 مانند آن * دندان افریگر و فریگر و دندان افریش و فریش و دندان ابریش و پریش و دندان
 پریش و پریش (بدای فارسی و زای فارسی هر هشت) بمعنی خلال * دندان کاو یعنی
 خلال * دندان گوساله تیرے که پیکانش از استخوان باشد و بدندان گوساله مانند خسرو گوید * بیت *
 لایبرانش گر کین دلیر افکنند : بدندان گوساله شیر افکنند * دنگاله (بفتح دال و کاف فارسی
 لام و سکون نون با دال مهمله) آبه که از ناودان تا زمین پیچ بسته باشد شاعر گوید * بیت *
 حلم از دماغ و بینی من تا پشت پای : گشتست دنگاله ز سردی و از خمار * و در سامی دنگاله
 بوزن پرکاله (آورده * دندی دن بالفتح از خشم جوشیدن و زیر لب سخن گفتن * دندش (بفتح
 ال اول و کسر درم) سخن که باخورد گویند زیر لب از خشم * دنگ بالکسر آلتی است که برنج بآن گویند
 چون یکسرش بهارن برنج رسد سردیگرش بلند شود و چون این سرش بر زمین رسد آن سرش بلند شود،
 پاددنگ نیز گویند زیرا که بها حرکت دهند و آن شخص برنج کوب را دنگی گویند، طالب کلیم در
 مذمب است گوید * بیت * بکون نشست چو سر از سکندری برداشت : بچوب دنگ تو گویی

نشسته است کلیم * و بالفتح بیهوش و احمق خمروالی گوید * بیت * درین کارگه مرد هشیار جوے :
نه دنك و درآگاه بسیار گوے * و درمود بمعنی نشان - و مرکز دائره و نقطه پرگار گفته شاعر
گوید * بیت * توئی مانند دنك و من چو پرگار : بگردت بے سرو بے پایے گردم * دنگل (بفتح
دال و كسر كاف فارسي) ابله و بے اندام و دیوت ، و شمس فخري بضم كاف آورده و با گل و مل قانیه
کرده * بیت * چار کس لیست در ممالک شاه : ظالم و خیر و مفسد و دنگل * و (بفتح دال و
کاف) و برو نشستن و این ترکیبست * دندان بالفتح بنشاط خرامیدن و از غایت شادی بهر سو حرکت
کردن * دنه بالفتح خرامش بنشاط و شادی * دنان بنشاط خرامان * دن بالفتح بنشاط خرامنده -
و امر بنشاط خرامیدن و مدن نهی از دیندن - و بمعنی خم عربیست و بتشدید نرفت و فارسیان
بتخفیف استعمال کنند * دنیده بنشاط خرامیده * دنی یعنی بنشاط خرامی * دنه گرفته یعنی
خرام و شادی و نشاط گرفته ، ناصر خسرو گوید * بیت * مثل * است آنکه چو موشان همه بیکار بمانند :
دنه شان گیرد و آیند و سرگریه بخارند * وله بیت * ای دنیده همچو خون کرده رخاں از خون دن :
خون دن خونت بخواد خورد گرد دن مدن * وله بیت * ای شده مشغول به نا کردنی : گرد جهان
بیده تا کی دنی * و فردوسی گوید * بیت * ابر پشت پیلان تبیره زنان : خروشان و جوشان دمان و دندان *

الاستعارات

دنبه دادن و دنبه نهادن یعنی فریب دادن - و نیز سحر کردن و افسون خواندن تا کسی بکاهد
خائنایی گوید * بیت * شب را ز گوسپند نهد دنبه آفتاب : تا کاهش دنش بمکانا برانگند * و عطار
گوید * بیت * نداری شرم از موس چوپنبه : که حلق چرون موی ببری بدنبه * دندان بر چیزے
کنایت از طمع باشد نزاری گوید * بیت * بدان دو رشته لولو میان حقه لعل : چه گویم که مرا بر لبست
چه دندانست * دندان بزهر خاییدن یعنی سخن گفتن که ناشی از نهایت عداوت و دشمنی باشد
سعدی گوید * بیت * بخاییدش از کینه دندان بزهر : که دود پودر است این فرومایه دهر *
دندان بکام فرو بردن کامیاب و مستولی گشتن * دندان تیز کردن و دندان نهادن یعنی طمع
بچیزے بستن * دندان داشتن و دندان فرو بردن اقدام نمودن و سخت بجد شدن بکارے - و خشم
داشتن - و کینه ورزیدن * دندان زدن برابری کردن و خصومت نمودن سوزنی گوید * بیت * کسی
که با تو بدندان زنی برون آید : بود زمانه مرا و را بقهر دندان کن * دندان سپیدن یعنی خندان *
دندان کردن یعنی اعراض کردن - و مضایقه نمودن سراج الدین سگزی گوید * بیت * از لب و دندان

او گر بوسه سارم طمع : لب چو بگشایم که با من او چه دندان میکند * دندان کنان یعنی قطع طمع - و بیقراری ؟ و رسوائی ؟ و در نسخه سروری گوید (بضم کاف) رسوا کنان و خوار کنان و زاری کنان - و (بفتح کاف) از طمع قطع کنندگان ، ظهیر گوید * بیت * کدام حادثه دندان نمود با تو بعمر : که مولت تو ز بن بر نکند دندانش * دندان نمودن خندیدن - و خشم کردن - و ترسانیدن سزائی گوید * بیت * چون نمود او بدشمنان دندان : تنگ شد بر عدو جهان چو دهان * و کمال گوید * بیت * چو دندان نماید سر کلک او : شهادت نماید زبان سنان * و در نسخه سروری بمعنی عاجز شدن نیز آمده ، و دندان نمائے اظهار کننده غضب و خشم آلود * دندان بخون فرو بردن یعنی گزیدن کسی را *

الدال مع الواو

دواری (بفتح دال و کسر راء مهمله) درست مسکوک از طلا که هر یک موازی پنج شیبانی باشد منوجهری گوید * بیت * چون تو که خدمت هر کتر کنی و مهتر : از بهره شیبانی ز بهر یلک دواری * دوالو دریدن پدیم بهر طرف از بیم و جز آن - و کسی که خدمات جزوی با رجوع باشد بهر کار فرستند * دوا دونده - و امر بدریدن * دوال بالضم تسمه - و در فرهنگ چرم حیوانات از رتی گوید * بیت * ولیکن گاه کوشش بردراند : دوال پیل فریه شیر لاغر * و مکر و حيله سزائی گوید * بیت * ننگرم من سوه دوال شما : نشوم نیز در جوال شما * دوالک مصغر دوال - و دوالی که بدان قمار بازند * دوالی نام حاکم البخار که سکندر نوابه را با و بزنی داد نظامی گوید * بیت * دوالی بنام آن سوار دلیر : دوالک همی باخت با تند شیر * دواله داروئیست خوشبو که در دواله مشک کف و آشنه نیز گویند و لهذا او را بدین نام خوانند و دواله مشک اگرچه مشهور شده اما صحیح دواله مشک است - و دوالی که بآن قمار بازند ، و دریره نیز بهر معنی آمده * دوان و دوانه یعنی درنده - و دوان ده است از شیراز * دوابلی (بضم دال و فتح باء مرحده) بیروفا و بحقیقت ناصرخسرو گوید * بیت * تن دریل بیوفاست ای خواجه : چندین مطلب مراد این دریل * دوبرادران دو ستاره بنات النعش صغری که فرقدان گویند - و مرغیست شکاری مانند اله یعنی عقاب اما از کوچکتر ، و دوبرادران ازان گویند که چون یکی قصد میدهد کند و عاجز گردد دیگر بیاری او آید ، و صاحب صحاح ده برادران گفته و سهو کرده * دویپکر یعنی برج جزا چه آن برج بصورت دو کس است که پی هم دیگر درآمده باشند و لهذا توامان نیز گویند * دوچار و دوچار

یعنی ملاقات^(۱) و این عبارتست از آنکه دو چشم چار شد * درخواهر دوستاره نزدیک سپیل که بتاری
 اختا سپیل گویند یکی شعری یمانی دوم شعری شامی * دوختن معروف - و دوشیدن - و ادا کردن
 وام ، و بدینمعنی مرادف توختن باشد ، و برین قیاس درخت و دوخته ، سراج الدین گوید * بیت *
 شیر هراس درخت تدبیرش : وام انلاس درخت احسانش * و مولوی گوید * بیت * با درش
 بود آن غریب آموخته : وام بیحد از عطایش دوخته * دوخ بمعنی لوح که ازان حصیر باندند *
 دود معروف - و غبار خاطر و اندوه قطران گوید * ع * و ز دل خویشانت سر و خومی بزود دود *
 دودمان قبیلۀ بزرگ - و خاندان * دودۀ دودمان - و دودۀ چراغ که مرکب ازان سازند - (و بفتح
 هردو دال) دایره * دودافکن یعنی افسون خوان و ساحر * دودخوار پرنده ایست * دودآهنگ
 و دودهنک یعنی دردکش حمام و مطبخ * دودله و دوداله (بضم دال اول و فتح دوم) چوبه
 است مقدار شبر که هردو سر آن باریک کنند و بر زمین گذارند و چوبه دراز مقدار یک گز بران زنند
 تا از زمین بر خیزد و بعد ازان همان چوب بران زنند تا دور رود و شخصی دیگر که دران طرف ایستاده
 آنرا برداشته باز اندازد اگر بر چوبه که بر زمین نصب کرده باشند در عرض بزند باز بر آورده و الا باخته ، و
 در اکثر مواضع چوب کوچک را پل و دراز را چفته خوانند ، و بعربی اول را قلّه و ثانی را مقلاه گویند ،
 پوربها گوید * ع * چوبیت ز نیم بر سر و سینه چودوده * دوروزی صحت و تندوستی فخر گرگانی
 گوید * بیت * دوروزی و درستی مرترا باد : مباد از بخت بر جان تو بیداد * دور بالفتح یاد
 نردن درسهای گذشته عبدالواسع گوید * بیت * میکنم درس عشق روز ازبر : همه شب دور جور
 بخوانم * و اخبار جاسوس که بامرا نویسند ، و جاسوس که نویسد سردور گویند ، و بمعنی پیاله
 دوره است نه دور * دورای (بضم دال و بارای مهمله) نای که بعربی موزار گویند ، و در فرهنگ
 زای معجمه نیز گفته * دورباش نیزه دوشاخه که بزر و جواهر مزین کرده در قدیم پیش پادشاهان
 می بردند تا مردم از دور دیده دور شوند و راه خالی سازند و نیز روز جنگ اگر کسی کمند بجانب
 ادشاه اندازد بآن دفع کنند و الحال در هند متعارفست که مانند آن نیزه در پیش پیل می برند -
 بطریق استعاره آه را نیز گویند * دوره بالفتح پیمانه شراب درق معرب آن ، و در فرهنگ (بضم دال
 و او مجهول) بمعنی مرتبان آورده ، و در قاموس درق بالفتح سبزه دار یعنی مرتبان ، خسرو

(۱) بدینمعنی دوچار شدنست و دوچار و دوچار بمعنی ملاقاتی و رویارو کذا فی السراج || (۲) چالیک و غوک چوب نیز ||

دول * ع * دوره برگردان که مرگم از تهی پیمانگیست * لیکن ازین شعر بمعنی پیمانه ظاهر میشود *
 دورفرو (بضم دال و راء مهمله درم و سکون راء اول) عمیق باشد * دوره (بضم دال و راء
 مجهول و زاء فارسی) گیاهیست که بار آن به قندار فندقی باشد و خارها بران رسته که در دامن آویزد
 بغاف گوید * بیت * بدنها اندر آویزد دو زلفش : چو دوره کاندرا آویزد بدامان * دوره (بضم
 ل و فاء زاء معجمه و نون و در موبد بزاء فارسی گفته) سوزن - و نیش پشه و زنبور و امثال آن ،
 در سامی زنه (بحدف دال و راء و فتح زاء فارسی و نون) آمده * دوس (بضم دال و واو مجهول)
 بمهند * و در سیدن چسپیدن و برین قیاس دوسنده و در سیده و دوسند و در سائید و در سائنده *
 وستگانی پیاله مالامال و لبریز که درستان بدوستان دهند که بیاد فلان بنوش منسوب به دوستگان یعنی
 مشوق - و بعضی گفته شراب که با معشوق خورند - و بعضی گفته پیاله که کسی در نوبت خود بدیگری
 بند ، و در فرهنگ گوید درستکام و دوستکامی و درستگان و دوستگانی شراب که دوستان با دوستان یا
 با دوستان بنوشند عبدالواسع گوید * بیت * چو در مجلس او تو حاضر نبودی : فرستاد نزدیک تو
 ستگانی * دوشاخه چوب در شاخ که برگردن مجرمان نهند - و پیکان در شاخ * دوشیدن معروف *
 و شه ظفری که دران شیر درشند ، لیکن آن شیردوشه و گاردوشه است نه درشه تنها * دوش کتف - و
 مب گذشته - و امر بدرشیدن - و دوشنده * دوشا حیوان درشیدنی اسدی گوید * ع * ز میشان
 شا هزاران هزار * ایکن گویا و کوشا و دانا تقاضا میکند که بمعنی دوشنده باشد * دوشیزه یعنی
 ر * دوغو (بضم دال و غین) آنچه در ته پاتیل بماند از آنچه روغن ازان بگیرند ، و فی السامی
 قلده و القشده و الخلوص دوغر ، و در قاموس قلده و قشده نفلی که از مسکه بماند چون او را بپالایند
 مویق و خرما * دوغوا آشی که از دوغ پزند * دولک معروف * دوکدان صندوقه که دران درک
 پنجه و غلوله و بسمان گذارند خاقانی گوید * بیت * بهرام نیم که تیره کردم : چون چرخه و درکدان
 بینم * دولک ریشه آن دولک که بدر بسمان خیمه و جزآن تابند * دوکار آلتی است بشکل ناخن پیرا
 در زبان جامه بآن می برند و بعربی جلمان گویند و هر فرد او را جلم گویند * دولا سبزه آب *
 دلاب یعنی دلو آب چه دول بمعنی دلو بود ، و حق آنست که دولا نیز بمعنی دلاب است
 و در اصل دولا بوده * دول (بالضم و واو مجهول) آنچه بر بالای آسیا نصب کنند که گندم ازان
 آسیا رود - و بمعنی سفله و بلحیا و مکار نیز آمده انوری گوید * ع * کین دول غلام جست ناکاده *
 نلو آبکش - و برج دلو سنائی گوید * بیت * باز در پیکر و ترازوی دول : از هوا یافت بهره بیش

ممول * و تير كشتي سراج الدين راجي گوید * بيت * دول كشتي برفلك گه سود سر : گه نهان
 ميگشت در موج خطر * دوله بوزن و معني دوره مرقوم - و گردباد و در سامي بدبذمعني بضم دال
 گفته و در فرهنگ بهر دو معني بفتح دال - و بمعني دائره - و زلف - و بضم دال پشته و بلندي اوحدي
 گوید * بيت * شب تاريك و ديرو پيغوله : راه باريك و دوله بر دوله * و ناله سگ و شغال نزاری
 گوید * بيت * ليك نزديك از چنان باشد : كه سگ از دور ميكدن دوله * و آذري گوید * بيت *
 گرد خاوند خویش ميگردید : دوله كرد و بچاك می غلطيد * و مثال ديگر در لغت برك گذشت - و
 بمعني آنكه خود را دانا و بزرگ داند و چنان نباشد - و بمعني شكبه نيز آمده است بسحاق گوید
 * بيت * شهد چريش دوله گييا پاچه دست و كله سر : رده زبچك شش حسيبك دل كباب
 و خون جگر * دولانه (بالضم و راو مجهول) ميوه ايست بستاني و صكرائي ، و بوستاني ميخوش
 و سرخ رنگ می باشد * دروي (بفتح دال و كسر راو) حيلت گرو دغا باز * دويل امله دوال
 بمعني اخير يعني مكر و حيله - و ابريشم گنده ، و دوپيل (بكسر باء فارسي) نيز باين معني است *

الاستعارات

دوازده ميل و دوازده جوسق يعني دوازده برج * دواسيه يعني بسرعت و استعجال *
 دوال باز يعني دغا باز و محيل ، و درالك باز نيز گويند * دوال گشادن يعني پرواز كردن * دوخيظ
 و دوگوپسه و دو خادم رومي و حبشي و دوپادشاه چهار يعني رز و شب * دوچشمه يعني آفتاب
 و ماه * دو چشم چارشد يعني ملاقات شد * دو خاتون و دو خاتون بيش يعني مهر و ماه *
 دو حرف يعني كاف و نون * دوشيزگان جنت يعني حوران بهشت * دوطفل نور و دوطفل هندو
 يعني مردمك چشم * دوعلوي يعني زحل و مشتري * دونان فلك و دو كله دار و دونان گرم و سرد
 يعني آفتاب و ماه * دوهاروت كافر يعني در چشم محبوب * دوات آشور ميله كه بدان دوات
 برهم زنند و بتاري محرك خوانند * دود بر آوردن مستاصل ساختن * دود دل و دود دم و
 دور باش يعني آه * دودله يعني دردمند ؟ * دورنگ و دورو يعني منازق * دورگيران يعني
 پادشاهان - و باده نوشان * دوش برزدن شادي كردن كه كلف برزدن نيز گويند خاتاني گوید * بيت *
 بے سران را سرو گردن بفراز : بر وزن دوش كه مارا چه غم است * دوگانه يعني دو ركعت نماز *
 دوگاهواره يعني زمين و آسمان * دوگوهر يعني عقل و روح * دولاب مينا يعني فلك * دويلك

نمی دم آخر و مردن خاقتانی گوید * بیت * من که بد حال و سخت سست دلم : جان و دل در پیک نه بر خطر است *

الدال مع الهاء

ده بالفتح عدد معروف - و بالکسر قرینه - و دهنده - و امر بدان - و امر بزدن * دهار (بالفتح
ای مهمله در آخر) غار و شکاف کوه اسدی گوید * بیت * بچه پر دهار و شکسته دره : دهارش
از کان زر یکسره * دهار (بالفتح و زای فارسی در آخر) نعره و فریاد * بیت * فرخی بر در
بندۀ تو : از نشاط تو برکشیده دهار * ده آک بالفتح لقب ضحاک زبیراکه صاحب ده عیب بود
لک بمعنی عیب بود ، و بعضی گفته اند که ضحاک معرب آنست ، و ظاهر چون در اصل از عرب
مت ضحاک نام اصلي ارست در عرب بواسطه کثرت خنده ، و آن ده عیب اینست زشتی کوتاهی
دادگری بی شرمی بسیار خواری بد زبانی دروغ گوئی شتاب کاری بد دلی بیخردی * دهان
روف * هاند دره یعنی خمبازه * ده پنچی یعنی زر ناسره نظامی گوید * بیت * با منست
که در سخن سنجی : ده دهی زر دهم نه ده پنچی * دهچه یعنی ده خورد - و بزبان دیلم رعیت
گویند * ده خدا یعنی صاحب ده * ده ده و ده دهی یعنی زر سره و تمام عیار سیف گوید * بیت *
اکبر ایم شمس دولت و دین : ره ز گوهر تو زر مردمی ده ده * ده ده و ده ده یعنی شجاع و
ر * ده ده خنجر دست کوچک که هر دو طرفش تیز و سرش باریک باشد چون سنان نیزه و اکثر
نم گیلان دارند * دهستان بالکسر ملکیت نظامی گوید * ع * زری تا دهستان و خوازم و
د * دهش یعنی بخشش و عطا * دهشت (بفتح دال و کسر ها و سکون شین معجمه) یگانگی *
کان بالکسر مزارع دهقان معرب آن - و چون اکثر دهقان عجم تاریخ پادشاهان عجم میدانستند گاه
نهی مورخ نیز استعمال کنند و لهذا فردوسی و نظامی قصه را به پیر دهقان نسبت داده اند *
کائی بالکسر دهقانی - و (بالفتح و کاف فارسی) نوعیست از زر * دهک (بفتح کین) ده
ت بشیراز - و ده است بواسطه - و ده است بقرزین * دهلی (بضم تین) معروف * دهله
نتیج دال و لام) پله که مردم بران گذرند - و گیاه است که کون (بفتح کین) نیز گویند شاعر گوید
یت * بر پشت اگر خار کشی و دغ و دهله : به زانکه ز دونان طلبی ناسره کله * دهمست

(بفتح دال و همیم و سکون ها و سین) درختی است چون بسوزند بوسه خوش دهد و در زمستان و بهار سبز باشد و عبری غار گویند بغین * دهانه یعنی آرایش * دهانه و دهانه آهن لگام که اسبان را در دهان کنند - و سنگی است معروف که در درواها بکار آید بخصوص دوازده چشم و آنرا رنگار معنایی و دهانه فرنگ گویند - و بمعنی ده نیز آمده اخسیکتی گوید * بیت * چو عنکبوت بده دست و پاهای سخره تقم : از آن دهانه چهار ارستاد و شش مزدور * دهون (بفتح دال و ضم ها) یعنی ازبر و یاد عبدالقادر نایبی گوید * بیت * آنکه مدح شاه خواند از دهون : از دهانش بوسه مشک آید برون * ده هزار و ده هزاران باری معرفت از هفت باری نرد * دهید بمعنی بدهید - و بمعنی زنید نیز آمده اسدی گوید * بیت * پس از خشم فرمود کین را دهید : همه دستها را بخون در نهید *

الاستعارات

ده انگشت بر دهان گرفتن عجز و فروتنی و زاری کردن خسرو گوید * بیت * زبهر آنکه ده انگشت بر دهان گیری : دهان ز مصلحت است آنکه می بماند بار * ده دله یعنی متلون مزاج - و نیز شجاع و دلیر * ده سال باصطلاح منجمان فارس کواکب سیاره باشد * دهل دریده یعنی رسوا نظامی گوید * ع * صبا ببلدان را دریده دهل * دهلیزی بمعنی سخنان اراجیف بے حاصل * دهن دریده یاره گو و هزاره در قاسم انوار گوید * ع * خوش گفت در بیابان رند دهن دریده * دهان ضیغم بمعنی نقطه برج اسد * دهر کاسه گردان بمعنی روزگار * دهقان پیر می انگوری * دهقان خلدن بمعنی رضوان * ده مسکن ادریس بمعنی بهشت * ده پانزده داری بمعنی زیب و آرایش داری * دهر نکوهی بمعنی نکوهش و بدمی دهر گفتن *

الدال مع الیاء

دیبا و دیبه حریر تنگ دیباچه معرب آن * دیباچه بحسب لفظ مصغر دیباست - و در اصل لغت فارس بمعنی جامه ایست نیمچه از دیبای خسروانی مکرل که پوشش خاصه پادشاهان عجم بود و آنرا بالای جامه دیگر پوشیدند و در هیچ پوشش چندان تکلیف نکردند که در دیباچه و آن یک از علامات پادشاهیست مانند لواچه و سرپرو اکیلی چنانکه سامانی گفته - و بعضی گفته اند دیباچه قطعه روعه کار دیبا باشد - و خطبه کتاب را بطریق مجاز دیباچه خوانند باعتبار آنکه زینت کتاب بدان است چنانکه هم سامانی گفته و باعتبار شباهت آن بقطعه روعه کار دیبا هم توان گفت *

بای پخته در پخته (بضم هودر بای فارسی) دیبائی که تار و پودش خام لباشد و بعربی مطبوخ
 پند * دیبۀ خسروی گنجه است از هفت گنج پروریز * دیبائدر (بفتح دال و بای موحده و ضم
 ل معجمه) روز هشتم ماه فرسیان * دیبهمز (بفتح دال و کسر بای موحده و میم) روز پانزدهم *
 بدین (بفتح دال و با و کسر دال درم) روز بیست و سیوم * دیدن یعنی بینش * دیدۀ معروف
 نی چشم - و دیدۀ بان ، و در عربی بهر دو معنی عین گویند * دیدۀ دار یعنی دیدۀ بان اسدی گویند
 بیت * خروشان از انجا یک دیدۀ دار : که ای بیپیشان نیست جانقان بکار * دیدۀ گاو گل گارچشم
 بابونۀ گار گویند * دیدۀ گاه و دیدۀ که جای نشستن دیدۀ بان حافظ گویند * ع * که تو در خواب
 ما بدیدۀ گیم * دیدار بینش - و رز ، فردوسی گویند * بیت * اگر هست خود جای گفتار
 ست : ولیکن شنیدن چو دیدار نیست * و قطران گویند * بیت * دیدۀ فضل را تویی دیدار : خانه
 و را تویی بنیان * و سنائی گویند * بیت * ز دیدارت نپوشیدست دیدار : بین دیدار اگر
 مدار داری * و در فرهنگ بمعنی باصره و قوت بینائی گفته و همین در بیت شاهد آورده -
 بمعنی آشکار نیز آمده خاقانی گویند * بیت * دیودل باشیم و برپاشیم جان : کان پری دیدار دیدار
 مدۀ است * دیونده یعنی دیر کزنده * دیون (بکسر دال و یای مجهول و فتح را) روزگار و زمانه
 یکی گویند * بیت * یافتی چونکه مال غره مشو : چون تو بس دیدۀ بیند این دیوند * و ابوحفص
 مدی بمعنی تعریف آورده رودکی گویند * بیت * ای سرو من در تگ و پوے آنم : که دیوند آسایه پیچم
 ز بر * لیکن این بیت شاهد خصوص تعریف نمی شود بلکه بمعنی عشق پیچۀ مناسبتر است *
 بز (بالکسر و یای مجهول) معروف - و بالفتح گنبدی که برای عبادت می ساختند * دیویاز
 فی دیر حرکت و دراز چه یاز بمعنی حرکت است چنانکه گویند شب دیویاز * دیوز و دیزه قلعه
 ادف در فرخی گویند * بیت * ز گنگ دیز بفرمان شاه بستاند : حصار و پیل دمان هر یک چو حصن
 سین * و بمعنی رنگ سیاه و کبود نیز آمده و اسب شدیز یعنی بسیار سیاه مانند شب - و نوعی
 دیگ دراز که از مس و گل سازند و اهل خراسان دیوز گویند بتصغیر ، و دیزیدان سه پاره آهن که
 گ دیزه بران گذارند و چیز پزند رضی الدین اللاه قزوینی گویند * بیت * پندے بگویمت بشنو هان
 لر مهن : در دیزه خیال اباهای حرص و آرز * دیس (بالکسر و یای مجهول) مانند مرادف دس
 قوم * دیسۀ (بالکسر و سین مهمله) بمعنی شخص * دیش (بکسر دال و یای مجهول) امر
 مت از دادن * دیگ معروف - و توپ بزرگ اسدی گویند * بیت * بهر گوشه عراده بر ساختند :

همه دیگ رخشنده انداختند * و (باشباع کسر دال و یای معروف) دیروز * دیو پیاپی معروف *

دیگ افزار گرم دارد که برآی بوی خوش در دیگ کنند * دیگینه و دینه یعنی دیروزینه مولوی

گوید * بیت * هر روز فقیران را هم عید هم آیدنه : بے عید کهن گشته آیدنه و دیگینه * دیلمک بالفتح

همان دلمک که بعربی رتیل گویند * دیم بالکسر رخسار - و مخفف ادیم ، و دیم بمعنی رخسار

گفته اند و شاهد آن نیافتیم و ظاهراً همان دیمه را بتصحیف دیم خوانده اند ، سنائی گوید * ع * دیم

ماهست گردم او نیست * و ناصر خسرو گوید * ع * نه کفش دیم و نه دستار شاره * دیمین (بفتح

دال و سکون هردو یا و کسر میم بینهما) آن دو چوب که طفلان بدان بازی کنند و دودله گویند چنانکه

گذشت ، و در فرهنگ بکسر دال گفته * دین بالکسر روز بیست و چهارم ماه فارس * دیمه بالکسر

همان دیم بمعنی رخساره نراتشت بهرام گوید * بیت * هماندم که صبح درم دیمه داد * یعنی رخ

نمود ، و در فرهنگ بمعنی روشنی گفته و همین بیت آورده و محل تامل است * دیو معروف - و

معنی که ریخته این لفظ است آنست که پارسیان هر سرکش متمرّد را خواه از جنس انسان و خواه

از جن و سایر حیوانات دیو خوانند و صاحب سامانی این لفظ را ترجمه شیطان گفته ، و در قاموس

گوید الشیطان معروف - و کل عات متمرّد من جن او انس او دابة ، و صاحب نزهة علائی گوید هر که

کار نیل کند پارسیان او را فرشته گویند و هر که بدکردار بود دیو خوانند و لهذا دیوسپید را از بهر آنکه

کیکائوس را بگرفت و بر خداوند خویش عاصی شد دیو خواندند و این رمز است چنانچه گویند هم

که افراسیاب را بدست رستم باز داد فرشته بود که از آسمان آمد ، و ابلیس را که پارسیان اهریمن و دیو

خوانند باعتبار عصیان اوست ، و همچنین بحسب مجاز هر چیزی را که از افراد خود عظیم تر باشد

آنها بدیو اضافت کنند چنانکه بغول اضافت کنند مثلاً کمان بزرگ را کمان دیو خوانند یعنی دیو را

میشاید یا نسبت با افراد خود بزرگ است چون دیو نسبت بسایر مخلوقات در عظم جثه ، و چنانچه

نوع از اسپست که ساق و برگ آن اغلظ بود دیواسپست خوانند ، و کلوخ کلان که در زمین شدید کرده

انگنده باشد دیو کلوخ خوانند ، و عذکبوت کلانرا دیوپا زیرا که پایهای دراز دارد ، و گردبان را دیوبان زیرا که

از سایر بادهای شدت تر است ، و بعضی گفته اند این باد بهنگام مقاتله دیوان است * دیوبان گردبان زیرا که

چنین گویند که دیوان باهم جنگ کنند و آن باد نشانه آنست * دیوپا یعنی عذکبوت * دیو بخوریده

(بکسر بای موحده و ضم خا و کسر رای مهمله) کسی که جن او را گرفته باشد ، و ظاهراً بخوریده

بجیم فارسی (بمعنی بشوریده مناسبتر است * دیوبند لقب طهمورث چه دیوان را مسخر کرده
 و در شرفنامه بمعنی دارائی گفته ، و در ادات دیوند آورده (بحذف با) و ظاهرا ریوند را چنین
 زانده اند و الله اعلم * دیوچه کرمی است که در پشهینه و ابریشم افتد - و چوبی که اندام بدان خارند -
 زلو که خون از بدن می مکد - و گیاهیست که زرک گویند (بفتح ز و ظم را) * دیوجان یعنی
 مت جان * دیوچار همان خفچه مرقوم که سپید خار نیز گویند * دیودار صنوبر هندی - و در
 خه حایمی درختی است مانند صنوبر که شیرے دارد نافع برای استرخای عصب و فالج و لقوه
 دیودارو نیز گویند * دیو دولت درختی که زرد زوال پذیرد * دیودل سخت دل و دلیر - و تاریک
 ، و جاهل * دیوزده و دیوزد یعنی دیوگرفته فخرگرگانی گوید * بیت * گم چون دیوزد بیروش
 تی : فغان کردی و پس خاموش گشته * دیورخش نام نواگست * و دیفرخش نیز گویند *
 دوسار یعنی دیو مانند - و کسی که دیوجامه پوشد ز آن جامه ایست که پرها بران بندند و در وقت
 تار کبک پوشند و آن نوعی از جامه موپینه است که بغایت دراز قامت و عریض باشد چنانچه گوئی
 ست باندام دیو است و بران شانههای عقاب بچندباند جانوران گمان برند که مگر مدای بال عقاب است همه فرو
 یزند و از بیم عقاب از پرواز بمانند تا همه را بگیرند و این نوع شکار در زمستان بسیار کنند ، و در روز
 گ نیز نوعی از جامه موپینه که پشم آن بسری بالا باشد پهلوانان در پوشند چنانکه جهانگیری و
 مانی گفته و وجه تسمیه هر دو جامه بدیوجامه ظاهر است ، و در موبد گویند دیوجامه جامه
 پین درشت که رز جندگ پوشند ، و اصح آنست که پوشنده آذرا دیوسوار گویند نه دیوسار عماد گوید
 یت * دیوسوارش بزند لشکر : خرمنی از گاه و ز نار اخگرے * دیوکلوچ کودک مصروع *
 وک بالکسر کرمی که چوب و کاغذ و جزآن خورد و در پشهینه افتد و تباه کند - و سوزنی در اشعار
 نیی زلو آورده که خون از بدن می مکد * دیوگندم نوعی از گندم که در دانه در یک غلاف باشد -
 بض گفته اند خوشه بزرگ که بی دانه باشد * دیولاح یعنی مکان دیو و آن جائی باشد که درخت
 دیاه بسیار دران بود و خرابه و ترسناک باشد * دیومشنگ (بضم میم و فتح شین و سکون نون و
 فارسی در آخر) نوعی از حبوب که چون پوستش درر کنند بعدس مقشر مائد و گاو را فربه
 * دیوه کرم پبله * دیهیم تاج ، و داهیم نیز گویند ، و اصل داهیم است و دیهم اماله آنست ،
 و جهانگیری داهم (بحذف با) نیز آورده *

الاستعارات

دیده بان چهارم یعنی آفتاب * دیده بان فلک یعنی زحل * دیده برد داشتن منتظر بودن * دیده کاوری یعنی نابینا * دیده کنان یعنی نگاه کنان و تأمل کنان سنائی گوید * بیت * خود دیده کنان جمله ببینند بتو بر: دیدار ترا از دل و جان گشته خریدار * بیت * بنده خسرو که ز تو دیده بپوشید و برفت: چون میسر نشدش دیده کنان بار آمد * دیر تنگ و دیر رند سوز و دیر مکافات یعنی دنیا * دیر مینا یعنی فلک * دینار شهر یعنی صراف مرادف درم گزین مرقوم مولوی گوید * بیت * عمر تو مانند همیان زر است: روز و شب مانند دینار اشمر است * دیر شدن یعنی مردن انخشی گوید * بیت * چند پرسی که حال دل چون است: دل من دیر شد حیات تو باد * دیوار خانه روزن شدن یعنی خراب شدن * دیوار کوتاه دیدن عاجز و زبون دیدن * دیو جان و دیو دل یعنی سخت دل و بے رحم - و تاریک دل - و دلار * دیو دید و دیو دیده یعنی دیوانه * دیوسار کسی که افعال ناشایسته از او واقع شود * دیوسوار یعنی سوار اسب سرکش * دیو مردم یعنی مردم مفتن و مفسد - و نوعی از حیوانات که بعربی نسنام خوانند * دیگدان سرد یعنی بخیل *

باب الرامع الالف

راخ غم و اندوه فردوسی گوید * بیت * دو گوشش بخنجر چو سوراخ کرد: دل مرز توران پراز راخ کرد * رابو (بضم باء موحده) گلیست نصیرا دیب گوید * ع * سوس و رابو شکفت بر طرف بوستان * راد سخی و جوانمرد - و بعضی گفته اند ضد سفله و لهذا جواد را و شجاع را و دانا را نیز گویند * ران مرد و رانمنش یعنی کریم طبع * راد بوئے همان دار بوئے و ظاهراً که بغلط بطریق قلب چنین خوانده اند * رادی سخاوت * راز سر دل - و چیزی پوشیده و پنهان نظامی گوید * بیت * ره خواهی شدن کز دیده راز است: به بے برگی مرد کین ره دراز است * و سعدی گوید * بیت * چنان این سخن در دلت دار راز: که گرد دلت جوید نیابدش باز * و معمار و سردار گلکاران که بهندی راج گویند لیکن بدین معنی عربیست عسجدی گوید * بیت * بیکی تیر همه فاش کند سر حصار: در بر کرده بود قیر بجای گل راز * و قریه ایست بیلک فرسخی سبززار، و بمعنی ملک ری راز نیامده بلکه عرب در نسبت ری تخفیر داده رازی گویند تا چهار یا جمع نشود چه ری بعربی بتشدید یا ست و باء نسبت نیز مشدد است، اما صاحب فرهنگ گوید که بر پشت کتایه

خط امام فخر دیدم که در زمان ماضی پادشاه زاده بود راز نام و برادرش داشته موسوم به ری هر دو باتفاق
 بنام شهره کردند در تسمیه آن مغارمت شد چه هر کدام میخواست بنام خود مسمی گردانند آخر رفع
 مزاحمه بدین وجه کردند که شهر بنام برادرش موسوم کنند و اهل شهر بنام برادرش منسوب سازند پس
 هر را ری و اهل شهر را رازی گفتند و این نقل اصلی ندارد و اعتماد را نشاید - و بمعنی رنگ - و امر
 رنگ کردن نیز آورده فخر گرگانی گوید * بیت * همی رفت از زمین بر آسمان گرد : تو گفتی خاک
 جامه راز میگرد * و درین تامل است چه بمعنی پوشیده و پنهان نیز درست می آید و شاید که
 چنین باشد * ع * تو گفتی خاک جامه زر همیگرد * و بمعنی خاریشت نیز گفته لیکن اصح بدین معنی
 آذر (بهر دو زله فارسی) است بوزن خموش * رازبان کسی که سخن اهل حاجت بعرض سلاطین
 سازد فردوسی گوید * ع * بگفتند با رازبان راز خویش * رازیان و رازیانه و راز دیم بمعنی بادیان *
 اس در جهانگیری گفته است در راه بمعنی طریق * راست معروف - و نام نوائیست * راستا
 رف دست راست * راستین و راستینه راست - و واقعی * راسته آنکه کارها بدست راست کند
 د چپه - و بمعنی صفت و قطار بسته است و راسته نیز آمده * راستاد (بسکون سین) وظیفه و راتبه
 ردوسی گوید * بیت * خدا یا بخوام ز تو راستاد : چو جودت همه را وظیفه بداد * لیکن درستاد
 بدین معنی خواهد آمد در راو * راست روشن وزیر بهرام که بواسطه ظلم بسیار او را بکشت * راستو
 بضم سین) جانور معروف که موش حربا و بهندی فیول گویند و بعضی گفته اند موش حربا
 ع است از آن که بجنه درازتر و باریکتر باشد * راش و راژ (بزله فارسی) خرمن غله توده کرده
 رادف جاش مرقوم ، و ظاهرا هر دو را در اول زله فارسی باید چه جیم را بسیار بزله فارسی بدل
 ند * راع دامن کوه - و صحرا * راف بزبار که بتازی بنامه میگویند * رافه گیاه است که بسیر
 اند و آنرا بریان کنند و خورند - و در جهانگیری بزبار گفته * راقوئه (بضم قاف و فتح تاء قرشت)
 دینده اما در فارسی بودنش تامل است چه قاف در فارسی نیامده ، احمد اطعمه گوید * بیت *
 چ سبکا میکشد راقوئه بهر مرغزش : راج ظلمت خضر بهر چشمه حیوان کشد * راک توچ جنگی
 اعر گوید * بیت * بتانت بازو حکمت به پنجه قوت : ز موه گردن شیر زبان قلاده راک * و
 رموید بمعنی کاسه - و رشته سوزن آورده * رام ضد تومن - و روز بیست و یکم ماه فارسی - و نام
 ای که موکل بر افعال بندگان که تدبیر مصالح روز رام بار متعلق است - و باعتقاد هفوذ یکم از نامهای

خدا که در مظهره حلول کرده باشد - و نام عاشق ریس که واضع ساز چنگ است و رامین نیز گویند
 خاتانی گوید * بیت * گرچه تن چنگ شبه نافه لیلی است : ناله مجنون ز چنگ رام برآمد *
 و چون در اصل فرس رام بمعنی خوش آمده و او بسیار میاش بود او را رام گفتند فخرگرگانی گویند
 * بیت * شمع خوش زندگانی بود و خوش نام : که خود در لفظ ایشان خوش بود رام * و فردوسی
 گوید * ع * شهشته ازین گفتا رام گشت * و لقب یکی از ملوک همد - و نام دایه ایست در همد
 لیکن او را در رام گویند نه رام تنها فرخی گوید * بیت * گاه بدریا در شوی گاهی بجیحون بگذری : که
 راسه بگیرد ز تو که رام که خان که تکین * و له بیت * آن گرد نگویم که اندر در رام : با پیل همان
 کرد که با گرگ بخواری * و در فرهنگ بمعنی روان آورده فردوسی گوید * بیت * بسوی زفر کردم
 آن تیر رام : بدان تا بدوزم زبانش بکام * و بعضی گفته اند رام ضد توس است و بطریق مجاز بر آدمی
 که سرکش نباشد و فرمان بردار و رام پیشه بود اطلاق کنند - و بطریق مجاز بر جمادات نیز اطلاق کنند
 چنانچه تیر را که از کمان زور گشاد دهند گویند تیر و کمان را رام کردیم و ازین باب است درین بیت
 فردوسی نه آنکه بمعنی روان است چنانکه در فرهنگ گفته بلکه در بیت اول فردوسی نیز اینمعنی
 میتوان گفت لیکن در بیت اول چون بمعنی شاد که در لغت آمده درست می آید حاجت مجاز
 نیست * رام اردشیر شهر است بناکرده اردشیر و بمعنی ترکیبی مسخر و فرمان بردار اردشیر و بعضی
 گفته اند طرب اردشیر چه رام و رامش بمعنی طریست و درین تامل است چه رام بمعنی شاد و
 خوش است نه شادی و خوشی و برین قیاس رام هرمز و رامین و رامینه و رامی همان
 رام عاشق ریس که واضع ساز چنگ است و در جهانگیری رامین (بسکون میم) و رام و رامین نام
 رامشگور است که چنگ وضع کرده و صحیح آنست که واضع چنگ همان رام عاشق ریس است نه غیر
 آن و سامانی گوید رامین مرکب است از رام بمعنی طرب و یا و نون و بمعنی ترکیبی آن طربناک
 است * رام هرمز شهر است در الکة اهواز بناکرده هرمز و گاهی تخفیف داده رامز گویند خاتانی
 گوید * بیت * وز راه کرامت بهرمیل : رانده ز ابرق رامزی نیل * رامش و رامشت و رامشگ
 شادی و طرب و بعضی گفته اند رامش مخفف آرامش است یعنی آرمیدن چه آن سبب شاد است -
 و رز چهارم از خمسة مستتره سال ملکشاهی * رامشگر و رامشین و رامشی بمعنی مطرب *
 رامش چان نوائیست از نواهای بارید و بمعنی آن آرامش جان * رامشخوار نوائیست دیگر و
 رامش طرب و خوار نیکو و آسان و در جهانگیری و سامانی هر دو مذکور است * راموز (بضم میم)

اهج است بغایت دلیر و جنگجوی که با آدمی آنسے تمام دارد و با کشتی همراه شود اگر ماهیان قصد
 نگی کنند مانع آید و اگر کشتی غرق شود مردم را بکنار رساند آذری گوید * ع * ماهی هست
 او راموز * و بعد از چند بیت بطریق اشاره می گوید * بیت * هست راموز مرشد کامل : که
 مرد را سوے ساحل * و در فرهنگ درین بیت بمعنی ناخدا گفته و از اول حکایت غافل شده
 ین بسیار غریبست * رامیار شبان ، و رمیار (بحذف الف) نیز آمده و در اصل رمیار بوده ، نزاری
 ید * بیت * رسیدم در میان مرغزارے : دران دیدم رمے بے رامیارے * و برین تقدیر اصل رمیار
 ت و رامیار لغتے است دران ، و بعضے گفته اند رمے در اصل رامے است بمعنی رام شبان و مطیع
 ، و برین تقدیر رامیار اصل است و رمیار فرع آن * رامیتن (بکسر میم و یاء معروف و فتح تا)
 به ایست از ولایت بخارا مشتمل بر چند قریه بوده فرسنگ بخارا که موله خواجه علی رامیتنی
 ت معروف بخواجه عزیزان چنانکه فرموده اند * ع * پا از سر دل ساز و بیا رامیتن * ران معروف
 سر براندن - و راننده - و در نسخه میوزا بمعنی درخت انگزد گفته * رانین (بفتح نون) شلوار و
 پی رانان گویند ، و بعضے بکسر نون گفته اند بمعنی شلوارے که سپاهیان رقت سواری پوشند زیر
 زه و آن مرکب است از ران و یا و نون ، و نظامی عروضی سر فندی در چارمقاله گوید چون رودکی
 ید که در ستایش بخارا و تحریم نوح سامانی بر سر بخارا گفته بود بخواند ملک از نشاط موزه
 رانین در پوشید و سوار شد ، خاقانی گوید * ع * چرا دارد ملخ رانین دیبا * راولک (بفتح راء)
 ک که بتازی رارق گویند ، و بعضے گفته اند رارق معرب آنست ، و اصلے ندارد چه رارق بدینمعنی
 ی است از راق یروق بمعنی صاف کردن نه معرب ، و یحتمل که بعد از تعریب اشتقاق کرده باشند ،
 رگوید * بیت * بگذشت ماه روزه بخیر و مبارکی : پرکن قدح ز باده گلرنگ رازی * راوباده
 : درخت انجودان که عبری حلتیت گویند ، و سامانی گوید این مرکب است از راء بمعنی راء
 ، لغت هند بمعنی امیر و بزرگ است و از باده بمعنی شراب چه هفود را بخوردن آن ولوع تمام
 ت خاصه بزرگان ایشان را و معنی توکیبی باده بزرگان هند * راویز (بکسر راء) علف شتر که
 خوار نیز گویند * راون (بفتح راء) زمین پر فراز و نشیب که علف بسیار دران رسته باشد چنانکه
 فرهنگ آورده نردرسی گوید * بیت * نسپله برارد همی داشتے : شب و روز بر دشت بگذاشتے *
 یر مرادش دلالت ندارد * راورا (بفتح راء و ضم همزه و راء معروف و بعده زاء مهمله)
 پشت ، و ظاهرا بهر دو زاء فارسی است چنانکه بیاید * راه طریق - و طریقہ و سنت - و مقام

و پرده موسیقی - و نوبت و مرتبه - و قاعده - و روش و مذهب چنانکه گویند رسم و راه - و از اینجا است راه بمعنی نغمه خاص و آهنگ و مقام خاص نظامی گوید * بیت * بزین راه که شه بے راه گردد : مگر کین داری کوتاه گردد * یعنی طریق خاص بزین که شاه راه هشیاری بگذارند ، و راه راست یعنی طریق مستقیم ، و راه خسروانی یعنی طریق سرود خسروانی نه آنکه راه خسروانی سرود پست چنانکه صاحب فرهنگ گمان برده ، و در مروج الذهب گفته که خسروانی نام سرود پست پارسیانرا * راه‌واره و راه‌آورد ارمغان و هدیه که از سفر برای دوستان آرند اخسیکتی گوید * بیت * دست تهی نیاید گردن بخدمت تو : مه بر طبق برآرد بر شرط راه‌واره * راه‌نورد و راه‌نورد یعنی تیز رونده که از سرعت گویا راه را می‌نوردد یعنی می‌پیماید * راه‌دار یعنی خوشرفتار * راه‌وار یعنی اسب لایق راه * راه‌گیر یعنی پیچنده راه و تیز رونده * راه‌زن یعنی دزد - و سرود گوی * راه‌نشین یعنی گدا - و راه‌گذری و غریب - و طیب سر راه ، و چنانچه در بوز گدائے را گویند که از درها جوید راه نشین گدائے را گویند که بر سر راهها نشسته سوال کند * راه‌شدیز یعنی است از سی لحن بارید * راه‌گل سرود پست از موسیقی ، و شاید که راه جزو کلمه نباشد چنانکه در راه خسروانی گذشت * راه‌وی نام مقامی است از موسیقی که رهاری نیز گویند ، لیکن بعضی گفته اند رهاری قول عوام است * راه جوشی که طفلان را عارض شود و بتازی سعه گویند چنانکه در فرهنگ گفته * رایگا (بسکون یا کاف عجمی) مطلق معشوق که اهل طبرستان رایگا گویند مولوی گوید * بیت * رایگا روی نمود ست غلط افتادی : باش نادر طلب پویه جهان پیمائی * رایے لقب ملوک هند * رایگان مفت - و در فرهنگ چیزے که از راه یابند ، در اصل راهگان بوده ، و سامانی گوید رایگان (بسکون یا غیر مشبعه و کاف عجمی) مغیر راهگان است (بها) مرکب از راه بمعنی طریق و گان که افاده بمعنی لیاقت و سزواری کند و حاصل معنی سزاوار راه است چه چیز کم‌پایه و فرومایه در خور آن است که بر سر راهها افتاده باشد ، چنانچه شایگان در اصل شاهگان بود بمعنی سزاوار شاه ، و دایگان بمعنی کسی که سزاوار دایگی باشد ، و همچنین خدایگان کسی که سزاوار خداوندی باشد *

الاستعارات

راز دل آب بطوبت و برودت که در جوهر آبست و باعث نمو نباتات انوری گوید * بیت *

(۱) در سراج و بهار عجم گفته اگر چه راه بمعنی رفتار آمده لیکن بمعنی اسب خوشرفتار صحیح راهوار (بوار) است ، و راه‌دار (بدال) بمعنی دزد و راهزن - و نگهبان راه که معمول گیرد - و مسافر نیز ۱۱

ش خوش ز نظر گشت نهان راز دل آج : تا خاك همی عرض كند راز نهان را * و عكسه كه در آب
 د - و بعضی بمعنی كدورت و دردمی آب گفته اند و همین بیت انوری شاهد آورده اند * راز نهان خاك
 ن نباتات * راست خانه كسی كه با همه كس براستی و درستی معاش كند كمال گوید * بیت *
راست خانه كسی ام كه روزگار مرا : همی طرازد بر خط استرا پرده * ران گشادن یعنی سرار شدن
 بن خاتانی گوید * ع * لشكر غم ران گشاد آمد دوران او * راه افتادن و راه افتادن عبارتست
 كه دزدان در راه بر سر جماعه بریزند و غارت نمایند - و اکنون هر زیالے كه بكسی از ممرے رسد گوید
 راه انداك خسرو گوید * بیت * دلم را در سر زلفت ره افتاد : غریبانرا بهندستان ره افتاد * وله * ع *
 لمانان كسی دیدست كاند در شهر راه افتد * لیكن اینمعنی در شعر قدما نیامده و مخصوص خسرو است *
انجام و ره انجام یعنی اسب - و بعضی بمعنی قاصد گفته اند ، نظامی گوید * ع * ره انجام را
 تركن عنان * راه آورد و ره آورد یعنی سوغات كه مسافران بیارند * راه بن بردن یعنی صورت
 نولیت داشتن * راه بسر بردن یعنی تمام كردن راه * راه بن و راه دار یعنی راهنم نظامی گوید
 بت * سگ من گرگ راه بند منست : بلکه قصاب گوسفند منست * وله * بیت * مگر آن
 نگاهار بود : دزد خونی و راه دار بود * راه خفته راهی كه درازی داشته باشد ظهوری گوید * بیت *
 ملك عشق راه خفته ایست : صد درازی خفته در پهنای او * راه نشین و راه نشین یعنی گدا
 به خانمان كه بر سر راه نشسته گدیه كند - و طیبی كه بر سر كرچهها و راهها بنشیند و دارو فروشد *
ریحانی یعنی می خوشبو * راح روح پرده ایست از پردهای بارید * راه بقا نوائیست از موسیقی
 ك گوید * بیت * پای كز سر پرچم چو زند راه بقا : چنگ شیر علم و لحن سرود خورای *
لندرو نوا قلندر از موسیقی خسرو گوید * بیت * ای صنم چنگ زن چنگ
 حتر بزن : پرده مستان بساز راه قلندر بزن *

الراء مع الباء التازی

و باب بالفتح ساز معروف - و نام زن معروف بحسن در عرب و بهر دو معنی هریست
 معنی اول معرب رزاده است چنانكه بیاید * ربون (بالفتح و باء مضموم) بیعانه و ترس كه
 از مزد بمزدور دهند مرادف ربون مرقوم دقیقی گوید * بیت * ای خریدار من قرا بدو چیز :
 و جان و مهر داده ربون * و خسرو گوید * بیت * خصم تو در رزم به مردار خوار : دیده ربون داده

رخ

و دل مزد کار * ربوخته (بالفتح و خای معجمه) کسی که بغایت لذت جماع برسد منجلیک گوید
 * بیت * که ربوخته گردد او بر پشت تو : که بزیر از ربوخته خواهرت * ربوخته (بالضم و باء مضموم
 و سین مهمله و معجمه نیز گفته اند) آنچه بسر پوشند چون مقنعه و چادر و غیره *

الراء مع التاء

رت بالضم برهنه عطار گوید * بیت * سر آن کاخها با خاک هموار : زمین رت نه در
 مانده نه دیوار *

الراء مع الجیم الفارسی

رچک (بالفتح و جیم مضموم) آردغ طیان گوید * بیت * به بند دهن خود از قوط بخل :
 که بر ناید از سینه او رچک *

الراء مع الخاء

رخبین (بکسر را و باء موحده) چیزی سیاه بسیار ترش که به قراقروت مانده و از شیر و آرد
 گیرند کذا فی السامی و رخبین نیز گویند و بعربی کبح خوانند (بضم کاف و سکون باء موحده و
 حای مهمله در آخر) - و در کتب طبیی بمعنی قراقروت گفته اند ، خسرو گوید * بیت * رخبین شهر
 است پیش آن ترک خنک : کز سرکه هندوی ترش روست تراست * رخت متاع و اسباب خانه -
 لباس - و در فرهنگ بمعنی راه راست - و بمعنی ستور عموماً و اسب خصوصاً - و بمعنی طعام یکمده
 گفته و این ابیات آوره ، نظامی گوید * بیت * گروه بلند ست و سیلاب سخت : مپیچان عنان من
 ز راه رخت * وله بیت * سرور و سراپرده و تاج و تخت : نه چندانکه بردن توانند رخت * وله ع *
 جنگ دوالی روان کرد رخت * وله ع * من بینوا را زغم داده رخت * و در استشهاد بعضی ابیات
 اصل است یعنی بیت اول و آخر ، چه در اول از راه سخت دیده شد ، و در آخر بمعنی سامان
 مناسبتر است ، و در بیت دوم مصرع اخیر چنین یافته شد * ع * نه چندانکه آنرا توانند سخت *
 نمی سنجید ، و در بیت سیوم بمعنی یراق است والله اعلم * رخ بالفتح شکاف - و غصه و اندوه ،
 وزنی گوید * بیت * تو شام بادی و آزاد بادی از غم دهر : عدوت مانده ز بار عنا و غم رخ رخ *
 امید لومکی گوید * بیت * صبا مثال در آید خرم و خوشحال : بخاکبوس جذایش مدور از غم
 رخ * و بالضم رخسار - و مرغیست عظیم - و مهره شطرنج بواسطه شباهت بدان مرغ - و عنان اسب

عنصری گوید * بیت * شطرنج جمال را تو شاهمی یا رخ : مراسم کمال را رکابی یا رخ * و در فرهنگ بمعنی تاج - و بمعنی لَح که از آن بوریا بانند و رُوح نیز گویند آورده * رَخَا و رَخْشَان بالضم یعنی رخشنده و تابنده * رَخْش بالضم پرتو و عکس عنصری گوید * ع * فگند تیغ بمانیش رخش در عمان * و بالفتح رنگ سرخ و سفید - و ازینجه اسب رستم را رخش گفتند که ابرش بود - و ازینجه نوس قزح را گویند فاللوی گوید * بیت * میخ چون ترکی آشفته تیرانداز است : برق تیرش بود و رخش کمانش باشد * و بمعنی سرخ نیز آمده فردوسی گوید * بیت * چو برگل گران بدرها کرد بخش : یک رنگ رخسارشان کرد رخش * و در فرهنگ بمعنی فرخنده و میمون آورده ، لیکن بدینمعنی دَخْش گذشت * رَخْش بالفتح شعله آتش که لَحْشَه نیز گویند * رخ گیره دستاورنجه که چهارتو تافته باشند و پیچیده نیز گویند * رَخْش بالضم کاغذ - و بالفتح سوراخ دیوار و جز آن * رَخیدن (بالفتح و خا) مکسور (نفس زدن از برداشتن بار *)

الاستعارات

رَخْت بَستَن و رَخْت بَستَن یعنی سفر کردن - و مردن * رَخْش بهار ابر بهاری * رَخْت بصحرای نهادن و کشیدن ظاهر شدن - و مردن *

الراء مع الدال

رَد بالفتح دانا و بخرد رَدان جمع فردوسی گوید * بیت * سیارِش رَد را برادر توئی : بگوهر رسالار برتر توئی * و در فرهنگ بمعنی دلیر و بهادر نیز گفته و همین بیت آورده * رَدَه چینده دیوار و مطلق صف را نیز گویند فردوسی گوید * ع * رَدَه بر کشیدند ایرانیان *

الاستعارات

رَدائے نیلی یعنی فلک - و شب * رَدیف سرطان برج اسد *

الراء مع الزاء التازی

رَز بالفتح رنگ کننده چون رنگ رَز - و امر بزرگ کردن - و درخت انگور و دختر رَز یعنی انگور و شراب - و بمعنی باغ نیز آمده نظامی گوید * بیت * چو سیب رخ نهم بردست شاهان : سبد با رَز برد سیب مفاهان * رَزان یعنی رنگ کننده - و جمع رَز که مرقوم شد یعنی درخت و باغ *

رزم بالفتح جنگ - و بزبان خوارزم هیزم چنانکه در وجه تسمیه خوارزم گفته اند و در لغت خوا گذشت - و (بفتحین) یعنی رنگ کفم نظامی گوید * بیت * بدانکس که جانش باهن گزم : بسے جامها در سگاهن رزم * وزیده رنگ کرده ، و رزده رنگ کفنده * رزده (بفتح را و دال) پنهان مانده - و کوفته و آزرده * رزمه (بفتح را و میم) بسنه تماش و بکسر نیز آمده لیکن در لغت عربی نیز آورده اند * رزه (بفتحین) در سامی و فرهنگ ریسمانی که از لیف خرما تابند در غایت محکمی و سازو نیز گویند - و در نسخه میرزا طناب که دو سر آن بسته باشند و بران رخت آویزند ، و بعضی (بزائه فارسی) مطلق طناب گفته اند * رزن بالفتح بسیار خواربی ابوشکور گوید * بیت * ز دیدار خیزد همه آرزو : ز چشمست گویند رزد گلو * و بعضی بزائه فارسی گفته ، و ظاهر رزد ست (بتقدیم زائه معجمه بر مهمله) بمعنی بلع یعنی فرو بردن و عربیست مرادف از دراد^(۱) *

الراء مع السین

رسانه (بفتح را و نون) حسرت و افسوس ناصر خسرو گوید * بیت * تو پنجاه سال از پس مرگ ایشان : فسانه شنیدی و خوریدی رسانه * رسته و رستخیز و رستاخیز یعنی قیامت ، و معنی ترکیبی رویدن و برخاستن از زمین * رستم^(۲) بالضم یعنی رستم * رستار^(۳) مخفف رستگار * رستن بالفتح خلاص شدن - و بالضم رویدن - و بالکسر رسیدن - و ریدن * رست بالفتح یعنی خلاص شده - و بمعنی رسته یعنی صف نیز آمده فخری گوید * بیت * همیشه تا که باشد سرو و سوسن : به پستان بر کشیده هر یک رست * و بالضم رویدن و برآمده - و محکم - و دلیر - و قسمی از خالک و زمین که دران گیاه و زراعت نشود ، اوحدی گوید * بیت * خوبشتن دار باش و رست آکین : کز یسار تو ناظرند و یمین * و له * بیت * این چهار آخشیج را بدرست : چون پدید آمد امتزاجه رست * و فردوسی گوید * بیت * یکے سخت پیمانت خواهم نخست : که از وی بلرزد بر و بوم و رست * و له بیت * ز ما کس نماند برین بوم و رست : ز نیکی نباید ترا دست شست * رستی بالضم یعنی دلیری و چیرگی - و محمی ، کمال گوید * بیت * از رسته لاف گفتم آرم بخالک پشتش : هر چند این حکایت

(۱) و در دولسخه زایدست - رزی (بفتح را و کسرا) عنب الثعلب که سنگدور نیز گویند کذا فی یدرأیت العلوم

للإمام الرازی ۱۱ (۲) و در دولسخه زایدست - رستم بالضم پهلوان ایران زمین و اوزور هشتاد پیل داشت و ششصد و شست عمر او بود و مدفون او در نیمروز ست و کیفیت او مشروح در مشرفنامه قنبرست ۱۱

(۳) و در پنجه نسخه رستگار مخفف رستگار ۱۱

خود بود محض رستی * و عطار گوید * بیت * مشق را از باد رستی میدهی : خیز را تعلیم کستی
میدهی * و بمعنی نان و حلوا و ماحضر نیز آمده نظامی گوید * بیت * چون تو کریمان که تماشا
گرد : رستی تنها نه بتنها خوردند * و خاتانی گوید * بیت * شو خوانچه کن از زهره دلان پیش که
ذیبتی : رستی خورد از خوانچه زرین سمائی * رسته بالکمر رسید - و بالفتح خلاص شده - و دکان و
درخت بر یک صف - و بمعنی مطلق صف نیز آمده سعدی گوید * ع * در رسته درم در دهن
ناشت جاع * و در فرهنگ بمعنی قاعده گفته ناصر خسرو گوید * ع * چوبه راه و به رسته کشتی
مرا * و بالضم روید و از زمین برآمده - و آنچه از شکر سازند و به قروت مشابهت دارد شاعر گوید
* بیت * رفتم بنزد قاضی و قاضی طرف گرفت : آنرا که رسته باز نداشت از قروت * رسم بالفتح
آئین و قاعده - و نشان و اثر - و وظیفه و موجب لیکن عربیست سعدی گوید * بیت * شنیدم که
شاپور دم در کشید : چو خسرو بر سمش قلم در کشید * رسمی یعنی وظیفه دار و موجب خوار منسوب
رسم مرقوم - و نیز متعارف و مشهور * رسم (بالفتح و تشدید سین) نقاش لیکن عربیست - و بعضی
گفته اند نام آهنگر است که بتدبیر سگندر آینه ساخت - و نام نقاش بهرام گور اما از شعر نظامی
مطلق نقاش معلوم میشود * رس رسیده و امر بر رسیدن - و بمعنی فلزات کشته هندی است - و
مخفف رسن فخری گوید * بیت * از موی زنج دشمن شه را فلک آرد : هنگام خفه کردن و آریختنش
س * و حرص و اکال و اخاذ انوری گوید * ع * هر دربی نیست چو گریه رس * و ابوشکور گوید
* بیت * رس بود گویند سالارشان : همه سال چشمش بچیز کسان * و بعضی بضم بمعنی رسن و
مزد و گلوبند گفته اند و بیت فخری را شاهد ضم ساخته و صحیح آنست که بفتح است مخفف رسن
گرچه قافیه شعر فخری بر ضم است و معنی کمند و گلوبند شاهد میخواهد و معنی رسن کافیهست *

الراء مع الشین المعجمه

رشت بالفتح چیزه که از هم فروریزد - و دیواره که مشرف بر افتادن بود - و خاك و گرد
را لاری گوید * بیت * چون نباشد بنای خانه درست : بیگمانم که زیر رشت آئی * و مثل است
ر شیراز که میگویند چه رشت می پزی - و شهریست از گیلان بیه بس ؟ که درو بند تغبان و چیزهای
یگر خوب می بافند و اکثر زنان و دختران آنرا گردانند و فروشد - و بالضم روشن - و نام کیمیاگر

(۱) و در سه نسخه چنین است - و قافیه شعر نیز بر فتح است و معنی کمند الخ //

است که زر رشتی که زر خالص است بدو منسوب است - و بالکسر معروف یعنی رسید - و بمعنی سرشت نیز آمده استاد گوید * بیت * طبع نقاشش بکلیک درد رشت : خامه مالی و آزر سوخته * رشتی بالفتح خاکروبی - و خاکساری، هردو منسوب برشت یعنی خاک و گرد، سنائی گوید * بیت * رقص کردن بخواب در کشتی : بیم غرق است و مایه رشتی * و بمعنی رنگ کردی نیز گفته اند محمد عصار گوید * بیت * برشتی هفت رنگ اکنون برانی : که ساری مدخله در اغوالی * و بالضم زر خالص منسوب برشت کیمیاگر * رسته بالفتح رنگ کرده سعدی گوید * بیت * حناست آنکه ناخن دلپذیر رسته است : یا خون عاشق است که در بند گشته است * و بالکسر معروف - و مرفعه است که بهندی نارو گویند - و نام آشه است - و حلوائی است معروف بسحاق گوید * بیت * رسته گو تاج قیمه بر سر گیر : که همان مرده شوی پاریس است * رشتک بالفتح غیرت - و بالضم کزدم چنانکه در حیوة الحیران آورده - و بالکسر تخم شپش - و در نسخه میزرا آنچه از جروج و قروج تراود - و بمعنی ژولیدگی نیز آورده - و در فرهنگ بمعنی راست ایستاده - و شخص بزرگ ریش * رشگن (بکسر کاف فارسی) یعنی رشکناک * رشمیز بالفتح کرم چوب خوار احمد اطعمه گوید * بیت * گازر بے نبات چون رشمیز : جامه را کرده ریزه و فلچیز * رش بالفتح مخفف ارش یعنی از سر انگشتان تا آرنج ناصو خسرو گوید * بیت * یک کوه دان مبر مرا پرز گوهر : بمن پایه پایه برآیند و رش رش * و روز هزدهم ماه فارسی که رشن نیز خوانند - و ملکه است که مدبر امور این روز است ، عنصری گوید * بیت * درآمد دران خانه چون بهشت : بر روز رش از ماه اردی بهشت * و قسمی از جامه ابریشمی کمال گوید * بیت * اگرچه دامن کوه است جای پرورشش : بساط کوه که خار است اطلس و رش باد * و خرما سیاه پر گوشت کم قیمت بسحاق گوید * بیت * گرز راه بصره می آید هزاران قوسره : او برای مصلحت چنگال از رش میکند * و در فرهنگ زمین پشته پشته - و سیماب - و نوعی از افجیر - و بالضم گردانیدن چشم از غضب سنائی گوید * بیت * که فقیه از که رو ترش کرده : باز تا بر که چشم رش کرده * و ظاهرا رش (بزای معجمه) است مخفف زوش که مذکور شود و برای مهمله نیز گفته اند یعنی تندخو و بدسرشت * رشن بالفتح روز هزدهم ماه فارسی مرادف رش مسعود گوید * ع * روز رشن است ای نگار دلویا * و در فرهنگ بمعنی گردیدن آورده ، لیکن در تحفه بفتح را و شین آورده * رشنواد (بفتح را و نون) سه سالر هماغه دختر بهمن *

الاستعارات

رشتهٔ تب ریشمانی است که دختر نا رسیده بدست چپ رسد بقصد صاحب تب و بران
 ن خوانده بزدند باذن الله شفا یابد خسرو گوید * بیت * پیچیده بود سخن چو زنجیر: چون رشته
 همه گره گیر * رشتهٔ دراز یعنی فرصت دادن در کارها * رشتهٔ ضحاک یعنی مار ضحاک - و بمعنی
 امل - و مدت نیز گفته اند *

الراء مع الصاد الاستعارات

رصدگاه یعنی نظرگاه - و باجگاه * رصدگاه دهر یعنی دنیا * رصدگاه خاکی یعنی دنیا -
 ب آدمی *

الراء مع الطاء الاستعارات

رطل گران یعنی پیمانه و پیاله بزرگ *

الراء مع العين الاستعارات

رعناے صاحب بربط یعنی ستاره زهره *

الراء مع الغین

رع بالضم مخفف آروغ * رغا (بفتح را و زای معجمه) نوع از لباس پشمین که در کشمیر
 پند *

الراء مع الفاء

رفیده (بفتح را و کسرها و یای معروف) آنچه نان بدو در تنور بزدند ، و آن لته چند
 مانند گرد بالش و نان بران گذارند ، نزاری گوید * بیت * تنور هوس میکند گرم حاسد : سرو پای
 * همچون رفیده * رفوشه (بفتح را و ضم فا و واد مجهول و شین معجمه) تمسخر و لاف - و بچیزه
 ردن - و گناه - و بمعنی برچیدن نیز آمده * رفان (بفتح) بمعنی شفاعت کننده سهو است
 و رفان است که در او بیاید *

الراء مع القاف - الاستعارات

رقص پهلوی یعنی پهلویه پهلوی غلطیدن * رقعه بلند نیلگون یعنی آسمان * رقعه پست نیلگون و رقعه قهرا یعنی زمین * رقعه کزدم عبارت از آنست که مغان روز نخست از پنج روز که در آخر اسفندارمذ ماه است و روز جشن مغان که آنرا جشن سردگیران گویند از طلوع آفتاب تا غروب بجهت دفع هوام سه رقعه میزنویسند و آنرا بر سه دیوار خانه چسبانند و دیوار چهارم که صدر خانه است خالی گذارند گویند درین روز افریدون نیو طلسمها فرموده و سموم هوام و حیوانات بستر و لهذا فارسیان در آن رقعه نویسند که بنام ایزد و بنام نیو افریدون و جمعی برانند که پارسیان فرزدون نوح را گویند و ازین است که عربان بران رقعه نویسند که سَلَامَ عَلَی نوحِ نَبِیِّ الْعَالَمِینَ * رقیمان راز یعنی عارفان و صاحب مشاهده نظامی گوید * ع * ستائی زبان از رقیدان راز * رقیمان هفت بام یعنی سبعه سیاره * رقیمه اول یعنی الف - و عرش *

الراء مع الکاف التازی

رکاب معروف - و پیاله دراز هشت پهلوی - و در فرهنگ بمعنی اسب سواری آورده مولوی گوید * ع * چو بیرون شد رکاب تو سر آخور گشت پالانی * رکابی طبقه - و شمشیر که بر پهلوی اسب بندند و زهر رکابی نیز گویند - و کسی که پیاده در رکاب کسی رود * رکفی زر خالص منسوب برکن الدین نام که زر خالص را رایج کرد * رکیدن و رکان بزرای فارسی است و در آنجا بیان شود *

الاستعارات

رکاب افشاندن یعنی روان شدن نظامی گوید * ع * رکاب افشاند سوه قصر شیرین *

الراء مع الکاف الفارسی

رگو و رگوک و رگوه بالفتح کرباس - و بعضی گویند چادر یک لخت که به عربی ربطه گویند *

الاستعارات

رگ بازگرفتن و رگ خوابیدن یعنی سستی و کاهلی کردن * رگ جان یعنی شریان و حبل الوری * رگ درتن برخاستن یعنی قهر و غضب مستولی شدن * رگ بسمل خاریدن

ن کارے کہ خود را بکشتن دهد ناصر خسرو گوید * بیت * مرغ چو بر دام و برجینه نظر انگند :
ت بدانکه بخارزش رگ بسمل *

الراء مع الميم

وم بالضم موه زهار - و بالكسر مخفف ريم - و بالفتح مخفف رمه - و رمیدگی - و امر
میدن - و گشت اندرون و بیرون دهان رودکی گوید * بیت * آرزومند آن شده تو بکور : که رسد
ن پاره ات پیو رم * رمیار بالفتح یعنی چوپان در اصل رمه یار بوده * رملک و رمه (بفتحین)
له - و بمعنی خیل لشکر نیز آمده فردوسی گوید * بیت * گراین خواسته زو پذیرم همه : ز من گردن
رده شاه رمه * و مکان بالفتح موه زهار منجیک گوید * بیت * ریش بریشک اندر ناپیدا :
زن کیر مرد غرچه برمکان در * رمرك (بفتح را و زای فارسی و سکون میم) کناره کردن - و لغزیدن - و
جای فرو انگندن ، و در فرهنگ بمعنی لغزش صوری و معنوی * رمارم یعنی پیوسته و پیاپی ،
ظاهرا تصحیف دمام است *

الراء مع النون

رنبه (بالضم و باء مفتوح) موه زهار لبیبی گوید * بیت * انگاه که من هجاست گویم :
ریش کنی و زنت رنبه * رنج بیماری - و آزرده گی و خشم - و رنگ که عربی لون گویند * رنجه
نی آزرده * رنجیز (بکسر را و خا و باء معروف) چوب بن خیش که آهنے را که سکه خوانند
سر آن کنند ، و این کلمه را زنجیر نیز خوانند و زنجیر نیز آمده (بزای معجمه در اول و رای مهمله
آخر) و الله اعلم * رندیین بالفتح تراشیدن - و خرامیدن * رندن یعنی تراشد و رنده کند - و
امد مولوی گوید * ع * سنجید و میسجید و بر استیز مرنید * رنده آله که بدان نجار چوب را
شد و هموار کند - و گیاه بهاری که اکثر حیوانات خصوصا گوسپند بچردن آن فربه شود ابوالعباس گوید
بیت * زفتم بماه روزه بازار مرسمنده : تا گوسپند آرم فربه کنم بونده * و بمعنی بزرگ بزای معجمه
ت * رن بالفتح آنچه از چوب وقت رنده کردن برآید و ریزد - و رنده کننده - و امر بونده کردن -
معنی خرامنده ، خاقلانی گوید * بیت * رنده که ز رنده ام برآید : بر عارض حور جعد شاید *

(بعید نیست که رمگان (بضم راو کاف فارسی) در اصل جمع رمه مبدل رنبه باشد چنانکه رمگان جمع مژه فاهم ||
(۴) چنینست در نسخ لیکن در سروری گناه کردن و در سراج گفته کناره کردن تصحیف گناه کردن است ||

و انزوی گوید * ع * خصم گو روز و شب جگر می رند * و این یمین گوید * ع * چون دلبر عیارم شوخ است جگر رند * و بالکسر منکر - و بے قید و لایالی را ازان گویند که منکر اهل قید است * رندش (بفتح را و کسر دال) ریزه های چوب که وقت رنده کردن ریزند * رنگ معروف که بعضی لون گویند - و بزکوهی - و شترے که برای نجاج نگاهدارند فرخی گوید * بیت * کاروان بیسراکم داد جمله بارکش : کاروان دیگرم بخشید بختی جمله رنگ * و مکرو حيله ازرقی گوید * بیت * مشعبد آمد پروین او که در دل کوه : چو هم مرد مشعبد همی نماید رنگ * و احوال ابرالعباس گوید * بیت * از فروغش بشب تار شده نقش نگین : از سر کلنگه بر خواند مردے رنگا * و فایده و نصیب سنائی گوید * بیت * چون زرت باشد از تو جوید رنگ : چون شدی مفلس از تو دارد رنگ * و خرقة درویشان خسرو گوید * بیت * اگر با رنگ پوشان از درون یکرنگ شد مردے : چنان باید که از خاطر دورنگی را برون آرد * و اخسیکتی گوید * بیت * ازان پرشی تو رنگ ای از خدا دور : که تا گویندت این مرد خدائے است * و نزاری گوید * بیت * رنگ پرشیدم هم رنگ نمی شد با من : هم بینداختمش نے منم اکنون نے رنگ * و بمعنی حاکم و والی نیز گفته اند و کفارنگ ازین مرکب است چه کذا بمعنی مرز و رنگ بمعنی والی است - و بمعنی خجالت نیز آمده رضی نیشاپوری گوید * بیت * از نناے مذت ازان رنگ است : کز تو بوی کرم نمی آید * و در فرهنگ بمعنی خوبی آورده مولوی گوید * بیت * چون کم نشود سنگت چون بد نشود رنگت : بازار مرا دیدی بازار دگر رفتی * و درین تامل است چه رنگ بمعنی معروف نیر درست است * رنگ روش یعنی رنگ فروش - و در نسخه میرزا ابریشم فروش - و ابریشم تاب - و در فرهنگ بمعنی مکار و فریبنده و رنگ فروش نیز گویند * رنگ آور آنکه هر دم رنگ نماید و مردم را فریب دهد * رنگیان (بفتح را و سکون نون و کسر کاف فارسی) نوعی است از شفتالو که شفت رنگ گویند *

الاستعارات

رنج باریک یعنی مرض دق ظهوری گوید * بیت * هست ارچه دواے رنج باریک محال : تارش بمسیحانفسه کرده علاج * رنخا که دانائے که دقیقه از دقائق تحقیقات فرو نگذارد * رنخ دهل دریده کسی که از شرع بیرون رفته باشد * رنگ بهست یعنی رنگ قراری و بے تغییر * ونگرز گلگون یعنی شراب فروش * رنگ فروش ابریشم فروش - و مکار و فریب دهنده * رنگ و بو یعنی داب و دارات و کرد و فردوسی گوید * ع * سباه بدانگونه با رنگ و بوی * رنگ ربيع یعنی رونق بهار *

رنگین کمان یعنی قوس قزح خاقانی گوید * ع * ابر آمده از هر طرف رنگین کمان کرده بکف *
 رنگ برآرد یعنی خجل کند ، و رنگ برآوردن یعنی خجل شدن - و خشم نمودن ، انزوی گوید * ع *
 رنگ برآرد نگارخانه چین را *

الراء مع الواو

روا جایز و مباح - و حاصل کننده و روان کننده چون کام روا و حاجت روا * روان جاری و رونده -
 و نفس ناطقه ، و جان روح حیوانی چنانکه در معراجیه شیخ مذکور است ، و روان ازان گویند
 که همیشه در حرکت فکری است ، و در تحفه بضم را گفته * روان خواص یعنی گدا و اهل دربوزه * رواوه
 (بفتح را و هر دو راو) ریاب باشد - و بمعنی آوار حزین برآورده چه در بمعنی آوار حزین و آوه بمعنی
 برآورده بود ، و ظاهر ریاب مغرب آنست زیرا که در قاموس آورده * روباه ترکی همان اسغر مرقوم *
 روح بوزن و معنی روز * روح بالضم گیاهیست که ازان برریا بافند * روح چکان یعنی کچل که میان
 سر مو نه داشته باشد و آدم سر گویند ، چه چکان بمعنی تارک سر و روح کنایه از بے مو ، و درخ چکان
 بدال نیز گفته اند ، فخری گوید * بیت * عجب مدار که فرق سپهر بعموبست : که شد ز سیلی تادیب
 شاه روح چکان * رون لرزند - و آب عظیم حافظ گوید * بیت * خواهی که بر نخیزد از دیده ردد خون :
 دل در وقایع صحبت رود کسان مبد * و زه کمان - و تار ساز - و گوسفند و مرغ که بآب گرم مو
 و پرازوی دراز کنند * روده معرق - و گوسفند و مرغ و جزآن از حیوانات که بآب گرم مو و پرازوی
 جدا سازند و با پوست بریان سازند و بعربی سبط گویند سنائی گوید * بیت * درره سیل چون کنم
 خانه : گریه روده چون کنم شانه * و درخت برگ ریخته را بدین مناسبت روده گویند فرخی گوید
 * ع * درخت روده از دیبا و از گوهر تو نگر شد * روناگانی یعنی روده سعدی گوید * ع * بود تنگدل
 روناگانی قراخ * رودبار شهرست از قهستان - و جائی که رود آب بسیار باشد * رودساز سازنده باشد
 قطران گوید * ع * تا همیشه دل ببانگ رودساز آید نراز * رودراور (بفتح وار درم) قصبه ایست از
 همدان و منسوب بدان روداوری (بحذف راء ثانی) خاقانی گوید * بیت * زانست که مرز رودراور :
 دولتکده ایست شادی آور * روناگ چوبی است که جامه بدان رنگ کنند و بهندی مجتهد گویند *
 روز بازار یعنی رواج و گرمی بازار * روزگار زمانه - و بمعنی مدت و فرصت نیز آمده فرخی گوید
 * بیت * مده امانشان زمین بیش و روزگار مبر : که ازدها شود از روزگار بید مار * روزافکن یعنی تب

غیب که روزی آید و روزی نیاید * روزخون تاخیز که بر لشکر غنیم در روز آرند ضد شبخون * روزیانه آنچه روز بروز دهند چنانکه سالیانه و ماهیانه و روزینه ، و سالیانه غلط است * روزبان آنکه بر درگاه پادشاهان نشیند - و بمعنی جاوش و جلال نیز گفته اند فردوسی گوید * بیت * شبانه بدرگاه بردش توان : بر روزبانان مردم کشان * روس ولایتی است معروف - و مردم آن ملت را نیز گویند - و بمعنی روباه نیز آمده * روسی منسوب برلایت روس - و نام پهلوانیست - و جامه ایست * روس انگرده یعنی عنب الثعلب چه روس روباه و انگرده انگور چنانکه گذشت ؟ در لغت انگرده * روسمی فاحشه و قبحه * روش مخفف روشن چنانکه گویند چشم روش یعنی چشم روشن - و تندخو و بدطبع (و بدینمعنی بزای معجمه نیز گویند) خاقانی گوید * بیت * بختم آویخ که طفل گرینده است : که بهر لحظه روش می بشود * و (بفتح را و کسر وار) رفتار - و طرز و طریقه - و در فرهنگ راهرو که در میان باغ سازند ازرقی گوید * بیت * چمنهای آنرا ز نزهت رباحین : روشهای آنرا ز خوبی صنوبر * روشان یعنی روشن * روشدان روزنه که در خانها برای روشنی گذارند ، اما چون روشن در عربی بمعنی روزن آمده پس روشدان بمعنی روزندان نیز میتوان گفت ، مولانا مظهر گوید * بیت * طالع از طاقهای روشندانست : ماه و مریخ و زهره و کیوان * و روشنه نانه که در روغن پزند - و نانه که خمیرش با روغن بسریزند * روم معروف - و رومی شاعر گوید * بیت * لشر اشک ز راه موهام چون دریا : دمدم در طرف روم کند تاخیز * رومه بالضم موه اندام و موه زهار ، و مثالش در لغت بادخوان گذشت ؟ * رومیه بالضم شهریست نزدیک مداین که نوشیروان بنا کرده بنمونه انطاکیه بر ساحل دریای روم * روے معروف - و نیز مس بلعی آمیخته - و روینده - و امر برپیدن - و بمعنی امید نیز آمده عطار گوید * بیت * چون رسالت هیچکس را رومی نیست : رومی در دیوار هجران خوشتر است * و بمعنی سبب و جهت نیز آمده چنانکه گویند ازین رو یعنی ازین سبب * رو بالفتح رونده - و امر بر رفتن - و آواز حزین و ازین مأخوذ است رواده یعنی رباب * رون بالضم یعنی بسبب آن - و در فرهنگ نام قصبه ایست از هند که مولد ابوالفرج است و مشهور آنست که از ولایت طوس است - و (بفتح را و وار) آزمایش * رویا یعنی روینده خاقانی گوید * ع * قیاس از درختان روبا چه گیری * روناس و روین و روینگ همان رودنگ مذکور * رویین هرچه از رومی سازند - و پسر پیوان و بیه که در جنگ یازده رخ بردست بیژن کشته شد شهابالدین گوید * بیت * باد قهرش تا وزیده گشت بر رومی مصاف : در تن رویین همه خون خشک همچون روین است *

نادر قلعه ایست بمارادالزهر که تختگاه ارجاسب بود و اسفندیار از راه هفتخوان رفته فتح کرد *
 نائن لقب اسفندیار گویند که زردشت او را تعویذ داده بود که بسبب آن شمشیر و تیر و
 بره کار نمی کرد * رویین خم و رویینه خم کوس باشد * روهلده (برزن کوشده) کشت
 * روهینما و روهینمی نولد جوهردار فخری گوید * بیت * ز عکس رنگ رخ دشمنان او در
 : چو کمر با بد رخشد گهر ز روهینما و روهینا نیز گفته اند (بتقدیم نون بر یا) - و بر شمشیر
 از نیز اطلاق کنند *

الاستعارات

روباه زرد یعنی آفتاب * رویاهی کردن یعنی مکر و حيله کردن * روز امید و بیم و
 خواست و روز درنگ یعنی روز قیامت فردوسی گوید * بیت * کجا دیده تو جهد روز جنگ :
 اندر آرد بر روز درنگ * روز بازار یعنی رواج و رونق انوری گوید * ع * روز بازار گل و ربانست *
 گوید * ع * روز بازار زمره فصاحت * روزبان یعنی سرهنگ - و بعضی گفته اند مردم درگاه نشین *
 ر یعنی روشن بدن خانانی گوید * ع * یوسف گرگ مست من دعوی روز پیکری * روزخسب
 کاهل و غافل * روزخسب و شب خیز یعنی عابد - و عیار و شب رو و دزد * روزرخ یعنی
 رو * روز سیاه و روز سیه یعنی روز بد * روز فراخ یعنی صبح ازرقی گوید * بیت * درش
 فراخ آن منم تنگ دهان : لب چون لاله همیداشت ز می لاله ستان * روز کوشش و
 نام و روز ننگ و نبرد یعنی روز جنگ * روزگار بردن یعنی عمر و وقت ضایع کردن *
 رفتگان یعنی بیدارتان * و ساختن یعنی شرمندگی شدن * روشنای یعنی ستارها * روشن دان
 چراغ دان * روغن بزرگ ریختن کار بیکامل و ضایع کردن * روغن زبان یعنی چرب گفتار و
 نظامی گوید * ع * بر روغن زبانی بر اثر وخت مرم * روغن مغز یعنی عقل * رومی بچگان
 اشک خوئین خاقانی گوید * بیت * خون گریم از در هندوے چشم : رومی بچگان روان
 * رومی و زندگی و رومی و همدی یعنی روز و شب * روپوش یعنی ملمع - و هرچیز که
 بر طریقه نماید در باطن طور دیگر بود * روی دیدن یعنی جانب داری کردن * روی نمودن
 حاصل شدن - و در خاطر گذشتن * رومی خوے یعنی کسی که بر یک خو نباشد * روشناس
 شهر و معروف * رواق بیستون و روضه فیروزه رنگ یعنی آسمان * رواق منظر چشم یعنی

مردمك چشم * روح قدسی و روح مكرم يعني جبرئيل * روز خوش عمر (با راے مكسور) يعني جواني * روز مظالم يعني روز قیامت * روزه مریم يعني خاموشي - و مرگ * روشن قیاس يعني صاحب فراست * روزه باغ رفیع و روزه رضوان يعني بهشت * روزه دوزخ بار يعني شمشیر * روغن مصری يعني روغن بلسان * رومی زن رعنا يعني آفتاب * روندگان عالم يعني سبعه سیاره *

الراء مع الهاء

رهو (بفتح را و ضم ها) كوهی است كه آدم صفی از بهشت برو فرود آمد اسدي گوید * ع * يكوه رهو برگرفتند راه * ره همان راه مرقوم بجمع معاني * رهگو سرود گوے * رهی بنده و چاكه * رهاوي مقامیست از موسیقی كه راهوي نیز گویند * ره انجام آخر كننده راه كه عبارت از مركب باشد - و بعضی بمعنی اسباب سفر گفته اند چون مركب و غیره نظامی * ع * ره انجام را گرم تركن عنان *

الاستعارات

ره روان گردون سبعه سیاره * ره روان ازل سالكان حق و طالبان دین * ره روان سحر سالكان شب بیدار * ره انجام روحانی براق - و نفس مطمئنه *

الراء مع الیاء

ریچال و ریچاله و ریچار پیڑے نرم مانند كشك كه شیر تازه دران ریزند و سیاه دانه و دیگر ادویه گرم دران كنند، و این متعارف شیراز و گازرون و مضافات فارس است، و متعارف عراق آنست كه به و سیب و مویز و غیره در درشاب بجوشانند و نگاهدارند و بوقت حاجت صرف كنند، و در كنز اللغات به كاهن تفسیر كرده، و ازین اختلاف معلوم شد كه ریچال هر قسم آچار را گویند و آچار معین نیست، مرید معنی اول احمد اطعمه گوید * بیت * شود بغداد طبع من خراب از بوی داروها : چو پیر گازر زنی شیر در ریچار میزند * ریخ بالكسر فضله رقیق صاحب اسهال * ریخن یعنی آنچه بر ریخ آلوده شده باشد رودکی گوید * بیت * یكه آلوده باشد كه شهره را بیالاید : چو از گاران یكه باشد كه گاران را كند ریخن * ریك بالكسر غلام بچه ترك * ریذ امر است از ریختن - و ریونده - و پاره از چیزے - و نعمت - و مراد رودکی گوید * بیت * دیدی توریز و كام بدو اندرون بے : با ریدگان مطرب بودی بغر و زیب * اما در حقه بدین معنی بزای فارسی آورده * ریبا (بفتح را و بای موحده) نام محرابی كه چنگ یازده رخ میان ایرانیان و تورانیان واقع شده بود * ریس بالكسر حلیم هریسه پیش

بختن - اما در کتب طبی اعاب جمیع حبوب مطبوخه - بلکه هرچه رفیق باشد از مطبوخات *
 یستن یعنی ریدن مولوی گوید * بیت * چون در اینجا نیست وجه زیستن : بر چنین خانه بپایند
 متن * و برینقیاس زیست و زیسته سراج الدین راجی گوید * بیت * بے طمع هرکس بدنیا زیسته :
 بروت مدخالنش زیسته * و در فرهنگ بمعنی فرو رفتن بجای و مغاک - و بمعنی نوحه کردن آورده ؛
 و مثال هر دو معنی قائل است * و یسیدن یعنی زیستن و تافتن پنبه و پشم * و یسیدن (بختن
 زے) و مریش یعنی مریز سعدی گوید * ع * تو نیزم نمک بر جراحت مریش * ریش (بالکسر
 یای معروف) قهر و خشم - و بمعنی لحيه معروف است - و (بیای مجهول) زخم و جراحت - و
 روح - و شوربای غلیظ که بالای کشت و شوله و امثال آن ریزند * ریشه معروف یعنی ریشه
 خمت و ریشه هر چیز - و در نسخه حلیمی علت رشته باشد که بهندی نازو گویند * ریشچه و
 بش بچه چند موے زیر لب که یکجا انبوه باشد و عبری علفقه گویند (بفتح عین مهمله و قاف و
 ین نون) * ریشیده یعنی رنگ کرده عنصری گوید * بیت * زخم از رنگ تست ریشیده : دلم
 لف تست پچیده * و بمعنی رخسوده - و پرنیان منقش نیز گفته اند عنصری گوید * بیت *
 ت بر پرنیان ریشیده : طبل عطار شد پریشیده * ریغال (بالکسر و غین معجمه) قدح باشد ردکی
 د * بیت * شکفت لاله تو ریغال بشگفتان که همی : بدور لاله بکف بر نهاده به ریغال * ریغ اماله
 یعنی دامن کوه و مکرر اسدی گوید * بیت * همه کوه و غار درو دشت و ریغ : بد افکنده
 مت و سر و ترک و تیغ * و بمعنی کینه و نفرت بزای معجمه است چنانکه بیاید * ریواج و ریباس
 ریواس میوه ایست ترش معروف - و بمعنی مکر و حيله نیز آمده مسعود گوید * بیت *
 فلک شرم تاکی این نیرنگ : ای جهان توبه تاکی این ریواس * ریوه در فرهنگ مخفف
 ره مولوی گوید * ع * از سر ریوه نظر کن در دمشق * اما صحیح ریوه است (بفتح را و بای
 حده) بمعنی تل خاک و پشته بلند ، و عربیست * ریگاشه همان اسغر مرقوم ، و صحیح ریگاشه
 ت (بزای فارسی و سین مهمله) * ریگ زاده و ریگ ماهی ماهی است که در ریگ میورد
 آنکه ماهی در آب مبهی است مانند شقنقر * ریلو (بکسر را و یای معروف) اشخار کمال
 ن * بیت * چون علاج دماغ گنده کند : داروے او شراب ریلو باد * ریماز بالکسر جامه باشد *
 چرک که از جراحت رود - و چرک که بر جامه نشیند * ریبه چرک کنج چشم و میان مژگان *
 آهن چرک آهن که در حین گداز در کوره ماند و وقت مطرقة زدن از آهن ریزن و عبری خبث الحديد

گویند * ریمون یعنی چرکین و خسیس ، در اصل ریمگن بوده ، و بعضی گفته اند نون برای نسبت آمده چون رختن و دازن ، پس ریمن بر اصل خود بود و مخفف ریمگن لازم نیست که باشد * ریو مکر و حیل * ریونیژ پسر فریدرز بن کارس که در جنگ پشن بر دست برادران پیران کشته شد - و نام پسر طوس بن نوذر که بر دست فرود کشته شد * ریونجو و ریونجه کرم چوبخوار که بتاری ارضه گویند ، و رنجو (بخذف یا) نیز آمده ، اما در فرهنگ رنجو بفتح را و راد آورده * ریه بالکسر پادشاه * ریهیده (بوزن پیچیده) یعنی افتاده - و خاک از جای ریخته - و پیران شده * ریهانیده یعنی ویران کرده * ریهیدن افتادن - و خاک نرم از جای ریختن - و ویران شدن * ریهانیدن یعنی ویران کردن * ریه (بوزن تیه) خاک شوریده - و بمعنی افتادگی نیز آمده *

الاستعارات

ریختنی یعنی نثار خسرو گوید * بیت * وز مرّه در پای شه ارجمند : ریختنیهای گهر میفکند * ریژه سیمین یعنی ستاره * ریش بدوغ سفید کردن یعنی کم عقلی و ناتجربگی * ریش کندن یعنی تشویش بے فایده کشیدن ظهوری گوید * بیت * از دست تو ریش کنده باشم صد بار : اکنون بنشین تو نیز ریشه میکن * ریش گاو یعنی احمق و نادان که خیالهای خام در سر کند از قبیل کون خر ، و چون احمق بوسوسه شیطان و احمقان دیگر خیالهای محال کند پس گاو که شیطان است این شخص ریش و کون خراو شده و لازم او گشته ، مولوی گوید * مثنوی * از بسا گنج آنگان کنج گاو : کان خیال اندیش را شد ریش گاو * گاو که بود تا تو ریش او شوی : خاک چه بود تا حشیش او شوی * ریگ ریگ یعنی ذره ذره خسرو گوید * بیت * اگر میچست مرغ از میانه : همی شد ریگ ریگش سنگدانه * ریحان تاناری و تتاری قلعه باشد و خوش نظر نیز گویند * ریش قاضی لته که بر شیشه یا کدو شراب به بندند تا چون شراب به پیاله بریزد صاف ریخته شود و گوشه آن لته آویخته و بشراب ترشده و شراب از آن قطره قطره میچکیده باشد - و نوعی از درمزه است ، آصفی در هجو قاضی احمد سیستانی گوید * بیت * ندارد هیچکس پروای ریش محتسب اما : بدرر شیشه می ریش قاضی حرمتی دارک * و قاضی در جواب گفته * بیت * ریش قاضی حرمتی دارک بر هشیار و مست : آنچه پدش هیچکس حرمت ندارد ریش تست *

(۱) در فرهنگ و سروری و برهان و غیره خاک شور و شوره ، و صاحب سراج در لفظ شوریده تخطیة رشیدی کرده ۱۱

باب الزاء التازی مع الالف

زَابِگَر و زَابِغَر (بضم کاف فارسی و غین و سکون با) آن باشد که دهان را پرباد کنند تا شخصه
 ن دست زند و بان بیرون آید و بترکی آهوق گویند، و بعضی بفتح کاف و غین گفته اند، رودکی گوید
 بیت * می کدم پیش تو دهان پرباد : تازی بر بکم تو زابگر * زاج و زاجه زن نوزا که زجه نیز
 یند و چهل روز بدین اسم خوانند، و بعضی گفته اند بعد از روز هفتم او را زاج نگویند، ابوالموید گوید
 بیت * دلیر که ترسد ز پیکار شیر : زن زاج خوانش مخوانش دلیر * زاج سور جشنی که هنگام
 بن زن کنند * زَاخَل (بکسر خاء معجمه) درخت رقوم چنانکه در فرهنگ آورده * زاد مرد
 مخفف آزاد مرد مولوی گوید * ع * زاد مردی چاشنی در رسید * اما درین بیت برای مهمله
 خوانده اند یعنی جوان مرد * زاد خو پیر سالخورده که چیزی کم خورد، و این مخفف زاد خوست
 اده خوست که هر دو بمعنی پیر سالخورده آورده اند * زاد شم جد افراسیاب، و سامانی گفته مخفف
 شام است چه بشامگاه متولد شد چنانچه شعبان و رمضان و آدینه نام میکنند * زان مخفف آزاد -
 نرزند - و سن و سال - و بمعنی زایید نیز آمده * زان سرو یعنی آزاد سرو * زار مکان چیزی که درو
 ، چیز بسیار باشد چنانکه گویند لاله زار و گلزار و نمکزار اما بدین معنی بی کلمه دیگر استعمال نکنند -
 معنی نالنده - و ضعیف و نحیف نیز آمده، زیرا که زاری بمعنی ناله است، و زار زار گریست یعنی
 ن نالان شد و بشدت و شور گریست * زاره بمعنی زاری باشد ناصر خسرو گوید * بیت * اگر زین
 نه بیرون رفت باید : ندارد سودشان خواهش نه زاره * و بمعنی نالان و ضعیف نیز آمده مرادف زار *
 بانه سبب زاری و گریه نزاری گوید * بیت * بشنو ای یار از نزاری زار : زاری ما و زاریانه ما *
 ه نرزند - و بمعنی زاییده نیز آمده * زارخورش زنی که کم خور باشد و عربی قنین گویند (بفتح
 ن و کسر تا) * زازل (بکسر زاء دم) کفگیر پسرورخ که بدان چیزی صاف کنند و ترشی پالا
 گریند - و بعضی گفته اند مطلق آلت پالودن و صاف کردن هر چیز * زازال مرغی سیاه کوتاه پا
 به پرستو ماند و چون بر زمین نشیند فتواند برخاست * زاستر (بسکون سین) مخفف زانستور
 امی گوید * بیت * چون بهمه حرف قام درکشید : زاستر از عرش علم برکشید * و خاقانی گوید
 * برافضل از زمانه زاستر است * و کمال گوید * ع * بسے ز خطه امکانش زاستر دیدم *

(۱) زاج و زاجه و زجه بدین معنی بجهیم فارسی و عربی هر دو آمده ۱۱ (۲) قنین بمعنی کمخور است

زن باشد یا مرد، و در سراج گفته بخاطر میرسد که زاد خوست را بتصحیف زارخورش خوانده اند ۱۱

زاغ مرغی سیاه که منقار سرخ دارد و در چشم او دایره سفید است و از پنجا ست که از رزق چشم را زاغ چشم گویند - و زاغ کمان یعنی گوشه کمان و این بطریق کنایه و استعاره است لیکن زاغ تنها نگویند چنانچه بعضی گمان برده اند * زاغچ (بکسر غین) بمعنی زاغ باشد درویش سقا گوید * ع * وطن گرفته بگلزار عکه و زاغچ * و سامانی گوید مخفف زاغچه و زاغچه است که مصغر زاغ است و لغت است در زاغیره ؟ * زاغ نول (بسکون غین و ضم نون) تیر سرتیز باریک نول مانند نول زاغ که بدان جنگ کنند و گاه زمین کنند * زاهدان بچه دان که بعربی رحم گویند * زاگ معروف ، زاج معرب آن ، و بحذف الف نیز آمده * زال یعنی پیر که از پیری موه او سفید شده باشد و اکثر بر زن پیر اطلاق کنند - و لقب پدر رستم بواسطه آنکه سفید از مادر زایید و لهذا زال زر نیز گویندش چه باعتبار سپیدی موه بسیم شبیه بود و گاه سیم را نیز زر گویند بطریق مجاز * زال مداین پیره زن که خانه درون عمارت نوشیروان داشت و قصه او مشهور است * زالی کوفه پیره زن که اول آب طوفان از تنور خانه او جوشید * زالوک (بضم لام) غلوه کمان گروحه * زامیاد (بسکون میم) روز بیست و هشتم ماه فارسیان - و نام ملکه که بمحافظت حوران بهشت مامور است و مصالح روز زامیاد باو متعلق است ، و زامیاد (بکسر زاء و میم و تشدید یا) نیز آمده * زامهران (بفتح میم و سکون ها و راء مهمله و قیل بکسر میم و سکون ها) داروئی است که در نوش دارو کنند - و در کتب طبی زامهران صغیر و کبیر دو معجون است از معاجین مقارن سموم * زانچ (بکسر نون و سکون یاء معروف و جیم فارسی) وطن باشد چنانکه در جهانگیری گفته * زامیم رده است عظیم سوزنی گوید * بیت * ز جود چون چه زمزم ز یاء اسمعیل : پدید شد ز کفش بحر قلزم و زامیم * زانه (بفتح نون) جانوریست سیاه که در حمامها و جاهای نمناک باشد و بانگ دراز کند ، و در تحفه گوید میان غلزار در هواهای گرم بر برگها نشیند و بانگ تیز کند و چرد نیز گویند چنانکه گذشت * زاو مطلق شکاف آذری گوید * بیت * اگر مقاطع تیغ تو بیند اندر خواب : ز سهم در کمر کوه قاف افتد زاو * و بمعنی دره کوه نیز گفته اند - و در جهانگیری بمعنی بنا و گلکار گفته مولوی گوید * بیت * زاو ابدان را مناسب ساخته : قصوهای منتقل پرداخته * و بمعنی زبردست و توان آورده * بیت * اشک میراند او که ای هندو ز او : شیر را کردی اسیر دم گاو * زاوش (بضم واو) مشتوی باشد ، و زروش (بوزن خاموش) و زاوش (بوزن خاموش) نیز آمده ، مثال اول سنائی گوید * بیت * فلک سادس است زاوش را : که

زنده است دانش و هوش را * زاور (بفتح زاور) ناهید باشد اوحدی گوید * بیت * بیام شاخ
مد گل از سراج باغ : چنانکه بر افق چرخ زاور زاروش * و بمعنی خادم نیز آمده مرادف زاور
کمی گوید * بیت * که بیچارگانند و بے زاوران * و سنائی گوید * بیت * چیست چندین آب
ل را پیروی کردن ز حرص : آب و گل بسته میان خود مر ترا در زاور * و بمعنی زنده - و
نمی بخیل - و بمعنی زهره و یارا نیز گفته اند ، اما این معانی شاهد میخراهد ، و شمس فخری گوید
عذری اخیر * بیت * آنکه نبود خلاف فرمانش : انجم و آفتاب را زاور * و ظاهراً زهره که اسم کوکبست
و بفتح را خوانده و این بیت گفته و الله اعلم * زاوریر (بکسر واد) گلکار * زاول و زابل (بضم واد
با) سیستان - و گوشه از چهل و هشت گوشه موسیقی خسرو گوید * بیت * پیروز نے چنگ تہمتن
نال : رخس روان کرده بزابل چور زال * و بعضی گفته اند زابل (بضم با) منیر زاول است یا معرب
، علی الاختلاف * زاولانہ بند آہن کہ بر پای کسی نہند و عوام زولانہ گویند ناصر خسرو گوید
بیت * بشهر تو گرچہ گرانست آہن : نشائی تو بے بند و بے زاولانہ * و در رسالہ وفائی بمعنی
ے جعد نیز آمده * زاورہی بوس خوش عمارہ گوید * بیت * تا پدید آمدت امثال خط غالیہ بو :
یہ تیوہ شد و زاورچی عنبر خوار * زایش زاییدن - و افزون شدن - و بمعنی نتیجہ و زادہ نیز آمده
خی گوید * بیت * تو بحر جودی و خلق تو عنبر و نشگفت : از آنکہ زایش بحر است عنبر اشہب *

الاستعارات

زاد و بود بمعنی مخلوقات * زانہ مریخ بمعنی آہن * زال ابرو آسمان * زال سپیدرو
ی دنیا * زال سرسپید سبہ دل بمعنی دنیا - و هر کسی کہ بے مہر و شفقت باشد * زال کوز پشت
سی فلک * زال موسیہ بمعنی دنیا - و ساز چنگ * زانہ شش روز بمعنی عالم * زانہ خاطر
نی سخن * زال بدفعال و زال رعنا و زال عقبم و زال مستحاصہ بمعنی دنیا * زانو رصده کردن
سی مراتب شدن - و اندرہگین و متفکر گشتن * زاهد خشک زاهدے کہ نہایت اہتمام بزہد
شده باشد * زاهد کوه یعنی آفتاب *

الزء الفارسی مع الالف

زائر گیاه است کہ خار بسیار دارد و ہر چند شتر آنرا خاید نتواند فرورد از غایت بے مزگی

و عبری غلیص ؟ گویند (بفتح غین معجمه و کسر لام) * ژاژخانه یعنی هرزه‌گو و بهمه‌گو *
 ژاژیدن یعنی ژاژ خاییدن - و هرزه گفتن * ژاژر (بفتح غین معجمه) چینه‌دان سرطان عنصری
 گوید * بیت * خورند آنچه همانند زمن ملوک جهان : تو از پلیدی مردار پرکنی ژاغر * ژاله تگرگ -
 و قطرات شبم - و مشقت پریاد که بران شنا کنند فخری گوید * بیت * تا غلامان او شلاه کنند : پیگر
 آسمان شود ژاله * و بعضی گویند مشتم چند که باهم بندند و چوبی چند بران گذارند و اسباب از دریا
 بگذرانند و جاله نیز گویند چنانکه گذشت * ژاژوک (بضم ژا و دوم) لوبیا باشد *

الزء التازی مع الباء

زبان خوشبویی معروف که از گریه دشتی حاصل شود * زبغر و زبگر (بفتح ز و سکون با
 ز فتح آن و ضم کاف فارسی و ضم غین) همان زابگر مرقوم لطیفی گوید * بیت * گر لاف زند خصم دهان
 کرده پراز باد : از دست حوادث زبگر قسمت او باد * و سراج قمری گوید * بیت * پست کن مرورا
 بکاج و بمشت : بکش او را بسیلی و زبغر * و مثال دیگر در لغت بک گذشت ؟ و بتشدید کاف نیز
 آمده منجیل گوید * بیت * گوئی که منم مهتر بازار نمدها : پس خورده ای مهتر بازار زبگر *
 درین تامل است چه شاید که مصراع اخیر چنین باشد * ع * پس خورده ای مهتر بازار تو زبگر *
 یان بالضم آلت گفتار - و روزمره ثومه ، و بهر دو معنی بتازی لسان گویند * زبانه بالضم شعله آتش -
 نیز آنچه میان شاهین ترازو باشد - و آنچه میان زنگ باشد که بچنبیدن آن از زنگ صدا برآید و روانه
 بز گویند * زبر (بفتح ز) حرکت معروف - و بالای چیز - و (بکسر ز و فتح با) یاد کردن چیزی
 زادف ازبر * زبان بر جوابی که خصم را ساکت کند - و بخشش و عطا را نیز گویند * زبان بوه بارتنگ
 و عبری لسان الحمل گویند چه برگ آن شبیه است بزبان بره * زبان طوطی گیاهی است * زبوده
 بفتح ز و ضم با) گندنا * زبون معروف - و در نسخه میرزا بمعنی راغب و خریدار نیز آمده *
 بوخه در رای مهمله گذشت ، و بعضی بزای معجمه گفته اند *

الاستعارات

زبان بریدن یعنی عطا و بخشش کردن - و خاموش کردن مدعی بحجت و دلیل *

(۱) این ظاهر است چه در فرهنگ و سروری و برهان و سراج و غیره ژاژوک (بضم و کاف بعد الواو) آمده ۱۱

بان ترک کردن یعنی سخن کردن * زبان دادن یعنی عهد و شرط کردن - و رخصت دادن بتکلم *
 اندان یعنی فضیح و سخنگو - و شخصی که همه زبانها داند * زبان زدن یعنی سخن گفتن
 نوا لب زدن نیز گویند * زبان سندن یعنی خاموش گردانیدن * زبان گرفتن یعنی شخصی از لشکر
 بم گرفتن بواسطه تحقیق احوال * زبان یافتن یعنی رخصت یافتن بتکلم *

النزاء التازی مع الجیم

زجه و زجه سور همان زاج و زاج سور مرقوم * زج بالضم تیر پرتاب که کوتاه تر از تیرهای
 لر است و پیکل آن از دندان فیل و شاخ گاو و امثال آن سازند خسرو گوید * بیت * هست پیکل
 از دندان فیل اما ازان : هست به دندان گوساله بزخم زور و تاب * و نیز قدرت باشد فیروز مشرقی
 * بیت * مصفا باش و شیرین خور چون شیر : نه چون زج قرش زور و تند خو باش * و
 فتح مخفف زاج مرقوم *

النزاء التازی مع الخاء

زخ بالفتح مخفف آرخ - و مخفف زخم ، و بعضی اول بزای فارسی گفته اند ، عمید لومکی گوید
 بیت * زحل در همتش چون چشم زخ کرد : ز اشک خون رخ ما پرازخ کرد * و در فرهنگ بمعنی
 زه فرو بردن در مغاک - و علتی که آدم و اسب را شود * زخاره (بفتح زاء و راء مهمله) شاخ درخت
 فرهنگ زخاره (بافسانه نون) نیز آورده * زخمه چوبی که بدان ساز نوازند و بعربی مضارب گویند *

الاستعارات

ز خود شدن یعنی بیخبر و بیهوش گشتن *

النزاء الفارسی مع الخاء

زخ بالفتح بانگ حزین چون بانگ جرس و مانند آن ، و بعضی بزای تازی گفته اند
 بیک گوید * بیت * بانگ بر آورد مرغ چون زخ طنبور *

النزاء التازی مع الدال

زدودن زنگ از چیزه دور کردن و جلا دادن ، و برین قبایس زدایدن و زدایند * زدن

معروف - و بمعنی خوردن - و بمعنی بودند - و حرف را سکون دادن نیز آمده ، و برین قیاس زده
و زده شده ، و زده بمعنی خورده - و فرسوده - و حرف ساکن نیز آمده ، ابوالفرج گوید * بیت * دم زده
کردم ندیدی در عمل : ازدها در حرب او چونه بان * و مشفق بلخی گوید * ع * خورده یزدادی
چغز و زده فرخاک جعل * و گویند این چیز زده است یعنی فرسوده است ، و این حرف زده است
یعنی ساکن است *

الاستعارات

زردست برگیرم یعنی رفع کنم *

الزاء الفارسی مع الدال

ژدوار یعنی جدوار که ماه پروین نیز گویند ، و بمعنی ترکیبی آن مانند صمغ چه آن بلخ
است که چون آن بلخ تازه باشد نرم بود مانند صمغ *

الزاء التازی مع الراء

زراف بالضم حیوانیست معروف که شتر گاو پلنگ نیز گویند چنانکه در لغت اشتر گاو پلنگ
گذشت سعدی گوید * ع * چو علقا برآرد پیل و زراف * و زرافه نیز گویند * زرافن (بفتح ز) را
غین معجمه زمین رنگناک و سخت بهرامی گوید * ع * زمین زرافن بسختی چوسنگ * و بمعنی
زوغ نیز آمده بوسلیک گوید * بیت * از فرط عطای او زند آرز : پیوسته زامتلا زرافن * زرافچه
بالضم و جیم فارسی) نام پهلوان زنگی که هفتاد رومی را بکشت آخر بدست سکندر کشته شد *
زراه بالفتح دریا و لهذا دریای خزر را زراه اکفوه گویند (بفتح الف و سکون کاف و ضم فا) چه
نموده نام آن دریا ست * زراسب (بفتح ز) نام پسر طوس نوذر که بردست فرود کشته شد *
رشت و زردشت نام شخصی است از نسل منوچهر شاگرد افلاکوس حکیم که شاگرد فیثاغورث
و در زمان گشتاسب دعوی نبوت کرد و مجوس او را پیغمبر دانند و زند را کتاب آسمانی
پند ، و زعم فردوسی آنست که او از نسل ابراهیم علیه السلام است و نامش ابراهام و زردشت لقب

(۱) لفظ عربیست و عجب که رشیدی از آن غافل شده غایتش پارسیان بحذف ثا نیز استعمال کرده اند ۱۱

هچنانکه نام حضرت ابراهیم ابراهام و زرتشت لقب او چنانکه میگوید * بیت * نهم دور
 شت پیشین بد او : ابراهیم پیغمبر راست گو * و معنی ترکیبی آن زر دشت یعنی آنکه زر پیش
 شت و مبعوض است چنانکه در لغت دشت گذشت ، و اکثر اهل اسلام او را کاذب و ساحر دانند ، و
 مقتول و فاضل شهرزوری و علامه شیرازی و جمعی از متأخرین چون علامه دوانی و میر صدرالدین
 یثا الدین منصور او را نبی فاضل و حکیم کامل دانند و الله اعلم ، و زراتشت و زرادشت و زردشت
 ادهشت و زراهشت نیز گویند ، و بعضی گفته اند او از پنجانی بود چون گشتاسب معجزه طلب
 بکوره مس تفته اندر رفت ، و در فقه امامیه از اهل بیت منقول است که مجوس را شبه کتاب
 ثابت کنند که ایشانرا رسولی بود زردشت نام قوم فارس ویرا تصدیق نکردند و بکشتند و کتاب وی
 وختند و بعد از قتل پشیمان شدند و هرکس هرچه از کتاب وی یاد داشت نوشتند و خود نیز چیزه
 ن در بستند و آن زند و پازند است که الحال در میان است * زرت و زرد (بضم زا و فتح را)
 زه (برای مشدده) غلغله معروف که بهندی جواری گویند ، و در عربی ذره (بدال معجمه و تخفیف
 روزن کره) آمده ظاهرا معرب کرده اند ، بسحاق گوید * ع * دارم از نان زرت خشکی و از جو سردی *
 زاری گوید * بیت * پیش سیمرف قاف هست تو : ریشته صبح ازن و زه * زردك گزر - و در
 فقه بمعنی جامه خرد رنگ که درویشان پوشند * زردخو گیاهی است که در باغها روید و گل دارد
 و خوشبو ناصر خسرو گوید * بیت * از ره چشم ستوری منگر اندر بوستان : ای برادر تا بدانی
 خوار شنبلیله * زرد مرغ مرغی است زرد که بهربی صفاریه خوانند کذا فی السامی * زرد زردی
 مرغ - و صفرا - و آب ازل که از گل کاجیره گیرند قبل از شهاب - واسپ زرد رنگ کمال گوید * ع *
 بل تو چو گردد سوار زرد کالک * و در نسخه میرزا قاسم کوهی است که معدن نقره است *
 دهدهی و زر جعفری یعنی زر خالص ، و همچنین زرش سرب و زرده پنجی * زر معروف -
 معنی پیر نیز آمده دقیقی گوید * بیت * همی تا بهار آید و تیر ماه : جهان گاه برنا شود گاه زر *
 تب پدر رستم فرخی گوید * بیت * سیستان از گهر خواجه و از نسبت او : بیش ازان نازد
 سام یل و رستم زر * زوساوه یعنی خورده زر که بسوهان کردن ریشته باشد و زرگران سهاله گویند *
 مشمت افشار پارچه طلائی که پرویز داشت و چون موم نرم بود ازان هرچه خواسته بساخته * زرغنج
 فتح زا و ضم غین) گیاهی است بدبو که حلقه چینی گویند سرد و تر است و دفع بدوست مشک
 ، سوزای گوید * ع * ای تو تبثی مشک و حسودت زرغنج * و زرگنج (بضم کاف فارسی) نیز

آمده * زرگند مخفف زر آگند یعنی زرین و مطلا سنائی گوید * بیت * دین فرشی بدان که ناسازی :
 بارگی نقره خنگ و زین زرگند * و مولوی گوید * بیت * رکاب شمس تبریزی گرفتیم : که زین شمس
 * زرگند عظیم است * زرمآن (بفتح زاء و میم) پیرو فرشت ، و در موبد زریان (بیایه موحده) گفته :
 مسعود گوید * ع * آنکست چو زرمآن تهی از عشق گرانست * زرشک دانه ایست ترش معروف -
 و نام گلے است اسدی گوید * بیت * هم از خیری و گاوچشم و زرشک : بشسته رخ هر یک ابر از
سروشک * زرنج و زرنگ (بفتح زین) شهر است از سیستان بنا کرده گرشاسب اسدی گوید * بیت *
 بیاررد و بنهاد شهر زرنج : که در کار ناسوده روزی زرنج * و که بیت * در بهره ابر پشت پیدان جنگ :
 فرستاد تا سوه شهر زرنگ * و نیز زرنگ چیزه نو - و درخته است کوهی که اگر آتش آن ضبط
 کنند مدتی بماند و تیر و زین و گوی از چوب آن سازند ، ابوالمؤید گوید * بیت * عید شد دیگر که
 آن دلداز شنگ : بهر کشتن جامها پوشد زرنگ * و اسدی گوید * ع * بچرگان چو برداشت گوی
زرنگ : ز بیمش بگرد رخ مه زرنگ * و (بضم زاء و فتح را) گلّه اسپان فردوسی گوید * بیت *
 همی تا بکایل بیامد زرنگ : نسیمه همی تاخت از رنگ رنگ * و در فرهنگ بمعنی زردچوبه -
 و بمعنی زرشک - و در ادات بمعنی خردل گفته و این هر سه معنی محتاج شاهد است ، لیکن موبد
 بمعنی زردچوبه عمیق لومکی در بحث بنگ و شراب گوید * بیت * در وصف لعل و سبز بدحت
 عمید کرد : رخسار حاسد تو همه زرد چون زرنگ * زرنی مخفف زرنیخ * زروغ بالضم همان آروغ ،
 و این تصحیف است و صحیح آروغ است بفتح * زره معروف - و نام خویش انرا سیاب که سعی
 در خون سیارش کرد توشک خطیب گوید * ع * بے جرم میریزد زره خون سیارش در لگن * زره دوز^(۱)
 نوعی است از پیکان * زریون نام مبارز مازندرانی * زریور اسپرت باشد لیکن عربیست چنانکه از قاموس
 معلوم میشود اما ظاهراً که در اصل فارسی است - و نام برادر گشتاسب - و در سامی بمعنی یوقان -
 و در فرهنگ ماده صفر گفته * زریون بمعنی زرد باشد در اصل زرگون بوده ناصر خسرو گوید * بیت *
 مشرق ز نور صبح سحرگاهان : رخشان بسان طایر زریونست * و بمعنی خرم نیز گفته اند قطران گوید
 * بیت * همیشه بار خدا با دل تو خرم باد : که هست جان همه مردمان بنو زریون *

الاستعارات

زر خشک یعنی زر خالص * زرد کف و زر رومی و زر سرخ و زرگر چرخ و زرین تریج و

(۱) اینست در سه نسخه و در یک نسخه زرین و در چهار نسخه زرگن ۱۱

کاسہ و زرین کلاه و زرین ہمارے و زرہ فوارہ و زرین صدف یعنی آفتاب * زرہ گوش و
 وش یعنی منافق * زرین گاو سامری صراحی زر کہ بصورت گاو سازند * زرین فرگسہ یعنی
 * زر رگنی زر خالص کہ رگنی کیمیاگر * یساختہ * زر مغربی زر خالص - و نیر اعظم *
 فری زر خالص کہ جعفر بزمکی سکہ زدن آن فرمود *

الزء الفارسی مع الراء

زرف عمیق - و نظر دقیق و عمیق باحتیاط، و زرفا عمق بود * زرن بالفتح بسیار خوردن،
 * زرد است (بزائے معجمہ) و عربیست بمعنی فرو بردن، و در رائے مہملہ نیز آورده اند و آن
 * است *

الزء التازی مع السین

زستن مخفف زیستن، و برین قیاس زست و زستہ نامر خسرو گوید * بیت * نشیدی
 ل کہ زند عامہ : مرده بہ از بکام عدد زستہ *

الزء التازی مع الشین

زشت معروف - و در تحفہ (بفتح ز) بمعنی دیدن، و در فرهنگ بجائے دیدن دریدن
 * زشت یاد بمعنی یاد کردن زشت و بد کہ بتازی غیبت و بعرف خبث گویند رودکی گوید
 * بتو باز گردد غم عاشقی : نگار مکن این ہمہ زشتیاد * زش بالفتح بمعنی چہ باشد رودکی
 * بیت * زش ازو پاسخ دہم اندر نہان : زش بہ بیداری میان مردمان *

الزء التازی مع الغین

زغار بالفتح زمین نمناک - و چیزے رنگ برآوردہ - و در تحفہ زغار و زغر بمعنی سختی و
 ن نیز آمدہ * زغاک بالفتح شاخ درخت انگور * زغارو فحہ خانہ، و در فرهنگ بزائے فارسی
 * رائے مہملہ آوردہ * زغارہ بالفتح نان گارس ابوشکور گوید * بیت * رفیقان اوبا زر و ناز
 * : پس او آرزمند یکتا زغارہ * و زغالہ بلام نیز آمدہ * زغریماش (بفتح ز) سکون غین و کسر

راے مهمله و یای معروف) ریزها که از پوستین بیندازند فخری گوید * بیت * گم که قائم و سنجاب
خسروان دوزند : چه قیمت آورد اینجا نگاه زغرمایش * و در تحفه زغراش گفته * زنگک (بکسرزا و
فتح غین و کاف فارسی) فواق و همچنین زنگک (بفتح غین) - لیکن شمس فخری بمعنی یک چشم
زدن آورده * زغمار (بضم زا و نون) رودنگ باشد * زغیر (بفتح ز و کسر غین) تخم کتان که ازان
روغن چراغ گیرند - و صاحب نصاب بمعنی کتان گفته * سراج الدین راجی گوید * بیت * هر دل که
ز رشک در زحیر است : در زیر جوار چون زغیر است * زغوته (بافتح و غین مضموم و تاء مفتوح)
غلوله ریسمانی که بر دلوک رسیده باشند *

النزاء الفارسی مع الغین

زغار بالفتح بانگ و نعره فخری گوید * بیت * چنان ز عدل تو معمور و ایمن است جهان :
که بر نیاید هرگز ز هیچ سینه زغار * زغزغ (بفتح هر دو ز) آوازے که از بسیاری قهر و غضب از
دندانها برآید مولوی گوید * ع * زغزغ دندان از دل می شکست * و صدای دندان وقت خوردن
یا وقت سرما - و صدای بادام و پسته و گردگان و جز آن که برهم خورد در جوال * زغند (بفتح غین)
بانگ بلند که درندگان کنند - و در نسخه وفائی بزائے تاری بانگ مخصوص یوز باشد رودکی گوید
* بیت * کرد روبه یوز دارے یک زغند : خویشتن را زان میان بیرون نکند *

النزاء التازی مع الفاء

زفونیا (بضم زا) درخت رقوم و اکثر بقاف گفته اند خسرو گوید * بیت * دایه بود نگهبان
جانے که شیرخواره : آب شکر شمارد شیرزفونیا را * زفان بوزن و معنی زبان * زفت بالفتح فربه -
و محکم - و بالضم بخدیل و گرفته رو - و چیزے زخمخت که در خوردن گلو و کام را بگیرد و درهم کشد
چون مازو و هلیله و بعربی عقص خوانند - و صمغ است سیاه چسبنده که از درخت صنوبر حاصل شود -
اما صاحب قاموس بکسرزا آورده و بمعنی قیر گفته - و بعضی گویند قیر نیست شبیه است بقیر *
زفر (بفتح غین) استخوانی که دندان ازان روید اسدی گوید * ع * زفر باز کرد ازدهای دلیر * و فردوسی
گوید * بیت * سه دیگر زدم بر میان زفرش : برآمد همی جوش خون از جگرش * و در جهانگیری
زفوش خوانده و تائیده آن گلویش کرده و لفظ زفونیست بلکه زفر است *

الزاء الفارسی مع الفاء

زُفک (بفتح ز) چرک تر و خشک که در کف چشم پدید آید * زُفکر (بفتح ز و کاف) زُفیده یعنی بآب تر شده، و بزائے تازی نیز گفته اند، رُحی گوید * بیت * ازان دم که خست را ندیده : شده جمله گیتی ز اشکم زُفیده *

الزاء التازی مع الکاف

زُکاب بالفتح سیاهی که بدان نویسند بهرامی گوید * بیت * جز تلخ و تیره آب ندیدم این : حقا که هیچ باز ندانستم از زکاب * زُکش (بفتح ز و ضم کاف) بمعنی زمخت پورهها بیت * ارست بزفاله که چون سگ ده : گرم در من فتاده سرد و زکش * زُکچ و زُکند (بضم کاف) کاسه سفالین بزرگ رشیداعور گوید * بیت * پدراهندت دریده و استاد درزی : چون نج همی آنخور کنی * و سوزنی گوید * بیت * مدح ترا بهزل نبردم برای آنکه : نوشیدن پیاده خوش از زکند * زُگال و زُغال (بضم و کاف فارسی) انگشت *

الزاء الفارسی مع الکاف

زُکور (بالفتح و کاف مضموم) بخیل سنائی گوید * بیت * اگر زر نگیرم نه زاهد خمیسیم : نذوشم نه تایب زُکورم * زُکیدن (بالفتح و کسر کاف) از غایت غضب خرد بخود سخن زُکان خود بخود سخن گوینده از غضب، فردوسی گوید * بیت * بگفت این و تیغ از میان : ز خون سیارش فواران زُکید * زُکس (بفتحتین) یعنی معاذالله، و ظاهرا تصحیف است برگس است چنانکه گذشت * زُکاره بالفتح لجوج و ستیزه کار خسرو گوید * بیت * چون روز ده آسایش یابم : زین علت مکره ستمگار زُکاره * زُکاسه خار پشت بزرگ که زُکاسه نیز گوید *

الزاء التازی مع اللام

زُلیبیا و زُلیبیه بالضم شیرینی معروف و زُلابی و زُلیبیا و زُلابیه نیز گویند مسعود گوید

سواج گفته این تصحیفست صحیح زُکفو است (بتقدیم کاف برفا) چنانچه در تحفه جهانگیری و فرهنگ است و مصحح قالب استعمال است پس برای آن سند میباید ۱۱ (۲) زُلابیه بدین معنی در قاموس آمده

* بیت * نان کشکی اگر بیدایی هیچ : راست گویی زلیبیا باشد * زلوك و زلو کره است که از بدن آدمی خون میمکد ، و زالو و زرو نیز گویند * زله (بالفتح و لام مشدد) هبای زاله مرقوم که در گرما آواز کند رودکی گوید * بیت * بانگ زله کر بخواند کرد گوش : زانکه ناساید زمانه از خروش * زلیل آواز گلو * زلیفن (بفتح ز و کسر لام و فتح ف) تهدید و انتقام ناصر خسرو گوید * بیت * کرد ست ایرد زلیفنت بقران در : عذر بیفتاد زانکه کرد زلیفن * و فرخی گوید * بیت * از لب تو مرا هزار امید است : وز سر زلفت مرا هزار زلیفن *

النزاء التازی مع المیم

زماروغ بوزن و معنی سماروغ * زمخت آنچه زبان را گیرد * زمنج (بکسر ز و ضم میم و سکون نون) مرغیست سیاه اندکی از زغن بزرگتر و بعربی زنج (بضم ز و فتح میم مشدد) و در سامی گوید مرغیست از جنس عقاب لیکن خورد تر از عقاب و رنگش بسوخی مایل و بناخنها مید کند و بمردم الفت نگیرد و بفارسی در برادر گویند زیرا که از صید چون عاجز شود اعانت بیار خود برد ، و صاحب صحاح ده برادر گفته و سهو کرده چنانکه صاحب قاموس بدان تصریح نموده * زمچک (بفتح ز و جیم فارسی و سکون میم) همان زمنج مرقوم * زمچک (بفتح ز و ضم میم و سکون خاء معجمه) بخیل و ممسک و ناکس - و همان زمخت و بمعنی اخیر پورها گوید * بیت * تیزه و گرم و گنده و بدبو بشکل سپر : خشک و زمخک و سرد و ترش روی چون سباق * لیکن درین بیت زمخت نیز توان خواند * زمی مخفف زمین * زمزم و زمزمه کلماتی که مغان در حین آتش پرستی و پرستیدن آهسته بر زبان رانند - و کتابیست از تصانیف زردشت * زمودن (بالفتح و میم مضموم) نقش و نگار کردن ، و زموده نقش و نگار کرده * زمو (بضم تین) سقف که از چوب و درمنه و گل بسازند و بعربی غمی گویند (بفتح تین) - و در مویده بمعنی گل تر و خشک آمده ، و در فرهنگ باینمعنی بفتح ز آورده و گفته که این لغت از ارداد است * زم بالفتح باد سخت - و سرما و لهذا فصل سرما را زمستان گویند - و نام شهر است - و رودی که بر کنار آن شهر میگذرد آنرا نیز گویند ، سنایی گوید * بیت * شاه که گشاد از سو شمشیر جهانگیر : خوارزم و خراسان وحد باغ و زم را * و فردوسی گوید * بیت * ز خون دشت گفتمی که رود زم است : نه زم گویند رستم است * زمه (بفتح تین) منگ است سفید که بهندی پهنکری گویند * زمگان در راه مهله گذشت *

الاستعارات

زمین از زیر پای کشیدن یعنی دیوانگان را ترسانیدن ظهوری گوید * بیت * کشند اطفال
 کویت زمین از زیر پای من : بلغزیدن ندارد هیچکس امروز پای من * زمین پیمای یعنی سیاح -
 معصاح * زمین خسته زمین که شیار کرده باشند یا بسبب آمد و رفت نرم شده باشد چنانکه باندک
 رکت غبار برخیزد انوری گوید * بیت * نه از غبار خاسته بیرون شده بزر : نه از زمین خسته
 نگیخته غبار * زمین سایه شدن یعنی تواضع و فروتنی خسرو گوید * بیت * خرامان رفت با جان
 امید : زمین سایه شده در پیش خورشید * زمین کوب یعنی اسب و استرو امثال آن * زمین مرده
 یعنی که درو رستنی نباشد * زمردگیا یعنی بنگ نزاری گوید * بیت * می لعل زان میخروم
 نسازد : بخار زمردگیا روے زردم * زمزم آتش نشان و زمزم رسنور یعنی آفتاب * زمزم افشاندن
 پی گریه کردن *

الزئالتازی مع النون

زواج (بالضم و تشدید نون) روده که بوان چربی نباشد و اندرون او بگوشت و آرد و دنبه
 کفند و بزعفران زرد کرده در روغن بریان سازند * زنبور و زنبیل گلیم یا تخت که بر دو سر آن دسته از
 رب تعبیه کنند و بدان گل و خاک کشند و خاک کش نیز گویند نخری گوید * بیت * میکشد
 الک خانه خصمش : فعله کین بتوبه و زنبور؟ * و خانانی گوید * بیت * در اعتبار پیشه برزگری
 یی : پایت ستیج و پنجه دست تو زنبیل است * و در شرفنامه بمعنی منقل - و در فرهنگ بمعنی
 ملک که اعتبار یس گویند - و نیز آلت از آلات جنگ است و الله اعلم * زنبعل (بفتح ز و با و ضم
 ن) همان زبعر مرقوم که الحال زنبعل گویند محتشم گوید * بیت * زنبعل را به زسپلی میخورد :
 نیکو کردن از پرکردن است * زنبوره و زنبورک توب کوچک - و نوب از پیکان خسرو گوید
 بیت * زنبوراندازی زنبورک از دور : مشبك سینها چون خان زنبور * و سازوست معروف که
 هند آنرا کنکری گویند شاعر گوید * بیت * دف و چنگ و رباب و زنبوره : غچک و نای و بریط و
 بوز * زنبه بوزن و معنی زنبق که معرب ارست و آن گلیست معروف * زن باره یعنی زن دوست
 در جماع زنان حریص باشد * زنج بالفتح ضمع درخت - و گره که از درخت بیرون آید اسدی
 بد * بیت * زبالا دو چیز از دل سنگ سخت : برون تاخته همپو زنج از درخت * و در ترجمه

صدیدنه ابی رحمان بالکسر زاک سپید که بهمدی پهنکری گریند و زنج (بالفتح و سکون میم) بمعنی صغ - و در فرهنگ بمعنی نوحه آمده * زنجیه بالفتح نوحه و مویه فخرالدین ابراهیم المعالی گوید * بیت * بزرگ دیگران تا چند زنجیه : چو مرگ آرد ترا هم در شکنجه * و در فرهنگ بمعنی درد درون و زحیر نیز آمده ابن یمن گوید * ع * ای بس که شده زحیر و زنجیه * و (بحجیم فارسی) بمعنی زن فاحشه آورده اند شاعر گوید * بیت * هر آنکو در آتش گزر بخته خورد : ز شهوت چهل زنجیه را خسته کرد * و ظاهر آنست که مصغر زن باشد چون طایفه و بانچه * زنجیره (بفتح ز و جیم و راء مهمله) جانوریست شبیه بملخ کوچک که شب آواز دراز کند و عبری صرار اللیل گویند * زنجرو (بفتح ز و جیم و ضم راء مهمله) صمغیست که زربدان حل کنند و انزروت خوانند * زنجیر معروف - و تختة شیار که زمین غله نورسته را بآن هموار کنند ، و در ادات بجای جیم خا آورده ، و سابقا برای مهمله در اول و برای معجمه در آخر نیز گذشت * زنج (بفتح زین) ذقن - و بمعنی بے نفع - و بیهوده نیز آمده عطار گوید * بیت * چون زنج بند تو بر بندند روز واپسین : جز زنج چه بود دران دم مال و ملک و کار و بار * و کمال گوید * رباعی * بر لاله ز عارض تو هر دم زنج است : پیش زنجت برگ سمن هم زنج است * تا خوش زنجی روزنج خوش میزن : کین خوبی تو چو کار عالم زنج است * از مصراع اول بمعنی اعتراض و از دوم بیهوده و هرزه و از چهارم بے نفع ظاهر میشود - و در فرهنگ بمعنی مطلق سخن عموماً کمال گوید * بیت * فلک برابر بی همت تو اندیشد : برو خرد زنج نغز دلستان آرد * و کمال خجند گوید * بیت * گوی چه ماند بزندان یار : این زنج مردم بیهوده گوست * و بمعنی سخن هرزه و بیمعنی خصوصاً گفته خسرو گوید * بیت * از رخشان کرده محاسن کنار : اهل زنج را بمحاسن چکار * و ازین بیت نزاری بمعنی معروف و مشهور ظاهر میشود * بیت * آن منبع المحاسن و آن مجمع الکرم : شد در میان خلق بصد دلستان زنج * زند بالکسر در فرهنگ بمعنی جان آورده و گفته که از زنجیه ذی حیات را زنده گویند - و بالفتح کتاب زردشت که باعتقاد مجوس از آسمان نازل شده و وجه تسمیه آن در لغت ایستاد گذشت - و بمعنی بزرگ نیز آمده مرادف زنده اسدی گوید * بیت * دو بازو بزنجیرها کرده بند : بهم بسته بر پال پدلان زند * و چوبی که بر بالای چوب دیگر گردانند تا از آن آتش بر آید و چوب بالا را زند و پائین را پازند گویند اما در عربی نیز بمعنی آتش زنده آمده - و نام پهلوان تورانی که زیر سهراب بود و رستم بیلک مشتش بکشت فردوسی گوید * بیت *

آنست که وفات سکندر در آن شهر واقع شده چنانکه در لغت خرم بیان آن گذشت حافظ گوید * بیت *
 دلم از وحشت زندان سکندر بگروم : رخت بپوشم و تا ملک سلیمان بروم * و بعضی گویند زندان
 سکندر سردابه ایست در نزد که سکندر را در آن گذاشته بودند و آن سردابه در نزد معروف است. زندان
 سکندر و بسیار تاریک و مرعش است و ظاهراً مراد خواجه همین است * زنده خوان و زندان
 و زندباف و زندواف یعنی بلبل بجهت مناسبت خوش خوانی اهل زند * زن دودافکن زن ساحر -
 و شب تاریک * زنگبار یعنی دولت که هندوستان نیز گویند * زنگله روز یعنی آفتاب * زنهارخوار
 یعنی بیدمان شکر * زنار ساغر یعنی موج پیداله شراب *

الزاء الفارسی مع النون

ژنگه (بفتح ز) و کاف فارسی و سکون نون) آفتی که به غله رسد چنانکه خوشه را از دانه خالی
 کند * ژنگ (بفتح ز) مخفف آژنگ یعنی چین که از پیچی و غیره بر رو افتد - و نظراً بآران *
ژنگله (بفتح ز و هم کاف) سم شکافته آهو و گاو و امثال آن * ژنه بفتح نیش جانوران گزنده ، اما
 بدینمعنی در زنه گذشت و صحیح اینست چه آنجا در زائده است بمعنی عدد معروف * ژنده بفتح
 خرقه کهنه و پاره شده - و نیز بزرگ و باینمعنی در فرهنگ بکسر را گفته - و بفتح را بمعنی پاره آورده
 و ازین بیت عطار بمعنی مطلق کهنه و پاره ظاهر میشود * بیت * یا دلم ده باز تا چند از بلا : یا نه
 بارے زنده کفشی ده مرا * لیکن بمعنی بزرگ در زای تازی نیز گذشت - و نیز پاره های جامه کهنه
 که از کوچها چینند و آن شخص را زنده چین و کهنه چین گویند * ژند بفتح خرقه کهنه - و از کلام
 اکابر بمعنی مطلق کهنه و پاره ظاهر میشود ، و در فرهنگ نیز بمعنی پاره است *

الزاء التازی مع الواو

زواله (بفتح ز و لام) خمیره که ازجهت نان و آش مدور کنند و بهندی پیرا گویند بسحق
 گوید * بیت * مانند بورکت همه کارے شود ببرگ : همچون زواله گر بخوری گوشمال دوست * زواه
 (بکسر ز) طعامی که برای زندانیان پزند عنصری گوید * بیت * بندیان داشت بے پناه و زواه :
 برد با خویشتن بجملة هراه * و در نسخه وفائی بمعنی مهره کمان گروهه گفته ، و در نسخه زواله نیز

(۱) این میخواهد که بمعنی مهره کمان گروهه زواه باشد نه زواه چه حرف را بلام بدل میشود فافهم ۱۱

و كهكاهي خوانند، و درون او را پوستين گيرند و جوانان بر سر نهند سنائي گويد * بيت * دوش سرمست نگارين من آن طرفه پسر : با يک پيرهن و زروقي طرفه پسر *

الزاء الفارسي مع الواو

ژواغار بالفتح نام بت پرسته است فخری گويد * بيت * بيمن اهتمام او در اسلام : عجب نبود ز ايمان ژواغار * ژواك و ژورك (بفتح اول و سيوم) پرندۀ سرخ مانند گنجشك سنائي گويد * بيت * شارك چو موزن بسحر خلق كشوده : و آن ژورك و آن معوه اذن داده اذان را * ژولين درهم و پريشان شدن عموما - و پريشان شدن موعه خصوصا ، و برينقياس ژولينده و ژوليد * ژول بالضم چين و شكنج - و بمعني پريشان نيز آمده * ژوله (بضم ژا و فتح لام) چكارك ، و ظاهرا همان ژواك است * ژون بالضم بت و بعربي منم گويد *

الزاء التازي مع الهاء

زهاب بالفتح آن موضع از چشمه كه آب ازان جوشد و تراوش كند * زهر معروف - و بمعني غم و غصه - و قهر و خشم نيز آمده سعدي گويد * بيت * شكم از پيرهن آيد كه در آغوش تو چسبد : زهرم از غايه آيد كه بر اندام تو سايد * زهراب آبي كه بعضي از فواكه و نباتات دران خيسانند تا تلخي و شوروي آن ببرد چنانكه در نسخه سروري گفته ، و ظاهر آنست كه زهراب تلخي كه از خيساندن بعضي ميوه ها در آب و نمك و آهك بر آيد * زهرگيا هر گياه زهر دار كه كشيده باشد سوزني گويد * بيت * جان افعي زده را نسخه ترياك دهد : نطق جان پرور تو بر ورق زهرگيا * زهرنارو پاهر باشد * زهرمهره مهره كه بان زهر دنج كند * زهازه تحسين از پي تحسين * زه بالكسر چله كمان - و تحسين و آفرين - و كناره هر چيزي چون زه گريدان و زه صفا و زه حوض - و امر بزيستن نيز آمده - و بالفتح زادن چنانكه گویند درد زه يعني درد زادن - و بمعني نطفه و فرزند نيز آمده - و مكان جوشيدن آب از چشمه مسعود گويد * بيت * سبك خشك شد چشمه چشم من : مگر آب اين چشمه را زه نبود * و امر بزيستن * زهدان بالفتح بچه دان كه عبارت از رحم باشد * زه و زام يعني خویش و فرزند ناصر خسرو گويد * بيت * خاصه بخير اسان كه مر شما را : آنجا زه و زاد و خان و مان است * زه بنه بالكسر نوم از گردن بند * زهشت يعني دم و نفس * زهيدن زايیدن - و ترديدن * زهش (بفتح زاء و كسر ها) زهاب مرقوم كمال گويد * بيت * آفتاب فتح را از سايه چترش طلوع : آبروي

ملک را از آتش تیغش زهش * زهد (بعلتین) یعنی زاید - و تراود، مولوی گوید * بیت * رزقها را رزقها او می دهد : در نه گندم بے غذائی کی زهد * زهد (بفتح زاء سکون ها) شیرے کہ در وقت زادن چهارپایه دوشند و آنرا فله و آغوز نیز گویند * زهم (بفتح زاء و میم) نام خانه ایست کہ در بلده ری بوده ، شبیه صاحب آنخانه در خواب می بید که در دمشق رفته ام و گنجے یافته ، فردا کہ میشود آن ساده دل بدمشق میرود و بطلب آن گنج سرگردان میگردد ، فضا را مردے از غیب بار در میخورد ، چون آثار غریبت و پریشانی درو می بیند احوال او میبرد ، او تقریر خواب میکند ، آنمرد غیبی میخندد و میگوید زه ساده دل که تو کی در بلده ری خانه ایست کہ نام آن زهم است و در آن گنجے است باید کہ باز به ری بروی و آن گنج را متصرف شوی ، او بخود گفت سبحان الله * ع * یار در خانه و من گرد جهان میگردم * فی الفور بروی بازگشت و خانه را بشکافت و گنج برگرفت ، این قصه در فرهنگ از عجائب المخلوقات نقل کرده و این بیت فرخی بعد از آن ایراد نموده * بیت * من زری بهر گنج سوه دمشق : میروم همچو صاحب زهم * زهنجه (بکسر زاء و فتح ها و جیم) سختی و ریاضت *

الاستعارات

زه برزدن یعنی شیراز بستن نظامی گوید * بیت * دلم را بزفهار زه برزدی : بجای زبانی گره برزدی * زهدان لہان عاجز شدن در جنگ و بحث و مقرر شدن بسستی و کم فهمی * زهر خند یعنی خند که از اعراض و خشم کند * زهره رخان یعنی صاحب حسنات * زهره نوا یعنی خوش الحان *

الزئ التازی مع الیاء

زیب آرایش * زیبا و زیبان یعنی زیبنده معروفی گوید * بیت * آن نگار پری رخ زیبان : خوب گفتار مهتر خوبان * زمین افزار کجیم اسب ازرقی گوید * بیت * چون برکشی آن پلارک جوهر دار : بر مرکب تاری فکینی زین افزار * و فرخی گوید * بیت * از آن کرانه کمان برگرفت و اندر شد : میان آب روان با سلیح و زین افزار * زمین (بوزن زبیک) آنکه عالم را پشت پا زده باشد * زیان نام باری است از باز بهای نرد - و بمعنی زندگانی کذاب نیز آمده * زیچک همان زونج مرقوم یعنی رده توسفند که خشک کنند و بریان سازند * زیچ بالکسر خوش طبع و ظریف غزالی مشهدی گوید بیت * آن اولی قرائلیج شده : میبازار بین که زیج شده * و سوزنی گوید * بیت * بیته دوسه

ثنا تو خواهم بنظم کرد : و آنکه فرو روم بره زنج و مسخره * و در فرهنگ بمعنی سخره و لاغ آورده و
 (۱) همین بیت ایراد کرده و درست نیست مگر آنکه بجای مسخره تسخره باشد - و بمعنی راه نفس -
 و نوعی از انگور نازک نیز گویند * زیرفان بمعنی قمر تصحیف است صحیح زیرقان (بکسر زاء و سکون
 باء موحده و قاف) و عربیست نه فارسی * زیر بالکسر باریک و ضعیف مرادف زار - و تار
 باریک از تارهای سار که ضد بم باشد ، فرخی گوید * بیت * گر تو مرادست باز داری بے تو : زیر
 نباشد چون بزرگی و زاری * زیر (بکسر زاء اول) ریزهای برف که از هوا بارد و عبری سقیط
 گویند (بفتح سین و کسر قاف) * زیغ (بالکسر و یاء مجهول) نوعی از حصیر که از کج بافتند سوزنی
 گوید * بیت * حجره کاندروست زنج و نمک : قالی رومی و نهالی خن * و بمعنی نفرت و کینه مخفف
 آریغ مرقوم نیز آمده اسدی گوید * بیت * ز درک خزان در دل زاغ زیغ : هوا بسته در اشکرماع میغ *
 زیرک سار یعنی خداوند فهم چه سار بمعنی صفت و سر هر دو آمده چنانکه بپایه و هر دو معنی
 مناسب است * زین کوهه بلند می پیش زین که قریوس زین خوانند * زیرگاه کرسی باشد چه
 پائین تر از گاه یعنی تخت میگذارند فردوسی گوید * بیت * بجهاندار کیخسرو از تختگاه : نشست از بر
 زیرگاه سیاه * زیگ (بالکسر و کاف فارسی) رشته بنا که بآن طرح عمارت کنند - و نیز علمه که تقویم
 از آن استخراج کنند زیغ بهر دو معنی مغرب آن فردوسی گوید * بیت * برفتند با زیگها بر کنار : بپرسید
 شاه از گو اسفندپار * و در فرهنگ گوید ریسمانی که نقشبندان نقش جامها بدان بند و چنانکه آن
 ریسمان دستوری است جامه بانان را همچنان آن علم دستوری است برای استخراج تقویم و دانستن
 اوضاع فلکی - و مرغیست خاکستری از گنجشک کوچکتر که زیر هر دو بال او سرخ می باشد - و طایفه
 ایست از کردان که در کوه کیلو می باشند * زیلو بالفتح قالی و شطرنجی ، و زیلوجه یعنی قابیچه
 که عوام زولبیچه گویند * زیمله (بفتح زاء و میم و لام) چهار چوب که بهم وصل کنند مانند کجابه و
 پر از میوه و جز آن سازند و به پشت چاروا نهند ناصر خسرو گوید * بیت * زیمله بر تو نهانست
 خشمس : چون کشی گر خر نگشتی زیمله * و بعضی بمعنی بار گفته اند و این نیز به بیت :

(۱) این بیت در نسخ فرهنگ بسند زنج بنویست بمعنی سخر و لاغ که در سراج همین را صحیح گاه

سروری در سند زنج آورده ۱۱ (۲) این بیت را جامه گیری و سروری بسند زیر بمعنی زیر آورده و

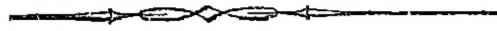
است * زبان نقصان - و زندگی دهنده - و زندگانی کننده - و بمعنی زندگی ده که امر باشد نیز آمده
سوزنی گوید * بیت * بفضل خویش مسلمان زبان مرا یارب : بری مکن ز مسلمانی ابر بری جانم *

الاستعارات

زیر از میانه یعنی زبان انوری گوید * بیت * اسپ چنانکه دانی زیر از میانه زیر : از
کاهلی که بود نه سسکت نه راهوار * و کمال گوید * بیت * وانکو نخواست قدر ترا برتر از فلک :
کارش چو کار خادم زیر از میانه باد * زیاده سر کسی که از اندازه خود پایدون نهد و بیشتر معتقد
خود باشد * زیر بر یعنی کیسه بر - و شخصی که بظاهر دوست نماید و در باطن دشمن باشد *
زیر و زار یعنی آزار آهسته * زمین بر گز نهادهن یعنی روانه شدن و رفتن * زیر بوق کردن نیست و
نابود کردن * زیر چاق کسی که هر طور او را خواهند فرمان برد * زیره آب دادن یعنی فریب دادن و
عده دروغ نمود چه زیره را بوعده آب فریب داده پرورش دهند نظامی گوید * بیت * امید خورش
هتر است از خورش : بوعده بود زیره را پرورش * و خاتانی گوید * بیت * زیره آبه دادشان گیتی
ایشان بر امید : ای بسا بلبل که در چشم کمان افشاده اند * زیر افکن و زیر افکن نهایی و
رشک - و شعبه ایست از بیست و چهار شعبه موسیقی * زیر بزرگان و زیر خورن (بکسر ز و یاء
جهول) هر یک لحنی است از موسیقی مولوی گوید * ع * کان زیر خورن و زیر بزرگانم آرزوست *

النساء الفارسی مع الیاء

ژی بالفتح آبگیر و جوه رد کی گوید * بیت * ای آنکه من از عشق تو اندر جگر خویش :
شکده دارم مد و بر هر مژه مد ژي * ژیکاسه بالفتح خاریشت * ژیره بوزن و معنی جیره ،
معرب آن * ژیند و ژینا و ژاژا و ژاژا (هر چهار لغت) مرادف چیز و چیزه که در باب
روان گذشت یعنی خاریشت و در فرهنگ در لغت اخیر آورده بهر دو رای مهمله و آن خطاست ،
است .
بیت برای اول و ثانی شاهد ساخته و شاهد نمیشود عماد الدین یوسف گوید * بیت *
نه که توانند بفرق او : سر در کشد بسینه عدویت چو ژاژا * وله بیت * روز دگر چو شعر
* آق لر



ع ٤ نومبر سنہ ١٨٧٢ع

کلکتہ

5128

19150

This book is due on the date
last stamped. A fine of 1 anna
will be charged for each day the
book is kept over time.

14 OCT 61

14 OCT 61

RESERVED

15 JUL 62

1899

